

چنل رمان لند گپ درخواستی

الارز

به قلم: طوفان خاموش

«کاری از تیم تخصصی دختران ماه»

صدای کل کشیدن مادرش سکوت خانه را درهم شکست
هیاهویی که از آن بیرون به گوش میرسید به این معنا بود که همه چیز تمام شده و اِلارُز ، دختری که دل در گرو عشقش داده بود به عقد برادرش البرز درآمده است.
پیک مشروبش را میان دست فشرد و بار دیگر آن را بالا برد...
نوشید..
این بار به سلامتی عشق از دست رفته اش...
اویی که تا به حال لب به الکل نزده بود حالا شمار پیک هایی که یک نفس بالا میکشید را از دست داده بود...
عقربه های ساعت به تندی از یکدیگر پیشی گرفتند...

الکل پخش شده در خونش رفته رفته او را به یک آدم مست و لایعقل تبدیل کرده بود...
طوری که حتی متوجه سر و صدای آن بیرون و بدحالی قمر ، مادرش که دکتر هیجان را برایش سم میدانست هم نشده بود...
تنش داغ بود و میان چله زمستان احساس گرما میکرد
دست بند یقه پیراهنش کرد
چند دکمه زیر گلویش را باز کرد و به قصد چکه ای آب چشم در اتاق چرخاند
به جز پیک مشروب و شیشه ی خالی چیزی عایدش نشد
از جا برخاست و تلو تلو خوران به قصد رفتن به آشپزخانه از اتاق بیرون زد
چشم در فضای تاریک و سوت و کور خانه چرخاند و نگاهش بند روشنایی اتاق البرز شد..
بی اختیار ، بی آنکه هیچ چیز تحت اراده خودش باشد چند قدمی به آن سمت برداشت...

هوش و حواسش سر جا نبود ،
سرش سنگین بود و تنش چون کوره ای آتش داغ
به اتاق که رسید ،
دست پیش برد و دستگیره را میان دست گرفت.
نمی دانست...
نمی دانست پشت این در الارز ، عشقِ دیرینه
اش ، تنها مانده و منتظر برگشت البرزی است
که قمر را به بیمارستان برده بود.
دستگیره در را پایین فشرد و درب اتاق را باز
کرد
الارز بی خبر از همه جا مانده ، با چادر سفیدی
که بر سر داشت با دنیایی از غم و ترس گوشه
ی اتاق نشسته بود
هنوز هم سر در نمیآورد که چرا پدرش با آن که
از نارضایتی اش خبر داشت ، به این ازدواج
پافشاری کرده بود

دخترک که تا به حال روی حرف پدرش نه نگفته بود این بار هم به خاطر صلاحدید او مجبور به سکوت شده بود
دعا میکرد هیچوقت پای البرز به این اتاق باز نشود و باهم رو به رو نشوند
حتی به سرش زده بود که تا قبل از برگشت او از فرصت استفاده کند و به خانه ی پدرش برگردد
با صدای در، ترسیده از جا بلند شد
و وقتی به جای البرز، برادر او، هاووش را در چهارچوب در دید هول شده سلامی به لب آورد
هاووش که بارها در خیالش الارز را با آن چادر سفید تصور کرده بود ، حالا با دیدنش آن هم درست پیش رویش بی تاب تر شد
مستی عقل از سرش پرانده بود..
فراموش کرده بود ،
از یاد برده بود که این دختر دیگر ناموس برادرش است

همچنان که خیره به صورت زیبای او بود ، در را پشت سرش بست و کلید را در قفل چرخاند
الارز که انتظار چنین حرکتی از او نداشت، چادرش را جلوتر کشید
کمی ترسیده بود اما چون هاووش را به نیک نامی و اهل خدا و پیغمبر میشناخت ، بر ترسش غلبه کرد
_در رو باز کنین آقا هاووش ، تا البرز بیاد من باید برم خونمون
هاووش اما چیزی از حرفهای او متوجه نمیشد ، انگار اصلا نمی شنید دخترک چه می گوید!
قدم به قدم به او نزدیک شد و این دخترک بود که وحشت زده به عقب گام برمی داشت
تنش که به دیوار چسبید با صدایی لرزان رو به هاووش نجوا کرد
_لطفاً ... لطفاً از اتاق برو بیرون
هاووش ترس الارز را پای خجالتش گذاشت ...

دست پیش برد ، گوشه ی چادر سفیدش را گرفت
و با دست دیگر گونهاش را نوازش کرد
اولین بار بود که او را لمس میکرد ،
درست همانطور بود که در خیالاتش فکرش را
میکرد!
همانقدر نرم، همانقدر لطیف!
گرمی دستان مرد تن دخترک را لرزاند
چنان شوک زده بود که حتی نمیتوانست سکوتش
را بشکند
اگر کسی آن دو را در این حالت میدید چه؟
چه بر سرش می آمد؟
پدرش قطع به یقین او را می کشت!
_هاووش...
هاووش سر مست از شنیدن نامش از زبان
دخترک دستش را پشت کمر او چنگ کرد و تن
نحیف الارز را در بر گرفت
گرمای آغوشش تن دخترک را به آتش کشید

کف دستان به رعشه افتاده اش را تخت سینه مرد چسباند و التماس کرد
_چیکار میکنی هاووش ... تو رو خدا ...توروخدا ولم کن
هاووش اما در حال خودش نبود...
حصار دستش را به دور کمر دخترک محکم تر کرد و دم گوش او نفس زد
_هیس...نترس از من دختر...
گفت و چادر را از سر دخترک کشید...
از حرکت او دهان باز کرد
خواست جیغ بزند
کمک بخواهد
خود را نجات دهد
که لبهای آتیشن مرد به روی لب های خشک و بی جانش نشست و صدا را در گلویش خفه کرد بوسید...
حریصانه و پرعطش به جان آن لبهای سرخی که هوس چشیدن طعمشان دیوانه اش کرده بود افتاد

و ندید خیس شدن آن چشمهای پر از التماس را...
جان میداد برای این دختر و حالا خود ناغافل به جانش افتاده بود
دست پیش برد ، زیپ لباسی که به تنش بود را باز کرد
_هاووش...
دخترک به تقلا افتاد و او اما امان لحظه ای مخالفت نداد
تن عریان او را میان آغوش کشید و همانطور که بی نفس می بوسیدش به سمت تخت رفت
تقلاهایش
التماس هایش
اشک و ناله هایش را نادیده گرفت و روی تخت خواباندش...
لبهای مرطوبش را به لاله گوش اویی که تنش چون بید میلرزید چسباند و همانجا پچ زد
_جونم ، آروم بگیر

لبهایش را تا سرشانه برهنه او سر داد
_نمیذارم درد بکشی...
دم عمیقی از زیر گلویش گرفت و پایین تر رفت
_حواسم بهت هست
گفت و سپس جای جای تنش را بوسید
_ازت نمیگذرم هاووش
صدای پر بغض دخترک را شنید اما اهمیتی نداد
نه آنکه نخواهد...
نمی فهمید !
آنقدر مست بود که نمیدانست دارد چه غلطی میکند
تنها خواسته اش رسیدن به آرامش و رسیدن به دخترکی بود که سالها میخواستش!
آرامشی که در گرو سوزاندن ناموس برادرش بود!
او...
مردی که عالم و آدم بر سر مردانگی اش قسم میخوردند...

حالا به جان دخترکی افتاده بود که چون مرده ای به روی تخت افتاده و دیگر تقلایی برای رهایی نمیکرد...
نگاهش بند ترک های ریز و درشت سقف بود و این قطره های درشت اشک بود که یکی یکی از گوشه چشمانش می چکید
-تنت ..آخ که تنت منو دیوونه میکنه الارُزِ من...
عق زد و هاووش دیوانه تر بوسید...
پاهایش که به میان دستان مرد بالا کشیده شد بی رمق پلک بست...
پلک بست و ثانیه ای بعد صدای فریادش در سکوت مرگ آور اتاقی که متعلق به او و البرز بود پیچید...
***
_بچه رو بده به من بلند شو بریم خونه
نگاهم به روی حکاکی های زرد رنگ سنگ قبر رو به رویم خیره مانده بود

کسی چه میدانست زیر این خاک مردی خوابیده
که یک سال تمام بدون آن که سر انگشتش مرا
لمس کند تنها سایه ای بالای سرم بود
_البرز ...
این مرد آبروی مرا خریده بود...
سکوت کرد فقط به خاطر آبروی خودش و
شناختی که از پدرم داشت
او به خوبی میدانست که پدرم برای چنین
رسوایی سر میبرد!
_بلند شو الارز ... البرزمم راضی نیست اینقدر
بیقراری کنی
آهی کشید و پر بغض ادامه داد
_این بچه به تو نیاز داره ... پدرش رو که از
دست داد و یتیم شد ، دیگه همه ی امیدش تویی
نیشخند نشسته بر روی لبانم بیاختیار بود
مادرشوهر خوش خیال من چه میدانست که طفل
زبان بسته ی من یتیم نشده؟
چه میدانست پدر او البرز نیست!

چطور میتوانستم به آن خانه برگردم؟
خانه ای که حالا بدون البرز برای من جایی نداشت
قمر دایان را از آغوشم گرفت
ناچار بلند شدم و چادر سیاه رنگم را جلوتر کشیدم و بین نگاه های خیره ی آشنایان ، او را از قمر گرفتم و راه خانه را در پیش گرفتم
به محض رسیدن به اتاق، چادرم را گوشه ای انداختم و دایان را در تختش خواباندم
ساعتی بعد ، با سر و صدای نامفهومی که از خانه ی قمر و یوسف به گوش میرسید از جا بلند شدم و به طرف در رفتم و باز کردم
خانه ای که من و البرز در آن زندگی میکردیم در حیاط آنها بود
جلوتر رفتم و اینبار آن صداهایی که تلاش بر حفظ تن پایینش داشتند بهتر به گوشم رسید

_چهارتا پسر مجرد دارم ، هنوز اونقدر بی عرضه نشدم بذارم عروسم با بچه ی بغلش بی سر پناه بشه!
لرز به تنم نشست و بیاراده تا دم در ورودی پیش رفتم
با فشار آرامی در را باز کردم و وارد خانه شدم
حال واضح میدیدمشان...
قمر و هر چهار پسرش را!
هیچ کدام متوجه ی حضور من نبودند
پشت گلدان های بزرگ برگ انجیری و افرا ، بین شاخ و برگ های بلندشان پناه گرفتم
قمر گره روسریش را سفت کرد،
انگشتش را بین چهار پسرش چرخاند و با دست دیگرش به سینه اش چنگ زد
داغ در سینه اش به خوبی از چهره اش پیدا بود
انگشت اشاره اش مستقیم پسر سومش، میثاق را نشانه گرفت
_میثاق! تو باید با الارز ازدواج کنی ...

نفس در سینه ام حبس شد
هنوز خاک البرز خشک نشده بود که قمر دور
از چشم من برایم شوهر انتخاب میکرد!
میثاق با این حرف مادرش، مثل اسفند روی آتش
برآشفت
_چی میگی مادر من؟ به من چه ربطی داره؟
من اصلا نمیخوام ازدواج کنم! ولم کنید توروخدا
_بشین سر جات میثاق! من نمیذارم امانتی و
یادگار برادرت از این خونه بیرون بره!
حتی لحن محکم قمر هم مانعش نشد
جلوتر رفت و با عصبانیت غرید
_چرا به هاووش نمیگی؟ اون بزرگتره و به قول
خودت عاقل تر از منه اتفاقا مناسب این ازدواجه
خون در رگ هایم یخ بست و میثاق نگاهش را
سمت هاووش ، مردی که با دیدنش سرتاسر
وجودم پر از تنفر میشد، چرخاند و با همان
ابروهای درهم تنیده ادامه داد

_یادتون رفته البرز واسه چی مرد؟ واسه خاطر همین هاووش !
این شر رو هاووش به پا کرده حالا هم خودش باید جورشو بکشه
تمام وجودم پر از نفرت شد!
چطور میتوانست اسم این مرد را کنار من بیاورد؟
من کم نکشیده بودم از این مرد!
بلایی که هاووش یک سال قبل به سر من آورده بود را فقط البرز فهمید...
البرزی که کمرش تا شد و به خاطر حفظ آبرو کلامی به زبان نیاورد و خودش را پدر بچه ای نامید که از برادرش بود و اجازه نداد احدی بفهمد هاووشی که همه بر سرش قسم میخوردند شب عقدمان چه دسته گلی کاشته و این راز را با خود به خاک برد!
زنش بودم
عقدش بودم

اما هیچگاه نتوانست به من نزدیک شود
حالا همان هاووش باعث مرگ البرز بود!
قسم خورده بودم هیچوقت نگذارم هاووش بفهمد
پدر بچه ای که جلوی چشمش بزرگ میشود
خودش است!
نگاه پر از خشمم را به هاووش دوختم
هیچ دل خوشی از این مرد به ظاهر مؤمن
نداشتم!
هیکل درشتی که هیچ کدام از دیگر برادر هایش
مثالش را نداشتند ، ریش های مشکی رنکی که
بلندی و آشفتگی اش در این مدت گویای غم
درونش بود ... با آن پوست گندم گون و چشم
های گیرا شاید برای بقیه جذابیت داشت اما برای
من گویای نفرتی بود که هر لحظه با دیدنش در
وجودم شعله ور میشد!
گویی به جز خود و خدایش و نمازی که هیچگاه
قضا نشده بود کس دیگری برایش اهمیت نداشت!
کدام خدا و کدام نماز؟

با آن بلایی که به سرم آورد از خدا و دین و ایمان هم بریده بودم.
این مرد چطور میخواست برای بچه ای که لایق پدر بودنش را نداشت و زن آن برادری که خود باعث مرگش شده بود پشت شود؟
محال بود زیر بارِ چنین خفتی بروم
اجازه نمیدادم پدری کند برای بچه ای که ناخواسته در دامنم گذاشته بود.
کمی از پشت گلدان کنار کشیدم تا به جمعشان بپیوندم و دنیا را بر سرشان آوار کنم که با شنیدن صدای قمر، سر جایم متوقف شدم
_چه خبرته میثاق؟
هر اتفاقی که افتاده هاووش که نخواسته برادرش بمیره!
البرز خودش پاشد رفت توی اون دعوا تا از برادرش دفاع کنه
هاووش همچنان با دو انگشت شقیقه هایش را فشار میداد و هنوز کلامی به زبان نیاورده بود

گویی به سختی جلوی حرفهایی که میتوانست از دهانش فوران کند را گرفته بود
قمر مصمم ادامه داد
_خودتم میدونی که هاووش به دخترخالهش علاقه داره ، اسمش رو آورده و نمیتونه با الارز ازدواج کنه...
میثاق بلندتر هوار کشید
_علاقه داره دخلش به من چیه؟
حتی خواستگاریشم نرفته!
میتونه بیخیالش بشه
الکی پای منو وسط نکشین
قمر هر لحظه رنگش بیشتر رو به زردی میرفت با همان عصبانیت و نفسی که به سختی بالا میآمد، دستش را مشت کرد و چند بار پیاپی به سینه اش کوبید
_هاووش چی به روزمون آوردی؟
من نمیخوام نوهم ازم دور بشه
هاووش از جا برخاست

از صورتش چیزی پیدا نبود
گویی این مرد هیچ حسی درونش نبود
حتی شک داشتم که ذره ای عذاب وجدان داشته باشد
قمر همچنان ادامه داد
_ای خدا کجایی که درموندگیمو ببینی؟
پسرام افسار پاره کردن حرف ننهشون توی گوششون نمیره
این بار محکم تر به سینه اش کوبید و فریاد زد
_میخواین بذارم الارز با بچه ای که نوه ی خودمه و از خونِ جگرگوشه ی زیر خاکمه برگرده خونه ی باباش؟
ننه باباش هرچقدر هم نگهش دارن، الارز سن و سالی نداره، فردا پس فردا براش خواستگار میاد و شوهرش میدن
بغض در گلویم ریشه دوانده بود اما سرسخت تر از آن بودم که اجازه دهم سد چشمانم را بشکند...

_نوه ی من سر سفره ی کدوم نامردی بزرگ بشه که با اخم و تخم بهش نگاه کنن و خدا میدونه چقدر منت بذارن سرش که ما نونت دادیم بزرگت کردیم!
گره روسریم را شل کردم تا بیش از این به گلویم فشار نیاورد
_سر خاک البرز همین مینا زن همسایه در اومده بهم میگه عروست پیش خودتونه؟
مردم با خودشون صدتا فکر ناجور میکنن زن بی شوهر توی خونه ای که چهار تا پسر مجرد دارم بمونه!
چه کسی از درد من خبر داشت؟
این پیرزن ، که به فکر نگه داشتن نوه و حفظ آبروی من بود درد مرا میفهمید؟
میفهمید آبروی من همان یکسال پیش توسط هاووشش به تاراج رفته؟
حق نداشتند به جای من تصمیم بگیرند
زانوهای قمر سست شد و روی زمین افتاد

میدانستم داغ از دست دادن پسر ارشدش از یک طرف و فکر آوارگی زن و بچه ی او از طرف دیگر کمرش را خم کرده است
صدای رنجور قمر بود که از عالم افکار درهم و برهمم جدایم کرد و گویی سطل آب یخی بر سرم ریخت
_هاووش تو باید با الارز ازدواج کنی!
یک تیر خلاص را به چند نشان رها کرد
اولین هدفش من بودم که تمام تنم از خشم شروع به لرزیدن کرد
انتظار آن را نداشتم که قمر هم به چنین چیزی فکر کند
دومین هدف خودش بود که بعد از آن حرف نتوانست دوام بیاورد و با حال خراب روی زمین افتاد
و هدف سوم هاووش بود که نتوانست آنجا بماند و از در بیرون زد

به سرعت خودم را عقب کشیدم و کامل پشت گلدان جا گرفتم تا مبادا چشم آن نامرد به چشمم بیافتد
هاوش با همان آشفتگی و چهره ی درهم از کنارم گذشت بدون آنکه متوجه شود که من ساعتها آنجا از پشت شاخ و برگ های گلدان با نفرت نظاره گرش بودم
دوباره سرم را برگرداندم
قمر بیهوش روی زمین افتاده بود
میثاق و دو برادر کوچکترش، یاسر و یاسین به سمت مادرشان دویدند و از روی زمین بلندش کردند
قمر فکر بچه ی دو ماهه ی من بود که بدون سایه ی یک مرد، بزرگ بشود؟
یا میخواست برای من شوهر پیدا کند که با لقب بیوه زن نمانم؟
هاووش میخواست برای من مرد بشود که خود از همه نامردتر بود؟

مگر خودم چه از یک مرد کم داشتم؟
خودم یک تنه کوه میشدم هم برای خودم و هم برای پسرم!
من نیاز به هیچ مردی نداشتم
اجازه نمیدادم کسی برایم آقا بالا سر بشود
بعد از مرگ البرز، این خانه دیگر جای من نبود
باید همان شب چمدانم را میبستم و از اینجا میرفتم.
نه اینکه شاهد دوئل چند برادر باشم
که کدام یک از اینها سایه اش بر سرم سنگینی کند!
بیسر و صدا از خانه شان بیرون زدم
وارد اتاق خودم شدم و ساک دایان را برداشتم.
فقط چند دست لباس ضروری برای پسرکم در آن چپاندم و قبل از آنکه قمر و پسرهایش متوجه نبودنم بشوند از آن خانه بیرون زدم
خانه ی پدریم چند کوچه از آنجا پایین تر بود.

با چادری که به اجبار و به خاطر حرفهای اهل محل، ناشیانه روی سرم نگه داشته بودم ، بچه بغل ، به سختی و تلو تلو خوران گام برداشتم
شاید شرایطم سخت بود اما من قصد کوتاه آمدن نداشتم
در آن تاریکی هوا ، صدای قدم های شخصی پشت سرم وحشت به جانم انداخت...
به قدم هایم سرعت بخشیدم
تا جایی که چادر بلندم زیر پایم گیر کرد و چیزی به سقوطم نمانده بود که دستم را به دیوار بند کردم
دایان که به گریه افتاد صدای قدم ها نزدیک تر شد
_تنهایی کجا میری نصف شب؟
لرز به جانم نشست
آن صدای آشنا متعلق به هاووش بود!
سر برگرداندم و حالا بعد از یک سال، مستقیم با این مرد چشم در چشم شدم!

بعد از آن شب و آن اتفاق، از آن خانه رفته بود
نمیدانستم بهانه بود یا واقعا سفر کاری برایش
پیش آمده بود
هرچه که بود نماند!
پای کاری که کرده بود...
پای ننگی که به پیشانیم نشانده بود، نماند.
رفت و برادرش جور گناهش را کشید
بعد یک سال هم که برگشت ، دعوای بزرگی راه
انداخت
با تمام بدی که در حق برادرش کرده بود ،
بازهم البرز نتوانست تنهایش بگذارد و برای
دفاع از او پیش قدم شد
در این راه تنها قربانی ، خود البرز بود!
هرچند هیچگاه علاقه ی قلبی به البرز نداشتم
اما مرگش برایم گران تمام شد
البرز در تمام روزهای سیاهم پشتم مانده بود و
حالا پشت و پناهی نداشتم
_ برگرد خونه زشته توی کوچه!

هاووش میخواست زشتی را به من نشان دهد؟
مردی که خود...
اخم درهم کشیدم و پرده افکارم را کنار زدم
چادرم در اثر تقلایم برای گرفتن دایان درآغوشم، عقب رفت ولی من سعی در جلو کشیدنش نداشتم
نزدیک رفتم تا شاید یادآور شود نزدیکی آن شبش!
تا خجالت بکشد از خیره شدن در چشم هایم!
_چیه به غیرتت برخورده؟
تو میخوای واسه من تصمیم بگیری که چی درسته چی غلط؟
به یاد نمی آوردم که تا به حال با او هم کلام شده باشم
پیدا بود از لحنم جا خورده است
شاید تجربه ی آن شب به دهانش مزه کرده بود
شاید منتظر بود روی خوش ببیند و باز فیلش یاد هندوستان کند!
اما کور خوانده بود

من دیگر آن دختر ساده و ترسو نبودم
با یک دست دایان را محکم گرفته و دست دیگرم را مشت کردم
تمام توانم را جمع کرده و مشتم را محکم به سینه اش کوبیدم
عقده ای که در این یک سال در وجودم ریشه دوانده بود سر باز کرد
_بچهام رو یتیم کردی بس نبود؟
مشت بعدی را محکم تر کوبیدم
_بی سر پناهم کردی
زبانم نمیچرخید حرف اصلی را بزنم...
تنها کلماتی که میتوانستم این عقده ی چرکین را بیرون بریزم همین ها بود
_آواره ام کردی!
مشت های پی در پی کوبیدم و ضجه زدم
نفس هایم به سختی بالا می آمد و صدای گریه ی دایان اوج گرفته بود

_تو نوزده سالگی یه بیوه زن شدم دلت خنک شد نه؟

بی هیچ دفاعی از خود ، در سکوت محض به ضجه ها و مشت هایی که بی وقفه به سینه اش می کوبیدم خیره شده بود

گویی خودش را عاری از هر خطایی میدید چنان رفتار میکرد که انگار هیچ اتفاقی بین ما نیفتاده بود!

چشم هایش را آرام بست

_بریم خونه حرف بزنیم اینجا توی کوچه...

حرفش را قطع کردم

_حرف دیگه ای نمونده!

میدونم ننهت چه آشی برام پخته

فکر کردی قبول میکنم عقدم کنی؟

قدمی عقب رفتم و سری از روی تاسف تکان دادم

_برو مرد مومن برو جلوی همه جانماز آب بکش ببینم

این بار شاهد گره خوردن ابروهایش بودم
_شاید تونسته باشی همه رو با دین و ایمونت گول بزنی ...
سری از روی تاسف تکون دادم و ادامه دادم
_ولی منو نه!
چرا ابروهایش را گره زده بود؟
او که خوب میدانست چه بر سر من آورده!
ماندن را جایز ندانستم
همین که با حرفهایم توانسته بودم دلش را بسوزانم مرهمی بر دردهایم بود
توجهی به او که همانجا مانده بود نکردم.
دایان را محکم تر در آغوش گرفتم
کشان کشان راه مانده را طی کردم و خود را به خانه ی پدری ام رساندم
_قمر نگهت نداشت؟
این صدای مادرم بود که به جای استقبال از دختر بی پناهش، از آمدنش شاکی هم بود!
با پوزخند جواب دادم

_چیه مامان؟ میخوای اونجا بمونم با چهارتا پسر مجردی که داره هرکس از راه رسید انگ هرزگی بهم بچسبونه؟
لب گزید و اخم درهم کشید
_چهارتا پسر مجرد داره توام بیوه برادرشونی! اگه دندون سر جیگر بذاری، یکیشون میگیرتت نمیذارن تو و این بچه بیسرپناه بشید که به همین زودی همه از ازدواج مجدد من حرف میزدند
آن هم با یکی از برادرهای البرز!
و حالا که هاووش در اولویت بود...
شاکی، عصبی، پر بغض و خسته از طالع منحوسم جواب دادم
_من نمیخوام ازدواج کنم میخوام همینجا بمونم مطمئنم بابا هم دوست نداره کسی حرفی بزنه
مامان دایان را از آغوشم گرفت
_کاش حداقل بچه نداشتی

خوشگلی و جوون، وگرنه خواستگار خوب برات میومد
آه جگرسوزی کشید و ادامه داد
_الآن اگه کسی هم بهت چشم داشته باشه با دیدن بچه میگرخه و در خونه مون رو نمیزنه
کاش میمردم و چنین حرفهایی را نمیشنیدم
مگر من چندسال داشتم برای شنیدن این حرفها؟
فکر میکرد درد من شوهر نداشتن است؟
مامان اما چشم به روی صورت ملتهب شده ی من بست و ادامه داد
_قمر فقط بلده تعریف خودش بکنه اما معرفت نداره.
اون پسرش ، هاووش...
چرا نمیگیرتت برای اون؟
خم شدم و دایان را از آغوشش جدا کردم و به خودم فشردمش
تنها موجود بی گناه زندگیم دایان بود
کسی حق نداشت اضافی خطابش کند...

مادر ساده ی من نمیدانست همین هاووش مسبب تمام گرفتاری هایم بود!
بلند شدم و با دست آزادم ساک باز نشده را در دست گرفتم
با صدای سرفه ی سهوی پدرم سر جا ایستادم و آرام سلام کردم
سری تکان داد و نگاهش به ساک در دستم خیره ماند
کم کم اخم بر چهره اش نشست
میدانستم ماندنم در خانه ی پدری به آن سادگی ها نبود
لب گزیدم و بابا گفت
_خیر باشه الارز!
همین یک جمله برای سست شدن زانویم کافی بود
انگار وجود دایان خاری به چشم همه بود
شاید بهتر بود برگردم

لااقل در خانه ی قمر و یوسف به روی نوه ی یکی یکدانهشان باز بود
با بغض ریشه دوانده در گلویم نالیدم
_دایان آروم نمیگرفت اومدم تا شاید مامان بتونه آرومش کنه، صبح زود برمیگردم
نزدیک آمد و دستی بر سر دایان کشید
_دیگه نمیخوام به اون خونه برگردی!
گنگ سر چرخاندم
برای ثانیه ای مات ماندم...
نمیخواست که برگردم؟
حرفی خلاف تمام تصوراتم زده بود!
شاید دلش برای دختر کوچکش سوخته بود
لب تر کردم تا بتوانم حرفی بزنم
_چرا؟ چرا نمیخوای برگردم بابا؟
دستی به محاسن بلندش کشید و ابرو درهم گره داد

_خجالت نمیکشن چهارتا پسر نره غول دارن زن برادر مرده شون جلوشونه و تا الآن دست دست کردن!
انگار که سطلی آب یخ روی سرم خالی شد!
من را بگو به چه چیزها که فکر نکرده بودم
اما پایان حرف پدر هم به همان موضوعی ختم میشد که از شنیدنش بیزار بودم
_میخواستم امروز بیام دنبالت خوب شد خودت اومدی
حیف که پدر بود و احترامش واجب!
وگرنه دهان باز میکردم و آنچه ناگفتنی بود را بیرون میریختم
_یه خواستگار خوب برات پیدا شده. با بچه ات هم مشکلی نداره
اونم زنش طلاق گرفته یه دختر مدرسه ای هم داره
دیگه سر و سامون میگیری و کسی هم نمیتونه اسمتو بیاره

بند بند وجودم از خشم میلرزید
باید زودتر از اینها میفهمیدم از این جماعت آبی برای من گرم نخواهد شد
اینکه خواسته بود به خانه ی قمر برنگردم به خاطر خیر و صلاح من نبود!
چون یک خواستگار برایم پیدا شده بود
***
هوا گرگ و میش بود و من همچنان خواب به چشمم نیامده بود
دایان اما بیخیال و بیخبر از هیاهوی دنیای اطرافش در خوابی عمیق بود.
افکار به هم ریخته ام را جمع کردم
اگر در خانه ی پدری ام میماندم یقینا برایم خواستگار جور میکردند!
هرچقدر هم که مقاومت میکردم در آخر باید با یکی ازدواج میکردم!
قمر راست میگفت...

بچه ام را سر سفره ی کدام مردی بزرگ میکردم که منتی بر سرش نباشد
حالا که همه در خواب بودند بهتر بود راه رفته را برگردم
فوقش بچه ام در خانه ی قمر و یوسف میماند و من هم وقتی برای ازدواج مقاومت میکردم کسی نمیتوانست مجبورم کند!
چندی بعد هم پسران قمر ازدواج میکردند و این حرف و حدیث ها میخوابید
و وقتی پسرم بزرگ میشد هردو باهم از آنجا میرفتیم و زندگی جدیدی را شروع میکردیم
این ها تمام افکاری بود که سعی داشتم با آن خودم را قانع کنم که باز به آنجا برگردم و در خانه ی پدری نمانم
وسایل دایان را جمع کردم و تا اهل خانه در خواب بودند راه خانه ی قمر را در پیش گرفتم
چنان تند راه رفته بودم که وقتی پشت در رسیدم به نفس نفس افتاده بودم

به دنبال کلید در ساک دست چرخاندم اما سنگینی وزن دایان روی دست دیگرم اجازه نمیداد کمرم را صاف کردم تا در بزنم که همان لحظه دست مردانه ای از کنار گوشم رد شد و کلید روی در انداخت و چرخاند
نیاز نبود سر بلند کنم
بوی عطر مردانه اش ... سنگینی حضورش ...
به خوبی مشخص بود که عامل تمام معرکه های زندگیام، هاووش ، پشت سرم بود!
_بچه رو بده به من شالت داره میفته
ابروهایم را درهم گره زدم
خودم را عقب کشیدم
زبانم به طعنه چرخید
_با افتادن شال آبروی من نمیریزه تو به فکر اعمال خودت باش
در را هول دادم تا داخل بروم
زودتر از من جلو رفت و راهم را سد کرد
نگاهش جایی به جز صورت من بود

انگار نمیخواست مستقیم با من چشم در چشم شود
ادعای پاکی اش را به چه کسی میخواست ثابت کند؟
صدای طبل رسوایی اش یک سال پیش در گوشم پیچیده بود
_چه مشکلی با من داری؟
گره از ابروهایم باز شد
چشم هایم را ریز کردم
تازه از وجود مشکل میپرسید؟
خودش را به آن راه میزد یا گناهش را کوچک میدید؟
_دلم نمیخواد ببینمت
کافیه یا بیشتر توضیح بدم؟
دلم میخواست بیش از این او را بسوزانم
اما حتی خم به ابروهایش نیامد و همین کفری ام میکرد!
_برو داخل مادرم کارت داره
انگار میزان نفرتم را متوجه نشده بود!

بیهیچ حرفی دست از پا درازتر، به خانه و اتاق خودم برگشتم
وسایل دایان را سرجایش چیدم که گویی نه خانی رفته و نه خانی برگشته بود
نمیخواستم قمر بداند که رفته و عین لشکر سرشکسته برگشته بودم
ضربه ی کوتاهی به در خورد
به گهواره نزدیک شدم و خودم را مشغول خواباندن دایان نشان دادم
_نوه ی گلم خوابه؟
قمر وارد اتاق شد
به تکان دادن سر بسنده کردم
_دیشب میخواستم باهات حرف بزنم مثل اینکه رفته بودی خونه ی بابات...
صبر کردم تا برگردی
چطور به او میفهماندم که حرفی نزند؟
که نگفته تمام حرف هایش را از بر بودم

_من حالم خوب نیست اگه ممکنه بذارید برای بعداً
مصرانه در را بست و پیش پایم نشست
_حرفم خیره... حالتو بد نمیکنه
فشار انگشتانم بر گهواره زیاد شد
دستش بر شانه ام نشست
_حواسم هست پریشونی...
یه مادر نگران آینده ی بچه اشه
سر چرخاندم و مستقیم در چشم هایش خیره شدم
_از روزی که به عقد البرزم در اومدی برام مثل دخترِ نداشته ام شدی
غم عالم به جانم سرازیر شد
ای لعنت به آن روز
_تو در هر حال عروس خودمی و نمیتونم بذارم از این خونه بری
هیچکدام از پسرانش میلی به ازدواج با من نداشتند و او میخواست مرا عروسش نگه دارد؟

_نگران نیستم وقتی تو و آقا یوسف بالای سر من و بچه ام هستین کافیه
لبش به لبخند باز شد
_اون که بله اما سایه ی یه مرد باید رو سر خودت و بچت باشه تا کسی نتونه اسمتو بیاره
چشم هایش را به آرامی باز و بسته کرد
_اومدم تو رو برای هاووشم خواستگاری کنم...
رنگ از رخساره ام پرید
از چیزی که میترسیدم سرم آمده بود
این زن قصد داشت سکته ام دهد
قبل از این دلم قرص بود که هاووش زیر بار این ازدواج نخواهد رفت...
چرا که همه دم از خواستن دخترخاله اش میزدند چطور کوتاه آمده و حرف مادرش را قبول کرده بود
آشفته از جا بلند شدم
_من نمیخوام ازدواج کنم لازم نیست شما هم نگران حرفای پشت سرم باشین

با حرص ادامه دادم
_طلا که پاکه چه منتش به خاکه؟
متقابلاً بلند شد و رو به رویم ایستاد
این بار دستان چروکیده اش را روی دستم گذاشت
_میدونم البرز تازه رفته و تو هم نمیتونی به این زودی با هاووش کنار بیای اونم با این ازدواج مخالفه ولی...
میان حرفهایش پریدم
_ولی و اما و اگر نداره وقتی هر دو طرف ناراضیه...
اصلا چطور میتونید به هاووش بگید دخترخالشو بیخیال بشه؟
کم کم آرامش صورتش به هم ریخت
با صدای بلند هاووش را صدا زد
طولی نکشید که در باز شد و مرد منفور زندگی ام داخل آمد

بنظر میرسید پشت در بود که آنقدر زود خودش را رساند!
قمر این بار روی صحبتش به سمت هر دوی ما بود
_ببین اصلا گیریم تو نمیخوای زن هاووش باشی و هاووش تو هم دلت با مهوشه!
سنگینی نگاهش را حس کردم
سر بلند کردم و برای لحظه ای چشم در چشم شدیم
_حداقل دوسال اسمتون روی هم باشه که دایان بزرگ بشه از آب و گل دربیاد و در دهن مردم بسته بشه!
نیشخندی زدم و منتظر ماندم به حرفهایی که از نظر من چرت و پرتی بیش نبود خاتمه دهد
_بعد یه خونه همین نزدیک خودمون برای الارز و پسرش میگیریم و شما دو نفر از هم جدا میشین و هرکس میره پی زندگی خودش
لب های هاووش به پوزخند باز شد

_تموم شد قمر؟
قمر خم به ابرو آورد
_آره دیگه بعدش میتونی با مهوش ازدواج کنی
این زن چقدر خوش خیال بود
دختر مردم را معطل کند و بعد از دو سال به سراغش برود؟
هاووش بیجواب از آنجا رفت
این بار من دست روی شانه اش گذاشتم
_نگران دایان هم نباشید خودم سفت و سخت پشتتشم
همینجا میمونم با شما و آقا یوسف زندگی میکنیم ، قصد ازدواج هم ندارم خیالتون راحت!
نفس های محکمش را بیرون داد
خودش بهتر از هرکسی میدانست که به اجبار نمیتوانست کاری از پیش ببرد اما باز هم دست بردار نبود
_من و یوسف همیشه زنده نیستیم الارز جان!
گفت و دلخور، بدون معطلی از خانه بیرون زد

شیشه شیر دایان آماده بود
اما نمیخواستم از شیر مادر محرومش کنم
با آنکه شیر زیادی نداشتم باز هم سینه ام را در دهان کوچکش گذاشتم
میخواستم بیش از آنچه که بین یک مادر و فرزند وجود دارد، به من وابسته شود
شاید مثل جان!
که با بزرگتر شدنش ، و شاید پی بردن به حقیقتی که حداقل الآن مطمئن بودم نمیخواهم او هیچ زمان بفهمد ، رهایم نکند...
همانطور که با ولع شیر میخورد موهای مشکی رنگش که شبیه موهای هاووش بود را نوازش کردم
موهای البرز خرمایی بود
ترسم از این بود که رفته رفته شباهتش به پدرش بیشتر شود
و من نتوانم حقیقت را پنهان کنم
پلک برهم گذاشتم و به خدا پناه بردم

سر و صدایی از حیاط به گوشم رسید
مثل اینکه باز به جان هم افتاده بودند!
احتمالا سر همان موضوع ازدواج من جدل داشتند
این بار آب پاکی بیشتری روی دستشان میریختم
دایان را در گهواره گذاشتم و لباسم را صاف کردم
به حیاط رفتم و چشم چرخاندم
نزدیک به در چند نفر ناآشنا ایستاده بودند
هاووش و میثاق، قمر و یوسف هم آنجا بودند
با دیدن قمر که با دست به قلب مریضش چنگ میزد قدم هایم را بیشتر کردم
هرچه نزدیک تر رفتم صداها واضح تر شد
قمر بی مهابا فریاد میزد
_چطور روتون شده پاشین بیاین اینجا بی شرفا؟
حالا که متوجه آمدنم شده بود انگشت اشاره اش را سمتم نشانه گرفت

_عروس و نوه ام رو بی پناه کردین حالا اومدین برای رضایت؟
قاتل پسرم باید قصاص بشه
***
الارز مات مانده از حرفهای پیرزن، قدمی عقب رفت
شنیده بود که قاتل البرز در زندان است و خانواده اش دائم در رفت و آمد برای گرفتن رضایت از آنها هستند اما تا الآن آنها را ندیده بود
با اشاره ی قمر، اولین کسی که نگاهش سمت دخترک چرخید برادر قاتل بود
انتظار دیدن چنین زن جوان و زیبایی را نداشت با فکری که به ذهنش آمد به طرف پدرش رفت هاووش که از همان ابتدای آمدن الارز حواسش پی نگاه ها بود، با دیدن نگاه خیره ی آن مرد اخم درهم کشید

او خود هنوز مستقیم به صورت دخترک نگاه نکرده بود...
آنوقت مردی که تازه از راه رسیده نگاه خریدارانه اش را به او انداخته بود!
هاووش مشت گره کرده اش را کنترل کرد و جلوتر رفت
کامل جلوی الارز ایستاد تا دیگر در دید نباشد سر خم کرد و نزدیک گوشش غرید
_لازم نبود تو بیای اینجا!
برو داخل ببینم
دخترک که از لحن تند هاووش جا خورده بود تکانی خورد
هاووش نگاه خشمگینش را پایین کشید
_لازمه حرفمو تکرار کنم؟
الارز بدون هیچ حرفی از آنجا رفت
هیچ وقت این مرد را آنقدر خشمگین ندیده بود!
پیرمرد همچنان برای آزاد شدن پسرش که در بند بود به هر دری میزد

_قتل عمد که نبوده ... خواسته بود تیر هوایی بندازه تا بترسن و دعوا رو تموم کنن بدشانسی آورد تیر به البرز خورد
هاووش که تا آن لحظه از آمدن خانواده ی قاتل برای رضایت، سکوت کرده بود، صدایش را بالا برد
_از اینجا برید تا بیرونتون نکردم
قمر و یوسف از عربده ی مرد جا خوردند
هاووش معمولا آرام بود
برادرقاتل سر خم کرد و در گوش پدرش چیزی زمزمه کرد
مرد موسفید سر تکان داد و با عذرخواهی از آنجا رفتند
اما تنها هاووش بود که متوجه منظورشان شده بود
نگاه های خریدارانه ی آن مرد به الارز ، مته ای بود که مغزش را سوراخ میکرد!

سنگ ریزه ی جلوی پایش را شوت کرد و داخل رفت
قمر با صورت سرخ و ملتهب نفس زنان سمت هاووش رفت
میخواست از جو پیش آمده استفاده کند تا شاید بتواند کاری از پیش ببرد
_دیدی پسرم؟
دیدی اومدن برای رضایت!
دندانهای مرد به روی هم سابیده شد
تمام دردش درون قلبش بود و هیچکس نمیدانست
_فقط دو سال هاووش!
صدایش را پایین و سرش را جلوتر آورد
_بیا و مردی کن با زن بردارت ازدواج کن بچه اش هم برادرزادته، هم خون خودته... میتونی زیر پر و بال خودت بگیری
قمر از حال پسرش چه میدانست؟
زمانی که خودش خواهان چنین چیزی بود کسی از دلش سراغی نگرفت

حالا که خود را کنار کشیده از او میخواستند کنار آن دختر باشد؟
او همان سالها دخترک را در ذهن و خاطراتش دفن کرده بود
_بعد از دوسال برو با مهوش ازدواج کن
چنگی به موهایش زد
چطور به او میفهماند که الارز حتی چشم دیدنش را ندارد چه برسد به ازدواج؟
آن دختر از او فراری بود
در این مدت، حتی قبل از مرگ البرز بارها نگاه پر نفرتش را به خود حس کرده و دم نزده بود با آنکه دلیلش را نمیدانست...
_میشه این بحثو تموم کنی ؟
قمر به سینه اش اشاره کرد
_هاووش قلب من مریضه نمیتونم حرفا و لعنت های مردم رو تحمل کنم
مرد اخم در هم کشید و دل به دریا زد تا یکبار دیگر چنین پیشنهادی نشنود

_اون زنی نیست که من بتونم باهاش کنار بیام
پس دور منو خط بکش!
قمر اما نتوانست بیخیال شود
سر خم و آرام نجوا کرد
_نگاه به زبون تند و تیزش نکن!
دختر خوبیه مهرش به دلت میشینه
حرفهای مادرش زهر داشت
برای چه کسی از مهر آن دختر میگفت در حالی
که سالها مهرش به دلش بود!
چرا حالا چنین چیزی از او میخواست؟
_دلخور از مرگ البرزه وگرنه خودشم سنی
نداره نیاز داره یکی پیشش باشه جوونه خوش بر
و روئه دلم نمیاد تنها بمونه
با حرف هایش او را مردد کرده بود
هاووش نمیخواست به اجبار کنار الارز باشد
تا زمانی که او رضایت نمیداد غیرممکن بود
بتواند چنین کاری کند
از جا برخاست تا به آن بحث پایان دهد

با همان چهره ی درهم لب زد
_اینقدر به اون دختر فشار نیار شاید دلش نخواد ازدواج کنه!
از جا بلند شد و عزم رفتن کرد
نرسیده به در سر و کله ی خاله اش، لیلا پیدا شد
این زن مادر مهوش، همان دختری بود که هاووش برای فراموش کردن عشق دیرینه اش انتخابش کرده بود!
کوتاه سلام کرد و خواست زود برود
اما لیلا مانع شد
_سلام خاله جان...
پارسال دوست امسال آشنا
دستی به صورتش کشید و کوتاه جواب داد
_میرم مسجد!
لیلا دستش را جلوی در مانع کرد
_حالا تو شدی جن و ما بسم الله؟
سر بلند کرد و بی حوصله به چهره ی طلبکار زن خیره شد

_چه ربطی داره؟
نماز اول وقتش خوبه!
لیلا دلخور سر تکان داد
_وفای به عهد از نماز اول وقت هم واجب تره پسر!
نمیدانست طعنه ی کلام لیلا از چه جهت بود!
این روزها آنقدر ذهنش درگیر بود که برای فکر و تحلیل حرفهای جزئی که میشنید وقتی نداشت
_لقمه رو دور دهنت نپیچ خاله!
حرفتو بزن
زن که با طعنه و کنایه به جایی نرسیده بود این بار مجبور شد واضح حرف بزند
_اسم دخترمو آوردی...
پای خواستگار از خونمون بریدی
سری از روی تاسف تکان داد
_حالا دیگه یه جور رفتی انگار اصلا مارو نمیشناختی؟
حالا منظور خاله اش را به خوبی فهمیده بود!

روزی بی هوا مهوش را انتخاب کرده و حالا با شرایط پیش آمده مثل طنابی دور گردنش آویخته شده بود
چنگی به موهای آشفته اش زد
کاش او را راحت میگذاشتند
اخم هایش در هم شد و بی حوصله پاسخ داد
_خاک البرز هنوز خشک نشده توقع ندارید که بزن و بکوب راه بندازم!
لیلا دست هاووش را گرفت و جلوی چشم های تیز قمر، او را به حیاط کشاند
قمر اما هیچ نگفت
بلاخره باید هاووش یک تصمیم میگرفت
_آره منم همینو میگم
توقع بزن و بکوب ازتون نداشتم تا وقتی که شنیدم خواهرم واسه اون بیوه زن دنبال شوهر میگرده
زیرکانه لبخند کمرنگی زد و ادامه داد

_پس ما هم میتونیم مراسم کوچیکی بگیریم تا همه بدونن تو و مهوشم نامزد هم هستین
لیلا به خوبی حس کرده بود که ممکن است هاووش را از چنگ دخترش دربیاورند
و حالا برای با پا پیش کشیدن ، جلو آمده بود
خون در رگهای مرد جریان نکرد
او الارز را یک بیوه زن خوانده بود؟
مشت شدن دست هایش ارادی نبود
اگه طرف مقابلش خاله اش نبود و احترامش را نداشت، قطعا یک مشت حواله اش میکرد
لیلا که سکوت طولانی او را دید دستی به شانه اش زد
_هان؟ چی میگی؟
نگاهش به راهی بود که به خانه ی الارز منتهی میشد
_فعلا وقت این حرفا نیست خاله
بهتره بری

لیلا که متوجه حواس پرتی او شده بود ، رد نگاهش را دنبال کرد
خوب میدانست که هاووش گزینه ی مناسب برای ازدواج با بیوه ی برادرش بود
اما هرگز زیر بار چنین چیزی نمیرفت
اسمش روی دخترش بود و باید این ازدواج سر میگرفت
_ببین هاووش...
هاووش پر اخم قاطع حرفش را قطع کرد
_گفتم الآن زمانش نیست لیلا!
_تو خودت دلت نمیخواد دست مهوش رو بگیری زودتر بری سر خونه و زندگیت؟
دلش میخواست؟
دلش مدتها بود چیزی نمیخواست
_میدونی که پدر مهوش حساسه
چند وقته اسمتون روی هم بوده الآن میخوای بزنی زیر همه چیز؟
کفری چنگی به موهایش زد

قصد بازی دادن مهوش را نداشت
از طرفی الارز هم راضی به ازدواج با او نمیشد
پلک روی هم فشرد و مصمم جواب داد
_پای حرفی که زدم هستم
زمان مناسبش برسه دست ننهمو میگیرم میام خواستگاری!
***
_بیا اینم نوه ی گلم تر و تمیز و آمادهی خواب!
لبخند بی جانی زدم و دایان را در آغوش کشیدم
رایحه ی خوش شامپو بچه به مشامم رسید
سر خم کردم و عمیق موهایش را بوییدم
_دیگه پسرت سفت و سخت شده مثل اولش نیست باید خودت کم کم حمومش بدی تا برات عادت بشه
حرف قمر در مورد حمام بود اما فکر من فراتر رفت
کم کم باید به همه چیز عادت میکردم
که برای پسرم هم پدر باشم هم مادر

_بخوابونش بیا ناهار رو باهم بخوریم
تنها به تکان دادن سر بسنده کردم
درست بود که از حرف های اخیرش دلخور بودم...
اما نمیتوانستم انکار کنم که در طول مدت بارداری و زایمان تا همین الان کمک های قمر من را سر پا نگه داشته بود
با رفتن قمر سر پایین آوردم و به دایان خیره شدم
طبق عادتش بعد از حمام زود خوابش برده بود بوسه ای به پیشانیش نشاندم و آرام توی تختش گذاشتم
لباسی عوض کردم و با اینکه اشتهایی نداشتم ، از اتاق بیرون رفتم
پشت در سالن، مکثی کردم
چشمم به کفش های ناآشنای دم در افتاد
قمر حرفی از مهمان نزده بود...
دست بند دستگیره ی در بردم و باز کردم

همزمان با باز شدن در، صدای زنی به گوشم رسید
_آره خواهر دوره و زمونه بد شده دیگه بچه ها به حرف آدم نیستن
فهمیدم که این زن خواهر قمر، لیلا بود
در طول آن یک سال، دومین بار بود که به اینجا آمده بود
به رسم ادب سلامی کردم و بدون آنکه منتظر جواب بمانم گوشه ای نشستم
نگاه های خیره اش نشان میداد که آمدنش دلیل داشت
_خوبی عزیزم؟ پسر کوچولوت خوبه؟
آن عزیزم گفتنش در نظر من معنای صدها فحش داشت!
تشکر کوتاهی کردم
اما این زن دست بردار نبود و مدام با حرفهای بی سر و تهش مخاطب قرارم میداد!
_فکر میکردم بعد از فوت البرز از اینجا رفتی

تعجب کردم دیدمت
اخم هایم روی صورتم جا خوش کرد
حالا خوب فهمیده بودم که برای چه چیزی آمده بود!
میخواست زخم بزند تا شاید لقمه ای که برای دخترش گرفته در گلوی من گیر نکند
کاش میتوانستم فریاد بزنم که آن هاووش نامرد ، ارزانی تو و دخترت!
قمر که از حرف خواهرش اخم هایش درهم شده بود زودتر از من جواب داد
_خودم اجازه ندادم بره
خدا رو خوش نمیاد نوه و عروسمو ول کنم برن
اما آن زن نمک به دست گرفته و حریصانه روی بدترین قسمت زخم هایم میپاشید
_خونه ی البرز اون طرف حیاطه که!
الارز شبا تنها میخوابه یا یکی از پسرا رو میفرستی پیشش تا نترسه؟
کارد به استخوانم رسید

رسماً داشت من را عامل انحراف پسر های قمر میدانست
سکوت کردن کافی بود
_تنهای تنها میخوابم خاله جون
اگه نگران منی میتونی شوهرتو بفرستی شبا بیاد تو حیاط نگهبانی بده
رنگ از صورتش پرید و چشم هایش گرد شد
قمر با صدای بلند استغفار کرد و لیلا احتمالا از شدت بی شرمی من لب گزید
بلافاصله بلند شد
_من میرم قمر!
نیشخند واضحی روی لبم نشست
هاووش انتخاب من نبود که بخواهم به خاطرش بجنگم...
اما قرار نبود این زن با تحقیر کردن من به هدفش برسد!
به محض رفتن لیلا ، قمر با صورت درهم غر زد

_اونوقت میگی چرا اصرار دارم سایه ی یه مرد بالا سرت باشه!
دست روی دست کوبید و ادامه داد
_این خواهر خودم بود وای به حال در و همسایه!
سفره را پهن کرد و در همان حال یکسره با حرفهای تکراری غر زد!
بعد از صرف ناهار ،
درحال جمع کردن سفره بودم که در به شدت و ناگهانی باز شد
هراسان سر بلند کردم
هاووش با چهره ای درهم رو به رویم ایستاده بود!
مبهوت پلک زدم و تازه متوجه شدم که دایان را به آغوش کشیده بود
برای لحظه ای پلک زدن هم فراموشم شد!
نفسم رفت و قلب در سینه ام فراموش کرد که کارش پمپاژ خون در بدنم بود

این تصویر از نظر بقیه ، تعبیری جز عمویی بود که بردار زاده اش را در آغوش گرفته است نبود
اما فقط من میدانستم که هاووش پسر خودش را به آغوش کشیده است
نمیخواستم و نباید اجازه میدادم که این مرد به پسرم نزدیک شود
خشم به وجودم برگشت
قمر با شوق سمتش رفت
_نوه ی گلم بیدار شده...
هاووش که از گریه ی دایان کلافه شده بود، سرش را پایین برد و صورتش کنار صورت طفل دو ماهه ام قرار گرفت
روح از تنم پر کشید و دست هایم چون تکه یخی منجمد شد
قمر خیره به هر دو نگاه کرد و پر بغض زمزمه کرد
_بچم بیشتر از البرز شبیه عموش شده!

کل وجودم یخ زده بود
در ثانیه ای تمام آن بی رحمی هایی که این مرد در حقم کرده بود مقابل چشمانم نقش بست
هاووش هیچ حقی نسبت به دایان نداشت
گره روسری ام را شل کردم و با همان خشم نهفته ی درونم نزدیک رفتم
_بده من بچمو کی گفته اصلا تو بری بغلش کنی؟
هر دو از رفتار تندم جا خوردند
قمر عقب رفت
قدمی به هاووش نزدیک تر شدم
فقط برای پس گرفتن پسرم!
لرزی به تنم افتاد
حتی هوایی که او در آن نفس میکشید برایم حکم سم داشت
او چه میدانست با آن هوس بازی نهفته ی درونش چه بر سر روح و روان من آورده بود

ابرو درهم گره زد و با اشاره ای به دایان پاسخ داد
_تو حیاط بودم بچه گریه میکرد صداش شنیدم...
حرفش را قطع کردم و به شدت توپیدم
_بچه ی من از شدت گریه هلاکم بشه لازم نیست تو بری سراغش
فشار دست قمر را روی دوشم حس کردم
دست پیش بردم و پسرکم را از آغوش پدرش جدا کردم...
پدری که حق پدری کردن برای پسر من را نداشت!
هاووش با همان ابرو های گره کرده از خانه بیرون زد
قمر این بار رو به رویم ایستاد
چشم های ریز شده اش را در صورتم چرخاند
_میدونم داغداری دخترم...
هممون داغداریم و همدیگه رو درک میکنیم
پر درد پلک بستم

درد من را به داغ البرز نسبت میداد...
غافل از اینکه عروسش یک سال بود که در آتش داغ از دست رفتن حیثیتش میسوخت
_ولی با این زبون تندت همه رو از خودت دور میکنی
نیشخند نامحسوس روی لبهایم بیاختیار بود
اگر تندی زبانم هاووش را از من دور میکرد حاضر بودم تا آخر عمر تند باشم!
_اینو یادت باشه حرفی نزنی که روزی شرمنده ی خودت و دلت بشی
کدام دل؟
دلی که پا نگرفته، لگدمال شده بود
من فقط تنها به عقلم گوش میدادم و حرف دل برایم ارزشی نداشت ،
در حقیقت دلم حرفی برای گفتن نداشت
از هر حسی جز نفرت تهی بود!
قمر دایان را از آغوشم جدا کرد و بوسه ای به سرش زد

به تنها چیزی که دلخوش بودم همین محبت قمر به پسرم بود

_امروز صبح اوس اکبر اومده بود در خونه

با شنیدن اسم پدرم از زبان قمر، تمام تنم گوش شد

او بی دلیل به اینجا نمیآمد

_چی... چی میگفت بابام؟

سری از روی تأسف تکون داد

_گفت برات خواستگار پیدا شده!

در ثانیه ای گلویم خشک شد و زبان به کامم چسبید

قمر سری به تاسف تکان داد

_اومده بود ببرتت خونه

میگفت اگه اینجا باشی برات خواستگار نمیاد!

بازدم کلافه ام را پرصدا بیرون دادم

برای این جماعت ، انگار تنها دغدغه و مشکل ، شوهر کردن من بود!

ابرو هایی که این مدت تمیز نکرده و پر شده بود را درهم کشیدم
_بار بعد اگه اومد بگو الارز شوهر کرده و خلاص!
دایان را به آغوشم برگرداند
_عین جوونیای خودم کلهت باد داره دختر شانه ای بالا انداختم
ترجیح میدادم ناخلف و حرف گوش نکن باشم تا اینکه ریسمان سرنوشتم را دست این و آن بدهم تا به صلاح خودشان گره های کور بزنند...
_قمر اینجایی؟
با صدای یوسف ، خودم را جمع کردم و به آرامی سلامی دادم
فقط به تکان دادن سر بسنده کرد
این مرد کم حرف بود و زیاد در کارها نظر نمیداد
در حقیقت همه ی امور به دست قمر انجام میشد

اما اگر حرفی هم میزد تصمیمش راه برگشت نداشت.

_چی شده یوسف زود برگشتی...

چهره ی درهمش نشان از نگرانی و تردید داشت نیم نگاهی به من و دایان انداخت و دستی به محاسن بلندش کشید

_فردوس زنگ زده بود رخصت بگیره امشب با پسرش و چند نفر دیگه بیان اینجا

گره میان ابروهایم کور تر شد.

فردوس همان پیرمرد موسپید، پدرِ قاتل البرز بود!

قمر آشفته از جا پرید

اسم آنها که میآمد داغ دلش تازه میشد

_فرودس غلط کرده با هفت جد و آبادش چنگی به سینه اش زد

_اون روز اومد آب پاکی ریختم رو دستش فکر کرده هر بار با یه ریش سفید پاشه بیاد اینجا تاثیر داره؟

تند تند نفس میکشید و این حالش برایم آشنا بود
_الهی مثل من داغ جوون ببینه تا بفهمه پسر من برنمیگرده
لب گزیدم و آرام اسمش را صدا زدم...
با اینکه داغ دیده بود و حق داشت، اما دلم رضایت نمیداد که چنین چیزی برای کسی بخواهد
برای هیچ کس!
_پاشو بذاره اینجا برای رضایت، هوار میکشم دنیا رو روی سرش خراب میکنم
یوسف این بار به حرف قمر رضایت نداد
_انگار ایندفعه فرق داره
خیلی اصرار کرد گفت حرف مهمی داره
اینها همه نقشه ای بیش نبود تا باز برای رضایت گرفتن پا پیش بگذارند!
یوسف مصمم ادامه داد
_منم قبول کردم که بیان
رنگ از رخسار قمر پرید

_آخه مرد چرا قبول کردی
میخوای بیان اینجا چنگ دل من بزنن؟
_هرچی که هست میان و میرن.
حرفی که زده م رو پس نمیگیرم
یوسف این را گفت و رفت
قمر هم میدانست که اعتراضش راه به جایی نمیبرد که تنها در سکوت اشک ریخت
با آنکه حال خوبی نداشت اما دیگر چیزی نگفت و با همان چهره ی غمبارش روی مبل نزدیکش نشست
تصمیم داشتم تمام طول مدتی که میآمدند و میرفتند در اتاق بمانم و با دایان مشغول شوم.
خدا را شکر کردم که این دو نفر بودند تا من به راحتی از این های و هوی کنار بکشم
سر و کله زدن با این مردم روحیه ای قوی لازم داشت
قطعا این پدر و مادر بهترین تصمیم را میگرفتند
نگاهم به چهره ی غرق در خواب پسرم افتاد...

همین که به آغوش من میرسید انگار گرد خواب به صورتش میپاشیدند!
چنان عمیق میخوابید که گویا درون گهواره ای با بهترین لالایی گذاشتنش...
اما کافی بود از آغوشم جدایش کنم
بلافاصله بیدار و غر هایش شروع میشد
_من میرم لباس بچه رو عوض کنم
قمر که همچنان در حال خرابش غرق بود چیزی نگفت
با احتیاط بیرون رفتم
چند پله ی جلوی خانه را پایین رفتم درحالی که تمام حواسم جلوی پام بود
_بچه رو بده من بیارم
سر بلند کردم و با چشم های ریز شده صورتش را رصد کردم
بعد از تشری که بابت در آغوش کشیدن دایان بهش زده بودم، انتظار نداشتم باز هم پا پیش بگذارد

_فاصله ی پله ها زیاده میخوری زمین
از عمد تندتر پایین آمدم و خودم را سمتش کشیدم
قصدم برخورد بهش نبود
حتی فکرش هم برایم عذاب آور بود
اما انگار حس کرد که هرآن ممکن بود تنه ای به تنش بزنم
که قدمی عقب کشید
این فاز پرهیزکارش هیچ جوره توی کتم نمیرفت!
نیشخندی زدم و انگشت اشاره ام را سمتش دراز کردم
_نگرانیت برای زن برادر بیوه ات یه کم زیادی نیست؟
غیرمستقیم به فیلش که ممکن بود یاد هندوستان کرده باشد، اشاره کردم
گره خوردن ابروانش را دیدم اما زبانش تند نشد
_هروقت حس کردی کمک لازم داری میتونی صدام بزنی

حلقه ی دستانم دور کمر دایان تنگ تر شد
حرف از کمک میزد؟
همین که شر جدید برایم درست نمیکرد راضی بودم.
خیرش پیشکش!
_تا کی اینجایی؟
بالا رفتن یک تای ابرویش را که دیدم فهمیدم متوجه منظورم نشد، واضح توضیح دادم
_هرچه زودتر دست نامزدت بگیری از این خونه بری بزرگترین کمکه!
این بار چهره اش درهم شد
انگار این برخورد تندم در باورش نمیگنجید یا شاید انتظار داشت با آن لطفی که یکسال پیش در حقم کرده بود ، تا ابد دست بوسش باشم؟
این بار او بود که جلو آمد
یکه ای خوردم و زود عقب رفتم
حتی بوی عطرش هم رعشه به تنم میانداخت
_اینقدر از دیدنم اذیت میشی؟

بهت و ناباوری در صورتم موج میزد
او از مرد و ادعای مردانگی بیزارم کرده بود...
انتظار داشت از دیدنش خوشحال باشم؟
وقتی خودش را به نفهمیدن زده بود،
من هم چیزی برای گفتن نداشتم
رو برگرداندم و سوالش را بدون پاسخ گذاشتم
به محض خواباندن دایان، از فرط خستگی
بیهوش شدم
نمیدانستم چند ساعت خوابیده بودم
وقتی چشم باز کردم اتاق کاملا تاریک بود
نمیدانستم چرا دایان تا این موقع بیدار نشده و
گریه نکرده بود
که اگر بیدار شده بود قطعا از شنیدن صدای
گریه هایش بیدار میشدم
هراسان خودم را سمت تختش کشاندم
دستهای لرزانم را به دکمه ی آباژور رساندم و
در کسری از ثانیه نور روی تخت افتاد
با دیدن تخت خالی از بچه، ترسم بیشتر شد

تازه بیدار شده بودم و هنوز توانایی درک دقیق اتفاقات اطرافم را نداشتم
اولین فکری که به ذهنم آمد را به زبان آوردم
_هاووش حقیقت رو فهمیده و بچمو برده!
عرق از تیره کمرم جاری شد
با آن برخوردی که از من دیده بود قطعا دیگر اجازه نمیداد رنگ بچه ام را ببینم
با همان حال آشفته سمت در رفتم
تمام طول حیاط بزرگ را یک نفس دویدم
تا رسیدن پشت در خانه ی یوسف، به نفس نفس افتاده بودم
به سختی دستم را به در تکیه دادم و نفس های منقطعم یکی پشت دیگری بیرون آمد
سرم پایین افتاد و به سینه ام چنگ زدم تا نفس تازه ای بگیرم و داخل شوم
باز نگاهم به کفش های ناآشنا افتاد
یوسف گفته بود که فردوس و چند نفر دیگر قرار است برای رضایت گرفتن پا پیش بگذارند

نمیخواستم دوباره با آنها رو به رو شوم
اما باید میدیدم دایان اینجاست یا نه
در را به آرامی هول دادم که بدون هیچ صدایی، به نرمی باز شد
پشت گلدان های بزرگ برگ انجیری و افرا جای گرفتم و نگاه نگرانم را بین افراد حاضر چرخش دادم
آن پیرمرد و پسرش آشنا بودند اما بقیه را تا به حال ندیده بودم
سر برگرداندم و نگاهم به انتهای سالن روی پدرم ثابت ماند
او اینجا چه میکرد؟
نکند همراه با آنها برای رضایت گرفتن آمده بود؟!
لب گزیدم و ناباور پلک زدم
شاید هم آمده بود من را با خودش ببرد
با دیدن دایان که در آغوش قمر بود نفس راحتی بیرون فرستادم

خوشحال شدم که نگرانیام بی مورد بود
ترجیح میدادم از آنجا بروم اما با شنیدن حرف قمر سست شدم
_نوهی منو از یک ماهگی یتیم کردین هنوزم دنبال رضایتین؟
کاش از دایان برای ختم قائله مایه نمیگذاشت چرا که پدرش حی و حاضر جایی در همین خانه میچرخید!
فردوس نگاهش را به پدرم انداخت
از این رد و بدل شدن نگاه، حس بدی گرفتم
پیرمرد با شرمندگی سر پایین انداخت اما حرفش را زد
_این بچه باید سایه یه پدر بالای سرش باشه
چشم هایم گرد و دستانم مشت شد
همین را کم داشتم که این پیرمرد هم به فکر پیدا کردن پدر برای پسرم باشد!
_ماشاالله اون روز دیدم که عروستون جوونه و درست نیست تنها باشه

در برابر چشم های حیرت زده ام دست روی شانه ی پسرش گذاشت و ادامه داد
_امشب اومدم در برابر شما و پدرزن البرز خدابیامرز، اوس اکبر، دخترش رو برای پسرم خواستگاری کنم
خودمون تا آخر عمر نوکری زن و بچه البرز رو میکنیم.
برق از تنم عبور کرد و تمام دنیا بر سرم آوار شد!
یوسف گفته بود امشب برای کار دیگری به اینجا میآیند
اما حتی به ذهنم هم خطور نکرده بود که آن کار خواستگاری از من باشد!
پس دلیل آمدن پدرم هم همین بود
قمر گفته بود پدرم حرف از خواستگار زده...
تمام تنم از بی شرمی آن قوم و طایفه به لرزه افتاد

حداقل از پدرم توقع نداشتم که تن به چنین خواستگاری بی شرمانه ای بدهد!
پیرمرد همچنان به حرف های صد من و یک غازش ادامه داد
_اینجوری هم ما تا آخر عمر غلام شماییم و باز عذابمون کمتره ، هم این قائله هم ختم به خیر میشه...
امیدوارانه ادامه داد
_پسر ما هم سرش بالای دار نمیره و یه خون دیگه ریخته نمیشه
حال قمر و یوسف هم دست کمی از حال من نداشت
هردو بهت زده به فردوس خیره شده بودند
_شما که به گرفتن دیه رضایت نمیدین...
اینجوری هم برای شما خوبه هم برای ما!
از شدت وقاحتشان مات مانده بودم
پسرش که تا آن لحظه سکوت کرده بود سر بلند کرد

_البته اینم به حرفای پدرم اضافه کنم که خودم از دختر اوس اکبر خوشم اومده و قرار نیست یه ازدواج فقط برای ختم قائله باشه . هیچ اجباری درکار نیست!
حس میکردم در سرم آتشفشان رخ داده و بخار گدازه های آتشینش از گوش هایم بیرون میزد!
خوشش آمده بود؟
هنوز سیلی به دهانش نکوبیده بودم که از سرش بپرد هوس آن لجنی که خورده بود!
صدای کوبیده شدن در از پشت سرم، مرا از جا پراند
هاووش با چهره ای درهم درست پشت سرم ایستاده اما او با آن قد و قامت درشت در دید بقیه بود و من پشت گلدان ها پنهان شده بودم
همان لحظه عربده اش دیوار های خانه را لرزاند
_تا دیروز واسه رضایت التماس میکردین حالا مجلس رو به خواستگاری تغییر دادین؟!

از فریادش جا خوردم و هول شده، مثل موشی که به دنبال سوراخ برای پنهان شدن میگشت، خودم را لا به لای برگ های بلند گلدان جا دادم
_یادتون رفته پسر الدنگتون گه زده به زندگی ما؟
با چه رویی پا گذاشتین اینجا و لقمه بزرگتر از دهنتون هم برمیدارین؟
این بار دوم بود که میدیدم صدایش بالا رفته بود
_حتما باید با لگد بیرونتون کنم که حالیتون بشه؟
در را باز کرد و به بیرون اشاره کرد
_گورتونو گم کنین تا همینجا با دستای خودم تقاص خون البرزو ازتون نگرفتم
چه کسی باور میکرد این حرف ها از زبان هاووشی بود که همیشه و در هر شرایطی آرام برخورد میکرد؟
چه چیزی آنقدر به او فشار آورده که صدایش را بالا ببرد؟

منی که تا آن روز برایش شیر بودم، حالا مثل موش حتی جرأت بیرون آمدن از پشت گلدان را نداشتم!

قمر هم با آشوبی که هاووش بپا کرده بود به خودش آمد و زبان چرخاند

_خوبه والا

همه جا دختر برای خون بس میدن

حالا ما باید دختر بدیم رضایتم بدیم؟

این بار قمر هم به در اشاره کرد

_از خونه ی من برید بیرون!

فردوس و بقیه ی حاضرین که انگار به ریش سفیدشان برخورده بود بلند شدند و در کسری از ثانیه از خانه بیرون زدند

به محض بسته شدن در، هاووش به سمت گلدان ها آمد

معلوم بود از ابتدا متوجه شده بود که اینجا پناه گرفته بودم!

خودم را جمع و جور کردم و از پشت برگ ها بیرون آمدم
نباید میفهمید که شوکه و حتی ترسیده بودم
_من نخواستم باهاشون...
ناگهانی میان حرفم فریاد زد
_همینو میخواستی نه؟
که خواستگار برات پیدا بشه
جا خورده از فریادش پلک هایم پرید
هنوز هم خشم در صدایش موج میزد
حتی خشمی با قدرت بیشتر!
_شنیدی اون پفیوز چی گفت؟
ازت خوشش اومده!
با همان چهره ی درهم جلوتر آمد
گوشه ی پیراهنم را در چنگ گرفت و دنبال خود کشید
وقتی وسط سالن رسید ، لباسم را رها کرد
ترسیده از این حرکات ناگهانیش زبانم قفل شده بود

همیشه آرام بود و به آرامی با من حرف میزد
آنهمه تندی به یکباره در باورم نمیگنجید
کمی از این رفتار غیرقابل انتظارش حیران مانده بودم
چرا آنقدر از شنیدن آن خواستگاری برآشفته شده بود؟
قمر ، دایان را روی زمین گذاشت و به سمتمان آمد
صدای گریه ی پسرم در فضا پیچید
_چته هاووش تقصیر الارز چیه؟
قمر دست هاووش را گرفت و ادامه داد
_گفته بودم الارز جوونه بر و رو داره خواستگار براش میاد
اینم نشد یکی دیگه!
هاووش اما تمام توجهش سمت من بود و انگار صدای مادرش را نمیشنید
انگشت اشاره اش را سمتم نشانه گرفت و تهدید آمیز کلماتش را به زبان آورد

_همین فردا عقدت میکنم!
تمام تنم گر گرفت
انگار واقعا به سرش زده بود
_چادر سفیدتو سر میکنی مثل بچه ی آدم میشینی پای سفره ی عقد و بله میدی
چشمانم گرد و شانه هایم به عقب پریده بود!
تا به حال اینقدر از او نترسیده بودم...
حتی آن شب که بی رحمانه به جانم افتاد!
چطور چنین چیزی از من میخواست؟
که زنش بشوم؟
که چشم ببندم به روی آن بیرحمیاش؟
که تا ابد برایم آینه دق بشود؟
چنین چیزی انکار شعور خودم بود
من آن دختر یک سال پیش نبودم
که سکوت کنم و اجازه بدهم هاووش افسارم را به دست بگیرد
تاوان همان یک شب را تمام این یک سال با گوشت و پوست و خونم پس داده بودم

حالا صدایش را برایم بالا برده بود؟
شاید برای لحظه ای زبانم را بند آورده و ترسانده بود
اما من خوب بلد بودم خودم را جمع کنم
و اگر لازم میشد فریادی میزدم بلندتر از آن...
صورتم را در هم کشیدم
گره روسریام را سفت و تمام ترسم را پشت صدای بلندم پنهان کردم
_تو کی باشی که بخوای برای من تصمیم بگیری؟
مردمک های گشاد شده اش را که دیدم نیشخند زدم
این همان منی بود که از خودم توقع داشتم
_من هنوز عزادارم هنوز مرگ البرز رو هضم نکردم خجالت نمیکشید حرف از عقد میزنید؟
گفتم و قمر و پسرش جواب ندادند!
حرفی برای گفتن نمانده بود
گفتنیها را به صورتشان کوبیده بودم

دایان را در آغوش کشیدم و از آنجا رفتم
با همان چشمهایی که با هاله ی اشک همه چیز را تار میدید، با چنگ و دندان پسرم را نگه داشتم و به پناهگاهم رفتم...
حالا همان خانهای که از البرز به یادگار مانده بود پناهگاهم بود
عکس البرز با همان ربان مشکی گوشه دیوار جا خوش کرده بود
با پاهای لرزان سمتش رفتم
پشت تمام آن های و هویهایم بغضی نهفته بود
حتی از نگاه کردن به عکسش شرم داشتم
تلخ لبخند زدم و سر تکان دادم
_بعد از اون اتفاق هیچ وقت نشد ازم سوال بپرسی
حتی یادآوری آن روزها برایم دردآور بود
آب دهانم را به زحمت پایین فرستادم
_درسته که از قبل دوستت نداشتم،

اما اگه برادرت اونجوری در حقم ظلم نکرده بود...
پلک بستم و با درد ادامه دادم
_اگه تصویر یک مرد رو در ذهنم خدشهدار نکرده بود...
سرانگشت دست آزادم را به عکسش رساندم و نوازش وار حرکت دادم
_شاید همه چیز تغییر میکرد و عاشقت میشدم
آن شب تمام دنیا بر سرم آوار شد
جسم بیجانم روی تخت رها شده و بی آنکه ذره ای حرکت کنم، بی صدا اشک میریختم
هاووش بعد از تمام شدن کارش، مرا همانجا رها کرد و رفت
آن مرد به ظاهر مومن، هستیام را به آتش کشید
هیچ چیز برایم نمانده و همه چیزم به تاراج رفته بود

یقین داشتم بعد از اینکه البرز بفهمد چه اتفاقی افتاده، جوهر خشک نشده ی سند ازدواجمان را خط میزد
اما البرز...
آن مرد به تمام معنا...
هر چقدر که هاووش نامردی کرده بود، برادرش برایم کوه شد و نگذاشت احدی از کار آن نابرادر باخبر شود
صدای به هم خوردن در مانع از جدا شدن افکارم از آن شب نشد
به خیال اینکه بادی هوهوکنان در را باز کرده، حرفم را ادامه دادم
_کاش تو پدر دایان بودی البرز...
با شنیدن صدای سرفه ی هاووش حرف در دهانم ماسید
از شدت استرس لب زیرینم را زیر دندان کشیدم و به آرامی به عقب چرخیدم
چهره مات ماندهاش گویای این شد که

حرفهایم را شنیده است!
تمام تنم به یکباره لرزید
نگاه مستقیمش به عکس البرز بود
لبهایش برای گفتن حرفی تکان خورد و نفس در سینهام حبس شد
_هر اتفاقی هم که بیفته البرز پدر دایانه...
برخلاف چند دقیقه قبل صدایش آرام بود
گویی عصبانیتش خوابیده بود
_قرار نیست کسی جای البرز رو برای پسرت پر کنه
نفس حبس شده در سینهام به یک باره بیرون جست
یک درصد هم احتمال نداده بودم که ممکن است حرفهایم را جور دیگری تعبیر کرده باشد
فکر میکرد نگرانی من برای ازدواج نکردن به خاطر این است که نمیخواهم کسی جای البرز را بگیرد

فکر کرده بود که نمیخواهم کسی جز البرز برای دایان پدری کند...
چرا خودش را بیگناه میدانست؟
در حالیکه تنها مشکل من خود نامردش بود...
خودم را نباختم در حالی که انگار چیزی نشده، اخم در هم کشیدم
_چرا هی میای سر راهم؟
چرا دست از سرم برنمیداری؟
فشار دستش را روی دستگیره در به خوبی حس میکردم
چانه ام لرزید اما تحکم صدایم پایین نیامد
_من نیازی به ترحم و دلسوزی تو یکی ندارم
فکر ازدواج با منو از سرت بیرون کن
چنگی به موهای آشفتهاش زد
انگار کوهی از حرف به دوش میکشید
اما فقط یک جملهاش را به زبان آورده بود
_این ازدواج از روی ترحم یا دلسوزی نیست
نیشخند روی لبهایم نشست

اگر ترحم یا دلسوزی نبود پس چه بود؟
نکند ادعا داشت که سرنوشتم به دست او رقم میخورد!
یا اینکه عاشق چشم و ابرویم شده است؟
من که این مرد هوس باز چیزی جز نامردی سراغ نداشتم!
اینبار پوزخند واضحی روی لبهایم نشست و بی اراده کلمات را کنار هم چیدم
_نذار دهنم باز بشه و ناگفتنیها رو بگم
این بار در را کامل بست
این صحنه برایم آشنا بود
بیاختیار لرزیدم
نباید...
نباید یک بار دیگر اجازه میدادم که تاری خ تکرار شود
تمام ترسم را پشت صدای بلندم پنهان کردم
_برو بیرون وگرنه جیغ میزنم
سری ع در را باز کرد

دستش را به معنای تسلیم بالا آورد
معلوم بود از واکنشم جا خورده است
اجازه ندادم چیز دیگری به زبان بیاورد
مصممتر از قبل توپیدم
_حتی اگه تنها مرد باقی مونده روی زمین باشی حاضر نیستم زنت بشم هاووش!
بهت ناباوری در چشمهایش بیداد میکرد
بنظر میرسید انتظار نداشت تا این حد از او متنفر باشم
اما من مردانگیاش را هدف قرار داده بودم و تا جایی که لازم بود ادامه میدادم
دلم برایش نمیسوخت چرا که او هم یک سال پیش برایم دل نسوزانده بود...
دستش را به آرامی پایین آورد
نگاهش را از من گرفت و بی هیچ کلامی از در بیرون رفت

به محض رفتنش تمام آن نمایش پایداری و مقاومتی که مقابل چشمانش اجرا کرده بودم، فرو ریخت
پسرکم را در آغوش کشیدم و دوباره خانه را به قصد رفتن به خانه یوسف ترک کردم
لازم بود این بار جدیتر حرف بزنم تا بار دیگر حرف از ازدواج پیش نکشند
نیمی از راه را طی کرده بودم که درب حیاط باز شد
با فکر اینکه دوباره با هاووش روبرو شوم، پا تند کردم
اما اول یوسف و بعد پدرم از در داخل آمد
مبهوت همان جا ایستادم
فکر میکردم بعد از آن هیاهویی که هاووش راه انداخت پدرم هم همراه فردوس رفته و دیگر برنمیگردد...
کاش افسار زندگی یک زن را دست خودش میدادند

نه اینکه هر بار یکی از راه برسد و برایش تصمیمی بگیرد!

_تعارف نمیکنی بیام داخل؟

دستم را سمت خانه دراز کردم

_بفرمایید بابا

کتری را پر از آب کردم و روی گاز گذاشتم در همان حال خطاب به پدرم که دایان را بغل کرده بود گفتم:

_شام خوردی یا چیزی حاضر کنم؟

_زیر کتریو خاموش کن دخترم ، نیومدم که بمونم

سر چرخاندم و سؤالی نگاهش کردم

_بیا بشین دو کلام باهات حرف دارم

شاید باز هم خواستگار جدید پید ا کرده و اصرار به ازدواجم داشت

زانوهایم را تا کردم و در نزدیکیاش نشستم بدون مقدمه حرفش را به زبان آورد

_تا امشب فکر میکردم قمر سکوت کرده و نمیخواد فکری به حال عروس جوون و نوهاش کنه ، ولی یوسف روشنم کرد
گیج شده از حرفهایی که میشنیدم لب زدم
_دایان پسر منه لازم نیست قمر و یوسف فکری براش کنن
سر صاف کرد و ابرو در هم کشید
_پس این درسته که تقصیر از اونا نیست و خودت داری سرکشی میکنی
کلافه چشم گرفتم و بابا ادامه داد
_گفت اونا میخوان تو با هاووش ازدواج کنی ولی تو قبول نکردی
دستی به ریش جوگندمی اش کشید
_تو با لجبازی هات ذره ای به این بچه و آبروت فکر نمیکنی
بلند شد و حرف آخرش را زد
_تصمیم با خودته...
یا اینجا میمونی و با بچهات ،

یا برمیگردی خونه ، خودت تنها!
تصمیم با خودم بود؟
بیشتر شبیه به تهدید بود تا تصمیمی اختیاری!
مثل این بود که بگویند یا خودت تسلیم شو یا با اسلحه وادار به تسلیمت میکنیم!
در حالی که به طرف در میرفت گفت
_فکراتو بکن فردا شب برمیگردم زودتر باید این قضیه رو فیصله بدیم
***
پسر جوان کوله ی روی دوشش را جابجا کرد و با سنگ کوچکی که در دستش بود چند بار ضربه به در زد
هاووش او را تا به حال اینجا ندیده بود
شاید رفیق میثاق بود...
تکیهاش را از تک درخت گرفت
با گامهای بلند خود را به او رساند
ابرو در هم کشید و پرسید:
_با کی کار داری پسر؟

پسر جوان یکه ای خورد و در حالی که نگاه گذرایی به آن حیاط بزرگ با دو خانه میانداخت پاسخ داد

_فکرکنم آدرس اشتباهی بهم دادن

به محض اتمام حرفش نگاهش به الارز که به این سمت میآمد کشیده شد

هاووش رد نگاهش را دنبال کرد

از لبخند روی لبهای الارز و عجلهاش برای رسیدن به آنجا فهمید که آن پسر را میشناسد

دخترک بغض کرده در فاصله ی چند قدمیشان لب زد

_مهرداد...

مهرداد که به رویش لبخند زد پا تند کرد و به محض رسیدن به او دستهایش را مشت کرده و ضربه ی آرامی به بازوی آن پسر ناآشنا زد

_چی باعث شده این همه راه بکنی بیای اینجا؟

صمیمیت این دو نفر به مزاج هاووش خوش نیامد

_به خاطر تو اومدم ، الارز...
به خاطر دخترک آمده بود؟
چه دردی از دردهای او را میتوانست دوا کند؟
هاووش میان آن دو نفر قرار گرفت
از همان ابتدا از این پسر خوشش نیامده بود
_چیکاره ی الارزی؟ داداشش یا عمو و داییش؟
از عمد روی این کلمات تأکید کرد
میدانست که هیچ کدام از اینها نیست
میخواست به او بفهماند که وقتی نسبت درجه یک با او ندارد نیاز نیست به اینجا بیاید
_لازم نیست شما خودتونو توی زحمت بندازین آقا هاووش!
مهمون خودمه، خودم ازش پذیرایی میکنم
این صدای دخترک بود که میخواست به هاووش بفهماند در کارهایش دخالت نکند!
هاووش ناباور نگاهش کرد.
تا به حال روی خوش از او ندیده بود،

آنقدر با خود فکر کرده بود و وقتی دلیلی برای این تندی از جانب او پید ا نکرده بود ، به این فکر میکرد که شاید بعد از البرز نسبت به همه ی مردها چنین واکنشی دارد...
اما حالا این خوش رویی که به مهرداد نشان میداد در کتش نمیرفت
شاید هم باید قبول میکرد که مشکل دخترک با خود او بود و نه هر مردی!
به وضوح دیده بود که وقتی حتی چند قدم به دخترک نزدیک میشد چگونه برمیآشفت ،
بیشتر از چنددقیقه جایی که او بود نمی ایستاد ، حتی تا حدامکان هم صحبتش نمیشد و حال...
دست کوچکش در دست مهرداد جا خوش کرده بود!
چهرهاش در هم رفت و نگاهش را از آن دو گرفت
حالا که باعث آزار الارز بود باید از آن خانه میرفت

همانطور که یک سال قبل رفته بود
درست مثل فردای همان شبی که دخترک به عقد البرز درآمده بود...
به هر حال او هرچند سخت اما همان شب قیدش را زده بود
الارز که با مهرداد همراه و گرم صحبت شد، هاووش راهش را سمت خانه در پیش گرفت...
او تلاشش را کرده بود
بیش از آنکه فکر دل خودش باشد، نگران الارز بود
اما آن دخترک سرکش بنظر میرسید با آن زبان تند و تیزش میتوانست از پس خودش بر بیاید.
دستگیره ی زنگ زده ی در اتاق را پایین فرستاد
_اون پسره کیه اومده اینجا؟
قمر بود که پسرش را مخاطب قرار داده بود
هاووش اما بیتوجه وارد اتاق شد

قمر که متوجه وجود مشکلی شده بود، دنبال او رفت

_چته هاووش عصبی به نظر میای؟

در کمد را باز کرد و به لباسهایش اشاره کرد

_وسایل منو جمع کن از امشب میرم خونه ی خودم

قمر آشفته مقابلش ایستاد

_بعد از مرگ البرز دلخوشیم به شماهاست ، توأم میخوای ولم کنی بری؟

گره ابروان مرد عمیق تر شد

_تصمیمم عوض نمیشه قمر

قید منو بزن

سه تا پسر دیگه هم داری!

***

استکان چای را جلوی مهرداد گذاشتم و به خانه اشاره کردم

_چرا نمیای بریم داخل

اینجا توی حیاط خوب نیست

لبخند کمرنگی روی لبانش جا خوش کرده بود استکان چای را به لبش نزدیک و به آرامی فوت میکرد

_نمیخوام حرف و حدیث پیش بیاد دخترعمه! این پسر عاقلتر از آن بود که برایم دردسر درست کند

گفت بخاطر من آمده ، حتما قرار بود در این آشوب زمان راهی برایم باز کند ،

درست مثل بچگی هایمان که هرجا گیر میافتادم سری ع سر میرسید!

_اومدم ازت خواستگاری کنم الارز

از حرف بیمقدمه و ناگهانی اش ، مردمک چشمهایم گشاد شد و سلول به سلول تنم لرزید

انتظار هر حرف و هر چیزی داشتم جز این یک مورد!

_چی میگی مهرداد شوخیت گرفته؟

اخم تصنعی کرد و این بار او بود که ضربه آرامی به بازویم زد

_شوخی ندارم!
یادت رفته همیشه بهت میگفتم دست و بالم باز بشه میگیرمت؟
حیران خیره اش ماندم
حرفی که من فکر میکردم همیشه برای شوخی به من میزند و همیشه هم به آن میخندیدم...
صورتش جدی شد و ادامه داد
_این دفعه دیگه از دستت نمیدم
میخوام که عقدت کنم و با خودم ببرمت
زبانم بند آمده و نگاه مبهوتم به بخاری بود که از استکان چای بیرون میزد
یعنی مثل خیلی های دیگر برایش مهم نبود که من ازدواج کرده و حتی یک بچه داشتم؟
من را فقط به خاطر خودم میخواست؟
مهرداد پسر داییم بود
از بچگی هوایم را داشت و همیشه دوست خوبی برایم بود

_یک سال پیش وقتی خبر عقدتو شنیدم که همه چی تموم شده بود ، الآنم شنیدم میخوان شوهرت بدن
او میگفت و من در خیالاتم گرفتاری هایم را زیر و رو میکردم و راه و چاه های مختلف کنارش میچیدم
شاید همین مهرداد آن کسی بود که میتوانست من را از این مخمصه نجات دهد
نه میتوانستم با هاووش ازدواج کنم ،
نه با آن خواستگارهایی که بابا برایم میآورد
مهرداد اما قضیهاش با بقیه فرق داشت
میتوانستم روی دوستیاش حساب باز کنم
بعد از آن بلایی که هاووش به سرم آورده بود،
نمیتوانستم حتی به روابط زناشویی فکر کنم
مطمئن بودم مهرداد درک میکرد و بهم فرصت میداد تا خودم را پید ا کنم
سر بلند کردم و به چهره مهربانش چشم دوختم
او همیشه درد هایم را میشنید ،

همراه با من به دنبال راه چاره میگشت و کمکم میکرد
دستش را سمتم دراز کرد و نگاه منتظرش را به چشمهایم دوخت
_با من ازدواج میکنی الارز؟
نگاهم به دستهاش خیره ماند
منتظر جوابم بود...
از پیشنهادش شوکه شده بودم
با حس سنگینی نگاهی بیاختیار سر چرخاندم و همان لحظه هاووش را پشت پنجره دیدم
کارهایم را تحت نظر میگرفت؟
چرا سعی داشت خودش را حلال مشکلات من بداند؟
آن بلاهایی که به سرم آورده بود بس نبود؟
رد زخمی که بر تنم نشانده بود تا ابد مثل داغی بر دلم میماند
مردی و مردانگی را پیش چشمم کشته بود و هنوز سایه اش روی زندگی ام سنگینی میکرد.

_الارز من مجبورت نمیکنم ، اگه قبول نکنی از این در میرم و پشت سرمم نگاه نمیکنم
همچنان نگاهم به پنجره بود
میتوانستم از این خانه بروم و دیگر هرگز با آن نامرد روبرو نشوم
_ولی اگه قبول کنی ، قول میدم خوشبختت میکنم ... نمیذارم ذره ای پشیمونی سراغت بیاد
نگاهم را از پنجره و آن مرد قرار گرفته پشتش جدا کردم.
دمی گرفتم و قاطعانه دستم را پیش بردم و کف دست مهرداد گذاشتم
صدایم از لا به لای بغض نشسته در گلویم بالا آمد
_قبول میکنم...
به محض اتمام حرفم انگشتانم میان دستش فشرده شد
_امشب به بابا زنگ میزنم
فرد ا با مامان بیان برای خواستگاری رسمی

لبخند کمرنگی در پاسخ خوشحالی و اشتیاقش زدم
_منم امشب با قمر حرف میزنم ،
وسایلمو جمع میکنم میرم خونه بابام
دوباره نگاهم به پنجره کشیده شد
هاووش پنجره را بست و کنار رفت
دستم را از دست مهرداد بیرون کشیدم
کولهاش را برداشت رفت تا با پدر و مادرش برگردد
پاهایم یاریم نکرد
فقط توانستم با نگاه بدرقهاش کنم
_این پسره اینجا چی میخواست الارز؟
قمر استکان چای دست نخورده کنارم را برداشت و بیمعطلی سر کشید
حالا که خود بحثش را پیش کشیده بود وقتش بود همه چیز را به او بگویم
هرکار هم که میکردم ، نمیتوانستم جلوی نیش کلامم را بگیرم

_بالاخره آرزوت برآورده میشه چون دارم ازدواج میکنم
گره از ابروانش باز شد و استکان خالی را دستم داد
با همان حالِ مبهوت گفت
_تا دیشب حرف از ازدواج میزدیم میخواستی خرخرمونو بجوی
چی شده حالا خودت حرفشو پیش کشیدی؟
دستش را میان حوض برد و مشتی از آب پر کرد و به صورتش پاشید
_اونجوری که تو با هاووش حرف زدی دیگه فکر نکنم...
بیهو ا میان حرفش پریدم
_هنوزم حرفم همونه
من کاری به آقا هاووش ندارم
دست به کمر زد و صاف ایستاد
تعجب از صورتش هوید ا بود

قبل از اینکه سوالی بپرسد به کنجکاویش پایان دادم

_پسر داییم مهرداد اومده بود ازم خواستگاری کرد...

دستش شل شد و کنارش افتاد

هاج و واج مردمک چشمهایش شروع به دو دو زدن کرد

_منم قبول کردم

میخوام باهاش ازدواج کنم از اینجا برم

_خواب میبینم یا گوشام اشتباه شنیده؟

قمر با حالی ناباور گفت

تا خواستم به خودم بیایم، مچ دستم را کشید و من را داخل خانه برد

وسط سالن ایستاد و مبهوت پلک زد

_درست شنیدم؟

گفتی پسر داییت خواستگاری کرده و تو هم قبول کردی؟

سری تکان دادم

_آره . الانم میخوام وسایلمو جمع و جور کنم بچهمو بغل کنم از اینجا برم
دلخور اما حق به جانب غر زد
_پس ما اینجا چیکاره ایم؟
ما رو ندیدی یا آدم حسابمون نکردی؟
اجازه نداد حرفی بزنم
دو طرف شانهام را گرفت و محکم فشرد
_من تو رو مثل دختر خودمون میدونستم الارز حداقل یه پا رو زبون ما میذاشتی که نظر شما چیه؟
یعنی ما رو در این حد ندونستی که یه خبر از این تصمیم ناگهانیت بدی؟
سعی کردم توضیح بدم
_مگه خودتون نمیخواستید که سایه ی یه مرد بالای سرم باشه؟
نمیخوام اون مرد هاووش باشه من انتخاب خودمو کردم
شانه ام را تکان داد

_با خودت چی فکر کردی که ما میخوایم ازدواج کنی و بری؟
سری از روی تاسف تکان و ادامه داد
_من اگه میخواستم با هاووش ازدواج کنی، به خاطر خودت بود چون نمیخواستم از پسرت دور بشی
گنگ نگاهش کردم
متوجه منظورش نمیشدم
_یعنی چی که از پسرم دور بشم؟
من هرجا برم پسرمم باهامه
دستش را از روی شانهام برداشت عرق پیشانیاش را پاک کرد
_درسته تو حق انتخاب داری جوونی و بر و رو داری
دلم گواه بد میداد
حرفهای این زن در عین نرمی و محبت، بوی تهدید میداد

_من مانعت نمیشم میتونی ازدواج کنی و از اینجا بری ولی...
این بار من مبهوت نگاهش میکردم و منتظر بودم جمله ی نیمه تمامش را تمام کند
آرام به سینه اش کوبید
_من این قلب ضعیف رو با نگاه کردن به اون طفل معصوم ، به یادگار البرزم، سر پا نگه داشتم ... اگه کمرم خم شده ولی هنوز پهن زمین نشدم بخاطر اون بچه ست ،
دایان رو نمیتونی با خودت ببری الارز!
یادگار البرزم باید نزدیک من باشه و بزرگ بشه
پلک سمت راستم پرید
تهدید به گرفتن بچه ام کرده بود؟
اگر او قلب مریضش را با نگاه کردن به دایان سرپا نگه داشته بود، من تمام وجودم را با دایان از فروپاشی در امان نگه داشته بودم
آن زمان که هستیام به تاراج رفت بارها دست به خودکشی زدم...

و هر بار البرز مانع از خودکشیم شد...
هر چقدر هم که البرز برایم کوه شده بود
اما هیچ چیز نمیتوانست فکر خودکشی را از ذهنم پاک کند...
منی که دلیلی برای زنده بودن نداشتم...
من آن زمان حتی کورسوی امیدی برای زنده بودن نداشتم
همان روزها بود که فهمیدم یک طفل بیگناه، حاصل یک رابطه ی سراسر پر گناه، در وجودم شکل گرفته...
نخواستم با گرفتن جان خودم او را هم از زندگی محروم کنم
حالا همان بچه را هم میخواستند از من بگیرند
انگار که میخواستند جان از تنم بگیرند
بخدا که حتی گرفتن جانم هم اینقدر سخت نبود.
صدای قمر مثال پتکی بی مهابا بر سرم فرود آمد
_میتونی هروقت خواستی برای دیدن بچه ات بیای اینجا ، قدمت بر چشم

گفت و آه کشید...
آهی که از اعماق جگر سوخته اش بالا میآمد
_روح البرزم تو تن این بچهست
حس میکنم پسرم از اول متولد شده و دارم بزرگش میکنم...
حرفهایش داغی شد و بر دلم نشست
_ دلخوشیمو ازم نگیر الارز
ازم نخواه که بذارم با خودت ببریش چون مجبور میشم ناراحتت کنم
نم زیر چشمش را با پر روسری اش گرفت
_اگه یادگار البرز رو هم از دست بدم دق میکنم
این بچه ی تازه از راه رسیده، با دل اهل این خانه چه کرده بود
_اگه خواستم با هاووش ازدواج کنی به خاطر این بود که بچه ات کنار خودت بزرگ بشه از آب و گل دربیاد در دهن مردم هم بسته میشد...
با ناامیدی ادامه داد

_بعد دوسال ازش جدا میشدی و دیگه اختیارت با خودت بود اونموقع برای بچه ات هم خودت تصمیم میگرفتی
نمیخواستم...
چطور میتوانستم اجازه دهم یکبار دیگر آن هاووش نامسلمان به من نزدیک شود؟
که شب ها از سنگینی نفسش هزاران بار تا صبح جان دهم...
تک تک لباس هایی که آن شب تنم بود، حتی آن چادر سفید را در آتش سوزانده بودم...
این تن را با کدام آتش میسوزاندم؟
قمر حرف آخرش را محکم تر زد و اتمام حجتی شد برای تصمیم هایم
_میخواستم عروس خودم باشی ولی قسمت نبود...
حالا که تصمیمت اینه ، پس مبارکت باشه دخترم
***
_الارز این ظرف شکلات رو بذار روی میز

مامان شکلات خوری کریستالش را به دستم داد
_داییت و زندایییت دارن میان خونه
فقط نگفتن چرا اینقدر یهویی!
پلکهایم را روی هم فشردم و چیزی نگفتم
مهرداد گفته بود که شب با پدر و مادرش برمیگردد
همان لحظه زنگ در به صدا در آمد
مامان از آشپزخانه بیرون زد
_من میرم درو باز کنم
دایان خوابه یه نگاهی بهش بنداز بعد میوه ها رو خشک کن بچین تو جا میوه ای
سری تکان دادم و بعد از اینکه از خواب بودن دایان مطمئن شدم به آشپزخانه رفتم
صدای ویبره پیام که موبایلم را لرزاند توجهم را جلب کرد
قفل تلفن را باز کردم و روی صفحه چشم چرخاندم
نوشته های مهرداد را از نظر گذراندم

_درو برامون باز نمیکنی عروس خانوم من؟
بدون اینکه جواب پیامش را بدهم صفحه ی موبایل را خاموش کردم.
زمانی که از نظر بقیه بیوه زنی بیش نبودم او مرا عروس خودش خوانده بود
لبخند تلخی روی لبانم نقش بست
سیب و پرتقال ها را در ظرف میوه خوری چیدم
استکان ها را هم از چای پر کردم و در سینی چیدم و به طرف سالن رفتم
با صدای بلند سلام کردم
دایی و زن دایی که تازه چند قدم از در ورودی خانه جلوتر آمده بودند با خوشرویی جوابم را دادند
زندایی در همان حال که جویای احوالم میشد با ناراحتی لب زد
_شرمنده نتونستیم واسه خاکسپاری شوهر خدابیامرزت خدمت برسیم...
آرام جواب زندایی را دادم

با به میان آمدن اسم البرز، چند ثانیه ای سکوت در جمع برقرار شد
مامان با آه عمیقی ، زودتر از بقیه به خود آمد
_بفرمایید توروخدا ... سرپا نمونید
زیرچشمی نگاهی به مهرداد انداختم
او که متوجه نگاهم شده بود چشمکی زد
بالآخره زندایی بود که دوباره به حرف آمد
_نمیدونم مهرداد واسه چی اینقدر عجله ای ما رو آورد اینجا.
گفت کار مهمی داره
دایی و زن دایی هنوز از تصمیم مهرداد خبر نداشتند
مهرداد دسته گلی که در دست داشت را سمتم گرفت و جواب مادرش را داد
_اینم اون کار مهمی که با عجله به خاطرش اومدیم

زن دایی که تازه روی مبل جا گرفته بود ،
حیرت زده به دست های من که دور گل پیچیده
شد خیره ماند و با تعجب و به آرامی پچ زد
_چی میگی مهرداد...
عرق سردی روی پیشانیم نشست
این بار دایی بود که دستی به محاسنش کشیده و
گفت
_ان شاالله که خیره
بابا یاالله گویان داخل شد و همان ابتدا چشمش به
گل در دستان من افتاد
مهرداد هنوز کنار من ، سر پا ایستاده بود.
بابا که گویا بی خبر از ماجرا نبود، تعجب نکرد
مهرداد اما با دیدن پدرم، بی مقدمه حرفش را
تکمیل کرد
_اوس اکبر ، با اجازه ت اومدم از دخترت
خواستگاری کنم
دسته گل در دستم لرزید و پرنده ی خیالم به
هزار سو پر زد

با این ازدواج برای همیشه از آن خانه ی نحس و این شهر غمزده دور میشدم و به شهر دیگری میرفتم...
و به مرور زمان آن اتفاق تلخ را هم فراموش میکردم
دایی کوتاه خندید
_ماشاالله این پسر عجول ما اجازه نمیده حرف بزنیم خودش ریش سفیدی میکنه
زن دایی که گویا منتظر چنین چیزی نبود افسار کلام را دست گرفت
_این پسر جوونه و خام!
من شرمنده ی شما شدم حداقل نذاشته خاک شوهر خدابیامرز الارز خشک بشه ...
دستم را همراه با دسته گل پایین بردم
لب گزید و با همان حالت ناراضی ادامه داد
_اگه از اول بهم گفته بود خودم توجیهش میکردم الان نه وقتشه و نه شرایطش...

نمیدانستم داشت سنگ مرا به سینه میزد یا از اینکه من عروسش بشوم ناراضی بود...
مامان که تازه با سینی چای برگشته بود شروع به تعارف کرد
_والا این چیزا دیگه رسم و رسوماییه که ما آدما درست کردیم وگرنه اون خدابیامرز که دیگه برنمیگرده...
مهرداد حرفش را تایید کرد و مامان ادامه داد
_دخترمون قبل از اومدن شما هم خواستگار داشته ولی خب خودش قبول نکرده الآنم احترام مهرداد واجب بوده که تا الان آب پاکی روی دستش نریخته
صدای آیفون سکوتی به جمع حاضر داد
بابا بلند شد و سمت در رفت
_این آیفون خرابه میرم ببینم کی پشت دره
آن وقت از شب منتظر کسی نبودیم
بی اختیار نگاهم به بیرون کشیده شد...

برای فرار از آن استرس و دلشوره ای که به جانم رخنه کرده بود ، دست پیش بردم و آخرین استکان چای را برداشتم
قند را در دهانم گذاشتم و فوت نکرده نیمی از چای داغ را مهمان گلویم کردم
نوک زبانم سوخت اما خم به ابرو نیاوردم
دایی رویش را سمتم برگرداند
_الارز اصلا تو کی بزرگ شدی دختر؟
هنوزم فکر میکنم بچه موندی
زندایی که انگار منتظر فرصتی بود بلافاصله پاسخ داد
_حرفا میزنیا مرد!
کجاش بچس؟ مثل اینکه نمیدونی خودشم یه بچه داره
بقیه ی چای را سر کشیدم
این زن کمر بسته بود زبان من را به تلخی بچرخاند

قبل از اینکه چیزی بگویم مهرداد لب به سخن گشود
_من و الارز باهم حرف زدیم من مشکلی با بچه اش هم ندارم خودم پدری میکنم براش
با نگاه محبت آمیز به مهرداد خیره شد
اما درهم رفتن چهره ی مادرش واضح بود ، حق داشت...
پسرش اولین بار بود که خواستگاری رفته و میخواست ازدواج کند...
شاید آرزو داشت دختری آفتاب مهتاب ندیده برایش بگیرد
نه بیوه زنی چون من که چهل روز از فوت شوهرش گذشته و یک بچه هم به بغل داشت
با آمدن پدرم کنجکاو نگاهش کردم
_کی پشت در بود بابا؟
دستی به محاسن بلندش کشید
_پسر یوسف ... هاووش، اومده!
پس دلشوره هایم بی جا نبود...

قرار نبود آن نامرد اجازه دهد رنگ آرامش به زندگیم پاشیده شود
دستی به روسری مشکی رنگم کشیدم
بعد از مرگ البرز روسریم به جز مشکی، رنگ دیگری نداشت
بلند شدم وشاکی گفتم
_چی میخواست؟
چرا اومده اینجا؟
سنگینی نگاه هایشان روی من اثری نداشت ،
این مدت نگاه های سنگین بی شماری را به جان خریده بودم
سمت در رفتم
حق نداشت توی خانه ی پدری ام هم آرامشم را به هم بزند.
مهرداد جلو آمد
_صبر کن الارز!
بذار من برم جوابشو بدم
نفس سنگینم را بیرون دادم

شاید وقتش بود کنار بکشم و اجازه دهم مهرداد به جای من، بر دهان آن مرد متجاوز سیلی بکوبد
سری تکان دادم و عقب ایستادم
باید میفهمید که قصد نداشتم به آن خانه برگردم و با او رو به رو شوم
قبل از اینکه از در بیرون برود، بابا مانعش شد
_صبر کن مهرداد این موضوع به خود الارز مربوطه
چشم هایم گرد شد و کنجکاو منتظر بقیه ی حرفش ماندم
_هاووش اومده دایان رو با خودش ببره!
دنیا مقابل چشمانم تیره شد
قمر گفته بود اجازه نمیدهد دایان را از او دور کنم
گفته بود او را سر دو راهی انتخاب قرار ندهم اما فکر میکردم وقتش که برسد با این موضوع کنار و دلش به رحم میآید

یقین داشتم راضی به جدا کردن طفل شیرخواره از مادرش نمیشود...
گفته بود میتوانم ازدواج کنم و بروم اما بدون بچه ام!
مثل این بود که به ماهی بگویند شنا کن اما بدون آب!
این زن اجازه نمیداد آب خوش از گلویم پایین برود
تهدیدهایش واقعی بود و تصمیم هایش عملی!
آنهمه مقاومتم پوچ شد و فکم شروع به لرزیدن کرد
نمیتوانستم فقط به خواسته ی خودم تن بدهم
باید به خاطر پسرم تصمیم میگرفتم
مهرداد مصمم جواب داد
_مشکلی نیست بچه رو بدید من میبرم
اگر الان دایان را میبرد هیچوقت نمیتوانستم او را پس بگیرم

در این مدت از کینه ی شتری قمر به خوبی خبر داشتم
_نرو مهرداد!
زن دایی بلند شد و با صدای بلند پسر و شوهرش را مخاطب قرار داد
_بهتره ما بریم اوس اکبر اینا هنوز سرشون شلوغه...
توی مسائل خانوادگی کسی نمیشه دخالت کرد
حرف هایش جوری بود که گویی به در میگفت تا دیوار بشنود
مهرداد اما کوتاه نیامد
_ما خودمون حرفامونو زدیم
الان فقط خواستیم شما خبر بشید!
من انگشتر خریدم که همین امشب نامزد بشیم
مهرداد جوری در ازدواج با من مصمم بود که خجالت میکشیدم ناامیدش کنم
دهانم را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم

از طرف دیگر آن نامرد آمده بود تا بار دیگر هست و نیستم را ببرد
این بار آمده بود تا تنها دارایی ام ، پسرم را از من بگیرد
میان آن هیاهو فکر دایان اجازه نمیداد به چیز دیگری فکر کنم
_نه مهرداد ...
مهرداد مات مانده به چشمانم خیره شد
از آن نگاه مردانه و حامی اش خجالت کشیدم
من آن دختر پاکی نبودم که او میخواست.
من یک رابطه ی ناپاک را تجربه کرده بودم
یک رابطه ی دردناک و پر عذاب...
مثل همیشه بغض نتوانست از تحکم صدایم کم کند
چون که من از پس بلا و عذاب بار دیگر متولد شده بودم
منعقد شدن جملات روی لبهایم سخت بود ،

خودم به او امیدواری داده بودم و الان باید نا امیدش میکردم
_من... من پشیمون شدم
رضایت در چشمان زن دایی و ناراحتی بقیه به وضوح پید ا بود
مهرداد کوتاه نیامد
راهم را سد کرد
_یعنی چی الارز؟
اونهمه حرف زدیم برای آیندمون برنامه چیدیم حالا میگی پشیمونی؟
این بار بازویم را گرفت
بدون توجه به اینکه پدر و مادرم و پدر و مادرش آنجا بودند ، شانه ام را تکان داد
_چی نظرتو عوض کرد؟
من بیش از او خواهان این ازدواج بودم اما...
نمیتوانستم قید پسرم بزنم
تصویرش مقابل چشمانم تار بود
پلک برهم فشردم و حرف آخرم را زدم

_منو ببخش مهرداد نمیتونم ... نمیتونم باهات ازدواج کنم
دستش کنار رفت
چند بار پلک زد و مصمم جواب داد
_لطفا باهام حرف بزن الارز ،
چی شده که یهو زیر حرفت زدی؟
امیدوار بودم خودش منصرف شود و از راهی که آمده برگردد
جواب ندادم ، بدون اینکه به صورتش نگاه کنم سمت اتاق رفتم
خجالت میکشیدم به چشمانش نگاه کنم
مهرداد بلند تر از قبل گفت
_من بیخیالت نمیشم الارز!
ساک بچه را برداشتم و لباس هایش را در آن چپاندم
قمر اگر امشب دایان را نمیدید فکر میکرد که سر ناسازگاری با او برداشته ام
هاووش جلوی در منتظر بود

آنهمه آدم در آن خانه بود
نمیدانستم چرا او به دنبال بچه آمده بود
حالا باید دوشادوش او میرفتم!
_خوب معرکه راه انداختی الارز
صدای شاکی مامان بود
ساک از دستم افتاد
مامان نزدیک تر آمد
_سر خود واسه خودت به مهرداد قول ازدواج داده بودی الآنم زدی زیرش؟
_مگه حرفای زن دایی رو نشنیدی؟
نمیتونم یه عمر سرکوفت بشنوم
سری از روی تأسف تکان داد
_حق داری اما مهرداد پسر خوبیه ، اگه تنها مشکلت اینه زن داییتم بعد از چند وقت دهنش بسته میشه مجبوره با خواسته ی پسرش کنار بیاد
مامان نمیدانست زن دایی بهانه بود و در اصل درد من چیز دیگری بود
ساک را برداشتم

متعجب پرسید
_کجا به سلامتی؟
_باید برم دایان رو ببرم پیش قمر...
ابرو در هم گره زد و نگاه شماتت بارش را به صورتم انداخت
_مگه نیومدی که بمونی؟
دیگه بابات نمیذاره بری
_قمر مریضه مامان ، اگه دایانو نبینه بدتر میشه
خم شد و دایان را از گهواره بیرون آورد و در آغوش گرفت
_تو جایی نمیری الارز!
بچه رو میدیم عموش ببره
از حرفش گرخیدم
اگر میدانست حاضر بودم جان بدهم اما پسرم را بغل آن نامرد نبینم چنین حرفی نمیزد
باید حواسش را پرت میکردم
_دایی و زن دایی هنوز اینجان؟

میان حرفهایم دست پیش بردم و دایان را از آغوشش جدا کردم
_نه دیگه رفتن دنبال مهرداد
دلم برای مهرداد میسوخت
الکی امیدوارش کرده بودم
چطور فکر کرده بودم که با آن طالع نحس میتوانم یک زندگی خوب بسازم؟
هر دو از اتاق بیرون رفتیم
رو به بابا که تازه از بیرون میآمد، پرسیدم
_هنوز پشت دره؟
ابرو درهم کشید و پاسخ داد
_منظورت هاووشه؟
سرم را پایین انداختم
_آره میخواستم باهاش برم
زیر لب استغفار کرد
آهی کشید و نگاه تیزش را به صورتم دوخت
_اگه الان با هاووش بری ، به منزله ی اینه که میخوای عروسشون باشی!

نگاه لرزانم را بالا کشیدم
باید میرفتم
ساک را محکمتر در دست گرفتم
بابا سکوتم را به رضایت تعبیر کرد
_هاووش رفته
خودم تا در خونشون همرات میام
نفس راحتی کشیدم
حداقل مجبور نبودم با او بروم
از مامان خداحافظی کردم و همراه با بابا از آنجا رفتم
پشت در خانه ی یوسف ایستادیم
_کلید داری؟
نداشتم!
شب قبل همه چیز را رها کرده و رفته بودم
به هوای اینکه دوباره به آنجا برنگردم
اما مثل اینکه فقط خودم را ضایع کرده بودم
_نه کلید ندارم الان زنگ درو میزنم
سری تکان داد و خودش زنگ در را فشرد

_باشه من دیگه میرم
_ممنون که باهام اومدی
نگاه عمیقی بهم انداخت
_عاقل باش تو حالا یه مادری!
گاهی باید به خاطر این مسؤلیت مقدست پا روی خواسته ی خودت بذاری
نمیخواستم به عمق حرفهایش فکر کنم
فقط تشکر کردم
بابا از آنجا دور شد
همان لحظه در باز شد و با میثاق رو به رو شدم
این مدت عادت کرده بودم دائم هاووش را آن حوالی میدیدم الان که به جای او میثاق را دیدم تعجب کردم
با صدای آرامی سلام کرد
میثاق تقریبا سه سال از من بزرگتر بود
قدی بلند و ظاهری لاغر اندام داشت
با پسر های قمر زیاد هم کلام نشده بودم
اما همه ی آنها با احترام با من برخورد میکردند

به جز آن نامرد که در عوضِ بقیه یک تنه
روزگارم را تباه کرده بود...
از جلوی در کنار رفت تا بتوانم داخل شوم
قبل از آنکه داخل بروم با احتیاط پرسیدم
_مادرت بیداره؟
به خانه اشاره کرد
_آره یه کم قلبش درد گرفت خواستم ببرمش
دکتر ولی نیومد
باعث دردش من بودم
منی که میخواستم با بی رحمی قوت قلبش را از
او دور کنم
دوباره چشم چرخاندم
حتما هاووش همان اطراف بود
این بار که خودش پیدایش نشده بود ، کرم درون
من میخواست سراغی ازش بگیرد
لعنتی به خودم فرستادم و داخل رفتم
اما همچنان نبودش برایم تعجب آور بود

روی مبل تک نفره ی سلطنتی کنار بخاری نشسته بود
یک دستش روی قلبش و دست دیگرش به پیشانیش بود
چشم هایش را بسته اما از تکان خوردن پلک هایش پید ا بود که خواب نیست
ساک بچه را که تا الآن به سختی نگه داشته بودم همان جلوی در رها کردم
سر پسرکم را به سینه ام فشردم که به نشانه ی اعتراض صورتش را جمع کرد
بوسه ای به صورت کوچکش زدم و جلو رفتم
دلم آشوب بود و نمیدانستم چه چیز انتظارم را میکشد
از صدای قدم هایم، لای پلک قمر از هم باز شد
_چرا برگشتی؟
میدانستم دلخور بود
بعد از حرفهایی که زده بود توقع نداشت از آنجا بروم

اما من رفته و حالا هم دست از پا درازتر برگشته بودم
_فرستادی دنبال دایان...
چشم هایش را کامل باز کرد
_گفته بودم نوهمو بیارن ، با تو کاری ندارم کینه ی به دل گرفته اش به این سادگی صاف نمیشد
تکیه اش را از صندلی گرفت
دست پیش آورد و دایان را از آغوشم جدا کرد
_حالا که نوه ام رو آوردی دیگه کاری اینجا نداری میتونی بری
محترمانه داشت بیرونم میکرد!
چطور میتوانستم پسرکم را اینجا رها کنم و بروم؟
اگر قبلاً امید داشتم که اینجا بمانم الان همان نیمچه امید را هم نداشتم
بعد از آنکه فهمید به خواستگاری مهرداد جواب مثبت داده بودم، اخلاقش کاملا عوض شده بود

الان میخواست که از خانه اش بروم
چرا باز هم هاووش از راه نمیرسید و حرفی نمیزد؟
با این فکر که احتمالا همین اطراف ایستاده باشد چشم چرخاندم اما ندیدمش!
_شنیدم امشب بله برونت بوده
الان باید تنگ دل نامزدت باشی اینجا چیکار میکنی؟
حرفهایش سرتاسر طعنه و زخم زبان بود
سرم را پایین انداختم
_نامزدی در کار نیست ، قبول نکردم
با دست آزادش چانهام را گرفت و صورتم را بالا آورد
نگاه بهت زدهاش را به صورتم دوخت اما تیزی زبانش را غلاف نکرد
_به هر حال تو که رفتی دیگه نباید برگردی.
برگرد خونه ی بابات!
تمام توانم را جمع کردم تا سر پا بمانم

فقط به خاطر دایانم...
_اومدم که بمونم...
پلک بر هم فشردم و خنجر به وجود خودم زدم
_با ... با هاووش ازدواج میکنم
گره از ابروهایش باز شد
دستش از شانهام کنار رفت محکمتر دور کمر دایان پیچیده شد
لبهایش برای گفتن سخنی از هم باز شد اما گویی کلمات را گم کرده بود
حق داشت...
منی که تا آن روز سرسختانه هاووش را پس زده بودم، حال به یکباره تصمیم ازدواج با او گرفته بودم
حتی خودم هم جرات نداشتم تصمیمم را در ذهنم مرور کنم
چون میترسیدم اتفاقات یک سال پیش یک به یک جلوی چشمانم ظاهر شود

اما روی همه ی این ها چشم بسته بودم فقط برای ماندن در آن خانه کنار پسرکم
عقب رفت و روی همان مبل سلطنتی اش فرود آمد
دوباره پلک بر هم گذاشت و صدایش ناله مانند از گلویش خارج شد
_هر چیزی وقتی داره دختر!
آب دهانم را فرو دادم تا راه گلوی خشک شدهام باز شود و بتوانم حرف بزنم
_من برگشتم چون نتونستم شما رو از خودم دلخور کنم
دروغ محض بود
چارهای نداشتم که برگشته بودم
وگرنه میرفتم و پشت سرم را هم نگاه نمیکردم
این بار پلک گشود و سری از روی تاسف تکان داد
_دیر کردی الارز...
هاووش از این خونه رفته!

از حرفش تعجب کردم
فکر نمیکردم هاووش از اینجا رفته باشد
پس دلیل اینکه آن اطراف نبود، همین بود
نه اینکه برایم مهم باشد نه!
فقط کنجکاو بودم که چه چیز او را از این خانه دور کرده بود؟
تا قبل از آن شب رفتنش را میخواستم
اما حالا از رفتنش خوشحال نشدم
حالا او راهی برای ماندنم بود
مجبور بودم برای ماندنش دعا کنم
مثل این بود که بخواهم برای خودم چاه بکنم
که با سر در آن چاه فرود آیم
دایان در آغوش مادربزرگش شروع به بیتابی کرد
وقت شیر خوردنش بود
نزدیک رفتم تا او را از آغوشش بگیرم
دستم را پس زد

اجازه نداد بچه ام را در آغوش بگیرم و مصمم حرف زد
_براش شیر خشک گرفتم خودم حل میکنم بهش میدم
دنیا بر سرم آوار شد و بغض کرده به گریه ی پسرکم خیره شدم
با بی رحمی تمام ادامه داد
_دیگه نیاز نیست شیر خودتو بهش بدی
میخواست وابستگی پسرکم را از من کم کند
با دستان خودم به او بهانه داده بودم
داشت حق مادری کردن را از من میگرفت
شاید میخواست تاوان تک تک فرصتهایی که جلوی پایم گذاشته و من رد کرده بودم را بگیرد!
جوری حرف میزد که انگار دیگر ماندنم در آن خانه برایش مهم نبود
حالا که من قبول کرده بودم ، دیگر او اشتیاقی نداشت
شاید این بار لازم بود خودم تلاش کنم...

به هر حال مدتی تحمل کردن هاووش و بعد از آن طلاق ، بهتر از جدا شدن از پسرم بود...
اجازه ندادم صدایم بلرزد نباید به ضعفم در برابر پسرم پی میبرد
_به پسرتون بگین برگرده...
فکرش هم نمیکردم روزی خودم رضایت دهم که آن نامرد همسرم بشود!
هرچند موقت و برای بستن دهان مردم...
اما من از سایه ی آن مرد روی زندگی ام هم وحشت داشتم
ترجیح دادم به بعدش فکر نکنم تا پشیمان نشوم.
_من قبول میکنم دوسال اسمش توی شناسنامه ام باشه
بلند شد و روبرویم ایستاد
این بار چشم در چشم حرفم را زدم
_ولی شما هم پای قولتون بمونید
ازم نخواین بیشتر از دو سال زنش باشم
دایان را سمتم گرفت

بدون معطلی در آغوش کشیدمش
_بالآخره از خر شیطون پایین اومدی الارز...
همچنان چهرهاش گرفته بود
_برو به بچهات شیر بده و لباسشو عوض کن
با تردید پرسیدم
_یعنی... یعنی آقا هاووش برمیگرده؟
دستی به شانهام زد و سری تکان داد
_تو نگران نباش من و یوسف برش میگردونیم!
هر لحظه وحشت بیشتری به دلم مینشست...
خودم پذیرفته بودم اما همچنان ترس و وحشتم از لا به لای میله هایی که بخاطر بودن با پسرکم دورش کشیده بودم دست و پا میزد تا بیرون بیاید و رسوایم کند
با همان قدمهای لرزان سمت در رفتم
_صبر کن الارز
همانجا ایستادم اما سر برنگرداندم
_چادر سفیدتو آماده کن
لرزش تنم بیشتر شد

من آن چادر سفید را همان شب در آتش سوزانده بودم
آن شب برای برادرش چادر سفید به سر کشیده بودم ، متعلق به او نبودم و آن گونه به من دست درازی کرد...
وای به روزی که چادر سفیدم را برای او پوشیده باشم
کاش خدا آن مرد بوالهوس را سر راهم قرار نداده بود
سر سنگینم را به سختی بالا و پایین کردم
_میرم چادرمو پید ا کنم
***
نور آفتاب چشمم را زد
چند عطسه ی پشت سرهم کردم و تند تند پلکهایم را مالیدم
روز قبل مراسم چهارماه و ده روز البرز سرخاکش برگزار شده بود...

در و همسایه خواسته بودند تا رخت عزا از تن بیرون کنیم
اما هیچکداممان میلی به این کار نداشتیم
کم کم چشمهایم به نور عادت کرد و به آرامی پلکهایم را باز کردم
ضربههایی که به در کوفته میشد شدت گرفت
انگار جز من کسی در آن خانه نبود که در را باز کند
_اومدم صبر داشته باش
نفس نفس زنان به طرف در رفتم
دم عمیقی گرفتم و در را باز کردم اما با دیدن شخصی که پشت در بود فراموش کردم بازدمم را بیرون دهم و نفسم همان جا حبس شد
برای چند لحظه هر دو خیره به هم نگاه کردیم
بالاخره پای مهوش به این خانه باز شد
دختری ریز نقش با چشمهایی گیرا
_هاووش خونست؟
نفسم را بیرون دادم و سعی کردم بیتفاوت باشم

شانه بالا انداختم و پاسخ دادم
_نمیدونم
از آن روز که قمر قول برگرداندنش را داده بود هنوز در این خانه ندیده بودمش
شاید هم نتوانسته بود قید مهوش را بزند...
دختر که گویا شاکی بود منتظر نماند که از جلوی در کنار بروم
از کنارم رد شد و داخل آمد
هرچند برایم مهم نبود که این دختر چه نقشی در زندگی هاووش داشت
اما کنجکاو بودم بدانم بعد از اینهمه وقت برای چه به اینجا آمده بود
به دنبالش داخل رفتم
قمر با دیدنش جلو آمد
مهوش سلام کرد و همان ابتدا سراغ هاووش را گرفت
نگاه قمر سمتم کشیده شد
_بیا داخل درو ببند الارز

در را نیمه باز گذاشتم و کامل نبستم
قمر اشاره کرد تا مهوش بنشیند
_خوبی مهوش جان؟
راه گم کردی از این طرفا؟
مهوش کش چادرش را شل کرد و روی مبل نشست
زبان به گلایه گشود
_چی بگم خاله جون؟
ما که اینقدر غریبهایم باید خبرا رو از زبون دوست و آشنا بشنویم
مستقیم به آشپزخانه رفتم و با تظاهر به اینکه حرفهایشان برایم مهم نیست، زیر کتری را روشن کردم
مهوش که سکوت خالهاش را دید ادامه داد
_خاله تو خودت میدونی که من و هاووش چند ماهه اسممون روی همه...
توقع نداشتم براش دنبال زن باشی
پس این دختر خبرها را شنیده بود

مهوش با ناراحتی ادامه داد
_احترام خاک البرز رو نگه داشتیم وگرنه تا الآن باید عقد کرده بودیم
همان لحظه دری که نیمه باز گذاشته بودم باز شد با دیدن هاووش که از در داخل آمد ، از آشپزخانه بیرون آمدم
این مدت که آنجا نبود چهره اش را به فراموشی سپرده بودم
بعد از آنکه پیشنهاد ازدواجش را قبول کرده بودم ، روی نگاه کردن در صورتش را نداشتم
چون بار آخر گفته بودم حتی اگر آخرین مرد در کره ی زمین باشد حاضر به ازدواج با او نیستم
بعد از آن لحن مصمم و محکم ، حالا این خودم بودم که برعکسش را به اثبات رسانده بودم!
قمر و مهوش هنوز متوجه حضور او نشده بودند
دخترک همچنان توپش پر بود
_اصلا هاووش کجاست؟
من میخوام باهاش حرف بزنم

_من همینجام
سر هر دو به سمتش چرخید
میدانستم هاووش قید آن دختر را نمیزند
مهوش از خدا خواسته از جا برخاست و سمت هاووش رفت
_چیزایی که شنیدم درسته هاووش؟
تو میخوای با بیوه برادرت ازدواج کنی؟
دستانم مشت شد
شنیدن کلمه بیوه من را به مرز انزجار میرساند
_تو چند ماهه اسمتو گذاشتی روی من!
اینه رسمش؟
هاووش چنگی به موهای آشفتهاش زد
قیافه خستهاش جوری بود که انگار از جنگ برگشته!
_آره!
درست شنیدی ، میخوام باهاش ازدواج کنم
مهوش این بار از کوره در رفت
_یعنی همه حرفات دروغ بود؟

به خاطر اون دختر میخوای آتیش به دل من و خودت بزنی؟
هاووش این بار سعی کرد مهوش را آرام کند
_فقط دو ساله تا بچه البرز از آب و گل در بیاد در دل ارزو کردم کاش حرفهایش را از یاد نبرد.
نیم نگاهی به من انداخت و ادامه داد
_بعد از دو سال این پیمان تموم میشه و برمیگردم
مهوش همچنان قانع نشده بود
_چی میگی تو منو مسخره کردی؟
میدونی دوسال چقدر زیاده؟
آخه من چطور تا دو سال صبر کنم؟
از اینکه مورد ترحم قرار گرفته بودم حالم داشت بد میشد
این بار سرش را سمت من چرخاند
نگاه پر کینهاش را سمتم روانه کرد
_چه تضمینی میدی که بعد دو سال طلاقش بدی؟

دیگر نمیتوانستم به آن مکالمه نحس گوش دهم
به طرف در پا تند کردم و از آنجا بیرون رفتم
سمت شیر آب توی حیاط دویدم و مشت مشت پر کردم و به صورتم زدم
چند دقیقه ای گذشت و مهوش که این بار انگار آرام شده بود از آنجا رفت
حتما هاووش نجوایی عاشقانه در گوشش خوانده و با وعده و وعید خرش کرده بود
صدای قدم هایی را جایی در همان حوالی شنیدم
_ازت نمیپرسم چرا برگشتی و نظرت عوض شد
پر حرص پلک بستم
از این به بعد قرار نبود از دست این مرد لحظه ای در امان باشم
_فردا میریم آزمایش خون و به محض اومدن جوابش نوبت عقد محضری میگیرم
کسی چه میدانست حتی صدای این مرد چون ناقوس مرگ بر تن ویران شده ام بود و حال محکوم به پذیرش ازدواج با او شده بودم...

بدون آنکه اختیاری از خودم داشته باشم چند قدم
عقب تر رفتم
نزدیکی به او برایم مثل خوردن سم مهلکی بود
که جانم را تا گلویم بالا میآورد
سر بلند کردم
دانه های عرق از تیره ی کمرم جاری بود
آزمایش خون؟
نکند فکر کرده بود قرار است یک زندگی
زناشویی داشته باشیم؟
از آن مرد بعید نبود
لرزش فکم را کنترل کردم و صدایم را بالا بردم
_آزمایش خون لازم نیست
قرار ما ازدواج واقعی نبوده
بعد دوسال هرکسی میره پی سرنوشت خودش
پلک بر هم فشرد اما صدایش بالا نرفت
باید عادت میکرد برای این از خودگذشتگی که
کرده بود پوسته ی آهنین بر تنش بکشد
چون هرگز قرار نبود از من روی خوشی ببیند

_برای عقد محضر اجباریه که آزمایش خون داشته باشیم

***

دخترک چادر سفیدی بر سر داشت
صدای جیغهای کر کننده اش در فضا پیچیده بود
_تو رو خدا .. توروخدا هاووش
صدای التماسهایش را میشنید
لرزش تن نحیفش را حس میکرد
اما اختیاری از خود نداشت
جلو رفت
چانه اش را گرفت تا صورتش را ببیند...
دخترک هق هق میکرد
همان لحظه صدای ضربههای محکمی که به در خورد، هاووش را از کابوس هایش جدا کرد
نفس نفس زنان سر جایش نیم خیز شد
عرق از سروصورتش تا شقیقه هایش جاری بود
انگار از نبردی سهمگین برگشته بود

چنگی به موهایش زد و سر به دوران افتاده اش را میان دستانش گرفت
بار اولی نبود که صدای التماس های آن دخترک در خوابهایش را میشنید
نمیدانست خواب بود یا بیداری
توهم بود یا واقعی
هرچه که بود ، انگار از او کمک میخواست
شاید هم شام سنگینی که خورده باعث دیدن این کابوس شده بود
ضربه ها به در بیشتر و از آن طرف هم صدای آیفون بلند شد
عرق پیشانیاش را پاک کرد و بلند شد
نباید بیش از این به یک خواب اهمیت میداد
دستش را به دستگیره در رساند
قبل از آنکه در را باز کند گوشی آیفون را برداشت
صدای خش دارش پایین رفت
_چیه میثاق کله سحر پاشدی اومدی اینجا؟

میثاق که مدتی پشت در معطل مانده بود شاکی شد

_تا لنگ ظهر خوابیدی ننهمونو اونجا ول کردی رو دل من

نگاهش سمت ساعت کشیده شد

ساعت ۹ صبح را نشان میداد

چنگی به موهایش زد

آن روز نوبت آزمایش خون داشتند

روزی با جان و دل خواهان چنین چیزی بود ، رویایش بود!

اما حالا نه او دل و دماغش را داشت و نه دخترک...

_تو برو نیم ساعت دیگه اونجام

گوشی آیفون را سرجایش گذاشت

خواست حرکت کند و به اتاق برود

اما همان لحظه صدایی در سرش پژواک شد

_ازت نمیگذرم هاووش

سرش را فشرد به سمت آشپزخانه رفت

قرص مسکنی در دهان گذشت و بطری آب را سرکشید
برایش مهم نبود که معدهاش خالی است
فقط میخواست صداهای مغزش را متوقف کند
این بار موبایلش زنگ خورد
با دیدن نام قمر تماس را وصل کرد
این روزها هر کس به او میرسید شاکی بود
_معلومه کجایی تو پسر؟
سه ساعت ما رو در آزمایشگاه معطل کردی
_دارم میام
قمر که صدای ناخوش او را شنید دیگر چیزی نگفت
هاووش زیپ ساک بسته شده اش را باز کرد و لباس مناسبی بیرون کشید
جایی در آن سوی مغزش باز هم آن صدای کذایی را به او یادآور میشد
انگار میان واقعیتی دور از ذهن گیر افتاده بود
جایی میان خواب و بیداری

توهم و واقعیت
نمیدانست کی و کجا...
اما تنها یک اسم به ذهنش میآمد...
آن هم مهوش بود!
حتماً او بود که عذاب میکشید
عذابِ ظلمی که او در حقش کرده بود...
آن دختر چند ماه منتظر او مانده و حال این چنین پس زده شده بود
***
نگاهم را از نمونه ی خون سیاه رنگ گرفتم
بی توجه به سوزش ریزی که در دستم پیچیده بود آستین لباسم را پایین کشیدم
بدون گرفتن این خون هم همه چیز واضح بود
قطعا من و او هیچ مشکل ژنتیکی برای ازدواج نداشتیم
چرا که یک بچه ی سالم و بی عیب از او داشتم!
دستانم مشت شد و آرام لبه ی صندلی کوبیدم
_بچه بی تابی میکنه الارز ... بیا بهش شیر بده

بلند شدم و به قمر که دایان را به سختی نگه داشته بود خیره شدم
پسرکم را از آغوشش گرفتم
نگاهی به اطراف انداختم
_هنوز نیومده؟
زود جواب داد تا مبادا فکر دیگری در ذهنم جولان دهد
_الآنه که پیداش بشه
_من که دیگه نمونه خون تحویل دادم میرم خونه
سری تکان داد و با من تا کنار ماشین هم قدم شد
_به میثاق میگم ببرتت .
من اینجا منتظر میمونم هاووش بیاد
نیشخندی زدم
حتما لیلا و دخترش مهوش پشیمانش کرده بودند وگرنه تا آن زمان باید پیدایش میشد
_انتظار لازم نیست
من همینجام
صدای لعنتی اش را از صد فرسخی هم میشناختم

جلوتر آمد و روبرویم ایستاد
_چرا اومدید بیرون؟
ابروهایم درهم گره خورد
قمر پاسخش را داد
_از الارز خون گرفتن فقط تو موندی
بی اهمیت به باقی صحبت هایشان در ماشین را باز کردم و سوار شدم
میثاق ماشین را روشن کرد
قمر سرش را از شیشه پایین رفته داخل آورد
_اگه خدا بخواد و زودتر جواب این آزمایش بیاد و همه چیز رو به راه باشه زودتر با سلام و صلوات عقدتون میکنیم
نگاهم را از کف پوش ماشین بالا نکشیدم
تنم میلرزید و از آن روز وحشت داشتم
هاووش از همانجا که ایستاده بود حرفش را زد
_جواب مثبت و منفی فرقی نداره
درست میگفت... مگر برای او فرقی هم داشت؟

او بدون توجه به این ها یک بچه در دامنم گذاشت...
دست در جیب برد و به تک درختی که همانجا بود تکیه داد
نگاهش روی صورتم سنگینی میکرد
_چه مثبت بشه چه منفی عقدش میکنم
با اینکه خودم قبول کرده بودم اما شنیدن این حرفها از زبان او برایم دردآور بود
دستهایم میلرزید و توانایی شیر دادن به پسرکم را نداشتم
سرم را سمت میثاق چرخاندم
به سختی لبهایم را از هم گشودم
و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میآمد زمزمه کردم
_حرکت کن بریم لطفا.
حالم خوب نیست
شیشه ماشین را بالا کشیدم
بیش از این نمیتوانستم صدایش را بشنوم

تا رسیدن به خانه بارها به خودم لرزیدم
هرچه که به آن عقد نزدیک تر میشدیم ترسم بیشتر میشد
قطعاً بعد از عقد میخواست شب ها با من در یک اتاق بماند
و اگر نیمه شبی باز بی رحمانه به جانم می افتاد چطور خودم را نجات میدادم؟
این بار قرار برای بود با دستان خودم امضا کنم که هر غلطی با من کند شرعی و قانونیست...
هرچند که بین خودمان همه چیز مصلحتی و فقط برای دوسال بود اما این مرد ثابت کرده بود که این چیزها سرش نمیشود!
مگر بار قبل رحم کرده بود که حالا رحم کند؟
حالا که دستانش برای پیشروی بازتر بود...
دست بند یقه ام کردم و برای بلعیدن ذره ای هوا به تقلا افتادم
نفس در سینه نداشتم

با فکر به آنچه در انتظارم بود به مرز خفگی رسیده بودم،
خدا به داد واقعیت میرسید
_این پسره کیه اومده دم در؟
با شنیدن صدای میثاق سر بلند کردم
چشمهایم ریز شد و نگاهم مات تصویر مهرداد ماند
فکر میکردم بیخیال شده و از این شهر رفته بود...
با عجله از ماشین پیاده شدم
حتی یادم رفت به سوال میثاق پاسخ دهم
نفس نفس زنان روبرویش ایستادم
_مهرداد؟ تو نرفتی...
سنگینی وزن دایان را روی شانه ی دیگرم انداختم و ادامه دادم
_فکر نمیکردم دوباره ببینمت
جلوتر آمده لبخند آرامی به صورتم پاشید
_گفته بودم بیخیالت نمیشم جدی نگرفتیش؟

با صدای آرامی خندیدم
_مگه میشه تو رو جدی نگرفت؟
لبخندش جمع شد
_چرا یهو زدی زیر همه چیز؟
راستشو بگو الارز پای کسی درمیونه؟
زبان چرخاندم تا انکار کنم
اما با دیدن قمر که داشت به ما نزدیک میشد
حرف در دهانم ماند
_فکر میکردم گفته بودی این پسره رو رد کردی الارز
چانه ام لرزید
کاش میتوانستم با او از اینجا بروم
فرار کنم و دور شوم از آن مرد و وابستگانش!
برای اینکه قمر دوباره بهانه دستش نیاید غر زدم
_از اینجا برو مهرداد...
من دارم ازدواج میکنم
دیگه به اینجا برنگرد
***

زانوهایم را بغل گرفته و غرق در افکارم بودم
از روزی که پا به آن خانه گذاشتم هاووش مقابلم سبز شده بود
هرچه فرار کردم و سمت دیگری رفتم ، بیشتر به او نزدیک شدم
انگار که این مرد تقدیر شوم من بود...
انتظارها به سر آمده بود...
خون من و هاووش کاملا آماده ی یک ازدواج موفق بود
صدای به وجد آمده ی قمر همچنان در گوشم میپیچید
شبِ خوشحالی بقیه و شب عزاداری من بود
با دستهای خودم داشتم خودم را درون چاهی میانداختم که یک سال پیش آن مرد به ظاهر مؤمن برایم کنده بود
ضربهای به در خورد
لبهایم از هم باز نشد تا چیزی بگویم
دوباره و چند باره کوبید

انگار قصد رفتن نداشت
بیرمق از جا بلند شدم و سمت در رفتم
کلید را یک دور چرخاندم و در کامل باز شد
نگاهم که به صورتش افتاد دستم شل شد و
بیاختیار در را تا نیمه بستم تا به سرش نزند
داخل بیاید
ترش کرده از دیدن او، غر زدم
_چی میخوای؟
هنوز که عقدت نیستم این دوروبرا میپلکی
نگاهش به در نیمه باز مانده بود
هر بار که به او میتوپیدم واکنشش را روی یکی
از اعضای بدنش حس میکردم
گاه با مشت شدن دستش
گاه با فشرده شدن پلکهایش
و گاه با درهم شدن ابروانش
اما هیچگاه زبانش به تندی نمیچرخید
میدانستم به خاطر آن دندانی که برایم تیز کرده
بود، تندی زبانم را به جان میخرید

اما کور خوانده بود
محال بود اجازه دهم یک بار دیگر با من کامروا شود
بعد از مکث طولانی به حرف آمد
_برای فردا عصر نوبت عقد گرفتم...
نگاهش را از دستم گرفت و به صورتم کشاند
حتی نگاهش هم برایم سنگین بود
کمی دیگر هم در را جلو بردم
جوری که فقط گردی صورتم پید ا بود
امروز در را میبستم فردا را چه میکردم؟
انگار به آشوبم پی برد که یکی از پلههای بالا آمده را به عقب برگشت
_اومدم بگم آماده باش فردا بریم لباس و چادر سفید و هر چیزی که لازم داری بخر
چشمانم از شدت وقاحتش گرد شد
چه توقعی داشت؟
که مثل یک عروس حاضر شوم و به حجلهاش بروم؟

فکم لرزید و باز هم دخترکِ ترسیده درونم را پشت صدای بلندم پنهان کردم
_من عزادارم!
تازه چهارماهه که شوهرم رفته زیر خاک
گوشه ی روسری مشکی رنگم را گرفتم و جلوی چشمانش تکان دادم
_توقع داری رخت سیاهمو دربیارم برات لباس سفید عروس بپوشم؟
سری تکان داد
_قبول دارم حق داری اما سر عقد درست نیست مشکی بپوشی
گره روسریم را محکم تر کردم
_من با همین لباسا میام...
پوزخندی زدم و ادامه دادم
_نمیخواد احساس مسئولیت کنی هیچی هم از تو نمیخوام خودم هر وقت چیزی لازمم بشه میرم میخرم
این بار نگاهش جایی به جز صورت من بود

انگار دیگر نتوانست سکوت کند
و پرسید سوالی که هربار تا نوک زبانش می آمد و برمیگشت...
_من حرفی زدم که باعث ناراحتیت شده؟
هیچ چیز به اندازه ی اینکه خودش را بیگناه جلوه میداد مرا نمیسوزاند
مردک خودخواه خودش را مقصر نمیدانست
شاید هم منتظر بود تک تک لحظاتی که با او گذرانده بودم را برایش شرح دهم
تا به یاد آورد و بساط آخر شبش با این افکار فراهم شود
به این قسمت از ماجرا که میرسیدم لال میشدم
برای این سوال از پیش تعیین شدهاش جوابی نداشتم
خوب بلد بود به نقطه ضعفم دست بزند!
_از اینجا برو و نگران نباش...
بغض به گلویم حمله کرده بود
_من با کفنم که شده فردا برای عقد میام محضر

برخلاف تصورم از آنجا نرفت
همان پله پایین رفته را دوباره بالا آمد
_میرم نوبت عقدو کنسل میکنم
اینقدر خودتو عذاب نده
ابروهایش درهم گره خورد و دندان هایش به هم سابیده شد
_اونقدر بیشرف نیستم که مجبورت کنم باهام عقد کنی!
رو برگرداند و با گامهای بلند از پلههای جلوی خانه پایین رفت
میدانستم مستقیم سراغ قمر میرود تا همه چیز را به هم بزند و باز هم روز از نو و روزی از نو...
در را کامل باز کردم و صدایش زدم
_صبر کن هاووش
بی اعتنا به راهش ادامه داد
نمیتوانستم اجازه دهم یکبار دیگر حرف از گرفتن بچهام به میان آید

دنبالش دویدم
دنبال همان مردی که مدتها از او فراری بودم!
نفس نفس زنان میدویدم اما انگار رسیدن به او
که به قصد پنبه کردن رشته هایم قدم برمیداشت
ممکن نبود
دست پیش بردم تا گوشه پیراهنش را بگیرم
اما دستانم لرزید و عقب کشیده شد
نتوانستم...
خاطره آن شب کذایی در تار و پود وجودم نهفته
بود
صدایم را بالا بردم
_من خودم تصمیم گرفتم که باهات ازدواج کنم
هیچ اجباری در کار نیست
برای لحظهای ایستاد
از فرصت استفاده کردم سمتش رفتم
درست روبرویش ایستادم
_لطفاً عقد رو کنسل نکن!
تنها به تکان دادن سر بسنده کرد

من هم وقتی خیالم راحت شد راه رفته را برگشتم
آن شب تا صبح پلک بر هم نگذاشتم
آخرین شبی بود که در این خانه تنها بودم
از فردا شب یک مرد در این خانه کنارم نفس میکشید
چطور با وجود او باید میخوابیدم؟
اگر نصف شب سر وقتم میآمد چه؟
بلند شدم و به آشپزخانه رفتم
کشو وسطی کابینت را باز کردم و تیزترین کاردی که سراغ داشتم را برداشتم
کارد را گوشه انگشتم گذاشتم و با فشار ریزی خون به بیرون جهید
از سوزشش صورتم جمع شد
این همان چیزی که بود که برای دفاع از خودم لازم داشتم
کارد را برداشتم و به اتاق برگشتم
بالشم را بلند کردم و کارد را زیرش جاسازی کردم

تن لرزانم را در آغوش گرفتم و به خودم دلداری دادم
_فرداشب اگه هوس بازیش گل کرد بهش میفهمونم با کی طرفه
در تایید افکارم سرم را تند تند تکان دادم
_آره نمیتونه یه بار دیگه بهم دست درازی کنه
با دستای خودم میکشمش
صدای گریه ی دایان بلند شد
همانطور که چشمانم خمار خواب بود، او را در آغوش کشیدم و سرش را زیر سینه ام گذاشتم تا شیر بخورد
با یادآوری این که قرار بود به عقد هاووش دربیایم، کم کم خواب از سرم پرید
میدانستم آن شب آخرین شبی است که میتوانستم آسوده بخوابم
اما فکر و خیال اجازه نمیداد تا از شب آخر نهایت استفاده را ببرم
هو ا روشن شده بود که خوابم برد

_الارز...
یکی داشت صدایم میزد اما پلک هایم به هم چسبیده و نمیتوانستم بلند شوم
ضربه هایی به در کوفته شد
کاش رهایم میکردند که تا ابد میخوابیدم
_الارز این درو باز کن
چند ساعت دیگه باید بری محضر
همین حرف برای باز شدن پلک هایم کافی بود
تن عرق کرده ام را تکان دادم و در را باز کردم
قمر شاکی پشت در بود
_تا لنگ ظهر خوابیدی دختر با خودت نگفتی کلی کار داریم؟
دستی به پیشانی عرق کرده ام کشیدم و گیج پرسیدم
_ساعت چنده؟
سری از روی تاسف تکان داد
_دوازده ظهره
ساعت چهار هم عقد داریم

یعنی فقط چهار ساعت مانده بود
چشم ریز کرد و پرسید
_چادر سفیدتو پید ا کردی؟
با اطمینان پاسخ دادم
_نه من با چادر مشکی میام
نمیخوام البرز فکر کنه با این ازدواج دارم
فراموشش میکنم
دروغ گفته بودم... البرز بهانه بود
میخواستم هاووش دل خوش نباشد!
لبخند تلخی زد
دستش را روی شانه ام گذاشت
_خدا نخواست قسمت البرزم باشی دخترم
آهی کشید و دست روی سینه اش گذاشت
_درک میکنم که نخوای فراموشش کنی ولی
چادر مشکی برای عقد شگون نداره. نمیخواد
رخت سیاهتو دربیاری
فقط چادر سفیدتو سرت کن بیا
لب گزیدم و سرم را پایین انداختم

مشکل اینجا بود که چادر سفید نداشتم
_خب من... من چادر سفیدمو گم کردم هرچقدر گشتم نبود
ابروهایش در هم گره خورد
_هاووش برات خریده نیاورد بهت بده؟
سر بلند کردم و متعجب نگاهش کردم
_نه نیومد
_دیشب برات خریده بود قرار شد خودش بهت بده...
گره از ابروهایم باز شد
شب قبل فقط گفته بود با او به خرید بروم ولی حرفی از چادری که خودش خریده باشد نزده بود
شاید از همان ابتدا از طرز برخوردم پشیمان شده بود
بیشتر از قبل اطمینان پید ا کردم که برایم دندان تیز کرده است

این بار میخواست در چادر سفید دیگری بی حرمتم کند
سرم را پایین انداختم
_نه نداد بهم
چانه ام را میان انگشت شست و اشاره اش گرفت و سرم را بالا آورد
نگاهم به چهره ی خیرخواهش افتاد
قمر زن جسور و با سیاستی بود
اگر کسی با او دست دوستی میداد برایش هر کاری میکرد
و وای از روزی که با کسی دشمن میشد...
درست مثل همان شبی که میخواست دایان را از من بگیرد، خونش را در شیشه میکرد
_هاووشم مرد خوبیه
برای کی از خوبی های هاوشش میگفت؟
منی که بخاطر او مرگ را پیش چشمم دیده بودم؟
_حتما روش نشده بهت بگه برات چادر خریده

میدم یاسر برات بیاره
آن مرد از شدت پر رویی یک سور به سنگ پای قزوین زده بود،
آن وقت مادرش از اینکه رویش نشده دم میزد؟
_دایانو میبرم اون طرف نگهش میدارم تو حاضر شو حمومی چیزی میخوای برو دیر نشه
بی اختیار دستانم را بغل بستم و ذهنم خودکار شروع به پرداختن کرد
به حمام میرفتم و خودم را برایش آراسته میکردم تا به سرش بزند و...
وحشت زده جواب دادم
_نه من نمیخوام حموم برم
حاضر بودم هر کثافت و لجنی به تنم بمالم که آن مرد از من دوری کند
سرکی در خانه کشید و داخل آمد
مستقیم سمت گهواره ی دایان رفت و همانطور که او را در آغوش میکشید غر زد
_اینقدر روتو ترش نکن دختر

من بهترین پسرمو برات انتخاب کردم چون میدونم هواتو داره
پلک بر هم فشردم و دم نزدم
کاش میتوانستم رسوایی به بار آورده اش را به صورت مادرش بکوبم اما حیف که پای آبروی خودم وسط بود...
و به احترام تلاشی که البرز کرده بود تا تشت رسوایی آن نابرادر از پشت بام نیفتد ، سکوت کرده بودم
_حالا که قبول کردی دیگه کاری نکن از کرده ی خودش پشیمون بشه
نیشخند نشسته روی لبهایم بی اختیار بود
پشیمانی در کار آن مرد نبود
تازه میخواست به مراد دلش برسد
_زود حاضر شو دیگه نیام دنبالت
منتظر پاسخم نماند و بچه بغل از آنجا رفت
در را بستم و همان جا پشت در نشستم

این راهی بود که خودم انتخاب کرده بودم و
چارهای جز آماده شدن نداشتم
بلند شدم و دستی به صورت آشفته ام کشیدم و
رو به روی آینه ایستادم
ابروها و صورتم پر از مو شده بود
این مدت دل و دماغ آرایشگاه رفتن نداشتم
اما این شکل و قیافه برای رو به رو شدن با او
بهتر بود!
نگاهم به حوله افتاد
درست بود که به ازدواج با او رضایت داده بودم
اما این رضایتم برای یک زندگی زناشویی نبود
ضربهای به در خورد
از آینه فاصله گرفتم
حتماً قمر نتوانسته بود دایان را نگه دارد...
_الان میام صبر کن
در را باز کردم اما کسی نبود
نگاهم به پایین کشیده شد
نایلون مشکی رنگی پشت در بود

خم شدم و متعجب بازش کردم
با دیدن چادر سفید رنگ اخمهایم در هم شد
فکر میکردم کار یاسر باشد اما با دیدن هاووش
که داشت از آنجا دور میشد، همه چیز برایم
مشخص شد
بالاخره زبان تند و تیزم اثر کرده و او نخواسته
بود بار دیگر در معرض نیش کلامم قرار بگیرد
روسریام را مرتب کردم و شناسنامهام را در
دست گرفتم
فقط یک ساعت مانده بود
چادر سفید را روی سرم انداختم و بعد از قفل
کردن در خانه از پلهها پایین آمدم
قمر پا تند کرد و سمتم آمد
اشک در چشمانش حلقه زده بود
ناگهان با صدای بلند زیر گریه زد
_الهی بختت هم مثل چادرت سفید باشه
قمر از سفیدی بختم میگفت و من هیچ حسی به
جز تنفر و وحشت نداشتم...

بخت سیاه شده ی من با هیچ چیز سفید نمیشد
بیحوصله زیر لب غر زدم
_فقط دو ساله خیلی جدی گرفتینش...
نگاه عمیقی به طرفم انداخت و به هاووش که دورتر ایستاده بود اشاره کرد
_برو سوار شو تو با هاووش بیا من و یوسف با میثاق میایم
لب گزیدم و زیر چشمی نگاهی به هاووش انداختم
_خب فرقی نمیکنه منم با شما میام دیگه
پر روسریاش را زیر پلکهایش کشید و اخم کرد
_برو هاووش منتظره باید این دو سال به حضورش کنار خودت عادت کنی
دست پشت شانه ام گذاشت و آرام به جلو هولم داد
همچنان قصد مقاومت داشتم
_من یادم رفته دایان رو حاضر کنم یه کم طول میکشه

این بار با تحکم جواب داد
_دایان اینجا پیش یاسر و یاسین میمونه
بهونه بسه دختر اگه الان نری پیشش...
میدانستم آن لحن و جدیت حرف زدنش بوی
تهدید میداد
زود حرفش را قطع کردم و ناچار گفتم
_باشه
این بار با رضایت سر تکان داد
قدمهای سستم را سمتش برداشتم
به ماشینش تکیه داده و نگاهش به دوردست بود
گوشه چادر بین دستانم عرق کرده بود
تکیهاش را از ماشین گرفت و سمتم آمد
با اکراه و صدای ریزی سلام کردم
بی حرف در را باز کرد
دلم میخواست دستش را پس بزنم و صندلی عقب
بنشینم اما نگاه خیره قمر از دور اجازه نمیداد
همچنان منتظر ایستاده بود
مقاومت بی فایده بود

بدون اینکه نگاهش کنم سوار شدم و ثانیه ای بعد او هم پشت رل جا گرفت
در حیاط باز بود و بدون هیچ مکثی جلوتر از میثاق حرکت کرد
درونم آشوب بود
برای حفظ ظاهرم مدام به خودم دلداری میدادم که فقط اسمش شناسنامه ام را خط می اندازد و قرار نیست دائمی باشد
این بار شناسنامه در دستم عرق کرده بود
_دستت خسته میشه بذارش داخل داشبورد
از دقت و تیزبینی اش یکه خوردم
کاش توجه اش را از من کم میکرد
شناسنامه را محکمتر در دست گرفتم
_من راحتم تو حواست به جلو باشه یه وقت به کشتنمون ندی
زیر چشمی نگاهش کردم
همان لحظه صورتش را سمتم برگرداند و نگاهمان به هم افتاد

نگاه آشنایش ترس به تنم نشاند
صدای قلب ضربان گرفته ام در سرم پیچید
این مرد ،
این مرد همانی بود که یک سال تمام نفرینش کرده بودم و حالا در چند قدمی محرم شدن به من بود...
لبخند کمرنگ نشسته بر لبانش، صورتم را در هم کرد
_نترس به کشتن نمیدمت کنار من چیزیت نمیشه
نگاهم را از او گرفتم و با حرص دندان هایم را به هم فشردم
آرام زمزمه کردم
_خودت بزرگ ترین دلیل ترسمی
باز هم سنگینی نگاهش را حس کردم
_لولو خور خوره که نیستم
لب گزیدم و پلک بر هم فشردم
فکر نمیکردم برای حرف های زیرلبی ام هم گوش تیز کرده باشد

دستم را در هوا تکان دادم
_برای حرفای مسخره و بچه گونه وقت ندارم گاز بده زودتر برسیم محضر قال قضیه کنده بشه
صدای آرامش به گوشم رسید
_فکر نمیکنم خودتم سنی داشته باشی
اون شب گفتی نوزده سالته
آب دهانم را به سختی پایین فرستادم
از تمام توپ و تشرهای آن شبم فقط همین یک کلمه در خاطرش مانده بود...
انگار لا به لای تندی هایم به دنبال نکات مثبت میگشت
چه خوش خیال...
اگر میخواست دنبال سوزن در انبار کاه بگردد مانعش نمیشدم
بی هوا پاسخ دادم
_خودت چند سالته؟
نیم نگاهی به او انداختم و پوزخندی زدم

_اون ریش و پشم و هیکلت زیاد رو فرم نیست حتما پنجاه سالو رد کردی
دروغ میگفتم...
او ، بین تمام فرزندان قمر خوش قد و قامت ترینشان بود ،
و صد البته منفور ترین!
قصدم خورد کردن و تحقیرش به هر شکلی بود
از اینکه حرصش را درآورم راضی بودم
اما خودم هم خوب میدانستم بی انصافی کرده بودم
این بار صدایش رگه های دیگری داشت
_ده سال کمتر گفتی
امروز و فردا باهم میریم بیمه شصت سالگی رو از کمیته بگیرم
به جای اینکه دلخور شود به شوخی پاسخم را داد
و همین بیشتر عصبی ام میکرد

از اینکه من را با خودش همراه کرد خوشم نیامد و گره ابروهایم عمیق تر شد
با نزدیک شدن به محضر، دوباره یادم افتاد که قرار است چه بلایی بر سرم نازل شود
چادر سفید را جلوتر کشیدم
پای عمل که میرسیدم سست میشدم
شناسنامه را برداشتم
تنم شروع به لرزیدن کرد
کاش میمردم و پایم به این محضر نمیرسید
خدا میدانست این شب با این مرد چه چیزها در انتظارم بود
***

_نمیخوای امضا کنی الارز؟
نگاه لرزانم را به قمر دوختم
کاش میتوانستم مثل یک مادر به او اعتماد کنم و بدون هیچ قضاوتی در آغوشش زار بزنم و آن مهری که بر دهنم کوبیده شده بود را باز کنم

اما آن طرف قضیه پای دو پسر خودش در میان بود
و قطعا مرا قضاوت میکرد
میخواستم امضا کنم اما انگشتانم سر ناسازگاری برداشته بود
خودکار را برداشتم اما از دستم افتاد
تمام اعضای بدنم درد آن شب کذایی را به رخم میکشید
دست پیش بردم تا دوباره امتحان کنم
همان لحظه دست هاووش جلو آمد و سر انگشتش به دستم برخورد کرد
بیاراده ، مثل برق دستم را عقب کشیدم
ترسیده چند بار نفس نفس زدم
صورتش درهم شد و خودکار را سمتم گرفت
_فقط خواستم خودکار بدم دستت
آب دهانم پایین نمیرفت
نمیتوانستم ترسم را انکار کنم

باید زودتر این عقد را تمام میکردم و به خانه برمیگشتم
برای بعدش هم خدا بزرگ بود
خودکار را میان سه انگشتم فشردم و اولین امضای لرزانم را زدم
لرزش دستانم در خطوط درهم امضا پید ا بود
بار دوم و سوم...
پشت سرهم و بدون وقفه امضا زدم
حس میکردم با هر امضایی که میزدم یکی از حصارهایی که برای حفاظت از خودم دورم پیچیده بودم شکسته میشد
با تمام شدنش انگشتانم نبض میزد
اول امضا داده بودیم تا بعد خطبه ی عقد جاری شود
نگاه مستقیمش به صورتم بود
عرق از پیشانی ام جاری بود و دستم بالا نمیرفت تا پاک کنم
به جلو اشاره کرد و منتظر ماند تا حرکت کنم

نگاهی به اطراف انداختم
به جز من و هاووش، قمر و یوسف و میثاق تنها حاضرین آنجا بودند
حتی پدرم هم نیامده بود
چون زن مطلقه محسوب میشدم دیگر نیازی به رضایت پدر برای ازدواج نبود
قرآن را باز کردم و نگاهم را پایین انداختم تا مبادا با او چشم در چشم شوم
تور روی سرمان گرفته نشد ، هیچ قندی هم سابیده نشد
هنوز هم غم مرگ البرز پررنگ بود
شناسنامه ها باز شد و با ذکر مهریه و چیزهایی که من روحم هم خبر نداشت و قمر خودش تعیین کرده بود برای بار اول خبطه ی عقد خوانده شد
از هیچ کس صدایی درنیامد
عاقد که تعجب کرده بود با خنده حرف زد
_عروس خانم از گل چیدن برگشته؟
این بار صدای جدی هاووش در فضا پیچید

_زودتر بخونید حاج آقا!
عاقد برای بار دوم خواند و منتظر ماند...
باز هم سکوت بر فضا حاکم بود.
برای باز سوم همان کلمات منحوس تکراری جاری شد
_عروس خانم آیا بدون هیچ زور و اجباری و با رضایت به بنده وکالت میدهید؟
انگار او هم شک کرده بود که من برای این ازدواج رضایت دارم
توده ی سفتی در گلویم ریشه دوانده بود
دست هاووش پیش آمد و جعبه ی کوچک چوبی را وسط قرآن باز شده در آغوشم گذاشت
مبهوت سر بلند کردم و به چهره اش خیره شدم
لبخند کمرنگی به نگاه خیره ام زد
_نمیذارم اذیت بشی
تمام وجودم یخ بست
جمله ی آشنایی که آن شب از او شنیده بودم توی سرم اکو شد

«نمیذارم درد بکشی»
چانه ام لرزید و ترسیده بلند شدم
جعبه ی چوبی روی زمین افتاد و صدای شکسته شدنش در فضا پیچید
سنگینی نگاه ها را حس میکردم
تمام تنم میلرزید
دست خودم نبود،
نمیخواستم نزدیک آن مرد باشم
دست قمر روی شانه ام نشست و صدایش زیر گوشم پیچید
_میخوای عاقد فکر کنه راضی نیستی ؟ یادت نره خودت خواستی کسی مجبورت نکرده بود اجبار نبود اما راه پیش و پس برایم نگذاشته بودند
پلک بر هم فشردم
حالا که تا اینجا آمده بودم باید ادامه میدادم
خم شدم تا سر جایم بنشینم

نگاهم به گردنبند ظریفی افتاد که از جعبه ی چوبی شکسته بیرون آمده بود
چطور فکر کرده بود من این را به گردنم می اندازم؟
چشم بستم و روی صندلی جا گرفتم
در نیت شومش تردیدی نداشتم
اگر زیر قولش میزد و بعد از دوسال طلاقم نمیداد چه ؟
بار دیگر عاقد پرسید
_عروس خانم بنده وکیلم؟
خودم را به خدا سپردم و با صدای لرزانم لب گشودم
_بله
زن و شوهر اعلاممان کردند
قمر جعبه شیرینی را باز کرد تا کامشان را شیرین کنند
تمام شده بود...
با دستان خودم راه را برایش باز کرده بودم

دیگر زنش بودم و محال بود نخواهد از چیزی که حق خودش میدید چشم پوشی کند
میدانستم برای رضای خدا حاضر نشده بود عقدم کند
دیگر راه برگشتی نداشتم
گوشه ی چادر را روی صورتم کشیدم و زودتر از بقیه از پله های محضر پایین رفتم
کنار ماشین ایستادم و صورتم را کامل با چادر پوشاندم
اجازه دادم اشکی که تا آن لحظه مانع از ریزشش شده بودم پایین بریزد
صدای قدیم های محکمش را شنیدم
چادر را زیر پلک هایم کشیدم تا مبادا متوجه شکستنم شود
باید میفهمید که با یک زن شکست ناپذیر طرف است
به محض شنیدن صدای باز شدن در، سوار شدم
طولی نکشید که پشت رل نشست

جرات نگاه کردن به صورتش را نداشتم
او هم در سکوت ماشین را روشن کرد
زیرچشمی نگاهش کردم
صورت همیشه آرامش ، درهم بود
سرش را سمتم چرخاند و نگاهم را غافلگیر کرد
دست و پایم را گم کردم
_از الآن تو زن من محسوب میشی الارز
چشم هایم گرد شد و او ادامه داد
_هرکاری کنم به عنوان شوهرته
تمام تنم به رعشه افتاد
چقدر این بشر رو داشت
از همین اول نباید اجازه میدادم این ازدواج را
پلی برای رسیدن به خواسته های کثیفش بداند
اخم درهم کشیدم و به تندی پاسخ دادم
_زنت؟
مثل اینکه جدی جدی باورت شده
پوزخندی زدم و ادامه دادم
_من جز بچه ام برای کسی وقت ندارم

فشار انگشتانش دور فرمان را دیدم
نکند این تندی او را بیشتر برای رام کردنم ترغیب کند؟
سوالی که بار قبل به شکل دیگری پرسیده بود را جور دیگری به زبان آورد
_از من بدت میاد؟
سری از روی تاسف تکان دادم
فکر کرده بود حالا که قبولش کرده بودم از رویِ خوش آمدم بوده؟
اگر میخواست تا ابد خودش را به کوچه علی چپ بزند حرفی نداشتم
این بار تنها در چشم هایش خیره شدم و پاسخی ندادم
تا شاید از خودش خجالت بکشد
هرچند که آن کارش برایش افتخار محسوب میشد و برای من ننگ!
هو ا رو به تاریکی میرفت
شب در راه بود و من بی پناه...

به محض رسیدن جلوی خانه در را باز کردم
ماشین هنوز کامل متوقف نشده بود که پایین رفتم
نزدیک بود بیفتم اما خودم را گرفتم
باید میفهمید برای فرار از او حتی حاضر بودم
خودم را به کشتن بدهم
آنقدر آرام رانندگی کرده بود که میثاق و پدر و
مادرش زودتر از ما به خانه رسیده بودند
قمر که گویا حرف مهمی داشت در حیاط منتظر
مانده بود تا من را ببیند
نفس های پشت سرهم کشیدم تا آرام شوم
نزدیک آمد و نگاه کلی به سر تا پایم انداخت
_حالت خوبه دختر جون؟
سری تکان دادم
چشم ریز کرد و با نگاهی به چادر سفید که به
سختی روی سرم نگه داشته بودم لب زد
_یه سوال میپرسم میخوام راستشو بگی
خیره به دهانش ماندم تا حرف بزند
این بار صدایش را پایین آورد و مشکوک پرسید

_تو از هاووش میترسی؟
گوشه ی چادر از دستم رها شد و پایین پایم افتاد
قمر به ترسم پی برده بود...
لب گزیدم
خم شدم و با دست لرزان چادر را از روی زمین برداشتم
یعنی آنقدر تابلو رفتار کرده بودم که به ترسم پی برده بود؟
درحالی که سعی میکردم لرزش درونم روی صدایم تاثیر نداشته باشد جواب دادم
_ترس؟ نه مگه جنه که ازش بترسم
خنده ی تصنعی کردم و ادامه دادم
_چه حرفا میزنید
_اسم هاووش میاد میگرخی ... رنگت میپره
حتی حاضر شدی با اون پسره ازدواج کنی ولی تا آخر برای هاووش مقاومت داشتی
همچنان لبخند میزدم تا به آشوب درونم پی نبرد

_خب ... من کلا چون داداش البرز بوده به چشم داداش میبینمش
با اینکه قانع نشده بود اما سر تکان داد
_این حرفا که درست نیست
به هرحال اون برادرت نیست و الان شوهرته
آب دهانم را به سختی قورت دادم
دست روی شانه ام گذاشت و ادامه داد
_یه تشک کنار خودت پهن کن
مردمک چشم هایم تنگ شد و دو دو زد
_از امشب هاووش میاد اونجا پیش تو میخوابه
چیزی درونم فرو ریخت
دست بغل بستم تا لرزش تنم را مهار کنم
قمر بی رحمانه تر از قبل ادامه داد
_اگه رو تخت میخوابی هم که دیگه دو نفره هست و حله
چه میشنیدم؟
که او نزدیکم بخوابد؟
که شامه اش فعال شود و بوی تنم را حس کند ؟

که بار دیگر زیر دست و پایش جان دهم؟
_اگه میخوای امشب دایان پیش من بمونه
چشم های گرد شده ام را چرخاندم
دل پیچه ای در تنم پیچید
درست مثل روزهای بعد از آن شب نحس
بدون هیچ پاسخی به سرعت سمت خانه دویدم
خودم را در دستشویی انداختم
پلک برهم فشردم
مهم نبود قمر یا بقیه جه فکری کنند ،
اجازه نمیدادم آن مرد یکبار دیگر به روح و
جسمم تجاوز کند.
ضربه های پیاپی بر در خورد
حتما هاووش آماده بود...
چند مشت آب سرد به صورتم پاشیدم و از
دستشویی بیرون رفتم
نمیتوانستم تا ابد در را به رویش باز نکنم
اما میتوانستم گربه را دم حجله بکشم
با توپ پر در را محکم باز کردم

با دیدن قمر که با ظرف غذا آمده بود خجالت زده لب گزیدم
دست مشت شده ام را پشت سرم پنهان کردم
مشکوک پرسید
_چیزی شده ؟
انگار عصبی هستی
حرکاتم از نگاه تیزبینش دور نمانده بود
لبخند تصنعی زدم
_چیزی نیست یه کم سر درد دارم
ظرف غذا را سمتم گرفت
_شامتو بخور شب درازه گرسنه میشی
لبخند ریزی زد و من با حرص دندان به هم فشردم
میدانست فقط دوسال است اما با حرف هایش عذابم میداد
شاید هم خواب های دیگری برایم دیده بود
قبل از اینکه برود صدایش زدم و وقتی کامل ایستاد به سختی لب تر کردم

_یعنی از امشب...
قراره بیاد اینجا؟
سر برگرداند و چشم ریز کرد
_مخاطب حرفات اسم نداره؟
تمام تنم گر گرفت
به زبان آوردن اسمش برایم سخت بود
جوابی که ندادم خودش ادامه داد
_اون الان شوهرته
البته که باید کنارت باشه
فشار انگشتانم روی ظرف غذا بود
_برای همین عقدت کرده
کاش منظورش از کنارم بودنش، چیز دیگری نباشد
کمی فکر کرد و ادامه داد
_اینکه چه اتفاقی بینتون بیفته بستگی به خودتون دوتا داره
احتمال میداد که ممکن است اتفاقی بینمان پیش بیاید!

صدایم لرزید و اعتراض کردم
_اما من زن برادرش هستم و...
حرفم را قطع کرد
_زن برادرش بودی!
الان برادرش زنده نیست و تو زن خودشی
انگار ظرف آب سردی از سر تا پایم پایین ریخت
زنش نبودم و بی عفتم کرد...
وای به حالا که رسماً و شرعا و قانونا متعلق به او شده بودم
_هرچی که بشه بین خودتونه و به هیچ کسی ربطی نداره چون شما الان زن و شوهرید
تمام تنم یخ بسته بود
اگر نیمه شب به جانم می افتاد هیچ کس به دادم نمیرسید و چه بسا که هلهله و شادی هم به پا میکردند
این بار من بودم که دست روی شانه اش گذاشتم
_ازدواج مصلحتی این حرفا نداره مادر جون

سری از روی تاسف تکان و حرفم را ادامه دادم
_این دوسال میگذره و تموم میشه
تحکم صدایم جایی برای جواب نگذاشت
حتی از اینکه کسی فکر کند من از خدا خواسته
با این مرد ازدواج کرده بودم بیزار بودم
با رفتن قمر ، ظرف غذا را گوشه ای گذاشتم و
در را بستم
همانجا پشت در نشستم
کاش آن مرد برای من هم همانی بود که دیگران
فکر میکردند
اما افسوس که من ذات واقعیش را با چشم دیده
بودم
در ذهن دنبال راهی برای دور کردنش بودم
چطور میتوانستم راهش ندم؟
اصل این ازدواج برای باز شدن راهش به این
خانه بود
که به خیال خودشان کنار من باشد
این بار ضربه ی کوتاه تری به در خورد

با فکر به اینکه باز هم قمر با حرف جدیدی برگشته است بلند شدم
بی حال در را باز کردم
با دیدن هاووش که دایان را در آغوش گرفته بود برق سریعی از تنم رد شد
اخم هایم در هم شد و آن زبان سرکشم که با دیدن هاووش، نمیتوانستم به کام بگیرم به تندی چرخید
_تو باز بچه ی منو بغل کردی؟
مگه نگفتم اگه هلاکم بشه نمیخوام تو بغلش کنی حالیت نشده ؟
دست پیش بردم و زور از آغوشش جدا کردم
پسرکم نباید به گرمای تن پدرش خو میگرفت
خیلی آرام پاسخ داد
_قمر گفت میخواد امشب اونجا نگهش داره ولی من فکر کردم بچه باید پیش مادرش باشه
با این حرفش جا خوردم
یعنی چه؟
میخواست که باور کنم خیرخواه من است؟

آن آب زیر کاه میخواست از پسرم برای رام کردنم استفاده کند
در را باز گذاشتم و بدون پاسخ ، داخل برگشتم
دایان را روی زمین گذاشتم و ظرف غذا را پیش کشیدم
زیرچشمی دیدم که کفشش را درآورد و داخل آمد
فشار دستم روی ظرف غذا زیاد شد
ترسم قابل انکار نبود
اما اعتراض نکردم
نمیخواستم بار دیگر قمر دهانش را باز کند
کنار عکس البرز ایستاد و در سکوت به چهره اش خیره شد
قاشق را پر کردم اما همین که نزدیک دهانم رسید بوی غذا به بینیم خورد و تهوعم را برانگیخت
قاشق را در ظرف انداختم و بلند شدم
با فاصله از او ایستادم
سخت بود اما به زبان آوردم

_مادرت میگفت میخوای شب اینجا بخوابی
نگاهش سمت صورتم برگشت
تمام جراتم دود شد و قدمی عقب رفتم
ترسم را پشت اخم های درهمم پنهان کردم
باید هرطور که شده او را فراری میدادم
_میدونی من شبا کابوس میبینم ممکنه بهت حمله کنم؟
همچنان در سکوت فقط خیره ی صورتم بود
و شاید در دل به بهانه های بچه گانه ام میخندید
قبلاً نگاهش را میدزدید اما حالا انگار آن شرم ظاهری از بین رفته بود
یقیناً خواب هایی برایم دیده بود
سر چرخاندم و چشمم به تشکی که کنار گهواره ی دایان پهن کرده بودم و شب ها همانجا میخوابیدم افتاد
با فکری که به ذهنم خطور کرد آن سمت رفتم
خم شدم و از عمد مقابل چشمانش بالش را بلند کردم

نگاهش به کاردی که زیر بالش گذاشته بودم افتاد
_این کارد رو میبینی ؟
بعد از مرگ البرز اینو گذاشتم اینجا نصف شب
اگه کسی بیاد نزدیکم ممکنه بکشمش
کوتاه و عصبی خندیدم
_چند بار هم شبا توهم زدم و پاشدم تو تاریکی
کاردو توی هوا چرخوندم
همچنان می ترسیدم اما چاره ای جز اجرای
خواسته ی قمر نداشتم
امیدوار بودم حداقل با دیدن آن کارد و حرفهایم
ترسیده باشد
تک ابرویی بالا انداخت
جوری که انگار با لذت داشت به حرف هایم
گوش میداد!
جوری که انگار قصه ی شب برای بچه تعریف
میکردم
حتی لبخند ریزی هم گوشه ی لبش ظاهر شد
تمام وجودم از حرص و ترس و خشم میلرزید

_همینجا وایستا الان میرم برات تشک میارم امشب اینجا بخوابی
بالش را روی کارد انداختم
بلند شدم و دستم را در هوا تکان دادم
_فقط حواست به خودت باشه نصف شب آب میذارم بالا سرت...
سعی کردم با حرکت دستم منظورم را کامل تر برسانم
_حتی اگه تشنه هم شدی بلند نشو فقط دست دراز کن و بردار
هر لحظه لبخندش عمیق تر میشد و من بیشتر حس میکردم که مورد تمسخر قرار گرفته ام
میدانستم آن شب خواب بر من حرام بود
به هرحال اگر دست از پا خطا میکرد باز هم قمر را داغ دار میکردم
به بعدش هم فکر نمیکردم
زود سمت اتاق رفتم و در کمد دیواری را باز کردم

تشک هایی که بی نظم روی سر هم انبار کرده بودم و این مدت سراغشان نیامده بودم، یکباره بر سرم فرود آمد
جیغ خفیفی کشیدم و بینشان دست و پا زدم
_اه لعنت بهت هاووش که گرفتارم کردی
همانطور که زیرلب مشغول ناله و نفرینش بودم ، تشک ها کنار زده شد
_با فحش دادن به من از این گرفتاری خلاص نمیشی ولی با کمک دستام میتونی!
ابروهایم بالا رفت و چشم هایم گرد شد
دستانی که زندگی ام را تباه کرده بودند هرگز نمیتوانست کمکم کند!
زود خودم را کنار کشیدم و غر زدم
_کمک دستاتو بذار واسه خودت
آخرشب لازمت میشه
خم شدم و یکی از تشک ها را برداشتم و از اتاق بیرون زدم

چشم چرخاندم و گوشه ای ترین قسمت خانه و صد البته دورترین نقطه از جای خواب خودم را انتخاب کردم
نفس نفس زنان خم شدم و تشک را روی زمین پهن کردم
دست به کمر گرفته و صاف ایستادم و نفس خسته ام را محکم بیرون فرستادم
سر چرخاندم تا برگردم و بالش و پتو بیاورم که متوجه شدم درست پشت سرم ایستاد بود
مردمک چشم هایم از آن همه نزدیکی به او لرزید
عقب رفتم و پشتم دیوار را لمس کرد
صحنه های مبهمی از آن شب جلوی چشمم نقش بست
او قصد نداشت کارش را به نیمه شب موکول کند...
پیچش دل و روده هایم را حس کردم
قطعا این بار میمردم

لعنت به من قبول کردم با او زیر یک سقف بمانم
لعنت به او که حالا شوهرم بود
ناخن هایم به دیوار خراش انداخت
لب های لرزانم را به سختی از هم جدا کردم
_من... من میخواستم برم برات پتو بیارم
چهره اش درهم شد و با چشم های ریز شده به صورت ترسیده ام خیره شد
او که هر بار ظاهر قوی و محکم و زبان تند و تیزم را دیده بود
انگار باور نداشت که دخترک ترسیده ی درونم این بار مقابلش ایستاده باشد
دختری که حتی کلماتش را گم کرده و چیزی نمانده بود سکته کند
چنگی به موهایش زد و عقب رفت
این بار اخم هایش درهم شد و به تشک اشاره کرد
_اینو جمعش کن برگردون سرجاش
گنگ به حرکت لب هایش چشم دوختم

صدای محکم و خش دارش بار دیگر بالا رفت
_درم قفل کن و راحت بخواب
به محض تمام شدن حرفهایش سمت در رفت و
در کسری از ثانیه از جلوی چشم هایم محو شد
پشتم از دیوار جدا و تن بی جانم روی همان
تشکی که برای او پهن کرده بودم رها شد
اشک هایم بی مهابا صورتم را خیس کرد
با کاری که او با من کرده بود هیچوقت
نمیتوانستم مردی را دوست داشته باشم
از هرچه رابطه ی زناشویی بود بیزار بودم و
نمیتوانستم به ازدواج مجدد فکر کنم نمیدانستم
دلش برایم سوخت یا قصدش را به یک شب
دیگر موکول کرد
هر چه که بود این شب از سرم گذشت
برای شب های دیگر هم خدا بزرگ بود
صدای گریه ی مهام درآمد
نای بلند شدن هم نداشتم
از فکرش این چنین نابود شده بودم ،

خدا به فریاد وقتی برسد که آن اتفاق تکرار میشد!
کف دستم را روی زمین گذاشتم و زانوهای لرزانم را بلند کردم
کشان کشان خودم را به دایان رساندم و در آغوش کشیدمش
_جانم آروم باش عزیزم
پیچ و تابی به تنش داد و گریه اش شدت گرفت
فکر کردم حتما گرسنه شده که بی تابی میکند
سرش را بالا آوردم و مشغول شیر دادنش شدم
در کمال تعجب اما با زبانش پس زد و به گریه اش ادامه داد
مات و مبهوت به این حرکتش خیره شدم
اگر گرسنه نبود چرا آرام نمیگرفت؟
پوشکش را چک کردم اما خشک بود
به آرامی تکانش دادم تا دوباره بخوابد اما بی فایده بود
کلافه بلند شدم و در اتاق قدم رو رفتم

هر لحظه بی تابی و گریه اش شدت میگرفت
ترسیده بودم و هیچ تجربه و چاره ای نداشتم از
طرفی خودم هم گریه ام گرفته بود
تصمیم گرفتم سراغ قمر بروم
او چند بچه بزرگ کرده و تجربه داشت
در را باز کردم
ساعت از دوازده شب گذشته و تمام لامپ های
حیاط و خانه ی قمر خاموش بود
تمام امیدم دود شد و درمانده جلوی در با بچه ای
که قصد آرام گرفتن نداشت ماندم
***
تنها روشنایی حیاط از اتاق خانه ی البرز بود
تکیه اش را به تک درخت وسط حیاط داده بود
چشم هایش فقط آن نور را میدید و تمام حواسش
پی صدای گریه ی برادر زاده اش بود
همان شبی که دخترک به عقد برادرش درآمده
بود او را در دل خود خاک کرد تا مبادا نگاهش
بلرزد و شرمنده ی برادرش بشود

حالا که زنش بود هم حق نداشت نزدیکش بشود
به خوبی فهمیده بود که الارز از او دوری میکند
دلیل تندی دخترک را نمیدانست
کینه و زخم نگاه هایش را حس کرده بود و همه
را به پای تقصیرش در مرگ البرز میگذاشت
اما دلیل ترسی که چند ساعت قبل در چشمانش
دیده بود را نمیفهمید
چند قدم جلو رفت
صدای گریه ی بی امان دایان، آشفته اش کرده
بود
پشت در ایستاد
عرق پیشانی اش را با پشت دست پاک کرد
مشت گره کرده اش را بالا آورد اما در نزد...
اگر برای کمک پا پیش میگذاشت روی خوشی
از او نمیدید
پشیمان شد و دستش را پایین انداخت
صدای بیچاره وار دخترک را از پشت در شنید
_ای خدا چیکار کنم

اینبار نتوانست کنار برود، بار دیگر دستش را بالا آورد اما قبل از آن که ضربه ای بزند، در باز شد...
الارز با دیدنش جا خورد و زود اخم درهم کشید
_تو اینجا چیکار داری؟
نمیتونم از دستت آسایش داشته باشم؟
موهای آشفته اش باز و اولین بار بود او را در این حالت میدید
ماتِ چهره ی خسته و معصومانه اش که سعی داشت پشت زبان تندش پنهان کند پلک زد
کسی چه میدانست از سالهایی که با آرزوی داشتن این دختر سر کرده بود؟
از برنامه هایی که برای زندگی شان داشت و دست روزگار همه اش را به هم زده بود ...
ماه ها از ترس هرز رفتن نگاهش خودش را گم و گور کرده بود و حالا که زنش بود هم حق نداشت یک دل سیر تماشایش کند؟

حق نداشت که او را در آغوش بگیرد و به آرزوی دیرینه اش برساند؟
الارز اما با خود فکر میکرد که شاید باز هم آمده تا در خفا به جانش بیفتد
اما او دیگر یک دختربچه نبود
مادری زخم خورده و تنها بود که با چنگ و دندان و هزار زحمت سعی داشت تکه پاره هایش را جمع کند و برای فرزندش هم پدر شود و هم مادر...
هاووش که از قبل برخورد او را پیش بینی کرده بود به روی خودش نیاورد
_هلاک شد بچه ، حتما درد داره که ناآرومی میکنه
الارز پوزخندی زد و به مسخره جوابش را داد
_ممنون دکتر خوب حدس زدی که درد داره حتما اومدی دارو تجویز کنی؟
از حالت صورتش خنده اش گرفت اما نخندید
_حاضر شو ببریمش درمونگاه

با همان لحن تند خنجر کلامش را به روی مرد پیش رویش کشید
_تو شر برام درست نکن خیرتم پیشکش!
تندی زبانش دست خودش نبود
سلول به سلول تنش از این مرد متنفر بود
_من با تو توی قبرم نمیام لازم نکرده به فکر بچه ی من باشی
این بار هاووش دندان به هم سابید اما عصبانیش را نشان نداد
دلیل قبول ازدواجش را نمیدانست وقتی تا این حد انتظار دیدنش را نداشت
شانه بالا انداخت و عقب رفت
حالا که کمکش در نظر او شر محسوب میشد بهتر بود او را به حال خودش رها کند
_هر جور مایلی!
میرم بخوابم
***
باور نمیکردم که بیخیال شود و برود

او را از سنگی تصور کرده بودم که با هیچ
ضربهای از سوی من فرو نمیپاشید
آنقدر از گریه و بیقراری دایان به تنگنا رسیده
بودم که فکرهای مزاحم را کنار بزنم
که به این فکرکنم من حالا مادری هستم که باید
قبل از خود، به فکر بچه ام باشم
که فراموش کنم آن مرد چه بر سرم آورده،
تمام توانم را جمع کردم و صدایم را بالا بردم تا
به گوشش برسد
_چه معلوم که نصف شب درمونگاه باز باشه؟
سرجایش ایستاد اما پشتش به من بود
مجبور شدم حرف دیگری بزنم
_اگه بچه مشکلی داشته باشه چی؟
سرش را چرخاند و به آرامی پاسخ داد
_میتونیم ببریمش اورژانس بیمارستان
قبل از آن که پشیمان شود تند تند سر تکان دادم
_ماشینو روشن کن میرم حاضر بشم بریم
فقط به تکان دادن سر بسنده کرد

در را بستم و پشتش تکیه دادم
نفس هایی که پیاپی از سینه ام به بیرون میجهید
حاصل هم صحبتی با آن مرد متجاوز بود
چطور حاضر شدم خودم پیشنهاد دهم و نیمه شب
با او تنها سوار ماشین شوم و بیرون بروم؟
او که حد و مرز نمیشناخت!
در کمد را باز کردم تا لباس مناسبی بپوشم
همه ی آن مانتو و لباس های قشنگی که حتی
یکبار هم نپوشیده بودم را کنار زدم
طی این یک سال برای هیچ چیز اشتیاق نداشتم
از طرفی به اجبار و به خاطر فرهنگ آن محله
مجبور به پوشیدن چادر بودم
وقتی قرار بود چادر بپوشم زیبایی لباس زیر
چادر پنهان میشد و چه فرقی داشت که چه لباسی
تنم باشد؟
اولین مانتوی پیش رویم را بیرون کشیدم

جلوی آینه ایستادم و تازه متوجه شدم که تمام این مدت موهای بازم بدون هیچ پوششی مقابل چشمان آن مرد قرار گرفته بود...
لب گزیدم و یکباره تمام تنم لرزید
هرچند که با آن دست درازی اش چیزی از من بر او پوشیده نبود
اما نمیخواستم بار دیگر برایش تکرار شود
کاش دایان آرام میگرفت و مجبور نبودم با او بروم
لباس را پوشیدم و چادر بر سرم انداختم
دایان که همچنان به خود میپیچید و بی قراری میکرد را از روی زمین بلند کردم و از خانه بیرون رفتم
به قدری با هر دو دستم درگیر چادر و بچه و کیف بودم که نتوانستم در را ببندم
_دایان رو بده من اگه میخوای درو قفل کنی
سر چرخاندم
پایین پله ها منتظر ایستاده بود

در را نبستم و پایین رفتم
_نه نمیخوام درو قفل کنم
بچه باید بغل خودم باشه
ادامه نداد،
همقدم با من حرکت کرد
چادر از سرم سر خورد و روی دوشم افتاد
به سختی یک دستم را آزاد کردم و گوشه ی
چادر را تا روی سرم بالا کشیدم
اما انگار سر لج داشت که دوباره سر خورد و
پایین افتاد
او که با دقت حرکاتم را تحت نظر داشت ،
جلوتر رفت و در ماشین را برایم باز کرد
با نگاهی چشم ریز کرد و لب هایش تکان خورد
_با اون بچه سختت میشه چادر بپوشی
گیج نگاهش کردم که ادامه داد
_تو که لباست پوشیده و مناسبه حتما که لازم
نیست چادر بپوشی وقتی اینقدر با بچه ی
کوچیک بغلت اذیت میشی

گره از ابروهایم باز شد
مات چند بار پلک زدم
باور میکردم که این افکار مرد هرچند به ظاهر مؤمنی مثل اوست؟
شاید هم میخواست چادر از سرم بردارم تا راحت تر تنم را دید بزند!
با اینکه نگه داشتن چادر برایم سخت بود اما ترجیح میدادم جلوی این مرد حتی صورتم هم پوشیده باشد
گوشه ی چادر را در مشتم فشردم و بالا کشیدم
_من همینجوری راحتم نمیخواد به فکر من باشی
بدون مکث سوار شدم و او هم پشت فرمان جا گرفت
کنار او جرات نداشتم به بچه شیر بدهم
از ترس اینکه مبادا تنم را ببیند
اما مجبور بودم!
چادر را کامل روی سر دایان کشیدم و به آرامی سینه ام را در دهانش گذاشتم

حالا از زیر چادر چیزی پید ا نبود
_بچه رو خفه نکنی اون زیر
ته خنده ی صدایش ترسم را بیشتر و آن مهربانی ظاهری اش کلافه ام میکرد
_تو به رانندگیت برس
خفه هم بشه بچه ی خودمه
این بار صورتش جمع شد و سرعتش را بیشتر کرد
کم کم پیچ و تاب بدن دایان قطع شد و آرام گرفت
لباسم را پایین دادم و چادر را از روی سرش کنار زدم
آرام خوابیده بود
انگار نه انگار که تا چند دقیقه قبل دنیا را روی سر گذاشته بود!
انگار هدفش همین بود که من را با این نامرد هم کلام کند...
نزدیک بیمارستان توقف کرد
فکر نمیکردم دیگر نیازی به دکتر رفتن باشد!

_پیاده نمیشی ؟
همچنان نگاهم به صورت عرق کرده و غرق در خواب دایان بود
_الان که آروم خوابه شاید آروم شده
پیاده شد و در سمت من را باز کرد و جواب داد
_شاید اونقدر درد داشته که بیهوش شده
حالا که تا اینجا اومدیم دکتر چک کنه بهتره
راست میگفت
به این مورد فکر نکرده بودم
من که تجربه ای از خواب یا بیهوشی بچه نداشتم
با احتیاط پیاده شدم
به سختی دایان را نگه داشته بودم اما باز هم ترجیح میدادم او بغلش نکند
مستقیم سمت اورژانس بیمارستان رفتیم
دکتر بعد از چکاپ کلی احتمال نفخ داد و شربت و قطره ای برای آرام شدنش نوشت
دایان که حالا بیدار شده بود علاوه بر اینکه آرام شده ، حتی مشغول بازی شده و میخندید

از حرص دندان بر هم فشردم
هاووش با محبت به صورت خندانش خیره شد
_فقط میخواست با مامان و باباش بره بیرون
تمام تنم از حرفش گر گرفت و ترسیده از جا بلند شدم
منظورش از مامان و بابا چه بود؟
آب دهانم را به سختی پایین فرستادم
انگار دستی دور گلویم پیچید و شروع به فشار دادن کرد
حتی شوخیش هم قشنگ نبود
شاید...
شاید این آب زیرکاه میدانست که بچه ی خودش است
شاید اینهمه مدت سکوت کرده بود تا وقتش برسد و حالا میخواست به من بفهماند
به هرحال با یک حساب سرانگشتی هم
میتوانست به نتیجه برسد
دست پیش آورد تا او را در آغوش بگیرد

تنم لرزید و بی اختیار پسرکم را بیشتر به خودم فشردم
عقب رفتم
نه!
نباید اجازه میدادم به چنین چیزی فکر کند
اخم درهم کشیدم
_بابای این بچه زیر خاکه!
دندان به هم سابیدم و ادامه دادم
_این بچه فقط مامان داره
و مامانش براش هم پدره هم مادر
از عمد روی کلمه ی مادر، تاکید کردم
منتظر جواب نماندم و جلوتر حرکت کردم و سمت ماشین رفتم
نمیخواستم این بحث ادامه دار شود
نباید ذهنش کنجکاو میشد
همچنان میلرزیدم
سعی کردم خودم را آرام کنم

به خودم دلداری دادم که او فقط یک متجاوز است و بچه برایش مهم نیست
الان هم از سر اجبار عقدم کرده و بعد از دو سال میرفت تا با دخترخاله اش ازدواج کند
خودش را رساند و درحالی که نایلون داروها را در دست داشت بی حرف سوار شد
چهره اش گرفته بود و نگاهم نکرد
شاید از حرف هایم رنجیده بود
برای لحظه ای فکر کردم که شاید اینهمه تندی حقش نبوده
اما زود افکارم را پس زدم
مگر او آن شب با خود فکر کرده بود که آن عصیان و دریده شدن جسم و جانم حق من نیست که الآن من دلم بسوزد؟
منی که بدترین ها را از او دیده بودم نباید گول ظاهرش را میخوردم
کمی از مسیر را که طی کرد بدون اینکه نگاهم کند به حرف آمد

_من پدر بچتم الارز!
علائم سکته چه بود؟
قبلت از کار بیفتد...
دستانت خشک شود
گلویت به خس خس بیفتد
نفست راه بیرون آمدن نداشته باشد
و برای بلعیدن ذره ای هوا به تقلا بیفتی
تمام این حالات را باهم داشتم
پس حدسم درست بود
او حقیقت را میدانست
صورتش را سمتم چرخاند
نگاه لرزانم به صورت درهمش بود
نمیدانم چه در صورتم دید که ادامه داد
_من و تو الان ازدواج کردیم و من شوهرت محسوب میشم
راه گلویم سد شده و نمیتوانستم پاسخ دهم و او همچنان افسار کلام را در دست داشت
_دایان خیلی کوچیکه و چیزیو تشخیص نمیده

نمیدانستم چه میخواست بگوید
فقط ترسیده بودم و ذهنم قفل شده بود
_درسته که من عموشم ولی میتونم براش پدر باشم
نفس حبس شده در سینه ام یکباره بیرون جست
تمام ارگانهای بدنم یکی یکی از انقباض درآمد و خون زیر پوستم دوید
و او به حرفهایش ادامه داد
_بهش یاد بده که بهم بگه بابا
حدسم اشتباه بود
او نمیدانست...
و من از این ندانستنش در دل جشن گرفتم
کم کم جرات به وجودم برگشت
کم کم متوجه شدم که داشت چه غلطی میکرد
میخواست که برای بچهام پدری کند؟
از اول هم از همین میترسیدم
ترس و اضطراب کنار رفت
و اخم و خشم جایش را پر کرد

سرم را کامل سمتش چرخاندم
_همون عمو هم برات زیاده
نیشخند نشسته روی لبانم غیر قابل انکار بود
_ترجیح میدم این بچه تا ابد پدر نداشته باشه
سر چرخاند و به صورتم خیره شد
_چرا لجبازی میکنی الارز؟
میخوای تنها بمونی و زجر بکشی تا بچه ات بزرگ بشه؟
سری به نشانه ی تایید بالا و پایین بردم
_آره خودم بلدم گلیممو از آب بیرون بکشم
این بار او بود که اخم کرد
صدای بم و گرفته اش فضای ماشین را پر کرد
_چه بخوای چه نخوای من شوهرتم
دستش را نزدیک آورد و سر انگشتش پوست دستم را لمس کرد
_این حصاری که دور خودت پیچیدی رو میشکنم

انگار برق به تنم وصل شد و سری ع دستم را پس کشیدم و تشر زدم
_چیکار میکنی؟
مگه من بهت اجازه دادم که بهم دست بزنی ؟
نفس های پر از خشمم پیاپی بیرون میآمد
کاش زبانم میچرخید و فریاد میزدم تا میفهمید
اگر دور خودم حصار کشیده بودم برای در امان ماندن از شر امثال همین مرد بود
دستش مشت شد و روی فرمان جا گرفت
نگاهش را به رو به رو داد
برای لحظه ای از خودم شرمنده شدم
شاید قصدش کمک بود ولی چشم من ترسیده تر از این حرف ها شده بود
پس نباید دل میسوزاندم
چرا که قصدش رام کردنم بود
نزدیک خانه پیاده شد در حیاط را باز کرد
طولی نکشید که دوباره سوار شد و ماشین را داخل برد

سرم گیج بود و پلک هایم از شدت بی خوابی روی هم می افتاد
به سختی در ماشین را باز کردم و پیاده شدم
ساک بچه را برداشت و باهام همقدم شد
هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که گوشه ی چادر زیر پایم گیر کرد و سکندری خوردم
جیغ زدم و زیر پایم خالی شد
هاووش بازویم را محکم گرفت و از فرود آمدنم جلوگیری کرد
نفس نفس میزدم و خدا را شکر کردم که دایان از آغوشم به زمین نیفتاد
همانطور که نگاهم به صورت پسرکم بود ،
ناگهان چادر از سرم کشیده شد و کنار رفت
با چشم هایی گرد شده سر بلند کردم و با صورت خشمگینش رو به رو شدم
تا خواستم چیزی بگویم تشر زد
_اونقدر خودخواه و یک دنده ای که فکر میکنی همه بدتو میخوان!

چادر مشکی را دور دستش پیچید و لوله کرد و بین انگشتانش فشرد
_اگه افتاده بودی و بلایی سر خودت و بچه میومد خوب بود نه ؟
به خانه اشاره کرد و ادامه داد
_برو داخل دیگه هم نبینم این چادرو سرت کنی وگرنه...
حرفش را ادامه نداد
مات به او و حرفهایش زل زده بودم
چرا سکوت کرده بودم و اجازه میدادم برایم تعیین تکلیف کند؟
زبانم قفل شده و بی اختیار کاری که خواسته بود را انجام دادم
***
حرکات ریز و درشت الارز از نگاه هاووش دور نبود
قمر سر پایین برد طلبکارانه به او خیره شد

_این بچه نزدیک به پنج ماهشه درست نیست تا الان ختنه نشده
دخترک که تا به حال از این واژه فقط نامش را شنیده بود و سر بسته یک چیزهایی میدانست لب گزید
_نه!
کوچیکه میترسم دردش بیاد
قمر اخم درهم کشید و غر زد
_مگه نمیگی وقتی ادرار داره گریه میکنه حتما عفونتی چیزی داره ختنه بشه خوب میشه
هاووش که ترس دخترک را دید نتوانست سکوت کند:
_درد نداره!
دکتر بی حسی میزنه
نگاه لرزان الارز را حس کرد...
به اسم مادر شده بود اما رفتار و صورتش بیشتر شبیه یک دختربچه ی بی تجربه بود
_باشه پس میرم چا....

نتوانست حرفش را کامل کند
همین شب قبل بود که هاووش در مورد چادر پوشیدنش هشدار داده بود
زود حرفش را اصلاح کرد
_منظورم اینه میرم لباس عوض کنم بیام
هاووش رفت تا ماشین را روشن کند و الارز با قمر تنها شد
قمر که آن دو را تحت نظر داشت ، نزدیک رفت و ابرو درهم کشید
_کلاغا خبر آوردن که دیشب پیش هم نخوابیدین
هاووش که هنوز کامل از در بیرون نرفته بود حرفش را شنید
صدای قمر بار دیگر به گوشش رسید
_البته حدس میزدم هاووش نخواد...
میدونی که بچه ام ممکنه فکر برادرش اجازه نده
مرد پلک بر هم فشرد
شنیدن این مکالمه چندان به مزاجش خوش نیامد

الارز که از حرفهایش مات مانده و با حرص دندان به هم میفشرد، پاسخ داد
_آره خودش نخواست بمونه من که براش تشک پهن کردم
هاووش دست مشت کرد و بیرون رفت
قمر سری از روی تاسف تکان داد
_بچه ام خیلی مرده!
حیف که دوسال بیشتر کنار خودت نداریش
و چه میدانست از دل آن دخترک که خدا خدا میکرد زودتر آن دوسال به پایان رسد
هاووش که تازه از در بیرون رفته بود ، با مهوش رو به رو شد
گره از ابروهایش باز شد و متعجب پرسید
_مهوش؟
مهوش نزدیک رفت و دلخور زبان چرخاند
_شنیدم دیروز با اون زن عقد کردی...
اومدم بهت سر بزنم یه وقت فراموشم نکنی
مرد اما صورتش درهم شد

_اگه نیای اینجا هم فراموشت نمیکنم
الارز که تازه از در بیرون آمده بود این حرف را شنید
زبان به دهان گرفت و خواست عقب گرد کند که هاووش او را دید
به موهایش چنگ زد و رو به مهوش به خانه اشاره کرد
_اگه اومدی مادرمو ببینی داخله
الارز بی توجه سوار ماشین شد و منتظر ماند
اندکی بعد هاووش هم سوار شد و حرکت کرد
نیم نگاهی به دخترک انداخت
تازه متوجه شد که چادر نپوشیده بود
لبخند کمرنگی روی لبانش جا خوش کرد
بالاخره توانسته بود یک قدم سمتش بردارد
و به همین قدم کوچک راضی بود
با شنیدن صدای او که لبش به طعنه گشوده شد ، نگاهش را به خیابان داد

_چه بد شد که نامزدتو ول کردی اومدی همراه من
دوباره نگاهش کرد
حرفهایش از سر حسادت نبود...
طعنه و کنایه هایی بود که از هیچکدام سر در نمی آورد
با چرخیدن سر دخترک ، نگاهش را غافلگیر کرد
_اونو چه جوری گول زدی که حاضر شد دو سال منتظرت بمونه؟
ابروهایش درهم تنیده و از این حرف عصبی شد
دستش را به شیشه ی ماشین تکیه داده و مشت گره کرده اش را روی فرمان فشار میداد
سر چرخاند و نگاه تاسف بارش را به دخترک انداخت
_همونجوری که تو رو گول زدم تا دوسال زنم بشی!
رنگ از رخساره ی الارز پرید...

فکر نمیکرد این مرد چنین جوابی تحویلش دهد
الارز کمر به لبریز کردن کاسه ی صبرش بسته بود
او که بدون فکر، فقط نیش کلامش را سمت هاووش نشانه گرفته ، حالا با آن جواب دندان شکن لال شده بود
نگاهش را به خیابان داد و سرعت زیاد کرد تا زودتر به مقصد برسند
شاید بهتر بود آن دختر را به حال خودش رها کند
چرا که هر قدمی سمتش برمیداشت تیری حواله اش میکرد
اما او هم کمر بسته بود تا حصارش را بشکند
نزدیک مطب دکتر ماشین را پارک کرد
خواست چیزی بگوید اما پشیمان شد
وابستگی اش به آن بچه را میدید
و فهمیده بود که میترسد او را از خودش دور کند
کوتاه و خشک یک جمله به زبان آورد

_پیاده شو رسیدیم
و بعد از آن حرف خودش زودتر پایین رفت
دست در جیب کرد و به ماشین تکیه داد
منتظر ماند تا الارز پیاده شود
وسوسه میشد تا کمکش کند اما لازم بود تا خود دخترک از او درخواست کند
پیاده شدنش طول کشیده بود
اما آن غرور مسخره اش اجازه نمیداد کمک بخواهد
تکیه اش را گرفت و ماشین را دور زد
رو به رویش ایستاد و در سکوت تماشاگر دست و پا زدن دخترک برای گرفتن ساک و بچه باهم شد
الارز سر بلند کرد و با دیدن نگاه او اخم درهم کشید
_یوقت به خودت زحمت ندی ساکو ازم بگیری سختت میشه
هاووش با کمال بدجنسی سر تکان داد

میل درونیش را سرکوب کرد و گفت:
_نه خودت میتونی گلیمتو از آب بیرون بکشی
دخترک برآشفت و دندان به هم سابید
حرف خودش را به صورتش کوبیده بود
خود خوب میدانست که آن حرفش برای هاووش گران تمام شده بود
به هر سختی که بود پیاده شد و باهم سمت مطب دکتر رفتند
استرس و لرزش دستان دخترک را میدید
بارها نوک زبانش می آمد تا چیزی بگوید و آرامش کند اما پشیمان میشد
با دیدن آمپول بی حسی که در دست دکتر بود و داشت هوایش را خارج میکرد ، نگاه پر التماسش را به صورت هاووش انداخت
_ تو رو خدا نذار بچمو بکشن
دکتر پوشک دایان را باز کرد و آمپول را پایین برد
صدای گریه اش بلند شد

الارز وحشت زده بازوی هاووش را چسبید و پلک بر هم فشرد
تمام حواسش پی آن آمپول بود و متوجه نبود که به او نزدیک شده است
هاووش اما با صبر و حوصله به چهره ی ترسیده اش خیره شد
سر پایین برد و صدای آرامش را به گوش او رساند
_نترس الان بی حس میشه اصلا دردشو حس نمیکنه
به هم خوردن دندانهای الارز از ترس را حس کرد
و فشار انگشتانش که هر لحظه روی بازوی او بیشتر میشد...
اعتراضی نداشت و راضی بود
از اینکه پناه دخترک باشد
الارز سر بلند کرد و با چشمهای اشکی و بغض کرده زمزمه کرد

_وقتی بی حسی از بین بره دردش شروع میشه
او باز هم سعی کرد آرامش کند
_قطره استامینوفن میدن واسه بعدش کم کم آروم میشه
لای پلکش را باز کرد و دید که دکتر با وسایل تیزی که در دست داشت سمت دایان رفت
تنش بین دستان مرد لرزید و سر چرخاند
سرش به سینه ی او برخورد کرد
همچون گنجشکی ترسیده به آغوش او پناه برده بود
و از یاد برده بود و حواسش نبود که نباید به این مرد پناه ببرد
هاووش دست هایش در هوا مانده و مردد بود...
هیچوقت از دخترک روی خوش ندیده و حالا مبهوت مانده بود
فشار ناخن هایش را به بازوی خود حس میکرد اما برایش دردآور نبود
آرام دستش را پایین برد

انگشتانش میل شدیدی به نوازش موهایی که از زیر شالش بیرون زده بود، داشت
محرمش بود و ایرادی نداشت اگر در این شرایط او را آرام میکرد
نوک انگشتش که به موهای او برخورد کرد، حواس دخترک جمع شد
سرش را از سینه ی او جدا کرد و هاج و واج به موقعیتی که در آن قرار گرفته بود نگاه کرد
در کسری از ثانیه همچون اسفند روی آتش برآشفت
دستش را از بازوی مرد برداشت و عقب کشید
فراموش کرد که پسرش آنجا بود و برای چه کاری آمده بودند
مرد که فکر میکرد هنوز هم به خاطر پسرکش آشفته است سعی کرد دوباره آرامش کند
دست پیش برد تا دستش را بگیرد
_الان تموم میشه برمیگردیم خونه

برای لحظه ای تمام دردها و بلاهایی که آن مرد بر سرش آورده بود جلوی چشمش نقش بست
یکباره تنش لرزید
دستش را پس زد
نتوانست آنجا بماند
دست روی دهانش فشرد و از مطب دکتر بیرون زد
هاووش که از این حرکات ضد و نقیضش گیج شده بود ، دستی به صورت داغ شده اش کشید
فقط یک قدم مانده بود تا دست نوازشش بر سر او فرود آید
اما آن دختر از او فراری بود
***
درحالی که نفس نفس میزدم و دنیا دور سرم میچرخید، خودم را داخل سرویس بهداشتی انداختم
باز هم نزدیک شدن به آن نامرد دلپیچه را برایم به ارمغان آورده بود

چند مشت آب سرد به صورتم پاشیدم و از آینه به خودم خیره شدم
قطره های درشت اشک از گونه هایم سر خورد و پایین ریخت
چطور برای لحظه ای فراموش کردم آن آغوش فریبنده متعلق به اوست؟
آن عطر تلخ که از صد فرسخی هم تنم را به رعشه میانداخت...
باید سری که به سینه ی آن نامرد چسبیده بود را بارها به دیوار می کوبیدم
نکند فکر کند از خدا خواسته به آغوشش رفته بودم؟
کاش مرده بودم اما سمت او نرفته بودم
با همان صورت خیس از سرویس بهداشتی بیرون رفتم
حتما تا الان کار دکتر تمام شده بود
کاش جایی وجود داشت که از دست آن مرد به آن پناه میبردم

اما چاره ای به جز رو به رو شدن با او نداشتم
بچه ام آنجا بود و نمیخواستم در آغوشش بگیرد
خواستم داخل بروم، قمر را دیدم که از آنجا بیرون آمد
دایان را روی دستش گرفته و با احتیاط قدم برمیداشت
متعجب جلو رفتم
او که با ما نیامده بود حالا اینجا چه میکرد؟
_سلام مادر جون کی اومدی؟
ابرو درهم کشید و غر زد
_هیس صداتو بیار پایین بچه خوابه
بیدار بشه دردش شروع میشه
لب گزیدم و با او همقدم شدم
زیرچشمی به اطراف نگاه کردم اما هاووش را ندیدم
_میدونستم دست و پاتو گم میکنی
دل تو دلم نبود خودم پاشدم اومدم
همانطور که سمت ماشین میرفت ادامه داد

_ناسلامتی چندتا پیرهن بیشتر از تو پاره کردم
میدونم تو این شرایط باید چیکار کرد
بیشتر از اینکه حواسم به حرفهای او باشد، دلهره ی رو به رو شدن با هاووش را داشتم
بعد از آن اتفاق میترسیدم با خودش فکر کرده باشد که موفق به شکستن حصار دورم شده است
میترسیدم که هوایی شده و باز هم نیمه شبی سر وقتم بیاید
_چرا سوار نمیشی ؟
قمر در عقب را باز کرده بود تا سوار شود
آب دهانم را قورت دادم
_میشه تو جلو بشینی ؟
گنگ نگاهم کرد که مجبور به توضیح دادن شدم
_من دایان رو بغل میکنم میخوام شیر بهش بدم
عقب بشینم بهتره
ابروهایش در هم گره خورد
انگار کفر گفته بودم

_میخوای بچتو شیر بدی اصلا هاووش یه تیکه از تنتو ببینه گناه کبیره که نکرده!
بچه را بیشتر به خودش چسباند و ادامه داد
_یادت رفته اون الان شوهرته؟
بچهتم بغل خودمه الان خوابه شیر نمیخواد
نمیخواستم با او کل کل کنم
دنبال شر نبودم
بی حرف همان جلو سوار شدم
از شدت استرس تمام پوست لبم را با دندان کندم و با انگشتانم ریشه های شالم را به بازی گرفتم
باز شدن درب ماشین با افزایش لرزش دستم رابطه ی مستقیم داشت
با سوار شدنش ماشین تکان خورد
انگار هیکل به هم زده بود تا رعشه به تن من بیندازد
کوبش قلبم را ته حلق خود حس میکردم
جرات نداشتم سر برگردانم و به صورتش نگاه کنم

نفسی که بیرون میدادم سنگین بود
عطرش ته سینه ام مانده بود و گلویم خس خس میکرد
چند سرفه کردم و نگاهم را پایین انداختم
_آب میخوای؟
سری به معنای نه تکان دادم
اصراری نکرد و ماشین را روشن کرد
زیر چشمی نگاهش کردم
انگار او هم در فکر فرو رفته و مردد بود
صدای شاکی قمر از عقب به گوش رسید
_چقدر لفتش میدی هاووش سرعتتو زیاد کن زودتر برسیم
بدون معطلی پا روی گاز گذاشت
از این حرکت ناگهانیش به جلو پرت شدم و زود خودم را گرفتم
بی اختیار اخم کردم و تشر زدم
_کجا بهت گواهینامه دادن؟
غافلگیرمون کردی با این رانندگیت

سرش را سمتم چرخاند و نیشخند زد
_خودت که توی غافلگیر کردن ده هیچ ازم جلویی اِلا خانم!
غیرمستقیم به اتفاقی که توی مطب بینمان افتاد اشاره کرد
عرق شرم روی تنم نشست و لال شدم
از اینکه اسمم را اِلا صدا زد خوشم نیامد
از اینکه احساس صمیمیت کند میترسیدم
برخلاف ظاهر گول زننده اش، کم کم داشت آن روی نهانش را نشان میداد
_رمزی حرف نزنید ما هم بفهمیم
صدای مشکوک شده ی قمر من را به خود آورد
این زن هم انگار منتظر بود مچ بگیرد!
قبل از اینکه چیزی بگویم هاووش جوابش را داد
_یه مترجم هم باید استخدام کنم واسه تو ؟
بیخیال شو قمر
این بار از جوابش راضی بودم

هرچقدر هم از او بیزار بودم اما خوب بلد بود شر قمر را از سرم کم کند
نمیدانستم چرا این زن با اینکه میدانست ازدواج من و پسرش یک ازدواج صوری بوده و قرار است تمام شود، باز هم میخواست واقعی جلوه دهد
قمر که به روی مبارکش بر خورده بود سکوت کرد
ماشین را حاشیه کوچه کنار جوی پارک کرد
قمر زودتر پیاده شد و دایان را با خود برد
من هم که نمیخواستم با او تنها شوم زود دستم را سمت در بردم تا بازش کنم
صدای محکمش متوقفم کرد
_صبر کن اِلا!
فکر نمیکنی یه چیزی جا گذاشتی؟
گنگ نگاهش کردم
انگار مخفف اسمم به دهانش شیرین کرده بود که باز هم به زبان آورد

نگاه گنگم را که دید ابرویی بالا انداخت و به بازویش اشاره کرد
نگاه مات مانده ام به بازویش کشیده شد
رد قرمزی و خون دواندگی روی بازویش بود
گیج پلک زدم و او حرفش را ادامه داد
_رد ناخنات روی بازومه!
نگاهم را از آن بازوی پر و درشتش گرفتم
لعنت به من که نمیدانستم چطور در آن لحظه آنقدر به او نزدیک شده بودم
تا جایی که ناخن به بازویش فرو کرده بودم و چنین ردی باقی مانده بود
دست و پایم را گم کرده بودم
این گندی بود که خودم به بار آورده بودم
نباید خودم را می باختم
ابرو بالا انداختم پاسخ دادم:
_خب خودت خواستی که باهام بیای
باید از قبل پیه ی همه چی به خودت می مالیدی
تا این بلا سرت نیاد

نیشخندی زدم و با طعنه ادامه دادم
_لابد توقع داری مثل بچه های کوچیک جای قرمزی رو ببوسم تا خوب بشه؟
ابرویی بالا انداخت و لبخند مرموزی روی لبانش نشست
_فکر بدی نیست!
مات مانده نگاهش کردم
دست و پایم را گم کردم و عرق شرم روی تنم نشست
من به مسخره گفته بودم اما انگار او بدش نیامده بود
نمیدانستم هر تنوری که داغ شود این مرد نانش را میچسباند
بدون معطلی و پاسخ ، درب ماشین را باز کردم و پا تند کردم تا زودتر به خانه بروم و از دور شوم
در حیاط باز بود و راحت داخل رفتم و تا رسیدن به خانه چند بار نزدیک بود زمین بخورم

با دست لرزانم کلید انداختم و در را باز کردم
به نفس نفس افتاده بودم
به هیچ مردی اینطور نزدیک نبودم
حتی البرزی که عقدم کرده بود و نام شوهر را یدک میکشید، هیچوقت حس نکردم که بخواهد به محبتش دل خوش کنم
چرا هاووش سعی داشت کنارم باشد و نگذارد احساس تنهایی کنم
از این رابطه ی پوچ و محدود که چیزی عایدش نمیشد
هدفش فقط یک چیز بود و آن هم رام کردن و دستیابی مجدد به جسمی که خودش به آتش کشیده بود
کلافه از در فاصله گرفتم و سمت گهواره ی خالی رفتم
پایین گهواره چشمم به پمادی افتاد که برای سوزش و رفع التهاب پای دایان استفاده میکردم

با فکری که به ذهنم رسید پماد را برداشتم و زیرلب زمزمه کردم
_حتما این میتونه کمک کنه بازوش خوب بشه
نمیخواستم رد شاهکارم روی بازویش بماند و قمر ببیند و با خود فکرهای دیگری کند
از او که بعید نبود که از کاه کوه بسازد
ضربه هایی به در خورد
پماد را توی مشتم فشردم و در را باز کردم
خودش بود!
دستم را پشت سرم گرفتم
برای تصمیمم مردد بودم
دستش را بالا آورد و کیفم را سمتم گرفت
_اینم تو ماشین جا گذاشته بودی
چشمم به بازویش و التهاب جا خوش کرده رویش بود
_کیفتو نمیخوای؟
گیج پاسخ دادم
_ها... خب آره

دست پیش بردم اما به جای کیف، با نوک انگشتم بازویش را با احتیاط لمس کردم
لب گزیدم و زمزمه کردم
_درد داره؟
ابرویی بالا انداخت
انگار باورش نشده بود که نگران بازویش باشم
_درد که نه ولی خب...
نگذاشتم حرفش را کامل کند
_بیا داخل میخوام خوبش کنم
این بار به تعجبش اضافه شد و با شک پرسید
_خوبش کنی؟
_آره چند لحظه صبر کن
صبر نکردم تا به فکرش پر و بال دهد
مستقیم به آشپزخانه رفتم و هول شده قاشق ها را زیر و رو کردم
بلندترین قاشقی که به چشمم خورد را برداشتم
وقتی به سالن برگشتم او هم داخل آمده و کیفم را کنار گهواره گذاشته و میخواست بیرون برود

بدون معطلی سمتش رفتم
_خب الان دستتو بیار جلو
چشم ریز کرد و به حرکات نامحسوسم لبخند زد
_با اون قاشق؟
نکنه داغش کردی تا منو بسوزونی
دلم میخواست بگویم سوزاندن کار تو بود و من نمیتوانم آن نامردیت را جبران کنم
من اگر زخمی بزنم وجدانم راضی نمیشود که آرام بگیرم
اما مثل همیشه نگفتم...
سعی کردم کارم را انجام دهم
_نترس داغت نمیکنم فقط دستتو بیار جلو
نمیخواستم لمسش کنم
نمیخواستم بار دیگر آن خاطرات کذایی در پوستم زنده شود
باید با قاشق پماد را روی بازویش میمالیدم
با همان دستهای لرزانم سر پماد را چرخاندم و قاشق را بالا آوردم

تیوپ را فشار دادم و مقداری پماد پشت قاشق ریختم
سر بلند کردم تا عکس العملش را ببینم
همچنان با لبخند و همچنین گیج به حرکاتم خیره شده بود
این بار تشر زدم
_تو که هنوز دستت پایینه
بیارش بالا دیگه
مثل اینکه قصد نداشت همکاری کند
شاید هم میترسید تلافی آن وحشی گریش را بر سرش خالی کنم
کلافه و بدون فوت وقت ، قاشق را نزدیک بازویش بردم
فقط یک سانت تا برخورد با محل مورد نظر مانده بود...
دستش را عقب کشید و لبخندش جمع شد
_بذار بمونه نمیخوام پاک بشه!
_مگه نگفتی خوبش کنم؟

چی شد پشیمون شدی
پنجه هایش را شانه وار میان موهایش برد و پاسخ داد
_این تنها یادگاری از یه دختر اخمو و بداخلاقه که دارم!
تنم یکباره گرم شد
دستم در هوا ماند و چند بار پژواک حرفش در ذهنم پیچید
منظورش از آن دخترِ توصیف کرده، من بودم ؟
چرا مثل بقیه من را بیوه زنی تنها نخواند؟
از من یادگار میخواست؟
خبر نداشت که چه یادگار بزرگی در دامنم گذاشته!
که با آن یادگارش حکم سنگ سار کردنم را امضا کرده است
نمیخواستم به حرفهایش بها دهم
اما نمیتوانستم منکر این شوم که به من بها میداد و این بها دادنش عذابم را بیشتر میکرد

دوباره اخم درهم کشیدم و قاشق را سمت دستش بردم
_اگه از این یادگاری خوشت اومده برم همین قاشقو داغ کنم بذارم جاش تا ابد بمونه
بالاخره پماد به بازویش رسید و با احتیاط شروع به مالیدن کردم
این بار اعتراضی نکرد
سنگینی نگاهش را حس میکردم
صدای آرامش به گوشم رسید
_حس میکنم دلت میخواد سر به تنم نباشه ولی نمیدونم چرا الان نگران بازوم شدی
نیشخندی زدم و سر بلند کردم
_حست کاملا درسته!
اگه میبینی دارم پماد میزنم واسه اینه که نمیخوام ازم یادگاری داشته باشی
صورتش جمع شد و نگاهش را به بازویش که حالا غرق در پماد های پهن نشده بود ، کشاند
_با اون قاشق تا صبح هم بمالی پهن نمیشه

این بار با حرص و از عمد لبه ی تیزش را نشانه گرفتم و به بازویش کشیدم
_توقع که نداری با انگشتام نوازشت کنم
مرتیکه ی نره غول مثل بچه ها ناز میکنه
دوباره نگاهش را به صورتم داد
ته خنده ای در صدایش بود
انگار به جای ناراحت شدن خوشش آمده بود
_با ادبیات تندی که برام در پیش گرفتی کاری ندارما ولی مردا همیشه بچن مخصوصا اگه پیش اونی که...
سکوت کرد و به حرفش ادامه نداد
دستم را پس کشیدم و قاشق پایین پایم افتاد
ترجیح دادم همان طور پهن نشده رهایش کنم
میدانستم نظر سوئی نسبت به من داشت و با هرجمله اش سعی داشت خواسته اش را بیان کند
کاش پایم میشکست و نزدیکش نمیشدم
ابرویی بالا انداخت و دوباره به پمادهای پهن نشده روی بازویش اشاره کرد و خندید

_نترس با لمس سر انگشتات مست نمیشم
حکم مستی اش همه رقم داده شده و ادعای پاکیش گوش فلک را کر کرده بود
دنیا دور سرم میچرخید
چرا دست تقدیر چرخیده و او را سر راهم قرار داد؟
مگر میشود او را ببینم و یاد دردهایم نیفتم؟
دستم را بالا آوردم و به در اشاره کردم
با چانه ای لرزان لب گشودم
_کارم باهات تموم شد
برو از اینجا
لبخندش جمع و نگاهش جدی شد
_از حرفم ناراحت شدی؟
بغضم را به سختی پایین فرستادم تا عذابم را نبیند
انگشتم را تهدیدآمیز تکان دادم
_اون کاردو زیر بالشم نشونت دادم!
اگه نری...

صورتش درهم شد و معلوم بود ناراحت شده...
جوری رفتار میکرد که انگار از رفتارم جا خورده و انتظار چنین برخوردی نداشت
شاید منتظر پایان وسوسه برانگیزتری بود
درد من همین بود که با آن گناهش خوشحال و بدون ذره ای عذاب وجدان میچرخید
سرش را به درگاه کدام خدا بلند میکرد؟
همان خدایی که من برای نفرینش سر بلند کرده بودم؟
قدم های آرامش را وجب زد و از چین و شکن دیوار رد شد تا جایی که صدای چفت در آمد
اشک هایم پایین نریخت
عقده و زخم شد بر همان دلی که شکسته هایش با هیچ چسبی بندِ هم نمیشد
خودم را جمع کردم
درست مثل دفعات قبل!
خودم را نمیتوانستم گول بزنم

میدانستم اگر صدسال هم بگذرد رد آن ننگ از پیشانیم پاک نمیشود
_الارز بیا ننه ام میگه دایان بیدار شده شیر میخواد
صدای یاسین بود که از بیرون به گوش رسید
سرفه ای کردم تا گلویم صاف شود
_لباس عوض کنم میام
بدون معطلی به اتاق رفتم و لباسم را عوض کردم
از اتاق بیرون آمدم
خم شدم تا قاشق کثیف را از روی فرش بردارم
صدای هاووش در سرم پیچید
«این تنها یادگاری از یه دختر اخمو و بداخلاقه»
تناقض بین رفتار وحشیانه ای که از او دیده بودم و حرفهای الانش برایم عجیب بود
اگر آن شب با چشم خودم صورتش را ندیده بودم و با آن هیکل درشتش لمسم نکرده بود شک میکردم که این یک هاووش دیگر باشد

به هرحال نباید به هیچ چیزش اهمیت میدادم
خدا میدانست که مزه ی آن شب هنوز هم زیر دندانش مانده و چه شب ها که هوس تکرارش به سرش نزده بود
خودم را به خانه ی قمر رساندم
هنوز دمپایی ام را جلوی در کامل از پا بیرون نیاورده بودم که صدای گریه ی شدید دایان به گوشم خورد
جوری که انگار پسرم داشت غش میکرد
همانطور که هنوز یک لنگه از دمپایی را درنیاورده بودم در را هول دادم و وحشت زده خودم را داخل انداختم
_یا خدا پسرم رو از تو میخوام
میدونستم میزنن میکشنش
قمر درحالی که دایان را در آغوشش تکان میداد تا آرام شود تشر زد
_تا وقتی خودت اینقدر بی قراری میکنی میخوای بچه ات آروم بگیره؟

کنارش روی زمین با زانو فرود آمدم و او ادامه داد

_درد داره دیگه بی حسیش از بین رفته الان قطره استامینوفن بهش دادم کم کم آروم میشه میتونی بهش شیر بدی

بچه را روی تشک کوچکی که پهن کرده بود خواباند و خواست پوشکش را باز کند

مچش را محکم گرفتم و پلک برهم فشردم

_خواهش میکنم بازش نکن من نمیتونم ببینم چه بلایی سرش اومده

دستش را پایین انداخت

_خب باشه ولی بالاخره باید پماد بزنیم روش زخمش خوب بشه

حالا بهش شیر بده تا بعد

آرام در آغوش گرفتمش

مشغول شیر خوردن شد و گریه اش بند آمد

قمر خودش را جلوتر کشید و موهای دایان را از صورتش کنار زد

حس کردم میخواست حرفی بزند که کلافه اش کرده بود

_میدونی که تو در همسایه پخش شده که واسه هاووش عقدت کردیم؟

ابرو بالا انداختم و ابراز بی خبری کردم

_نه والا تازه دیروز عقد کردیم چه زود خبر شدن

دستش را مشت کرد و روی زانویش گذاشت

_میثاق میگفت ما که رفته بودیم دکتر چندتاشون واسه فضولی پاشدن اومدن تبریک بگن

کاش میشد بدون خبر در و همسایه عقد کرده بودیم و تا تمام شدنش هیچکس نمیفهمید

اما اصلِ این عقد برای بستن در دهان مردم بود

_خب اونا که نمیدونن فقط واسه دوساله و بعدش تموم میشه

ابروهایش را در هم کشید و دست دیگرش را به کمر زد

_عقد، عَقده! یه سال و دوسال نداره و اون شوهرته
گیج نگاهش کردم که ادامه داد
_دیشب کاری کردی رَم کنه پیشت نخوابه ولی امشب از این خبرا نیست الارز!
چشم هایم گرد شد و تازه معنی آن آسمان و ریسمان بافتنش را گرفتم
انگشتش را تهدید آمیز مقابل چشمانم بالا و پایین کرد
_اگه قرار بود اون مشرق بخوابه و تو مغرب، دیگه چه دلیلی داشت اسمت بره تو شناسنامه اش ؟
دلم خوش بود که این موضوع تمام شده و هاووش دیگر قصدِ شب ماندن کنارم را نمیکند اما این پیرزن تا من و هاووش را به آغوش هم نمیکشاند بیخیال نمیشد
گره روسریش را شل کرد و با دست، صورتش را باد زد

_الکی که عقدت نکرده تا از دور نگات کنه باید سایه اش بالا سرت باشه
حرف از بودن کنار آن مرد که میشد نفس کم میآوردم
باید حرفی میزدم تا قانع میشد و از این موضوع میگذشت
_خب من که دیشب بهش گفتم بمونه خودش نموند ... نمیتونم که مجبورش کنم
این بار یقه ی لباسش را از تنش جدا کرد و چند بار تکان داد تا باد به تنش بخورد
_اون مَرده! احترامتو داره شاید فکر کنه تو معذب باشی
باید خودت بهش بفهمونی که میخوای شبا اونجا بخوابه تا تنها نباشی
این موضوع هیچ رقمه در کَت این زن نمیرفت به سینه اش چنگ زد و ناله کرد
_قلب من مریضه طاقت ندارم بشنوم مردم دهن باز کردن

میخوام ببینم امشب هاووش پیش تو نمیمونه
اونوقت کلاهمون میره تو هم!
این حرفش درست مثل اتمام حجت بود
حالا باید با دست های خودم هاووش را مجبور
میکردم تا شب پیش من بخوابد
هرچند که برای او این اجبار نبود، بلکه خواسته
ی قلبیش بود
نگاه لرزانم را به صورت مصممش دوختم
اگر مخالفت میکردم شک میکرد که چه مشکلی
وجود دارد
و ممکن بود پیگیر شود و آنوقت مجبور به
بازگو کردن آن اتفاق نحس میشدم
فقط چشم گفتم تا از سر باز کنم
برای ادامه ی راه به خدا توکل کردم
ناهار را در سکوت خوردیم
خبری از هاووش نبود
یا نمیخواست پای سفره حاضر شود یا آن حرفم
برایش سنگین تمام شده بود

بعد از آنهمه واکنش و تندی، حالا چطور باید میگفتم که می خواهم شب ها در خانه ی من بماند؟
یقیناً به عقلم شک میکرد
درحال جمع کردن سفره بودم که قمر صدایم زد
_سفره که جمع کردی برو یه دستی به سر و صورتت بکش یه کمم سرخاب سفیداب کن ناسلامتی عقد کردی دیگه باید از اون ماتم دربیای
لب گزیدم و به حرف هایش فکر کردم
منظورش ابرو و صورت پر شده از کرک و پشمم بود
_نگران دایان هم نباش تا شب نگهش میدارم تازه شیر خورده خوابیده بیدار نمیشه
حالا که میخواست شب پسرش را راضی کنم تا پیشم بماند ، مثل هلوی پوست کنده مقابلش ظاهر شوم

خبر نداشت که چنگال او برایم با همان پرزها هم تیز بود
ترجیح دادم دایان پیشش بماند
بی رمق بلند شدم و به خانه برگشتم
جلوی همان آینه ی دق ایستادم و نگاهم از سر تا پایم چرخید
لباسهای مشکی رنگ و صورت بی روح....
هیچ آرایشی نداشتم و صورتم نیاز به اصلاح داشت
نوزده سالم بود و اندازه ی شصت سال خودم را عذاب داده بودم
مقصر تمام این ها آن مرد به ظاهر مومن بود
تا کی میخواستم دل مُرده بمانم؟
باید به خاطر دل خودم زندگی میکردم و کم کم آن اتفاق را به فراموشی میسپردم
سخت بود اما زندگی جریان داشت و من حالا یک پسر داشتم
هرچند که تا ابد نمیتوانستم آن مرد را ببخشم

اما مجبور بودم به مدت دوسال او را فقط به خاطر نگه داشتن پسرم پیش خودم ، تحمل کنم
مانتویی از کمد بیرون کشیدم و پوشیدم
آرایشگاه سر کوچه همیشه خلوت و انتخاب مناسبی بود
کیفم را برداشتم و درب خانه را باز کردم
به محض باز شدن در، نگاهم روی صورتش ثابت ماند
درست پشت در، هاووش ایستاده بود
بی اختیار عقب رفتم و در را تا نیمه بستم
_تو که باز این طرفا پیدات شد
تغییری به حالتش نداد
انگار به این رفتارهایم عادت کرده بود
دستش را بالا آورد و یک چیز کادوپیچ شده را سمتم گرفت
لبخند کمرنگی روی لب هایش بود
مات و مبهوت به دستش و کاغذ کادو رنگی خیره شدم

_این چیه؟
چرا کادوپیچش کردی؟
یکی از پله ها را بالاتر آمد و من هم در را کمی بازتر کردم
_فکر کردم بد نباشه دیگه روسری مشکیتو دربیاری بالاخره باید به زندگی عادی برگردی
اخم هایم درهم شد و حدس زدم که چه چیزی برایم خریده بود
مستقیم به صورتم خیره شد و ادامه داد
_بذار پای اولین کادویی که از شوهرت گرفتی
با شنیدن این کلمه آتش درونم شعله کشید
خودش را شوهر من خطاب کرده بود
فشار دستانم روی دستگیره ی در زیاد شد
کامل از خانه بیرون آمدم و در را محکم به هم کوبیدم
دستش را جلوتر آورد
بی اختیار با پشت دست محکم زیر دستش زدم و شئ کادوپیچ شده روی زمین افتاد

آن لحظه فقط خشم بر من حکم رانی میکرد و به چیز دیگری فکر نمیکردم
_لازم نکرده فکر من باشی
اصلا میخوام تا ابد برای شوهرررررم ماتم بگیرم
از عمد کلمه ی شوهر را کشیدم تا بفهمد او را شوهر خودم نمیدانم
اگر هنوز رخت عزایم بر تن داشتم به خاطر همین بود که این مرد فکر نکند راه برایش باز شده است
وگرنه خودم هم دلم میخواست آن روسری مشکی را دربیاورم و شال و روسری های رنگی بپوشم
درهم شدن چهره اش را دیدم اما ذره ای برایم مهم نبود
از عمد روی کادویی که حالا روی زمین افتاده بود پا گذاشتم و رد شدم

به عقب برنگشتم چون برایم مهم نبود که غرورش خدشه دار شود
همان طور که او به بدترین شکل ممکن من را لگدمال کرده بود
اما چیزی ته وجودم عذاب میکشید
یقینا وجدانم بود که اخیرا نادیده اش گرفته بودم
صدایی از اعماق ذهنم بلند شد
«حداقل باز میکردی ببینی چی برات خریده»
حس کنجکاوی را پس زدم و سرکوبش کردم
نباید اجازه میدادم فکرش به ذهنم نفوذ کند
تمام طول مدتی که در آرایشگاه بودم فکرم درگیر رفتارم بود
حس میکردم زیاده روی کرده بودم
اما سعی میکردم به خودم یادآور شوم که از این بیشتر حقش بوده است
اولین بند که در صورتم افتاد تمام چهره ام از درد جمع شد و بی اختیار سرم را به عقب کشیدم

آرایشگر محله که مامان نیکا صدایش میزدند خندید
_عزیزم چند وقته صورتتو اصلاح نکردی حسابی پر شده
لب گزیدم و جوابی ندادم
از همان شب عقدم با البرز به بعد...
بعد از آن شب همه چیز برایم تیره و تار شده بود وقتی سکوتم را دید حرفی که کنجکاوی تمام زنان محله بود را به زبان آورد
_مبارکه شنیدم زن هاووش شدی
دندان به هم سابیدم و جواب دادم
_میشه کارتو بکنی ؟ بچه ام الان بیدار میشه شیر میخواد
دستش را بالا آورد و به کارش ادامه داد اما از فضولی کردن دست برنداشت
_میخوای بچه ات بهش بگه بابا یا همون عمو صداش بزنه؟

از این سوال از پیش تعیین شده اش مات و مبهوت ماندم
زبانم قفل شده و جوابی برایش نداشتم
فکر نمیکردم حرفهای در و همسایه تا این حد نیشتر به جانم بزند
از سکوتم استفاده کرد و سوال بعدی را به صورتم کوبید
_هاووش که نامزد داشت بیچاره دخترخاله اش چه جوری راضیش کردین؟
با خشم مچ دستش را گرفتم و بین انگشتانم فشار دادم
_زنیکه اینجا آرایشگاه زدی یا فضول خونه؟ کارتو بکن پولتو بگیر گه خوری زیادی هم نکن
دستش را عقب کشید و مات مانده به صورت گداخته ام خیره شد
_چته دختر چرا بدت میاد؟
معلوم نیست قمر عروس آورده یا سگ هار

این سوالای من تنها نیست همه ی محل میخوان بدونن
از صندلی بلند شدم و غریدم
_اهل محل غلط کردن با تو
سگ هارم باشم واسه گرفتن پاچه ی فضولایی مثل توئه
وقتی متوجه شد که اوضاع بیخ پید ا کرده دستش را روی شانه ام گذاشت و سعی کرد آرامم کند
_بشین کارتو تموم کنم
من معذرت میخوام فضولی کردم
نگاه چندتا از زنهایی که آنجا در نوبت نشسته بودند سمتمان کشیده شده و گویا فیلم سینمایی تماشا میکردند
با اینکه دلم میخواست بیش از این آن زن را سرجایش بنشانم اما سکوت کردم و نشستم
تا همین جا هم برای یک ماه بساط غیبتشان را فراهم کرده بودم

تا تمام شدن کارش سوالی نپرسید اما سنگینی
حرفهای قبلش گلویم را نشانه گرفته بود
پولش را حساب کردم و در مقابل نگاه های زنها
از آنجا بیرون رفتم
کسی در کوچه نبود و حالا که آن چادر مزاحم
دیگر دست و پا گیرم نبود تا رسیدن به خانه تمام
مسیر را دویدم
دلم میخواست دور میشدم...
از آن مردم و حرف هایشان که آتش میشد و
وجودم را میسوزاند
نفس نفس زنان پشت در ایستادم و کلید انداختم
کسی را در حیاط ندیدم و سمت خانه رفتم
بی رمق پله های جلوی خانه را بالا رفتم
سر خم کردم تا کفشم را در بیاورم
نگاهم به کادویی که هاووش چند ساعت قبل
برایم آورده بود افتاد
کاغذ کادو لگدمال و خاکی شده بود
با خودم زمزمه کردم

_برمیدارم فقط بازش میکنم ببینم چی داخلشه ولی استفاده نمیکنم
نگاهی به اطراف انداختم و وقتی مطمئن شدم کسی نمیبیند ، خم شدم و با تردید کادو را برداشتم
زود داخل رفتم
آنقدر عجله داشتم که زودتر سرجایش برگردانم که فراموش کردم در را ببندم
با احتیاط چسب های نواری را جدا کردم تا کاغذش پاره نشود و هاووش متوجه نشود که کادو باز شده
شال حریر به رنگ آبی آسمانی جلوی چشمانم نقش بست
گره از ابروانم باز شد و محو رنگ ملیحش شدم به آرامی بین دستانم گرفتم و زیرلب غر زدم
_اون ناکس خوب سلیقه ای هم داره
خدا میدونه چندتا دخترو از راه به در کرده و میدونه چه جوری گولشون بزنه

گوشه های شال بین انگشتانم فشرده شد
_ولی کور خونده منو نمیتونه گول بزنه
برقش چشمم را گرفته و وسوسه ی پوشیدنش در سرم جولان میداد
همانطور که با خودم حرف میزدم سمت آینه ی قدی گوشه ی سالن رفتم
_فقط یه بار میپوشم ببینم بهم میاد یا نه
میدونم این رنگ خوبی نیست و به درد سطل آشغال میخوره
درحالی که قصد تخریبش را داشتم، ذهنم تحسینش میکرد
صورتم عاری از مو و صاف شده و حالا گونه هایم رنگ گرفته بود
گره روسری مشکی رنگم را باز کردم و روی دوشم انداختم
گرمای عجیبی درونم حس میکردم
شال را تا جلوی صورتم بالا آوردم اما پشیمان شده و دستم را پایین انداختم و به خودم تشر زدم

_چت شده الارز؟
میخوای از کاودیی که اون نامرد برات گرفته استفاده کنی؟
نبرد سختی بین درون و بیرونم در گرفته بود و در آخر یکی بر دیگری پیروز شد
شال را روی سرم انداختم
چند دسته از موهایم بیرون افتاده و زیبایی آن شال را بیشتر کرده بود
چرخی جلوی آینه زدم و بعد از مدتها در دلم ذوق چیزی نشست
انگار آن مدت ذوقم کور شده بود و حالا داشت از زیر خاکستر وجودم جرقه میزد
حیف که این هدیه ی آن نامرد بود و به خودم حق استفاده کردن نمیدادم
دست بالا بردم و خواستم از سرم دربیاورم و باز هم همان روسری مشکی رنگ را بپوشم
_درش نیار خیلی بهت میاد

دستم در هوا معلق ماند و یکباره گرمای تنم به سرما تبدیل شد
صدای خودش بود...
این مدت در سکوت تماشایم کرده بود
سر برگرداندم و نگاهم به صورتش افتاد
درست کنار در ایستاده و کامل داخل نیامده بود
به خودم لعنت فرستادم که چرا بی حواس آن در را باز گذاشته بودم
از آن فاجعه ای که به بار آورده بودم لب گزیدم
یک بار دیگر جلوی آن مرد به ظاهر مؤمن آبرویم رفته بود
نه راه پس داشتم و نه راه پیش
مجبور بودم بهانه ای جور کنم
شال را از سرم درنیاوردم
بدون معطلی سمتش رفتم و با انگشتانم گوشه های شال رو زیر گلویم جمع کردم و طلبکارانه نگاهش کردم

_هر دری باز بود باید سرتو بندازی پایین و مثل چیز بیای داخل؟
همچنان که نگاه خیره اش روی صورتم بود ابرو بالا انداخت
_جایی که زنم باشه مشکلی نداره
از شدت پررویی اش حرص میخوردم
_زنت؟
فراموش نکن که این یه ازدواج فرمالیتهس
به شال روی سرم اشاره کردم و ادامه دادم
_چون مادرت ازم خواسته بود روسری مشکیمو دربیارم اینو پوشیدم فعلا تا بعد برم یه شال دیگه بخرم اینو درمیارم
با لبخند کجی روی لبش ، به حرفهایم گوش میداد معلوم بود حرفم را باور نکرده!
_من که ازت توضیح نخواستم
همین که از کادو استفاده کردی برام کافیه
عرق شرم روی تنم نشست و سرم را پایین انداختم تا نگاهش را از صورتم بردارد

ذهنم از درک معنی حرفهایش عاجز بود
چون تا آن زمان به جز پستی و رزلی و بی حیایی صفات دیگری برای آن مرد به ذهنم نمیآمد
بدون حرف دیگری پله ها را پایین رفت
حرف قمر در ذهنم پژواک شد
«میخوام ببینم امشب هاووش پیش تو نمیمونه اونوقت کلاهمون میره تو هم»
نمیدانستم چطور به او بگویم که شب آنجا بماند از این کار وحشت داشتم و از طرفی خواسته ی الآنم با آن کاردی که شب قبل نشانش داده بودم تناقض داشت
در را بستم و پشت سرش حرکت کردم
گام های بلند برمیداشت و برای رسیدن به او شروع به دویدن کردم
درست پشت سرش ایستادم و نفسی تازه کردم
_صبر کن هاووش

همانجا ایستاد و سرش را سمتم برگرداند و متعجب پرسید
_چی شد؟
نکنه از حرفت پشیمون شدی
گوشه ی شال را در مشتم فشار دادم
گفتنش سخت بود اما قمر اتمام حجت کرده بود
_میگم خب ... میشه ... اگه بشه...
چشم ریز کرد و مشکوک پرسید
_خب چی قراره بشه؟
چشم بستم و زود حرفم را به زبان آوردم
_میشه از امشب پیش من و دایان بمونی؟
جانم به لب رسید تا همین چند کلمه را به زبان آوردم
ابروهایش درهم گره خورد و نیشخندی روی لب هایش نشست
_نه نمیشه اِلا!
دندان به هم ساییدم
حالا برایم ناز میکرد

دست به کمر زدم و سرم را کج کردم
_مگه نمیگی زنتم پس باید شب اونجا بمونی غیر از اینه؟
برای اینکه سوءتفاهم نشود زود به حرفم اضافه کردم
_البته این خواسته ی مادرته وگرنه...
حرفم را ادامه ندادم
چون پایانش چیز خوبی نبود
سری از روی تاسف تکان داد
_فراموش نکردم که این یه ازدواج فرمالیتهس
به همین زودی حرف خودم را تحویلم داد
هر چیزی که به او میگفتم محکم به صورت خودم میکوبید
گوشه ی شالم را گرفت و بالا آورد
_تو خیالم بود که این رنگ بهت میاد...
گنگ به حرف هایش گوش سپرده بودم و او ادامه داد
_ولی دیدنش روی سرت از خیالم قشنگ تر بود

نگاه شرم زده ام را از او گرفتم
این حرف ها را باید به کسی میزد که از اهداف بی شرمانه اش بی خبر بود
نه منی که بند بند وجودم از حرفهایش میلرزید
توجه اش را...
نگاهش را...
حرفها و خیالش را...
هیچکدام را نمیخواستم
کاش حد و مرز میشناخت و نگاهش کثیف نبود
آنوقت شاید میتوانستم به حمایتش دل خوش کنم
خودم را عقب کشیدم و گوشه ی شال از دستش جدا شد
نفهمیدم چطور خودم را به خانه ی قمر رساندم
لب هایم خشک شده و گلویم خس خس میکرد
انگار آن مرد این بار قصد جانم را کرده بود
_بیا که به موقع اومدی
دایان شیر میخواد
صدای قمر من را از آن حال بیرون کشید

از خدا خواسته بچه را از آغوشش گرفتم و به خودم فشردم . درست مثل پناهگاه امنی بود که وقت احساس خطر به او پناه میبردم
کنارم ایستاد و با نگاهی به صورتم لبخند رضایت زد
_حالا شدی همون دختری که روز اول واسه پسرم پسندت کردم
اشاره ای به شال روی سرم کرد و لبخندش معنادار شد
_به به به سلیقه ی هاووش!
ندیده بودم پسرم از این کارا بکنه حتما خاطرت براش عزیز بوده
از حرفش جا خوردم
فکر نمیکردم او هم با خبر باشد که پسرش این شال را کادو داده بود
نگاهم را از او گرفتم تا مجبور نباشم پاسخ بدهم

برای بار هزارم در دل به خودم لعنت فرستادم که چرا آن وسوسه ی زودگذر را کنترل نکردم و کادوی لعنتیش را باز کردم
صدایش بانگ شادی داشت و عصبانیتم را بیشتر میکرد
_خجالت نکش الارز
باید کنارش راحت باشی تا بتونی بهش تکیه کنی و بچه ات رو راحت بزرگ کنی
اگر دست من بود که ترجیح میدادم به دیوار تکیه کنم به این مرد هوسباز تکیه نکنم
سر چرخاندم و مستقیم به صورتش خیره شدم
_این اصرار شما بود وگرنه من که نیازی نداشتم اون کنارم باشه
لبخندش جمع شد و دایان را از آغوشم گرفت
_پس برو شالتو دربیار همون روسری مشکی رو تا ابد سرت کن ببین مرادت میدن؟
دست نوازش بر سر دایان کشید و مصمم ادامه داد

_کسی مجبورت نکرده الارز!
امشب اگه هاووش رو نگه داشتی پیش خودت که هیچ
اگه نادیده اش گرفتی و بهش بی حرمتی کردی طلاقتو بگیر از اینجا برو
باز هم تهدیدهایش شروع شده بود
انگار این زن کمر بسته بود تا من را به هاووش نزدیک کند
نیشخندی بر لب نشاندم
دست پیش بردم و بچه ام را از آغوشش گرفتم
_نگران نباش امشب پسرت پیش من میمونه
با اینکه هاووش قبول نکرده بود مجبور شدم دروغ بگویم تا راهی پید ا کنم و او را نگه دارم
هرچند که میدانستم آن نامرد با این پیشنهادم با دُمش گردو میشکست
قمر به سفره ای که میثاق داشت پهن میکرد اشاره کرد
_بشین شامتو بخور

همان لحظه هاووش داخل آمد و نگاه خیره اش به من افتاد
تنم لرزید و معده ام جوشید و درد گرفت
اشتهایم کور شده بود و بیشتر حالت تهوع داشتم
الارز فایل]10/25/2026 1:35 PM[,
برخلاف میلم باید هرطور شده او را کنار خودم نگه میداشتم
حس بدی داشتم...
درست مثل همان شبی که نمیخواستم در ذهن مرورش کنم
گویا تاری خ میخواست تکرار شود و تمام تنم داشت از این واقعه هشدار میداد
نگاه لرزانم را از او گرفتم و پاسخ قمر را دادم
_من الان سیرم یه کم غذا میریزم تو ظرف میبرم اون طرف بعداً میخورم
بلافاصله تا تنور داغ بود نانش را چسباند
_تو برو بچه بغلته اذیت میشی
میدم هاووش برات بیاره

اعتراضی نکردم
با این بهانه او به آنجا میآمد و شاید ماندگار میشد
چه به روزم آمده که باید برای ماندنش امیدوار باشم در حالی که تمام وجودم از تنها شدن با او وحشت داشت
ساک وسایل دایان را برداشتم و بدون معطلی به خانه برگشتم
تکانی به گهواره دادم تا آرام بگیرد
دستی به صورت ملتهبم کشیدم
بالشم را بلند کردم و کارد را همانجا دیدم
فکر نمیکردم دیگر لازم به یادآوری باشد چون شب قبل به او یادآور شده بودم
اگر نیمه شب به سراغم می آمد و بار دیگر...
یک بار دیگر توان تحمل چنین چیزی را نداشتم
با آب سرد صورتم را شستم تا التهاب درونم کم شود به هر حال حالا اوضاع فرق داشت
شاید از بچه ام شرم میکرد و کاری با من نداشت...

با همین دلایل سعی داشتم خودم را آرام کنم
تقه ای به در خورد و تمام تلاشی که برای اطمینان خاطرم کرده بودم دود شد
بلند شدم و سمت در رفتم
سعی کردم عادی رفتار کنم تا متوجه ترس و اضطرابم نشود
در را باز کردم
طبق تصورم خودش پشت در بود
صدای قلبم چنان تند و محکم بود که انگار درون دهانم میکوبید
هول شدم و کلمات را گم کردم و تنها کلمه ای که به ذهنم آمد را به زبان آوردم
_سلام
لبخند کمرنگی زد
_سلام خوبی؟
از سوالش گیج شدم
چرا حالم را پرسید؟
وقتی نگاه گنگم را دید به صورتم اشاره کرد

_رنگت پریده به نظر حالت خوب نمیاد
چشم ریز کرد و ادامه داد
_میخوای ببرمت دکتر؟
نمیخواستم نگران حالم باشد
همین که فاصله اش را با من رعایت کند، برایم کافی بود
زود به صورتم دست کشیدم
_من... من حالم خوبه
غذ ا نخوردم یه کم ضعف کردم بخورم درست میشه
دستش را بالا آورد و ظرف غذا را سمتم گرفت
_بیا غذاتو بخور امشب باید بیدار بمونی نصف شب ضعف نکنی
منظورش از بیدار ماندن و نصف شب را نفهمیدم و بیشتر تردید کردم
با کوچکترین حرفش ذهنِ من تا ناکجا پیش میرفت
دست خودم نبود...

مار گزیده شده بودم و به قول معروف از ریسمان سیاه و سفید هم میترسیدم
صورتم درهم شد و پاسخ دادم
_واسه چی بیدار بمونم؟
امشب خسته ام میخوام بخوابم
لبخندش جمع شد و سر تکان داد
_اگه دایان بذاره بخوابی
امشب شاید یه کم درد داشته باشه اذیت کنه
با فهمیدنِ منظورش نفس آسوده ای کشیدم
دستم را بالا بردم و ظرف غذا را گرفتم
به محض گرفتنش، خود را عقب کشید و یکی از پله ها را پایین رفت
داشت میرفت و بار دیگر برگرداندنش برایم سخت بود
حرف و تهدیدهای قمر در سرم زنگ هشدار میزد
بعد از کلنجار رفتن با خودم ، صدایش زدم
_امشب اگه دایان گریه کرد چیکار کنم؟

همان پله ی آخر ایستاد و سمتم سر چرخاند
_شمارمو بهت میدم بهم زنگ بزن میام
عرق پیشانیم را با پشت دست پاک کردم
جان کندم و حرف زدم
_خب همینجا بمون اگه لازم شد نزدیک باشی کمک کنی آرومش کنم
چند پله ی پایین رفته را بالا آمد
با اینکه یک پله از من پایین تر بود اما هنوز هم قدش از من بلندتر بود
مردمک های چشم هایم به او بود و تن لرزانم از این نزدیکی هشدار میداد
سر خم کرد و مشکوک در صورتم چشم چرخاند
_نمیترسی نصف شب بیام سروقتت؟
برای لحظه ای نفسم رفت
خودم را عقب کشیدم
اگر تا آن زمان سکوت کرده بود حالا داشت افکار پلیدش را بیان میکرد
زبانم قفل شده و مات مانده بودم

ابرویی بالا انداخت و ادامه داد
_با اون کاردی که تو دیشب نشونم دادی فکر کردم سایهمو با تیر میزنی
لب زیرینم را به شدت گاز گرفتم
نقشه ام برعکس عمل کرده و با دیدن کارد، گمان کرده بود که از او میترسم
افسار کلام را به دست گرفته و اسبش را در میدان سکوتم میتازاند
_حالا چی شده که میخوای بمونم؟
کاش میتوانستم نفرتم را در صدایم بریزم و بر سرش هوار بکشم
اما چه میکردم که پای بچه ام در میان بود
این بار با خنده ادامه داد
_میخوای بمونم تا نصف شب با اون کارد سلاخیم کنی؟
انگار تمام وقت برایش سیرک اجرا کرده بودم و حالا داشت مسخره ام میکرد
نفس های عصبیم را بیرون فرستادم

_نترس تا وقتی آدم باشی و حد و مرزتو بشناسی اون کارد سلاخیت نمیکنه!
لبخندش جمع شد و این بار جدی جواب داد
_برو داخل و مثل دیشب درو قفل کن و راحت بخواب
از خدایم بود که چنین کاری کنم اما چه میکردم که آن پیرزن مرغش یک پا داشت نمیتوانستم در برابر این مرد از خودم نرمش نشان دهم چرا که میترسیدم کوچکترین حرکتی به نشانه ی چراغ سبز از طرف من باشد
اما باید سعی میکردم تا او را فراری ندهم
بالاخره این دوسال به پایان میرسید
صدای گریه ی دایان به گوش رسید
از جلوی در کنار رفتم و به داخل اشاره کردم
_به خاطر برادر زادت بیا و اینجا بمون
سرم را پایین انداختم
نمیخواستم نگاهم در نگاهش به مدت طولانی قفل شود و فیلش یاد هندوستان کند

صدای آرامش به گوشم رسید
_فقط به خاطر دایان بیام ؟
خودت چی؟
خودت نمیخوای که من اونجا باشم؟
سرم را بالا آوردم و بار دیگر نگاهش کردم
نباید گول ظاهرش را میخوردم
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم نفرتم را پنهان کنم
گریه ی دایان بیشتر شد و من که دنبال راه فراری از سوال هایش بودم، در را همانطور باز گذاشتم و سمت گهواره پا تند کردم
غذ ا را روی زمین گذاشتم و گهواره را تکان دادم
صدای بسته شدنِ در آمد
حضورش را حس کردم
بالاخره داخل آمده بود
چشمم به درِ بسته افتاد و بی اختیار دست هایم را بغل گرفتم

صدایش به گوشم رسید
_من آرومش میکنم تو غذاتو بخور
نگاهم را از او میدزدیدم
از تنها بودن با او در یک فضای بسته وحشت داشتم
زیرچشمی نگاهش کردم
بالای گهواره نشست و با لبخند به دایان خیره شد
ظرف غذا را باز کردم اما اشتهایی به خوردنش نداشتم
قاشق را پر کردم و در دهانم گذاشتم
_کوچولوی اخمو اخلاقشو از مامانش به ارث برده...
از حرفش ابروهایم در هم گره خورد
من فقط برای دفاع از خودم زبان تندم را داشتم
وگرنه پشت تمام آن های و هوی هایم دختری بی پناه نشسته بود
با حرف بعدیش غذا در گلویم پرید و به سرفه افتادم

_میگن حلال زاده به داییش میره ولی تو به من رفتی دایان!
***
قاشق از دست دخترک داخل ظرف افتاد و صدای بدی داد
اگر مردم میفهمیدند که پدر بچه اش این مرد متجاوز است، طفل بی گناه او را حرام زاده میخواندند؟
صدایش را به سختی از گلو خارج کرد
_نمیخواد مواظب دایان باشی اون الان آرومه الان برات تشک میارم زودتر بخواب من امشب باید بیدار بمونم
نگاه مستقیم هاووش به صورتش افتاد
پریشانی و رنگ پریده ی دخترک را میدید اما دلیلی برایش پید ا نمیکرد
کنار در که بودند گفته بود که قرار است بخوابد و حالا میگفت میخواهد بیدار بماند
انگار ناسازگاریش فقط با او بود

او که قصد آزار رساندن به آن دختر را نداشت اما ترسش از نزدیک شدن به او را به خوبی حس کرده بود
بلند شد و برای راحت شدن خیالش، خود قصد کرد زودتر بخوابد
_خودم میارم تشک مهمون توی همون اتاقه؟
الارز فقط سر تکان داد و این جواب سرسری اش، او را آزرده خاطر کرد اما مثل همیشه دم نزد
بی حواس سمت اتاق رفت اما چیزی او را سمت اتاق کناری اش کشاند
حس کرد که قبلاً هم به آن اتاق رفته بود
با دیدن تخت خواب دو نفره ی گوشه ی اتاق صحنه ای آشنا از جلوی چشمانش رد شد
گویا آن فضا و آن تخت و وسایل اطرافش برایش آشنا بود
سعی کرد فکر کند اما دوباره آن درد عجیب در سرش پیچید

ابرو درهم کشید و زود از آنجا بیرون رفت
آن اتاق خواب البرز و الارز بود و تا به حال
پایش به آنجا باز نشده بود
یقیناً از آن صحنه هایی بود که گاه جلوی چشم
آدم پدیدار میشود و گویا قبلاً هم دیده باشد
چیزی شبیه رویای صادقه...
شاید هم در خواب دیده بود
به هرحال نباید به ذهنش اجازه میداد که پیشروی
کند
به اتاق کناری رفت
تشک را زود برداشت و بیرون آمد
قبل از آنکه دخترک چیزی بگوید یا باز هم
بترسد، خود سمت انتهایی ترین قسمت سالن
رفت و جایش را همانجا پهن کرد
زیرچشمی نگاهش کرد تا واکنشش را ببیند
اما او حالا با خیال راحت مشغول غذا خوردن
بود

انگار آن الارزی که روزی دلباخته اش بود
زمین تا آسمان با این دختری که حالا با او هم
خانه شده بود فرق داشت
شاید اتفاقی برایش افتاده که او را اینهمه تغییر
داده بود
هرچه به مغزش فشار آورد دلیلی پید ا نکرد
هرچه که بود به بعد از ازدواجش با البرز
مربوط میشد
حتماً البرز به او آسیب رسانده بود
بالش و پتو را همانجا گذاشت
دوباره سمت الارز سر چرخاند و این بار
نگاهش را غافلگیر کرد
لبخند اطمینان بخشی به او زد
_با من کاری نداری بخوابم دیگه؟
شانه بالا انداخت و بی تفاوت جوابش را داد
_فعلا که آرومه میتونی بخوابی
اگه گریه کرد صداش بیدارت میکنه
ابرو بالا انداخت و لبخندش بیشتر شد

_یادم نرفته که تو نصف شب کارد میکشی پس خیالت از این بابت راحت باشه من دور میمونم
لب گزیدن دخترک از آن فاصله هم پید ا بود اما زود جواب داد
_خوبه که خودت فهمیدی لازم نیست دوباره نشونت بدم
اینکه سعی داشت خودش را قوی نشان دهد به دلش نشسته بود
_شب بخیر اِلا
الارز نگاهش را از او دزدید و هاووش سرش را روی بالش گذاشت و به سقف خیره شد
اولین شبی بود که نزدیک او سپری میکرد و پلک برهم گذاشتن برایش دشوار بود
به خصوص حالا که به او محرم بود و نگاه کردن به چهره ی زیبایش برایش گناه محسوب نمیشد
سر چرخاند و مستقیم نگاهش کرد
***

_اینا اینجا چی میخوان؟
مگه نگفتم یه بار دیگه پاشون به اینجا باز بشه خونشون پای خودشونه؟
اسم آن نامردها که به گوشش میخورد نمیتوانست آرام باشد
قمر دست پسرش را گرفت و سعی کرد او را آرام کند
_بازم اومدن واسه رضایت
نفس های خشمگینش را بیرون فرستاد
_غلط کردن!
بفرستشون برن ما رضایت بده نیستیم
قمر در اتاق را بست تا صدایشان بیرون نرود
_ببین هاووش الان نزدیک به پنج ماهه که منتظرن
باید تصمیم بگیریم
ابرو درهم کشید و مشکوک به مادرش خیره شد
_تصمیم؟

نیازی به فکر کردن نیست اون قاتل باید اعدام بشه
نه برای اینکه بردارش زیر خاک بود...
و نه برای دل خودش!
بلکه برای دل آن دختری که فکر میکرد البرز را دوست داشته!
_صداتو بیار پایین!
تا دیروز منم مثل تو فکر میکردم ولی همیشه راه بهتری هم هست اونا ایندفعه با یه پیشنهاد اومدن که من تردید کردم
نگاه کنجکاوش قمر را وادار کرد تا حرف بزند
_اونا حاضرن دیه بپردازن!
اجازه نداد که قمر ادامه دهد
_پولشون ببرن سر قبرشون
با پول، البرز زنده میشه؟
_با قصاص هم برادرت زنده نمیشه!
چشماتو باز کن فکر میکنی فقط تویی که ناراحتی؟

بعد از مرگ البرز قلب مریضِ من بدتر شده نیاز به عمل پید ا کردم ولی با کشتن قاتلش فقط دوتا خون ریخته میشه و پسر منم برنمیگرده
گره روسریش را محکم کرد و ادامه داد
_الارز الان زن توئه و برای بچه اش پدری میکنی
چه زن و چه بچه ای؟
وقتی که آن دختر حتی حاضر نبود نگاهش را تحمل کند
انگار در فضایی که او بود به سختی نفس میکشید
او را به عنوان عموی آن بچه هم قبول نداشت
چه رسد به پدر!
قمر همچنان ادامه داد
_ولی اون بچه بزرگ میشه نیاز به پشتوانه داره میتونیم اون پولو قبول کنیم و براش ملک یا یه آپارتمان بگیریم تا وقتی بزرگ شد چند قدم جلو باشه

در این مورد هاووش هیچ دلیل و منطقی را پذیرا نبود
_اون بچه نیاز به پول خون پدرش نداره!
فکر میکنی بزرگ بشه دل استفاده از اون پولو داره؟
پولی که میدونه از کشته شدنِ باباش بهش رسیده؟
قمر خواست چیزی بگوید که هاووش دستش را بالا برد و او را به سکوت وادار کرد
_لازم نیست تو چیزی بگی خودم میرم و تمومش میکنم
بدون توجه به اصرارهای مادرش در را باز کرد و وارد سالن شد
آن مرد ریش سفید و پسرش امیدوار و منتظر نشسته و با حرف هایشان سعی در قانع کردنِ یوسف داشتند
با دیدن هاووش، و قمر که پشت سرش حرکت میکرد ، هر دو از جا برخاستند

پسر در گوش پدر ریش سفیدش حرفی زد که از دید هاووش دور نماند
پیرمرد دوباره درخواستش را بازگو کرد
_به سلامتی شنیدیم که زن اون مرحوم هم سر و سامون گرفته و حالا بیاین جوون مردی کنین از ما دیه بگیرین تا جوونمون آزاد بشه
یوسف و قمر هر دو به هاووش نگاه کردند
آنها نظرشان به گرفتنِ دیه بود اما تصمیم نهایی را به عهده ی او گذاشته بودند
ابروهایش در هم گره خورده و سنگینی نگاهشان را حس میکرد
دست مشت شده اش را روی زانویش گذاشت و قاطع پاسخ داد
_خون در برابر خون!
پیرمرد ریش سفید برآشفت
_چی میگی پسر؟
فکر میکردم خدا و پیغمبر حالیته خود خدا هم میبخشه تو بنده ی خدایی ببخش تا بخشیده بشی

هاووش به فکر فرو رفت و خواست جوابش را به بعد موکول کند...
اما قبل از اینکه چیزی بگوید، برادر قاتل که با شنیدن جواب او خون جلوی چشمانش را گرفته بود بلند شد و سمتش حمله کرد
یقه اش را چنگ زد و از بین دندانهای به هم سابیده شده غرید
_مگه من مُرده باشم که تو حکم قتل برادرمو بدی
یادت رفته خود بی شرفت بانی اون شرَ بودی اونی که باید میمرد تو بودی نه داداشت!
انگار تا آن روز به امید رضایت گرفتن سکوت کرده و حالا عقده ی درونش سر باز کرده بود
هاووش مچش را گرفت و محکم از یقه اش جدا کرد
_ببنند دهنتو مرتیکه تا خودم برات نبستمش
صدای پیرمرد بالا رفت و نام پسرش را به زبان آورد

_بسه شاهرخ! ما اومدیم اینجا رضایت بگیریم نیومدیم خون به پا کنیم
این بار هاووش بود که یقه اش را گرفت
_ببین بچه سوسول بهتره دم پر من نشی
شاهرخ سر بلند کرد و صدایش را به گوش او رساند
_لقمه ی چرب و چیلی گرفتی زن جوون داداشت مفت چنگت شد میخوای سر داداش منم به باد بدی ؟
فکر کردی من میذارم؟
با این حرف خشم درون هاووش بیداد کرد و گردنش را فشار داد
_گه نخور عوضی اسم زن منو بیاری یه قبرم واسه تو میکنم!
شاهرخ اما با همان خس خس گلویش بی پرواتر از قبل جوابش را داد
_اون لقمه گنده تر از دهن تو بوده باید مال من بشه!

حیفه زن به اون خوشگلی پیش تو حروم بشه
نفهمید چطور مشتش بالا رفت و دهان شاهرخ را نشانه گرفت
با دیدن خونی که از دهانش به بیرون ریخته شد مشتش را پایین انداخت
تمام وجودش از خشم نعره میزد
درست روی نقطه ضعفش دست گذاشته بود!
آن دختر زنش بود و حتی سر انگشتش هم او را لمس نکرده آنوقت یک بی شرف جرات کرده از داشتنش حرف بزند؟
وقتی پای الارز وسط بود هیچ چیز جلودارش نبود
نه داد و بیدادهای قمر که از حرفهای رد و بدل شده ی بینشان خبر نداشت ، و نه اعتراض های بقیه، هیچکدام مانع از این نشد تا شاهرخ و پدرش را با اُردنگی از آن خانه به بیرون پرت کند
حالا جز خشم چیزی بر عقلش حکم فرما نبود

به تنها چیزی که فکر میکرد روز دادگاه و اجرا شدن حکم قصاص بود
صدای الارز به گوشش رسید
_چی شده اینجا چه خبره؟
سرش را بلند کرد و با همان دو کاسه خون، به او خیره شد
همان شال آبی رنگ به سر داشت و پوست همچون برف و گونه های رنگ گرفته اش را قاب گرفته بود
این بار با دیدن زیبایی اش صورتش درهم شد
مرد دیگری جرات کرده و به او نظر داشت
اگر دخترک آن دفعه بی خبر به آنجا نرفته بود نگاه کثیف شاهرخ به او نمی افتاد
بی اختیار صدایش بالا رفت و رو به الارز تشر زد
_دیگه بی خبر اینجا نیا!
شاید قمر مهمون داشته باشه

اینجا اینقدر بی در و پیکر شده که پای هر نره خری بهش باز میشه
***
مات و مبهوت به چهره ی درهمش چشم دوختم نمیدانستم چه شده که برایم فاز غیرت برداشته بود
ابرویی بالا انداختم و بی تفاوت و بدون پاسخ از کنارش رد شدم
او را با خیال خامش که فکر کرده بود میتواند من را کنترل کند تنها گذاشتم
چهره ی قمر و یوسف هم دست کمی از او نداشت
چشم چشم چرخاندم و نگاهم به بشقاب میوههای دست نخورده ی روی میز افتاد
استکانهای اضافه و ته مانده ی چای درونشان نشان از آمدن مهمان بود
_دایان خوابه الارز؟
سرم را سمت قمر چرخاندم و پاسخش را دادم

_آره تازه خوابیده میخواستم اگه برات زحمتی نیست نگهش داری من یکم برم خونه ی دوستم حال و هوایی عوض کنم
او که هر بار به عوض شدن حال و هوایم اشاره میکرد این بار هم به تایید سر تکان داد
_تو برو من خودم میرم میارمش همین جا
فقط قبل از غروب برگرد چون بچه شیر میخواد
نگاه هاووش را حس کردم
نکند حالا که نام شوهر را برایم یدک میکشید توقع داشت که از او هم اجازه بگیرم؟
اما کور خوانده بود
تا همین جا هم زیادی به او اجازه ی پیشرفت داده بودم
از در بیرون رفتم و کفشهایم را پوشیدم
به دنبالم تا دم در آمد
_سوار ماشین شو هرجا میخوای بری خودم میرسونمت
کمر صاف کردم و روبرویش ایستادم

جوری شال و کلاه کرده که معلوم بود خودش را آماده کرده بود تا با من بیاید

_ممنون بهت زحمت نمیدم خونشون نزدیکه میخوام پیاده برم

ابروهایش را درهم کشید

_نمیخوام تنها بری منم باهات میام

رفتارهایش عجیب شده بودند

گویا من را بچه ای میدید که آن بیرون قرار بود در چاه بیفتم

_بچه نیستما خودم راهمو بلدم قرار نیست گم بشم

تا دیروز همه جا رفتم امروز هم مثل بقیه روزا نگاهش رنگ خشم داشت

حدس میزدم قبل از آمدنم با پدر و مادرش بحث کرده باشد

_ایندفعه فرق میکنه الا!

هر کس و ناکسی تو این محله رد میشه نمیخوام نگاه نااهل بهت بیفته
نگرانی اش را درک نمیکردم
زیرلب زمزمه کردم
_از نگاه کثیف تو در امان باشم نگاه بقیه بهم نمیفته
ابرو درهم کشید
_چی گفتی ؟
شانه ای بالا انداختم حالا که دوست داشت معطل من بشود حرفی نداشتم
_هیچی گفتم حالا که دلت میخواد از کار و زندگی بیفتی من حرفی ندارم
جلوتر حرکت کردم و بدون اینکه منتظرش بمانم از در بیرون رفتم
با گام های بلند خودش را به من رساند
نیم نگاهی به چهره ی درهمش انداختم
_دوی مارتن شرکت کردی اینقدر سری ع بهم رسیدی؟

بدون اینکه نگاهم کند پاسخ داد
_لازم باشه دوی مارتن هم شرکت میکنم!
برخلاف همیشه، انگار نمیتوانست زیاد به اعصابش مسلط باشد
چه چیز توانسته بود او را تا این حد آشفته کند؟
به هرحال هرچه که بود به من مربوط نمیشد
هر دو بی حرف کنار هم راه میرفتیم
درست مثل مسیر زندگیمان که برخلاف خواسته هایمان باهم یکی شده بود
هر دو منتظر رسیدن به پایان راه و تمام شدن مقصد بودیم
زیر چشمی نگاهش کردم
یعنی این همان مردی بود که حیثیتم را به باد داد ؟
_شاخ درآوردم یا دُم؟
که اینجوری زُل زدی بهم
سنگینی نگاهم را حس کرده بود
لحنش جدی بود و آثاری از لبخند نداشت

لب گزیدم و نگاهم را دزدیدم اما کم نیاوردم
_تو که غول بی شاخ و دُمی!
سر چرخاند و نگاهم کرد
با چشم های ریز شده پرسید
_به خاطر همین میترسیدی نصف شب بیام سروقتت؟
همانجا وسط کوچه ایستادم
پاهایم یاری نمیکرد تا جلوتر بروم
چرا دنبال جواب این سوال بود؟
نگاه لرزانم را به دوردست کشاندم
نمیتوانستم با او روراست باشم و از اتفاقی که بینمان افتاده بود گلایه کنم
تنها زبان نیش و کنایه از من بیرون میزد
_دوستم منتظره میخوام زودتر برسم
تو اگه کار داری برگرد خونه یه کوچه بیشتر نمونده بقیه ی راهو خودم میرم
انگار خودش هم کلافه بود
با آن سوالِ بی جواب مانده اش گرفته تر شد

حتما این بار به دنبال رضایتم بود تا با میل خودم با من همبستر شود!
سری تکان داد
_تا برگردی هوا تاریک میشه زنگ بزن بیام دنبالت تنها راه نیفت تو کوچه ها
فقط به تکان دادن سر بسنده کردم
پا تند کردم و سمت کوچه ی بعدی رفتم
سرچرخاندم و کم کم هاووش از محدوده ی نگاهم خارج شد
کوچه خلوت بود تنها مردی نزدیک خانه ی دوستم ایستاده بود
نگاه خیره اش اخم هایم را پررنگ کرد
_تو باید زن خدابیامرز البرز باشی
از اینکه من را شناخت تعجب کردم
آن مرد چه کسی بود؟
سر چرخاندم و نگاهش کردم
چهره اش آشنا بود اما یادم نیامد کجا دیده بودمش
تکیه اش را از دیوار گرفت و نزدیک تر آمد

_اسم من شاهرخه!
صورتم را درهم کشیدم و به در نزدیک شدم و کوتاه پاسخ دادم
_نمیشناسم!
نگاه مستقیمش به صورتم بود
_طبیعیه نشناسی چون من از رفقای قدیمی البرز خدابیامرز بودم به هرحال از دیدنتون خوشحال شدم
اون مرحوم گردنم حق داره خوشحال میشم کاری ازم بربیاد بگین
سرسری جواب دادم
_ممنون کاری نداریم اگه داشتیم هم ترجیح میدیم کارگر بگیریم
از پاسخم ابرویی بالا انداخت
دستم را بالا بردم و به آیفون رساندم
طولی نکشید که صدای سمانه به گوشم رسید
_کیه؟
_منم درو باز کن

به محض باز شدن در ، بدون معطلی داخل رفتم و در را پشت سرم بستم
سمانه با دیدنم جلو آمد و من را در آغوش گرفت
_دختر چقدر تغییر کردی...
خودش را عقب کشید و با چشم های زیر شده و شاکی ادامه داد
_شوهر میکنی خبر نمیدی
نترس شیرینی ازت نمیخواستم
پشت سرم نگاهی انداخت
_پس شوهرت کو؟
چرا نیاوردی ببینمش
نیشخندی زدم
_چه شوهری ؟ دلت خوشه ها
حالا بیا بریم داخل بهت میگم
درحالی که کنجکاو شده بود دستم را گرفت و داخل برد
نگاهی به سالن انداختم و با صدای آرامی پرسیدم
_مامانت اینا نیستن؟

_نه تا شب نمیان
میتونیم کلی حرف بزنیم
بعد از این حرف سمت آشپزخانه رفت
من هم پشت سرش رفتم
_خب الارز بگو ببینم چرا اون حرفو زدی؟
مگه با برادرشوهر خدابیامرزت ازدواج نکردی؟
سری تکان دادم
کتری را پر از آب کرد و روی گاز گذاشت
_یعنی زور و اجبار و این چیزا بوده ؟
جلو رفتم و فندک زدم تا گاز زودتر روشن شود
_اجبار که نه ولی خب قراره فقط دوسال اسمش تو شناسنامه ام باشه بعدش دیگه تصمیم با خودمه
ناباور نگاهم کرد
_یعنی طلاق بگیرین؟
سری به معنای تایید بالا و پایین بردم و تهدیدآمیز انگشت تکان دادم
_ولی حواست باشه کسی نباید بفهمه این یه قرار فقط بین خودمونه

مشکوک پرسید
_و اگه این فقط حرفی بوده که تو رو به ازدواج راضی کرده باشن و بعدش بزنن زیرش چی میشه؟
ترس خودم هم از همین بود
حرف بعدیش بیشتر مرا به فکر برد
_تو که امضا و کاغذ بازی ازشون نداری مگه نه؟
هیچ چیز به جز یک حرف بین خودمان نداشتیم با تردید لب زدم
_ندارم ولی رو حرف قمر میشه حساب باز کرد در یخچال را باز کرد
_تا حالا کی از مادرشوهر خیر دیده که تو دومیش باشی ؟
این بار صدایم بالا رفت
نمیخواستم به عاقبت شومی که ممکن بود گریبان گیرم شود فکر کنم
_بسه بابا حالا هی سق سیاهتو بزن...

سیبی برداشت و از همانجا سمتم پرتاب کرد
بی حواس و شوک زده دستم را بالا بردم و سیب را قاپیدم
شاکی غر زدم
_مثلاً مهمونتم بشقاب و چیزی ازت نمیخوام ولی دیگه اینجوری هم راضی به زحمتت نیستم
با صدای بلند خندید
_گاز بزن به سیبت این سوسول بازیا چیه
سری از روی تاسف تکان دادم و به سیبم گاز زدم
_حالا تو بگو چه خبری داشتی که منو کشوندی اینجا؟
نزدیکتر آمد و ضربه ای به بازوهایم زد
_بد کردم خواستم یه کم تفری ح کنی؟
پشتم را به دیوار تکیه دادم
_تو اگه خبر مهمی نداشتی منو نمیکشوندی اینجا
فلاسک را برداشت و سمت گاز رفت

_اگه بگم که از شنیدنش دوتا شاخ رو سرت سبز میشه
گاز دیگری به سیب زرد داخل دستم زدم و بی حوصله پرسیدم
_تو خبرتو بگو اگه شاخ درآوردم هرکاری بگی انجام میدم
شانه ای بالا انداخت و آب جوش را در فلاسک ریخت
_یادته یه همکلاسی داشتیم دبیرستان که بودیم نامزد کرد اسمش ثریا بود
ته مانده ی سیب را در سطل آشغال انداختم و جواب دادم
_آره یادمه طفلی با پسرعموش نامزد کرد و سال بعدشم عروسی کردن ولی همیشه دلش با یکی دیگه بود
چای دم کرده را برداشت و سمتم آمد
_خوشم اومد نصف ماجرا رو خودت گفتی میدونی حالا چی شده ؟

_حتما حالا بچه دار شده
اینم شد خبر؟
نیشگونی از بازویم گرفت و تشر زد
_نه خیر خانم!
پارسال شوهرش اونو با همون پسری که میخواستتش گرفته
این بار ابروهایم درهم گره خورد
_یعنی...
نگذاشت حرفم را ادامه دهم
_آره باهم رابطه داشتن
لب گزیدم و پلک بر هم فشردم
_یعنی بهش تج...
سرم را پایین انداختم
نتوانستم حرفم را ادامه دهم
این ماجرای آشنایی بود که به زبان آوردنش درد داشت
فنجان را برداشت و از چای پر کرد

_نه بابا تجاو..ز کجا بود دختره خودش میخواسته این کارو کنه که شوهرش طلاقش بده و بره با همون پسره ازدواج کنه
سر بلند کردم و متعجب پرسیدم
_خب به هدفش رسید؟
سری از روی تاسف تکان داد
فنجان چای را سمتم گرفت
_تیکه ی اولش آره ولی دومش نه
چای را گرفتم و کنار گذاشتم
_یعنی شوهرش طلاقش داد ولی پسره نگرفتتش؟ یا شایدم پدر و مادر دختره دیگه اجازه ندادن نکنه بلایی سر ثریا آوردن؟
_نه جانم هیچکدوم از اینا نیست شوهره طلاقش داد
پدر و مادر دختره هم بعد از کلی کتک زدن و سرزنش کردن خواستن که با همون ازدواج کنه ولی پسره از لحاظ شرعی و قانونی نمیتونه دختره رو بگیره

این بار تعجبم بیشتر شد
هرچه فکر کردم در ذهن دلیلی برای منع این کار پید ا نکردم
چای را هورت کشید
بی اختیار تشر زدم
_درست چای بخور
حرف بزن ببینم چه مشکلی هست دیگه ؟
خب الان که شوهرش طلاقش داده باید بتونن اون دوتا باهم ازدواج کنن
فنجان را در سینی گذاشت و اخم کرد
_چای رو که کوفتم کردی ولی دلیل اینو بهت میگم
کنجکاو منتظر بودم تا دلیلش را توضیح دهد
_ببین من نمیدونما ولی اینجور که ثریا بهم گفت وقتی زن متاهلی با یه پسر دیگه رابطه داشته باشه زنا به حساب میاد و این زن و اون پسر تا ابد بر هم حرام میشن و نمیتونن بعد از طلاق زنه هم باهم ازدواج کنن

ذهنم شروع به فعالیت کرد
دست هایم یخ زد و عرق سردی از تیره ی کمرم جاری شد
تضاد عجیبی بین دست های یخ زده و تن گر گرفته ام در جریان بود
حرفش در ذهنم منعکس شد
«تا ابد برهم حرام میشن»
بی اختیار بلند شدم
سمانه متقابلاً بلند شد
_چت شد الارز؟
تو که گفتی از تعجب شاخ درنمیاری ولی الان علاوه بر شاخ ، داری دُم هم درمیاری
گفت و با صدا خندید
او چه میدانست از درد درونم؟
چانه ام لرزید
این ماجرا چقدر آشنا بود
من هم به عقد البرز بودم و برادرش بی حیثیتم کرد

و حالا با او ازدواج کرده بودم چون کسی از این ماجرا خبر نداشت!
او تا ابد بر من حرام شده بود
و من با او ازدواج کرده بودم
یعنی او محرم من نبود؟
آن مرد به ظاهر مومن که میدانست!
چرا سکوت کرد و اجازه داد این ازدواج سر بگیرد؟
چه توقعی داشتم؟
کسی که بی قید و بند مرا بی حرمت کرده کرده
غیر از این بود که خودش را پشت ظاهر
خداپرستش پنهان کرده و درخفا قصد سواستفاده از من را داشت؟
_خب گفتی هرکاری بگم انجام میدی!
صدای شوخ و پر خنده ی سمانه همچون کشیدن ناخن به دیواری از جنس سیمان، بر ذهنم خراش میانداخت

تمام افکارم به هم ریخته و نای حرف زدن نداشتم
فنجان چای را برداشتم و برای باز شدن سد گلویم سر کشیدم...
سرد و تلخ!
_اون که دیگه سرد شده میذاشتی چایی بریزم روش
فنجان را به دستش دادم
_نمیخواد من دیگه باید برم
حتما دایان بیدار شده بی قراری میکنه چون شیر خشک زیاد بهش نمیدم
حیرت زده از تغییر رفتار ناگهانی ام، شانه بالا انداخت
_رفتنی تو قفسم نگهش داری میره
موندنی با لگد هم بیرون پرتش کنی برمیگرده
منم بیشتر از این نمیتونم به زور نگهت دارم
ضربه ای به بازویش زدم
_جوری میگی انگار زن و شوهریم

فرد ا پس فردا بازم ور دلتم
صدای آیفون بلند شد و سر هردویمان به آن سمت چرخید
کنجکاو پرسیدم
_منتظر کسی بودی ؟
درحالی که انگشتانش را لا به لای موهایش پیچ و تاب میداد سمت آیفون رفت
_کسی که قرار نبوده بیاد....
مکثی کرد و با نگاهی به مانیتور ادامه داد
_ولی فکر کنم شوهرت طاقت دوریتو نداشته
با شنیدن این حرف چشم هایم گرد شد
چند بار چهره اش را از آن مانیتور کوچک دید زدم و لب گزیدم
_این قرار نبود بیاد دنبالم
سمانه مشکوک نگاهم کرد
_یادته قبلاً وقتی میرفتیم مدرسه چند بار جلومون ظاهر شد؟

هربار انگار میخواست چیزی بگه و فقط نگاه میکرد و میرفت
بی حوصله پاسخ دادم
_این حرفا چه ربطی به الان داره؟
سری تکان داد
_غلط نکنم این پسره یه ریگی به کفششه حواستو جمع کن
اینجور که داره رفت و آمدتو کنترل میکنه بعید بدونم ازدواجتونو جدی نگرفته باشه
حق با او بود
این مرد به جز شر چیزی برایم نداشت
آب دهانم را پر سر و صدا پایین فرستادم و همزمان صدای آیفون دوباره بلند شد
سمانه هول شده آیفون را خاموش کرد
_برو بیرون الارز که الان خودش میاد اینجا
کیفم را برداشتم و با خداحافظی سرسری از آنجا بیرون رفتم
درب حیاط را گشودم

دستش را که به قصد در زدن بالا آمده بود، پایین انداخت
مستقیم در صورتم خیره شد
_نمیخواستم زود بیام دنبالت ولی...
وسط حرفش ، از کنارش گذشتم
راهم را کشیدم و جلوتر رفتم
پشت سرم حرکت کرد
_ماشین آوردم تا خونه راه زیادیه پیاده برات سخته
همانجا ایستادم
سوار ماشین شد و نزدیک تر ایستاد
بی حرف سوار شدم و او باز هم لب به سخن گشود
_دایان بی قراری میکرد
میگن تو این سن بچه ها به بوی تن مادرشون عادت دارن و بغل بقیه زیاد آروم نمیشن
نگاه خیره اش را حس میکردم اما دیگر نمیتوانستم به صورتش نگاه کنم

مدام حرف های سمانه در ذهنم چرخش میزد
دوباره صدای آرامش در فضای بسته ی ماشین پیچید:
_آدم بزرگا هم اگه چنین جایی برای پناه بردن داشتن خوب بود
بی اختیار سر چرخاندم و به صورتش خیره شدم
لبخند کمرنگی به لبش نشسته بود
ذره ای شرم در وجودش نبود
دندان به هم سابیدم و پاسخ دادم
_واسه آدمایی که معنیشو بدونن آره
نه واسه کسایی که...
نتوانستم ادامه دهم
حتما معنی حرفم را متوجه میشد
نیم نگاهی به صورتم انداخت
_منظورت اینه که من معنیشو نمیدونم یا...
حرفش را قطع کردم
_حتما فکر کردی من معنیشو نمیدونم؟

منظورم اینه که این گزینه واسه آدمایی مثل تو قفله
لبخندش جمع و صورتش درهم شد
_چرا فکر میکنی حالیم نیست؟
دستانم را بغل گرفتم
این مدت خودش را به آن راه میزد اما حالا بالاخره داشت گناهش را گردن میگرفت
با صدای آرامی پاسخ دادم
_فکر نمیکنم امثال تو درکی از این چیزا داشته باشن
ماشین را گوشه ی کوچه کشاند و نگه داشت سرش را کامل سمتم برگرداند
_یعنی آدمایی مثل من حق ندارن کسیو دوست داشته باشن؟
دستانم مشت شد و دل به دریا زدم
برای یکبار هم که شده کارش را به صورتش کوبیدم

_میتونی کسیو دوست داشته باشی ولی نه اونی که زیرپات لهش کردی
گره از ابروهایش باز شد و انگشتانش را میان موهایش لغزاند
_درسته که من بانی مرگ البرز بودم ولی حال خودم هم کمتر از مرگ نبود
تمام انرژیم تحلیل رفت
سخت در اشتباه بودم چون کار کثیفش را گناه نمیشمرد
شاید هم میخواست تا من سر بحث را برایش باز و گله کنم
نیشخندی زدم
_بانی مرگ برادرت شدی ربطش به من چیه؟
دوباره ابروهایش درهم گره خورد
در ماشین را باز کردم ولی قبل از اینکه پیاده شوم ادامه دادم
_نمازت قضا نشه مرد مومن!
خم شدم تا پیاده شوم

ناغافل مچ دستم محکم بین انگشتانش گیر افتاد
_کجا؟
سعی کردم دستم را آزاد کنم اما محکم تر گرفت
این بار صدایش رگه های خشم داشت
_نمیشه که تیکه بپرونی و بذاری بری!
_ولم کن باید برم دایان شیر میخواد
درحالی که همچنان فشار دستش زیاد میشد غرید
_در ماشینو ببندند وگرنه همینجوری حرکت میکنم
با دست آزادم در را بستم و بلافاصله پایش را روی پدال گاز گذاشت
_پس از نظر تو کسی که نماز میخونه خودشو پشت خداش قایم کرده؟
خوب منظورم را متوجه شده بود
درد دستم هر لحظه داشت بیشتر میشد و او با همان یک دست به خوبی رانندگی میکرد
_ولم کن یه بار تونستی زور بگی قرار نیست هر دفعه اجازه بدم

مچم را رها کرد
از کوچه بیرون آمد و وارد خیابان اصلی شد
_کجا میری؟
راه خونه که از اون طرفه
جوابی نداد و با همان صورت درهم رانندگی میکرد
زیاده روی کرده و الان پشیمان شده بودم
یادآوری آن موضوع چیزی جز رسوایی برای خودم به دنبال نداشت
اگر سقف این خانه ای که به زور برایم ساخته بود را خراب میکردم اول از همه روی سر خودم آوار میشد
خودم را آرام کردم
باید تحمل میکردم تا آن دوسال تمام شود
با تندی کردن اوقات به کام هردویمان زهر میشد
چه بسا میفهمید که دایان پسر خودش بوده و...
سرم را تند تند تکان دادم تا افکارم بپرد
دنبال جمله ای بودم تا آرامش کنم

نگاهم را کف ماشین انداختم
_گاهی از شدت خستگی و کارای مربوط به دایان اعصابمو بهم میریزه
جواب نداد اما کم کم سرعتش پایین آمد
نیم نگاهی به صورتم انداخت
_قراره یک هفته ای از اینجا برم خواستم الان ازت خداحافظی کنم
سر چرخاندم و متعجب پرسیدم
_کجا؟
ولی آخه ما که تازه عقد کردیم و مردم چی میگن؟
نیشخندی زد
_میتونی به خاطر حرف مردم باهام بیای
سری ع خودم را جمع کردم
در آن خانه با پدر و مادر و برادرهایش باز هم احساس امنیت نداشتم وای به روزی که تنها در جایی غریب من را گیر میانداخت
***

درحالی که نفس نفس میزدم کفش هایم را از پا درآوردم و زود داخل رفتم
دایان را روی شانه ام جا به جا کردم
قمر با دیدنم جلو آمد و اخم کرد
_گفتم بچه رو بذار همینجا گفتی باید ببرمش
ترسیده بودم که مبادا پدرش برای خداحافظی او را در آغوش بگیرد و به آغوشش آشنا شود
_مامانم گفته بود ببرمش میخواست نوهشو ببینه
سری تکان داد و او را از آغوشم جدا کرد
_از صبح تا حالا خونه نبودی شوهرت بار بندیلشو بسته فردا عازمه
حرفش را به روی خودم نیاوردم و مشغول باز کردن ساک لباس های دایان شدم
_پوشکشو باید عوض کنم
پوشک را از دستم گرفت و شاکی نگاهم کرد
صدایش را پایین آورد و غر زد
_نتونستی پیش خودت نگهش داری داره میره شانه بالا انداختم و ابراز بی خبری کردم

_رفتنش به من ربطی نداره
خب حتما کار داره باید بره مثل همون یک سالی که رفته بود
سرش را به گوشم نزدیک تر کرد تا مبادا گوش دیوارهایی که موش داشتند تیز شود
_زن باید کنار شوهرش باشه میخوای اجازه بدی یک هفته ولت کنه اینجا و بره؟
عرق پیشانیم را با پشت دست پاک کردم
حتی اگر از پس دنیا برمی آمدم، سیاست قمر من را از پا در می آورد
_خب چیکار کنم ؟
به دست و پاش بیفتم تا بمونه؟
بچه را روی فرش خواباند و گره روسریش را محکم کرد
پوشک تمیزی برداشت و درحالی که سعی در تعویضش داشت غر زد
_نه!

تو هم باهاش برو هم حال و هوات عوض میشه
هم در دهن این جماعت بسته!
اگر حرف مردم وزن نداشت چرا اینقدر کمر آدم را میشکست؟
_میشه واسه من نسخه نپیچی؟
من با یه بچه ی کوچیک کجا پاشم برم؟
سر تکان داد و اعتراض نکرد
گویا یکبار حرفم در او اثر کرده بود
_باشه پس حداقل برو ازش خداحافظی کن
ترجیح میدادم به همان خداحافظی داخل ماشین بسنده کنم
اشاره ای به دایان کرد و ادامه داد
_بیا اینم بچه ات ببرش خونه ی خودت
از خدا خواسته بغلش کردم و بلند شدم
اگر کمی دیگر میماندم یقینا به خداحافظی ساده راضی نمیشد و پیشنهاد های دیگری به میان میآورد
_پس من میرم

_صبر کن الارز هنوز یه چیزی مونده
ساک بچه را بلند کردم و رو به رویش ایستادم
_الان چند ماهه که من دارم به کارای بچه ات رسیدگی میکنم تر و خشکش کردم گفتم بچه ی اولته کمک دستت باشم تا راه بیفتی
گنگ نگاهش کردم که ادامه داد
_ولی دیگه وقتشه خودت از پسش بربیای
منِ پیرزن اومدیم و پس فردا سرمو گذاشتم زمین اونوقت خودت میمونی و کلاه سرت
زیادی دل خوش کرده بودم...
به هرحال من مادرش بودم و میدانستم که در این راه جز خودم به کسی نمیتوانستم تکیه کنم
وقتش رسیده بود که نشان دهم به کمک کسی نیاز ندارم
اما بغضی که بیخ گلویم ریشه دوانده بود اجازه ی حرف زدن نداد
_یک هفتس حموم نکرده بدن بچه ات بو گرفته خودتم حس نمیکنی؟

لب گزیدم و بدون جواب از آنجا رفتم
حق با قمر بود باید خودم کارهای بچه ام را انجام میدادم
لباس هایش را بیرون آوردم
حتی نمیدانستم چطور باید یک بچه ی کوچک را استحمام کرد
بچه ای که نه میتوانست روی پاهایش بایستد و نه میتوانست بنشیند تا بتوانم از هر دو دستم برای حمام دادنش استفاده کنم
تشت و آفتابه ی پلاستیکی کوچکی که در خانه داشتم را با شامپوبچه و حوله بیرون بردم و کنار شیر آب گذاشتم
تا زیر نور آفتاب گرم تابستان کارم را انجام دهم و هم قمر ببیند که خودم از پسش برمیآیم
کارهایی که بار قبل قمر کرده بود را در ذهن مرور کردم تا به همان شکل انجام دهم
دایان را بغل کردم و به حیاط رفتم

نور آفتاب که به چشمش خورد خودش را جمع کرد
دست هایم میلرزید و ترسیده بودم که مبادا از دستم سرُ بخورد
گیر افتاده بودم میان جماعتی که فقط با زبان نیش میزدند و نمیدیدند که چقدر جان میکَنم تا سرپا بایستم
پاهایش را در تشت گذاشتم و با یک دست زیربغلش و با دست دیگرم آفتابه ی پر از آب را بلند کردم
سنگینیش به دستم فشار آورد و به سختی بالا بردم و مقداری از آب را روی سرش ریختم
تکانی خورد و بلافاصله به گریه افتاد
صدای گریه اش من را شتاب زده کرد
_آروم باش عزیزدلم الان تمیز میشی
درحالی که خودم آرام نبودم سعی داشتم بچه ام را آرام کنم

شامپو را روی موهای پر و مشکی رنگش که ارثیه ی پدریش بود ریختم
دستی که زیر بغلش را گرفته بودم خسته شده و به سختی نگهش داشته بود
مثل خر در گِل گیر کرده و راه پیش و پس نداشتم
بغض کرده برایش لا لایی که نیمی از آن عقده های دل خودم بود را خواندم تا شاید صدایم آرامش کند
_لالا گل پونه بابات رفته به میخونه
خونه ی ما شده عین یه ویروونه
شامپو را به سرش مالیدم کف درست شد
با همان دست کفی زیر چشمم کشیدم تا خیسی پلکم پاک شود
_لا لا لا گل نارس
مامان تو شده بی کَس
صدای قدم هایی را شنیدم

حتما قمر آمده بود تا ببیند از پس بچه ام برنمی آیم
به لالایی خواندنم ادامه دادم
_لالالا گل سپیدار
الهی صبح نشم بیدار
کف های روی سرش سرُ خود به چشمش رسید
دوباره گریه اش شدت گرفت و کمی از کف ها داخل تشت ریخت و پایش لیز خورد
عرق از سر و صورتم جاری شده بود
دستم به شدت درد گرفت و نتوانستم نگهش دارم و از دستم لیز خورد
تن خیسش داخل تشت فرود آمد و
تشت چپه شد
دست مردانه ای پیش آمد و زیر سرش نشست و از برخوردش با زمین جلوگیری کرد
بازوی دیگر دایان را محکم گرفت و بلندش کرد
سر بلند کردم و با نگاه نمناکم به چهره ی درهم رفته اش خیره شدم

با هر دو دستش او را صاف نگه داشت
باز هم او...
_چرا وایسادی نگاه میکنی ؟
آب بریز روش زودتر بشوریمش ببریم داخل
دست و پایم را گم کرده و هاج و واج به او که
بعد از آنهمه تندی باز هم برای کمک به من پیش
قدم شده بود خیره شدم
وقتی سکوت و بی حرکتیم را دید این بار تشر
زد
_بچه هلاک شد نمیخوای بشوریش؟
هول شده آفتابه را از آب پر کردم و این بار با
هردو دستم بالای سرش بردم
انگار بدون کمکش نمیتوانستم بچه اش را بزرگ
کنم
شاید این حرف درست بود که یک بچه هم به
مادر و هم....
به پدر نیاز داشت

مقداری از آب را با احتیاط روی سرش ریختم و حالا که میتوانستم از هر دو دستم استفاده کنم راحت تر سرش را شستم
سنگینی نگاهش را حس کردم
در همان حال که آب میریختم نگاهش را غافلگیر کردم
بدون آنکه از من چشم بردارد به حرف آمد
_فکر میکردم سپیدار یه درخته امروز فهمیدم یه گُلّه
معلوم بود لالایی من درآوردی که برای دایان میخواندم را شنیده بود
شانه ای بالا انداختم
_چه فرقی داره گل باشه یا درخت
بچه را خم کرد و کمی چرخاندش تا آب روی تنش پخش شود
_مامانی که اینقدر به فکر بچه اشه چرا دلش نمیخواد صبح بیدار بشه ؟
از اینهمه دقتش لب گزیدم

او که از دردهای من خبر نداشت بهتر بود بی خبر بماند
_توقعی ندارم دلیلشو بدونی
حوله را برداشتم و دور تن دایان پیچیدم
این بار حتی گریه هم نکرد
فقط کمی تکان خورد و نق زد
انگار قصدش این بود که من را محتاج این مرد کند
زیر سنگینی نگاهش عرق از پیشانیم جاری شده بود
او که همچنان دنبال دلیل قانع کننده بود پرسید
_چون احساس بی کسی میکنی؟
حقیقت را گفته بود اما نمیتوانستم تایید کنم
وقتی سکوتم را دید ادامه داد
_یعنی هنوز قبول نداری که شوهر کردی؟
قصد اثبات چه چیزی را داشت؟
که شوهرم شده و حکم تمام کس و کارم را دارد؟
چنین چیزی که برایم فرقی با بی کسی نداشت!

دستم را عقب کشیدم و او دایان را کامل در آغوش گرفت
کلافه و عصبی جواب دادم
_اون فقط یه لالایی احمقانه بود که واسه آروم شدن پسرم خوندم متنشو کامل بلد نبودم از خودم یه چیزایی ساختم
تو هم زیادی جدی گرفتی
نگاهش را از صورتم گرفت
حوله را به موهای خیس دایان کشید و چند بار به آرامی حرکت داد تا آب موهایش گرفته شود
دستانش حصار تن پسرکم شده بود
اولین بار بود که از در آغوش گرفتنش اعتراضی نکردم
با آنکه عهد کرده بودم نگذارم به آغوشش دل بسپارد اما...
در آن لحظه آنقدر به دادم رسیده بود که برای تشکر، اجازه دادم پسرش را در آغوش بگیرد هرچند که نمیدانست...

و نخواهد دانست
با لبخند به صورتش خیره شده بود
شباهتشان غیرقابل انکار بود و همین به تنم لرزه می انداخت
خدا را شکر کردم که این حقیقت پشت رابطه ی عمو و برادرزاده ای پنهان شده بود
سر خم کرد تا به پیشانیش بوسه زند
بی اختیار دست پیش بردم و قبل از رسیدن لب هایش به پیشانی دایان، او را از دستش گرفتم و به آغوش خودم فشردم
دلخور و جا خورده نگاهم کرد
_این بچه علاوه بر مادر، به محبت بقیه هم نیاز داره
چشم ریز کرد و ادامه داد
_چرا اجازه نمیدی کسی بهش نزدیک بشه ؟
اشتباه متوجه شده بود
بقیه اجازه داشتند
تنها او بود که اجازه نداشت!

برای ادامه دار نشدن بحث بلند شدم و سرسری جوابش را دادم
_نمیخوام به آدمای فرعی دل خوش کنه و دلش بشکنه
متقابلاً بلند شد و رو به رویم ایستاد
یک تای ابرویش را بالا انداخت
_منظورت از آدمای فرعی که عموش نیست ؟
صدایش را پایینتر آورد و با احتیاط ادامه داد
_کسی که الان شوهرته و حکم پدر برای بچهات داره
بیاختیار قدمی عقب رفتم
نیشخندی زدم
بنده ی خدا از عمق فاجعه بی خبر بود
خبر نداشت که از حکم گذشته و حقیقت بود
برای اولین بار این حقیقت را انکار نکردم
_نه عموش آدم فرعی نیست...
چشم بستم و ادامه دادم
_اصلی ترین آدم زندگیشه

این بار او بود که به من نزدیک شد
نگاه اطمینان بخشی به من و دایان انداخت
انگار همین حرفم برایش امیدی تازه شده بود
_بچه رو ببر داخل
لباسهاشو بپوشون خودتم لباس عوض کن بریم بیرون
گنگ نگاهش کردم
_بیرون بریم چیکار؟
دستی به موهایش کشید و به خانه اشاره کرد
_وسایلمو جمع کردم فردا میرم
گفتم امشب با هم بیرون شام بخوریم
لب تر کردم تا به شدت رد کنم
اما برای لحظهای به خاطر آوردم که چند لحظه پیش او بود که به دادم رسید
شاید اگر پیشنهادش را قبول میکردم به جایی بر نمیخورد
به هر حال قرار بود یک هفته از دستش راحت باشم و این اتفاق خوبی بود

فقط به تکان دادن سر بسنده کردم
چرا که اگر زبان میچرخاندم افسارش از دست من خارج میشد
لبخند کمرنگی روی صورتش نقش بست
_کارت تموم شد خبر بده
نگاهم را دزدیدم و بدون پاسخ، با عجله داخل رفتم و لباسهای دایان را پوشاندم
سخت بود که با او همراه و هم قدم شوم
اما بیش از این هم نمیتوانستم وجودش را در زندگیم انکار کنم
برای لحظهای یاد حرفهای سمانه و احتمالات بعدیش که در ذهنم شکل گرفته بود افتادم
این مرد به من محرم نبود اما همه او را شوهرم میدانستند
من هم قادر به آشکار کردن این حقیقت نبودم
چون تنها طبل رسوایی خودم به صدا در میآمد
من هم باید چشم میبستم و همرنگ جماعت میشدم

همان جماعتی که بارها رنگ عوض میکرد
برای اولین بار آن حسهای بدی که به این مرد داشتم را از خودم دور کردم
در غیر این صورت نمیتوانستم با او همراه شوم
درب کمد را باز کردم
با دیدن مانتوهای رنگی رنگی لبخند به لبم آمد
حالا که از پوشیدن چادر معاف شده بودم حق انتخاب بیشتری داشتم
صدایی در ذهنم بالا و پایین شد:
«خوب شد هاووش چادر پوشیدن رو برات منع کرد»
آن یک سالی که با البرز زندگی کرده بودم به خوبی فهمیدم که محال بود اجازه دهد چادر از سر بردارم
انگار نه انگار که این دو نفر برادر بوده و از یک خون!
اخلاق و رفتارهایشان زمین تا آسمان با هم فرق داشت

سر تکان دادم تا افکار مزاحم از ذهنم دور شود لباس پوشیدم و دایان را بغل کردم و از خانه بیرون رفتم
در حال قفل کردن در خانه بودم که صدای قمر را از پشت سر شنیدم
_بچه رو با خودت نبر بده من نگهش میدارم
از هر فرصتی برای نزدیک کردن من به پسرش استفاده میکرد
سر چرخاندم و از پلهها پایین رفتم
_نه میبرمش با خودم راحتترم
ابرو در هم تاباند و دستش را سمت دایان دراز کرد اما خودم را عقب کشیدم و دستش پایین افتاد نتوانستم جلوی طعنه ی زبانم را بگیرم
_نمیخوام فردا پس فردا که خدای ناکرده سرتو گذاشتی زمین نتونم از پس بچه ام بربیام
این بار با صدا خندید
_حرف خودمو به خودم تحویل میدی عروس!
زود لبخندش جمع شد و ادامه داد

_واسه تو که بد نشد چون یاد گرفتی شوهرت میتونه کمکت کنه
این زن حواسش جمع تر از این حرفها بود
به تمام اتفاقات بینمان بهتر از خودمان توجه داشت
شانه بالا انداختم و مخالفتی نکردم
مگر تا آن روز که مخالفت کرده بودم چه چیزی عایدم شده بود؟
_حق باتوئه
من برم هاووش منتظرمه
لبخند رضایت بخشی زد
بالاخره تلاشهایش نتیجه داده بود
به طرف آن سمت حیاط پا تند کردم
هاووش تکیه اش را به ماشین داده و به دوردست خیره شده بود
حالا که نگاهش به من نبود سرتا پایش را برانداز کردم

لباسهایش را عوض کرده و موهایش را به سمت بالا سشوار کرده بود
کمی از بلندی ریشهایش کم کرده و خطوط منظمی دور تا دورش انداخته بود
نگاهم را غافلگیر کرد
دستپاچه شدم و نتوانستم سر بچرخانم
تکیه اش را از ماشین گرفت و جلو آمد
برای لحظه ای خیره نگاهم کرد
انگار او هم میخواست تغییراتم را بررسی کند
هول شده بودم و راه گریز نداشتم
گویی قلبم بیخ گلویم چسبیده و تند تند ضربان میزد
دستی که دور کمر دایان پیچیده بودم عرق کرده و حس میکردم هرآن سرُ میخورد و پایین میافتد
اولین چیزی که به ذهنم رسید را به زبان آوردم
_نمیخوای در ماشینو باز کنی تا سوار بشم؟
با چشم و ابرو به دایان که در آغوشم بود اشاره کرده و ادامه دادم

_بچه وزنش زیاد شده دستم کنده شد
سری تکان داد و درب ماشین را باز کرد
بدون معطلی سوار شدم و نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم
طولی نکشید که ماشین از جا کنده شد و از در بیرون رفت
نیم نگاهی به او که حالا مشغول رانندگی بود انداختم
شاید همراه شدن با او اشتباه بود...
_به این فکر میکنی که با کارد خلاصم کنی یا تیر بزنی وسط سینه ام؟
لحنش به شوخی میزد اما انگار متوجه شده بود که فکرش کشتنش بارها از ذهنم رد شده
سرم را پایین انداختم
_نترس فعلا مجبورم تحملت کنم
سنگینی نگاهش را حس کردم
_یعنی اگه من جای البرز رفته بودم اون دنیا ککتم نمیگزید؟

این بار من بود که متعجب نگاهش کردم
نمیدانستم مرا چه فرض کرده بود ؟
یک عاشق سینه چاک یا یک بزن بهادر؟
شاید هم گمان کرده بود بعد از آن خاطره ی تلخی که برایم به جا گذاشته بود دلتنگش میشدم
سر دایان را روی دستم جا به جا کردم و به تندی پاسخ دادم
_میشه از بحث مردن بیای بیرون؟
کم کم لبخند کمرنگی به صورتش نشست و همانطور که چشم به جاده دوخته بود آرام زمزمه کرد
_پس به مرگم راضی نیستی!
از فکرهای مثبتی که درموردم به ذهنش خطور میکرد هراس داشتم
نمیخواستم به من امیدوار شود و مبادا هوس کند و آن ازدواج را دائمی فرض کند
هول شده و تند تند توضیح دادم
_خب نه آخه میدونی که قلب مادرت مریضه...

دستم را درهوا تکان و برای محکم کاری ادامه دادم
_طاقت نداره یکی دیگه از پسراشم از دست بده
دست آزادش را به معنای تسلیم بالا برد
_باشه قبول!
فهمیدم که نگرانیت فقط برای مادرمه
دیگر نگاهم نکرد و حرفش را ادامه داد
_هروقت تو نخواستی این ازدواج تموم میشه
پس نگران نباش!
از اینکه دل نگرانی ها و منظورم را به خوبی میفهمید تعجب میکردم
آن مرد عجیب تر از آن بود که تا به حال شناخته بودم
گویا این یک هاووش دیگر بود و آن مرد متجاوز یکی دیگر...
شاید از آن کارش پشیمان شده بود و با کمک به من قصد جبران داشت

اما شیشه ی شکسته که با چسب مثل روز اولش نمیشد...
ماشین را گوشه ی خیابان کنار جوی کشاند و توقف کرد
نگاهی به اطراف انداختم
با دیدن رستورانی که جلوتر بود فهمیدم به مقصد رسیده بودیم
بی حرف پیاده شد و در سمت من را باز کرد
دستش را جلو آورد حدس زدم که میخواست بچه را بغل کند تا من راحتتر پیاده شوم
نیمه راه پشیمان شده دستش را عقب کشید
از واکنش دفعات قبلی خبر داشت...
کالسکه ی بچه را از جعبه عقب ماشین بیرون آورد و بازش کرد تا زمانی که من کامل پیاده شدم و بچه را در آن جای دادم
به در رستوران اشاره کرد و هر دو باهم داخل رفتیم

فضای دنجی داشت و اکثر میزها یک زوج را دور خود جای داده بود
همانطور که منتظر بودم تا بگوید کدام قسمت باید برویم، چشمم به مرد آشنایی افتاد
چهره اش آشنا بود و بیاختیار نگاهم را به خود خیره کرد
صرفاً جهت کنجکاوی و اینکه کجا او را دیده بودم...
_چرا وایسادی بیا بریم سر اون میز بشینیم
نگاهم را از آن مرد گرفتم و با هاووش هم قدم شدم
صندلی برایم بیرون کشید و پس از نشستن دوباره به آن سمت سر چرخاندم
چیزی در ذهنم جرقه زد
آن مرد را جلوی خانه سمانه دیده بودم
صدایش در ذهنم پیچید
«اسم من شاهرخه»
گفته بود از دوستان خدا بیامرز البرز است

_به چی نگاه میکنی؟
با صدای هاووش هول شده سر برگرداندم
قبل از اینکه توضیح دهم دیدم که با اخم به همان سمت خیره شده بود
_میشناسیش؟
حالا اخمش را حواله من کرد و ادامه داد
_جایی دیده بودیش؟
لب گزیدم و ترجیح دادم پاسخ واضحی ندهم
_کیو میشناسم؟
من که کسی رو ندیدم
در ادامه توضیح دادم تا ذهنش آرام شود
قطعاً با رفیق البرز آشنا بود
_فقط فکر کردم میز اون طرفی نمای بهتر داشته واسه همین نگاهم اون طرف بود با اینکه قانع نشده بود سرد تکان داد بحث را ادامه نداد
منو را برداشت و سمتم گرفت
_چی میخوری؟
شانه بالا انداختم و منو را نگرفتم

_هرچی تو خوردی منم میخورم
ابرو بالا انداخت دوباره در شوخی را باز کرد
_شاید من بخوام سم بخورم تو هم میخوری؟
کوتاه خندیدم اما تلخ!
_انتخاب دیگهای ندارم
_سرویس بهداشتی کدوم طرفه؟
تا تو غذا انتخاب کنی منم برم دستامو بشورم
بلافاصله از جایش بلند شد
_خودم باهات میام
کالسکه دایان را سمتش هول دادم
_تو مواظب دایان باش خودم میرم
ابرویی بالا انداختم و ادامه دادم
_شاید وقتش باشه تو هم از این بچه مراقبت کنی
میزان تعجبش از حالت صورتش پید ا بود
درست بود که به عنوان پدرش قبولش نداشتم
اما پی برده بودم که با کمک او سختی این راه
برایم کمتر میشد

برای اطمینان خاطرم به آرامی چشمهایش را باز و بسته کرد
به انتهای سالن اشاره کرد
_سرویس بهداشتی اونجاست زود برگرد
سری تکان دادم با نگاهی به دایان در دل زمزمه کردم:« نمیذارم این مرد رو به عنوان پدرت بشناسی اما این حقو ازت نمیگیرم که از محبتش هرچند برای مدت کوتاهی بهرهمند بشی»
نگاهم را بین آن پدر و پسر چرخش دادم
برخلاف میل باطنیام آن دو را با هم تنها گذاشته و تا پشیمان نشده بودم از آنجا رفتم
از راهرو باریکی گذشتم و به سرویس بهداشتی رسیدم
جلوی آینه ایستادم و به خودم خیره شدم
ترس عجیبی در دلم ریشه کرده اجازه نمیداد کنار آن مرد آرام باشم
موهایی که از صورتم آویزان بود را بالا جمع کردم و شالم را جلوتر کشیدم

_موهات آویزون بود بیشتر بهت میومد
هول شده سر چرخاندم و در کمال تعجب شاهرخ را پشت سرم دیدم
پشتش را به دیوار تکیه داده و نگاه مستقیمش به من بود
در آن فضای تنگ و باریک که هیچکس جز ما دو نفر آنجا نبود حس خوبی نداشتم
اخم در هم کشیدم و پر شالم را روی شانهام انداختم
_اشتباهی اومدی اگه با برادر البرز کار داری بیرونه
لبخند دندانننمایی زد و پاسخ داد
_منظور هاووشه؟
به اون که ارادت خاصی دارم
پشتش را از دیوار فاصله داد و درست نزدیک در ایستاد و بعد حرفش را ادامه داد
_شنیدم باهاش ازدواج کردی و الان شوهرته
لب گزیدم و احساس خفگی کردم

دوست داشتم زودتر از آنجا بیرون بروم
_اون دفعه گفتی رفیق البرز بودی
ولی فکر نکنم زندگی شخصی ما به رفیق البرز ربطی داشته باشه
جلوتر رفتم تا از در بیرون روم
اما از کنار آن مرد باید رد میشدم و برای رد شدن از آن راه باریکه ی کوچکی که به بیرون باز میشد، بدون تنه زدن به شاهرخ غیر ممکن بود
در یک تصمیم ناگهانی نزدیک رفتم
تنه زدن و رد شدن بهتر از ماندن و شنیدن حرفهای صد من یک غازش بود
در یک قدمی اش بودم که صدایش بالا رفت
_تعجب کردم که زنی مثل تو زیر بار یه ازدواج زوری رفته
مگر اینکه چیز دیگهای این وسط وجود داشته
تمام تنم به رعشه افتاد

نگاه لرزانم را بالا کشیدم و به صورت مرموزش رساندم
این مرد به چه چیزی شک کرده بود؟
_دایان گریه میکرد مجبور شدم خودم آوردمش اینقدر دیر....
این صدای هاووش بود که حالا نزدیک شده و ادامه ی حرفش با دیدن شاهرخ در کنار من در دهانش ماند
عرق از لا به لای موهایم به پشت گردنم چکیده میشد
موقعیت بدی بود و من توضیحی برای آن فضا نداشتم
فشار انگشتانش را روی دسته کالسکه به خوبی حس کردم
رگهای پیشانیاش بالا آمده و خط نمایان شده میان ابروانش هر لحظه عمیقتر میشد
هول شده سعی کردم توضیحی دهم

_من... خب من داشتم میومدم ایشون... گفتن که رفیق البرز هستن
همانطور که نگاه پر از خشمش به صورت شاهرخ بود دسته ی کالسکه را سمت من چرخاند
_برو سر میز تا من برگردم
من که به دنبال راه فراری بودم از خدا خواسته دسته کالسکه را میان انگشتانم فشردم و از آنجا دور شدم
تا رسیدن به میز چند بار جلوی چشمم سیاهی رفت
دلم گواه بد میداد
شاهرخ از کجا به اجباری بودن آن ازدواج پی برده بود؟
طولی نکشید که با همان صورت درهم سر میز برگشت
در طول غذا خوردن چیزی نگفت و من هم جرات نکردم سوالی بپرسم

علت عصبانیتش را درک نمیکردم هرچه که بود به شاهرخ مربوط میشد
در آخر هم به غذایش دست نزد و من هم بعد از خوردن چند قاشق ابراز سیری کردم و زود به خانه برگشتیم
دایان را در گهواره گذاشتم و خواستم سر صحبت را با او باز کنم
اما بدون نگاه کردن به من سمت اتاق رفت و با تشک و پتو بیرون آمد
این بیمحلی کردنش کلافگیم را بیشتر میکرد
تشک را جایی دورتر از هرشب پهن کرد و بالش را روی آن گذاشت
تردید را کنار گذاشتم و نزدیک رفتم
_میگم...
مکثی کردم اما هنوز هم نگاهم نکرد
_واسه خواب زود نیست؟
همانطور که نگاهش به دیوار بود جواب داد
_صبح زود باید برم

با صدای آرامتری پرسیدم
_قهر کردی مثلاً؟
این بار سرش را بلند کرد
با همان صورت درهم نیشخندی زد که از صدها ناسزا بدتر بود
_قهر؟ مگه آشتی بودیم؟
حق با او بود
از اول هم با هم دوست نبودیم که حالا بخواهد قهر کند
گویا برج زهرماری مقابلم ایستاده که با هیچ عسلی شیرین نمیشد
شانه ای بالا انداختم
_شاید بتونیم از الان به بعد دوست باشیم
لب گزیدم و ادامه دادم
_به قول تو مثلاً الان زن و شوهریم
از جایش برخاست و رو به رویم ایستاد
چشم ریز کرد و پرسید
_مطمئنی؟

تردید داشتم اما به معنای تایید سر تکان دادم
دست راستش را جلو آورد
_پس دست دوستی بده
برق سریعی از تنم رد شد
تصاویری مبهم و صدای ناله و التماسهایم در سرم پیچید...
اگر یک بار دیگر او را لمس میکردم قطعاً میمردم
فوبیای لمس این مرد را داشتم
بیاختیار عقب رفتم
دست خودم نبود اما تمام تنم میلرزید
در کسری از ثانیه خودم را به گهواره دایان رساندم و زیر پتو خزیدم
***
از همان فاصله نگاه آخرش را به گهواره ی بچه و دخترکی که زیر پتو در خودش جمع شده بود انداخت
نگاهی به ساعتش انداخت

از ۷ صبح رد شده و یک ساعت دیگر قرار ملاقات داشت
بدون آنکه سر و صدایی کند تا آن دو بیدار شوند، به آرامی در را باز کرد و از آنجا بیرون رفت
قمر که صبح زود بیدار شده و قرآن و یک کاسه آب در سینی گذاشته و منتظر بود پسرش را بدرقه کند، با چشمهای نمناک نگاهش کرد
_نمیشد نری؟
قرآن را از دست مادرش گرفت و بوسید
_مجبورم قمر!
سفر قندهار که نمیرم فقط یک هفتست برمیگردم
قمر با گوشه روسریش نم چشمش را خشک کرد و قرآن را از دست پسرش گرفت _دفعه قبلم گفته بودی فقط یک هفتهس ولی رفتی یک سال غیب شدی
دستش را بالا برد و او یک دور از زیر قرآن رد شد

_این دفعه فرق میکنه حتماً برمیگردم
قمر لبخند معناداری زد
با چشم و ابرو به آن سمت حیاط و خانهای که الارز در آن بود اشاره کرد
_درسته این بار فرق داره!
بی توجه به حرفهای مادرش،سمت اتومبیلش رفت و سوار شد
به محض دور شدنش قمر کاسه آب را پشت سرش خالی کرد و نمیدانست که گاهی آب به جای خاموش کردن آتش ممکن است آن را شعله ورتر کند...
اتومبیل از خم کوچه گذشت و وارد خیابان اصلی شد
قسم خورده بود بار دیگر با او روبرو نشود درست و غلطش را نمیدانست...
با اتفاقی که دیشب افتاده بود چیزی او را سمت آن مرد میکشاند تا برای یک بار هم که شده حقیقت پنهان را بشنود

تمام تنش جز خشم چیزی در بر نداشت
میترسید...
میترسید با او روبرو شود و داغ برادر از دست رفتهاش تازه شود
که نتواند صبر کند و بخواهد با دستان خودش قصاصش کند
لرزش موبایلش او را از افکار بیرون کشید
او که منتظر آن تماس بود بدون فکر وصلش کرد
_سلام هاووش حواست که هست نیم ساعت دیگه وقت ملاقات داری دیر نکنی
همان نزدیکی توقف کرد و پیاده شد
_الان همون جام دارم میرم ملاقاتش
مرد پشت خط اما نگران بود
به سختی این ملاقات را تنظیم کرده و عواقبش را پذیرفته بود

_حواست باشه تو قاضی نیستی که بخوای حکمشو صادر کنی فقط چند کلمه در حد سوال ازش میپرسی و میای
نیشخند نشسته روی لبانش غیر ارادی بود
_غمت نباشه خوب کارمو بلدم
تماس را قطع کرده داخل رفت
بعد از طی کردن مراحلی بالاخره روی صندلی نشست و چشمش به صفحه شیشهای روبرویش خیره ماند
طولی نکشید که چهره ی خسته و موهای تا ته تراشیده ی مرد، مقابلش قرار گرفت
مرد با دیدن هاووش برآشفت
نگفته بودند قرار است او را ببیند وگرنه کلاهش هم آن طرفها نمیافتاد
خواست از همان راه رفته برگردد که هاووش گوشی کنار دستش را روی گوشش گذاشت و اشاره کرد بنشیند
چهره مصمم او را که دید روی صندلی نشست

سرش پایین بود و نمیتوانست به صورت هاووش خیره شود
گوشی را برداشت و بدون حرف روی گوشش گذاشت
فقط مانده بود که بشنود قصد سخن گفتن نداشت
هاووش تمام خشمش را درونش فرو برد
بعد از چهار ماه و اندی کلنجار رفتن با خودش به ملاقاتش نیامده بود که بی جواب برگردد
_کجاست البرز که ببینه رفیق شفیقش موهاشو از ته تراشیده و منتظر قصاصه!
تن مرد به آرامی میلرزید
نه از خشم! بلکه از شرم کشتن رفیق دیرینه اش!
هاووش گوشی را روی گوشش فشرد
_نیومدم سرزنشت کنم شاهین!
اومدم ازت سوال بپرسم
همون سوالی که تا امروز نتونسته بودم با این حرف سر شاهین بلند شد

او که تا آن لحظه روی نگاه کردن به صورتش را نداشت حالا خیره نگاهش میکرد
و همین نگاهش هاووش را به پرسیدن سوالش سوق داد
_اون روز... اون روز اومدی چی به من بگی چرا البرز نذاشت حرفتو بزنی؟
لرزش نگاه شاهین را به خوبی میدید
سمت شیشه مقابلشان خم شد و مصمم ادامه داد
_چه حرف مهمی بود که اونطور البرز جلوت سینه سپر کرد و نذاشت بهم بگی و باهات گلاویز شد؟
کم کم خشم به صدایش آمد
_البرز اهل شر و جر نبود!
بی دلیل با کسی دعوا نمیکرد
صدای خشدار اما کوتاه شاهین بالا آمد
_از همون راهی که اومدی برگرد هاووش!
ترس از چهره اش پید ا بود
سری از روی تاسف تکان و ادامه داد

_جوابی واسه سوالات ندارم
صدایش میلرزید و بار زیادی روی دوشش سنگینی میکرد
_من قتل کردم تقاصشم پس میدم
خودش را عقب کشید و پشتش را به پشتی صندلی چسباند
_یعنی به خاطر هیچی زدی رفیقتو نفله کردی؟
الانم خیلی راحت حکم قصاصتو قبول کردی
زیر بار سوالهای هاووش زودتر جان میداد با درماندگی پاسخ داد
_خودت بهتر میدونی قتل عمد نبود یه تیر هوایی خواستم در کنم تا البرز بترسه ولم کنه
شاهرخ اون لحظه تفنگو داد دستم نفهمیدم چی شد
حرفهایش با هم همخوانی نداشت
و همین بود که هاووش را مصمم میکرد تا جواب سوالش را بداند

_تو رفیق البرز بودی چی ازش میدونستی که نمیخواست من بدونم؟
شاهین این بار خودش را با بالا بردن صدایش تبرئه کرد
_دست از سرم بردار
یه بار اومدم حرف بزنم اون بلا سرم اومد
دست آزادش مشت شد و کنار تلفن فرود آمد
_اون خدابیامرز نمیخواست حرف بزنم
تمام پشیمانی و عجزش در چشمانش پید ا بود
_اگه این زبون لامصبمو زده بودم تو گوه نه اون رفته بود زیر خاک نه من اینجا گرفتار شده بودم
چه چیزی برادر بزرگش را تا آن حد عذاب داده که به جای سخن گفتن با او حاضر شده بود به شاهین بگوید؟
هرچه به مغزش فشار آورد چیزی به ذهنش نیامد

حالا که از مرحله ی کلنجار رفتن با خودش گذشته و به اینجا آمده بود، شاهین قصد حرف زدن نداشت
از وجناتش پید ا بود آنقدر این مدت در حبس بودن برایش سخت گذشته که به اعمال و رفتارش به شدت فکر کرده بود
گویا هیچ جوره نمیتوانست از زیر زبانش حرف بکشد
دیگر نمیتوانست اصرار کند و بیش از این به حال خرابش دامن بزند
گوشی تلفن را سر جایش گذاشت
از جا برخاست تا برود
نگاهش به شاهینی بود که مات و مبهوت همچنان گوشی را به گوشش فشرده و به او خیره شده بود
ماندنش بیفایده بود همانطور که آمدنش!
لحظه آخر چیزی به ذهنش آمد که از رفتنش منصرف شد
برای به حرف کشیدنش نیاز به تلاش نبود

نقطه ضعفش زیر دستانش بود و تنها فشار کوچکی برای بیرون ریختن آن دمل چرکی کافی بود
دوباره گوشی را به گوشش چسباند
این بار ابرو بالا انداخت و زود چشم ریز کرد
نگاهی به چهره ی درمانده اش که گویای ناامیدی درونش بود انداخت
شاید امید رسیدن به آب برای گیاهی که درحال خشک شدن بود افاقه میکرد
صدایش چون تبری به تن یخ زده ی شاهین کوبیده شد
_میدونی توی این چهارماه چند بار پدر و برادرت با ریش سفیدای محل اومدن واسه رضایت ؟
برای محکم کاری به حرف هایش اضافه کرد
_تو که نمیخوای پدر و مادرتو داغ دار کنی!
سری از روی تاسف تکان و ادامه داد

_کمر پدرت زیر غم از دست دادن اولادش خم میشه
گیجی نگاهش نشان میداد متوجه منظورش نشده بود و این بار واضح حرفش را به زبان آورد
_اگه زبون باز کنی و حقیقتو بهم بگی شاید منم تا روز دادگاه در مورد حکمت بیشتر فکر کنم...
***
چراغهای حیاط خاموش شده و کسی آن اطراف پرسه نمیزد
دایان را تازه خوابانده بودم و قبل از خوابیدنم برای جمع کردن لباس هایش از روی طناب باید داخل حیاط میرفتم
آن شب حتی ماه هم در آسمان نبود و تاریکی عجیبی همه جا را در بر گرفته بود
با قدمهای آرام از در فاصله گرفتم
کم کم قدمهایم شدت گرفت و شروع به دویدن کردم

از صدای برخورد سنگریزه‌های زیر پایم به هم ترسیده سرم را به عقب برگرداندم
انگار نه انگار که تا چند وقت قبل شب ها را به تنهایی در این خانه سر کرده بودم
با دستهای لرزانم گیره‌ها را از لباسها جدا و در حالی که نگاهم به اطراف بود جمعشان کردم
با دیدن سایه ای انتهای دیوار از دور، نگاهم همان جا ثابت ماند
اهل آن خانه همگی خواب بودند کسی این سمت حیاط نمیآمد
با فکر به اینکه یوسف یا یکی از پسرهایش باشند سعی داشتم خودم را آرام کنم
اما همان لحظه کسی که پشتش به من بود و صورتش را نمیدیدم ناگهان از دیوار بالا رفت و آن طرف کوچه پرید
پاهایم به زمین چسبیده و فکم قفل شده بود ذهنم توانایی حلاجی کردن دیدههایم را نداشت یک دزد!

یک دزد به راحتی از دیوار حیاط بالا آمده بود
درست همان قسمتی که جزو خانه ی من
محسوب میشد!
چشمهایم داشت از حدقه بیرون میزد و وحشت
زده تمام تنم میلرزید
لباسهایی که جمع کرده بودم را در آغوشم فشردم
و بیخیال بقیه ی آنها شدم و شروع به دویدن
کردم
حتی بعضی از لباسها از لا به لای دستم روی
زمین افتاد و من جرات نکردم به عقب برگردم و
از روی زمین بردارم
به محض رسیدن به داخل خانه درب را محکم به
هم کوبیدم و کلید را تا جایی که میشد در قفل
چرخاندم
پشتم به در چسبید و نتوانستم تکان بخورم
نفس هایم یکی در میان بیرون میآمد
هرکسی که بود تنهایی من را نشانه گرفته بود
یقیناً میدانست که هاووش خانه نیست

بغض سفت و سختی به گلویم چسبیده و قصد رها کردن نداشت
برای اولین بار آرزو کردم که کاش هاووش آنجا بود و به آن ماموریت نرفته بود
پشتم را از در فاصله دادم
نگاهم به همان قسمت از سالن که هرشب تشکش را میانداخت چرخاندم
جای خالیش ترسم را بیشتر میکرد
منی که تا چند وقت قبل سایه اش را با تیر میزدم حالا کارم به جایی رسیده که سایه اش را بالای سرم میخواستم
کلافه سمت اتاق رفتم و تشک و پتو و بالشش را آوردم و همانجا پهن کردم
میخواستم وانمود کنم که مثل هرشب آنجا خوابیده تا از چیزی نترسم!
ترس هرشبم از بودنش بود و حالا از نبودنش!
دوباره سرجایم برگشتم تا بخوابم
اما چه خوابیدنی؟

با دیدن آن سایه و آن مردی که از دیوار بالا رفته محال بود خواب به چشمانم بیاید
سایه ی چیزی از پشت پنجره رد شد
وحشت زده سرم را زیر پتو بردم
خواب از سرم پریده و محال بود در آن شرایط بتوانم پلک برهم بگذارم
نمیتوانستم به تنهایی شب را به صبح برسانم
از طرفی جرات بیرون رفتن از خانه و طی کردن آن حیاط تا رسیدن به خانه ی قمر را نداشتم
اگر هم میرفتم توضیحی برای اتفاقات پیش آمده نداشتم و نصف شبی آنها هم بی خواب میشدند
به آرامی دستم را از زیر پتو بیرون آورده و به سرعت گوشی را سمت خودم کشیدم
چنان آن زیر پناه گرفته بودم که گویا آن پتو حصاری بود که من را در برابر اهریمن و دزد بیرون حفاظت میکرد
روشنایی اندک صفحه گوشی روی صورتم افتاد

در آن شرایط تنها کسی که به ذهنم میآمد هاووش بود
نمیدانستم خواب است یا بیدار
تماس گرفتن با او درست است یا نه
تردید را کنار گذاشتم و با انگشت اشاره ام اسمش را لمس کردم
بوق اول مثل صدای طبل در گوشم پیچید
و بعد از بوق دوم صدای خودش
_خوبی الارز؟
با شنیدن صدایش عرق سردی روی تنم نشست
خوب نبودم!
با همان صدای ترسیده جواب دادم
_کی میای؟
بی توجه به ترس نهفته در صدایم کوتاه خندید و پاسخ داد
_به همین زودی دلتنگم شدی؟
لب گزیدم و عرق پیشانیم را پاک کردم
_نه خب فکر کردم قرار بوده زود برگردی

صدایش جدی شد
_فکر میکردم یک هفته از دستم خلاصی شبا راحت میخوابی! فقط دوشب گذشته
راحت نبودم
میخواستم که او برگردد اما زبان بیان کردنش را نداشتم
سکوتم که طولانی شد سوالش را پرسید:
_چی باعث شده نصف شبی بخوای من برگردم؟
بعد از مکث کوتاهی با صدایی خش دار ادامه داد
_کسی چیزی گفته؟
آب دهانم را به سختی پایین فرستادم.
حال خوبی نداشتم که بخواهم نگرانیم را پنهان کنم
_خب من... من میترسم
لرزش صدایم از کلماتم مشهود بود
و او هم به خوبی ترس هم را متوجه شد
_فکر میکردم از من میترسی

فهمیده بود!
اینکه از او می ترسیدم
تردید را کنار گذاشتم و حرف زدم
_تو اینجا باشی دیگه از چیزی نمیترسم
از در شوخی وارد شد و جواب داد:
_با اون کاردی که زیر بالشت قایم کردی از پس همه چی بر میای
این بار خجالت کشیدم و نتوانستم پاسخی دهم
با آن کارد و کاردکشی که راه انداختم فقط آبروی خودم را جلوی این مرد برده بودم صدایش آرام شد و ادامه داد
_از هیچی نترس من زود برمیگردم
برای لحظهای فراموش کردم که آن بیرون یک نفر از دیوار بالا رفته و پشت پنجره سایهای دیده بودم
حالا آرام شده بودم اما هنوز هم ساکت بودم و فقط صدای نفس هایم در گوشش میپیچید
او باز هم به حرف آمد

_نمیخوای بگی چی شده که ترسیدی ؟
خواستم دهان باز کنم و از چیزی که دیده بودم سخن بگویم اما پشیمان شدم
فکر کردم حالا که تمام شده و آن دزد رفته بود دیگر برنمیگردد
اگر میگفتم یا گمان بر خیالاتی شدنم میبرد یا فکر دیگری میکرد
_هیچی فقط باد در و پنجره رو به هم کوبید ترسیدم
کم کم فضای زیر پتو گرم شد و احساس خفگی کردم
_مگه درو قفل نکردی ؟
وقتی میخوابی اصلا در و پنجره باز نذار به خصوص وقتی که تنهایی
پتو را از روی سرم کنار دادم
هوای خنکی به صورتم خورد
_باشه از این به بعد حواسمو بیشتر جمع میکنم
دوباره صدای شوخش به گوشم رسید

_آفرین حالا شدی یه دختر خوب
باز هم خجالت به سراغم آمد
برخلاف بقیه که من را بیوه زن میدانستند او جوری رفتار میکرد که گویا با دختربچه ای کوچک طرف است
خواستم تماس را قطع کنم
بیش از این نمیتوانستم با او حرف بزنم
از اینکه وابسته اش شوم بیزار بودم
_خب من دیگه برم بخوابم ممکنه دایان با صدام بیدار بشه
صدای آرامش در گوشم پیچید
_اگه میترسی میخوای همین حالا برگردم؟
عرقی که تازه روی پیشانیام نشسته بود را پاک کردم
لب گزیدم و نفسم را به سختی بیرون دادم
_نه دیگه نمیترسم کارت که تموم شد بیا
موبایل را از گوشم جدا کردم

انگشت لرزانم را سمت آیکون قرمز رنگ قطع تماس بردم
دوباره صدایش بالا آمد
_خیلی وقته میخوام یه سوالی ازت بپرسم نمیدونم الانم جاش هست یا نه ولی میخوام جوابتو بدونم
بلافاصله گوشی را بالا بردم و به گوشم چسباندم و کنجکاو پرسیدم
_در مورد چی؟
مکث طولانی کرد و بعد پاسخ داد
_در مورد شب عقدت با البرز
تمام تنم در هم جمع شد
گویا میلهای داغ کرده و به جای شلاق بر پهلویم فرود آورد
فکم شروع به لرزیدن کرد و دنیا مقابل چشمانم تیره و تار شد
خواستم پتو را بالا بکشم تا آن سرمایی که یکباره به وجودم آمده را در بر گیرد

انگشتانم توانایی گرفتنش را نداشت
چند بار تلاش کردم و هر بار گوشه ی پتو از دستم سر خورد و پایین افتاد
از آن شب چه چیزی میخواست بداند؟
اینکه بعد از آن کارش به چه حالی افتادم؟
یا اینکه البرز با من چه کرد؟
البرزی که هیچ نگفت اما نگاهش از صد ضربه تازیانه بدتر بود
شاید هم میخواست بداند که بعد از آن ماجرا چطور خودم را نباختم
برای پرسیدن این سوال دیر نکرده نبود؟
چرا میخواست بداند؟
آن هم درست همان زمانی که من قصد فراموش کردنش را داشتم
هر دو سکوت کرده بودیم
گویا به زبان آوردنش برایش سخت بود
اما حالا که میخواست بداند حاضر بودم جواب دهم

ذره ذره برایش حال آن شبم را شرح دهم
اینکه چطور ثانیه به ثانیه آن شب برایم به اندازه یک قرن گذشت تا صبح شد
اینکه چند بار دستم پی تیغ رفت که شاهرگم را ببرم و این نفس کثیف را از دنیا پاک کنم و هر بار البرز مانع شد
_الارز میشنوی صدامو؟
به سختی صدای بی جانم را از گلو خارج کردم
_آره بپرس سوالتو
صدای نفسهای محکمش در گوشم پیچید
_اون شب من واسه عقدتون نتونستم بیام
مکث کوتاهی کرد و بعد ادامه داد
_خب من حال خوبی نداشتم اون شب تو اتاق بودم و چند تا پیک مشروب خوردم
خنده کوتاهی کرد که بیشتر نشان از کلافگی و عصبی شدنش بود

_از چند تا پیک که گذشته نمیدونم ولی کل شیشه رو خالی کرده بودم که برای بار اول اون همه پیک زیاد بود
گنگ به حرفهایش گوش میدادم
هاووش آن شب مست بود ؟
چرا متوجه نشده بودم؟
با صورتی درهم رفته و چشمهایی گشاد شده به روبرویم خیره شدم
صدایش همچون پتکی بر سرم کوبیده شد
_اون شب البرز رفته بود بیمارستان و تو اینجا تنها بودی...
بی اختیار صدایم را بالا بردم
_بسه ادامه نده نمیخوام چیزی بشنوم
نتوانستم تحمل کنم
نمیخواستم حقایق را از زبان خودش بشنوم
گهواره دایان تکان خورد و به گریه افتاد
صدای بلندم او را از خواب پرانده بود
_الان دایان بیدار شده

گهواره را به آرامی تکان دادم اما گریهاش قطع شدنی نبود
_نمیتونم الان جواب سوالتو بدم وقتی اومدی سوالتو کامل بپرس قول میدم جواب بدم
این بار صدایش مصمم بود
_باشه وقتی برگشتم دوباره سوالم رو میپرسم
چون الان دیگه مطمئن شدم که باید جوابش رو بدونم
با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع کردم
میخواست جواب سوالش را بداند
باید خودم را برای پاسخ دادن به او آماده میکردم
حالا شوهر من محسوب میشد و شکافتن آن ماجرا مقابلش شاید راحت تر بود
هرچند که آن ازدواج باطل و ما تا ابد بر هم حرام خواهیم بود
و من هم به این قضیه راضی بودم

چون قرار نبود آن ازدواج صوری بیش از دو سال طول بکشد، ضرورتی نمیدیدم که کسی در این مورد بداند
گوشی را زمین گذاشتم و دایان را از گهواره بیرون آوردم
مشغول شیر دادن به او شدم
کم کم پلکهایم سنگین شد و نتوانستم او را به گهواره برگردانم
همانطور که روی زمین دراز کشیده بودم چشمهایم را بستم
نمیدانستم چقدر گذشته یا چه موقع از روز و شب بود که با صدای ضرباتی که به در میخورد هراسان از خواب پریدم
برای لحظه ای یاد اتفاقات شب قبل افتادم و از ترس و اضطراب چیزی در درونم فرو ریخت
صدای قمر را از آن سوی در شنیدم
_الارز زندهای دختر؟
زنده بودم؟

اگر زنده بودن معنایش فقط به نفس کشیدن بود
بله من زنده بودم
به آرامی بلند شدم تا دایان بیدار نشود
موهای آشفته ام را از صورتم کنار زدم و درب خانه را باز کردم
قمر در حالی که لباسهای دایان را زیر بغل زده بود با چهرهای مشکوک و نگران نگاهم کرد
_تو دیشب بیرون رفته بودی؟
سر و صدایی چیزی نشنیدی؟
آب دهانم را به سختی فرو دادم و پرسیدم
_نه بیرون نرفتم چیزی شده؟
صورتش در هم رفت و لباسها را سمتم گرفت
_اینا روی زمین ریخته بود مگه گیره بهش وصل نکرده بودی؟
لب گزیدم و با دستهای لرزان لباسها را از دستش گرفتم
منتظر جوابم نماند و همانطور که داخل میآمد حرفش را ادامه داد

_ساقه ی گل کنار دیوار شکسته و گلا هم لگد مال شده انگار کسی دوپایی رفته وسط باغچه!
حتی چند تا گلدون شیشهای هم که گذاشته بودم بالا سر دیوار نبودن رفتم دیدم افتاده تو کوچه و و پلا پخش شده
دستی به صورتم کشیدم و ابراز بیخبری کردم
_بیرون که نرفتم نمیدونم ولی نصف شب صدای شکستن چیزی شنیدم فکر کردم گربه بوده توجهی نکردم
به هرحال او مادر شوهرم بود و تجربه ثابت کرده که نباید همه چیز را واضح برایش توضیح میدادم
سری تکان داد و سمت گهواره دایان رفت
_ولی فکر نمیکنم کار گربه بوده انگار دزد اومده
در حالی که گره روسریش را محکم میکرد خم شد و بچه را بغل کرد:

_دیگه تنها خوابیدن اینجا درست نیست از امشب بیا اون طرف تا هاووش برگرده
در حالی که سمت در میرفت سرش را سمتم برگرداند
_راستی بیا اونجا اتاق هاووش وسایلشو جمع کردم بیار اینجا چند وقته زن و شوهر شدین ولی هنوز یه لنگه در هوا موندین
لب گزیدم و سرم را پایین انداختم
حق با او بود نمیشد که فقط شبها اینجا بخوابد به هر حال دوست و آشنا زیاد به آنجا میآمد جدا بودنمان آنها را به شک میانداخت
چرا که هدف این ازدواج بستن در دهن مردم بود به هر حال نمیشد که او حمایت بی قید و شرطش را برایم بگذارد و هیچ سهمی از این زندگی نداشته باشد
هرچند که در پستوهای ذهنم هدف واقعیاش را میدانستم...

فقط خودم را به ندانستن میزدم تا گذر ایام برایم سختتر از این نشود
صدای بسته شدن در من را به خود آورد
قمر با دایان رفته بود
مستقیم سمت سرویس بهداشتی رفتم و چند مشت آب سرد به صورتم پاشیدم
بعد از تعویض لباسم در را قفل کردم و به خانه ی قمر رفتم
یوسف، دایان را در آغوش گرفته و با لبخند به چهرهاش خیره شده بود
به آرامی سلام کردم
سر بلند کرد و با همان لبخندش جواب سلامم را داد
چشم چرخاندم اما جز او کسی را ندیدم
_مادر جون کجاست؟
کوتاه پاسخ داد
_اونجاست

با نگاهم رد انگشت اشاره اش را دنبال کردم و به اتاق هاووش رسیدم
خواستم سوال دیگری بپرسم اما یادم آمد که یوسف عادت نداشت زیاد حرف بزند
ندیده بودم به جز ضرورت، زیاده گویی کند
انگار همین چند کلمه کوتاه هم با موچین از دهانش بیرون کشیده شد
از پرسیدنش پشیمان شدم و خودم سمت همان اتاق رفتم
درب اتاق را به آرامی هول دادم و با صدای آرام اما گوش خراشی باز شد
قمر درست وسط اتاق نشسته و ساکی از لباس و وسایل دیگر کنارش بود
سر بلند کرد و با دیدنم لبخند زد
_بیا که به موقع اومدی بقیهشو خودت جمع کن من دیگه برم ناهار بذارم
قبل از آنکه اعتراض کنم بلند شد و سمتم آمد

_میدونم هاووش خوشش نمیاد کسی تو وسایلش دست ببره ولی اگه بفهمه کار تو بوده ممکنه واکنش کمتری نشون بده تا اینکه بفهمه کار من بوده
لبخند معناداری زد و ادامه داد
_به هر حال شما دوتا زن و شوهرین!
نتوانستم کلامی به زبان آورم
سکوتم را که دید از آنجا رفت
صدای بسته شدن در ناخواسته پلکهایم را به هم فشرد
اتاق پیش رویم ناآشنا بود
اولین بار بود که پا به آنجا میگذاشتم
هاووش آنجا نبود اما رد حضورش پررنگ بود
اول خودش به زندگیم پا گذاشت و حالا باید وسایلش را با خود میبردم
ترسم از این بود که آنجا ماندگار شود
به هر حال دو سال هم زمان کمی نبود
همانجا کنار وسایل پهن شده کف اتاق نشستم

ساک خالی دیگری کنار وسایل بود
چند دست لباس تا شده کنار هم چیده شده و آماده گذاشتن داخل ساک بود
دستهای لرزانم را پیش بردم لباسها را چنگ زدم همین که دستم را بالا آوردم عطر آشنایی مشامم خورد
لباسها از دستم رها شد و داخل ساک افتاد
گوشه شالم را به بینیام رساندم و محکم دور دهانم پیچیدم
نمیخواستم آن عطر لعنتیش چیزهایی را که در حال فراموش کردنشان بودم برایم یادآور شود همان ذره استشمام عطرش ترس و وحشتی که آن شب تجربه کرده بودم را در ذهنم زنده کرد معده ام جوشید و حالت تهوع به سراغم آمد
به سرعت بقیه لباسها را درون ساک گذاشتم و زیپش را کشیدم
در کمد را باز کردم تا اگر وسیله دیگری آنجا بود بردارم و زودتر از آنجا بروم

یک سری کتابهای قطور روی هم چیده شده که حدس زدم همونجا بماند بهتر است
از پشت کتابها برق چیزی را حس کردم
کنجکاو خم شدم و دستم را پشت کتاب ها بردم و آن شی براق را بیرون کشیدم
با چشمهای گرد شده به شی درون دستم خیره شدم
این همان گردنبندی بود که هاووش سر سفره عقد در جعبه چوبی گذاشته و به من داد
همان جعبهای که من روی زمین انداختم و شکست
نمیدانستم چرا با اینکه میدانست همه چیز ظاهریست چنین هدیه ای خریده بود
باید گردنبند را سرجایش میگذاشتم وگرنه ممکن بود فکر کند هدیه اش را قبول کرده ام!
دستم را همان جا بردم تا گردنبند سر جایش برگردانم
در همان حین دستم محکم به چیزی خورد

این بار بطری شیشهای از آن پشت بیرون افتاد
سعی کردم بگیرم تا روی زمین نیفتد اما از دستم
لیز خورد و کف اتاق افتاد
صدای پخش شدنش تنم را لرزاند
درمانده همانجا نشستم تا خرده شیشهها را از
روی زمین جمع کنم
شیشه خالی و چیزی از آن روی زمین نریخته
بود
اما به محض خم شدنم بوی تند الکل در مشامم
پیچید
صدای هاووش در گوشم زنگ زد:«اون شب تو
اتاق بودم و چند تا پیک مشروب خوردم...کل
شیشه رو خالی کرده بودم»
این همان شیشه مشروبی بود که از آن سخن گفته
بود
چرا شب عقد برادرش به جای حضور در آن
مراسم به اتاقش پناه برده و محتویات آن شیشه را
به تنهایی خالی کرده بود؟

ذهنم شروع به فعالیت کرد
دعوایی که البرز قربانیش شد مقصرش هاووش بود
شاید او با البرز مشکل داشت!
از افکاری که در ذهنم میچرخید ترسیدم
بیاختیار و هراسان از جا بلند شدم
باید از آن اتاق دور میشدم
نمیخواستم حقایق تاریکی که پشت چهره ی آرام هاووش بود بیش از این مرا بترساند
به محض برخاستنم تیزی چیزی را عمیق کف پایم حس کردم
سوزش شدیدی در پایم پیچید
صورتم جمع و بیاختیار جیغ خفیفی از دهانم خارج شد
دوباره روی زمین نشستم
تکهای از شیشه خرد شده در پایم فرو رفته بود
وحشت زده به خونی که از گوشه و کنارش بیرون میزد خیره شدم

در به شدت باز شد و پشت بندش صدای نگران قمر به گوشم رسید
_چی شده عروس؟
چند بار پلک زدم تا اشک جمع شده پشت صفحه چشمانم کنار رود اما پایین نریزد
نتوانستم سر بلند کنم
نزدیک آمد و کنارم نشست
_بهت گفتم همون وسایلی که کف اتاقه جمع کن چیکار به کمدش داشتی تو آخه به بازویش اشاره کرد
_شیشه عمیق رفته تو پات باید بکشمش بیرون بازومو بگیر دردت اومد فشار بده
کاری که خواسته بود را انجام دادم
دستش را سمت شیشه ی فرو رفته در پایم برد و با حرکتی ناگهانی آن را بیرون کشید
پلکهایم محکم به هم فشرده و دندانهایم به هم سابیده شد

دستم را از بازویش برداشتم پلکهای خیسم را خشک کردم
خون با شدت بیشتری از پایم بیرون آمد اما سوزشش کم شد
نیشخندی زدم و به شیشه شکسته اشاره کردم
_میدونی داخل این شیشه چی بوده؟
یکی از خورده شیشهها را برداشت و به بینیاش نزدیک کرد
صورتش در هم شد و پاسخ داد
_هاووش اهل مشروب نبود...
سری از روی تاسف تکان دادم
خبر نداشت که پسرش اهل تجاوز هم نبود
خرده شیشه را همان جا انداخت
_میرم برات بانداژ بیارم زخمتو ببندم عفونت نکنه
گویا او هم به دنبال جواب نبود و میخواست از آن مهلکه فرار کند

شاید از درد پسرش خبر داشت و نمیخواست او را پیش من رسوا کند
من هم به دنبال جواب از طرف قمر نبودم
به هر حال هر دردی که پسرش داشت تاوانش را از من گرفته بود
با بیرون رفتنش سرم را بین دستانم گرفتم و فشردم
شب قبل که با او تماس گرفته بودم میخواست در همین مورد بگوید
پشیمان بودم که حرفش را قطع کردم و نگذاشتم سوالش را بپرسد
حالا میخواستم حرفهایش را بشنوم
میخواستم برای اولین بار گلایه کنم
از اینکه چرا آن شب این بلا را به سرم آورد
یک بار برای همیشه باید اجازه میدادم این دمل چرکی سر باز کند
هرچند که بازگو کردنش تف سربالا بود
***

ساکش را در دست جابجا کرد و به وکیل نزدیک شد
_دادگاه کی تشکیل میشه؟
وکیل که هنوز هم تردید داشت پاسخ داد
_ببین هاووش من و تو باهم درس وکالت خوندیم چه پرونده ها که حل کردیم
با چشمهای ریز شده به صورتش خیره شد
_حرفتو واضح بزن یعقوب!
یعقوب که از گفتن حرفش به او تردید داشت برای خالی نبودن عریضه لبخندی زد
_هنوز وقت داری بهتره یکم فکر کنی من طرف توام هر تصمیمی بگیری ازت دفاع میکنم اما به پیشنهادی که خانواده قاتل دادن فکر کن
انگشتش را شانه وار میان موهایش فرو برد
کسی چه میدانست از آن عطشی که برای قصاص قاتل برادرش داشت
با خشمی که سعی در کنترلش داشت پاسخ داد

_میگی دیه بگیرم و رضایت بدم؟
بند ساک را در مشتش فشرد و با دندان های به هم سابیده شده ادامه داد
_نون بزنم تو خون البرز بدم بچه اش بخوره ؟
همانطور که سمت در میرفت سرش را سمت یعقوب چرخاند
_بهتره دیگه از این پیشنهاد ا ندی
یعقوب کوتاه نیامد و به دنبالش راه افتاد
_پس واسه چی اون روز گفتی قرار ملاقات باهاش تنظیم کنم؟
فکر کردم براش شرط و شروطی داری و میخوای رضایت بدی
میخواست رضایت بدهد؟
خواسته قلبیش نبود...
اما عهد کرده بود که اگر شاهین زبان باز کند و سوال ذهنش را پاسخ دهد بر خلاف میل باطنیش به رضایت قانع شود

یک هفته از آن روز که به ملاقاتش رفته گذشته اما شاهین همچنان سکوت کرده بود
گویا نمیخواست حرف بزند
حالا مطمئن شده که راز بزرگی پشت مرگ البرز بود
سر بلند کرد و به یعقوب خیره شد
_میخواستم رضایت بدم ولی خودش مشتاق قصاصه
یعقوب متعجب سرخاراند و پرسید
_مگه میشه کسی نخواد که از قصاص رها بشه؟
شاید بهتر بود با خانوادهاش در این مورد حرف بزنی
او که حالا به اتومبیل رسیده بود به بدنه اش تکیه داد و با وکیل چشم در چشم شد
_اگه خانوادهاش از درد پسرشون خبر داشتن مطمئن باش تا الان واسه نجاتش کاری کرده بودن

همچنان به چهره ی متعجب او خیره شده بود که پرسید
_پس روز دادگاه نزدیکه
قاضی به نفع شما رای میده
خودش همه ی اینها را میدانست
چرا که چندین سال کتاب ها خوانده و میدانست چطور از حقی دفاع یا حقی را ضایع کند
پرونده ها حل کرده و به خود که میرسید همه ی دلیل و منطق هایش دود میشد
درب اتومبیل را گشود و خواست سوار شود که باز هم صدای یعقوب مانعش شد _حالا چه عجله ای داری بمون یه کم دیگه حرف بزنیم بعد برو
ساکش را بالا آورد و نشانش داد
_میبینی که واسه دادگاه همون پرونده ای که دستم بود یک هفته خونه نبودم مجبور شدم برم همونجا
ساک را صندلی عقب انداخت و ادامه داد
_ترجیح میدم زودتر برم خونه

درب نیمه باز را با ضرب پا گشود و داخل رفت
_قمر نمیخوای بیای استقبال پسرت؟
صدایی از داخل خانه نشنید
چشم چرخاند و کسی را در سالن ندید
نگاهش روی گهواره ای که گوشه سالن بود ثابت ماند
در آن خانه فقط یک نوزاد بود...
در نبودش چه اتفاقی افتاده که گهواره دایان را به اینجا آورده بودند؟
ساکش را همانجا رها کرد و با قدمهای بلند به سمت گهواره رفت
پشه بند سفید رنگی که سرتاسر گهواره را پوشانده بود کنار زد
بچه را آنجا تنها گذاشته بودند؟
به این فکر نکرده بودند که شاید بیدار شود؟
با دیدن برادرزادهاش که به آرامی خوابیده بود
بی اختیار کنار گهواره زانو زد

غرق تماشای چهره معصومانهاش بود که ناگهان چشم باز کرد
با چشمهای درشتش چهره هاووش را برانداز کرد
و وقتی مطمئن شد کسی غیر از مادرش بالای سرش است، لبهایش بالا آمد و به گریه افتاد
دستهایش را پیش برد تا او را بغل کند
نیمه راه به یاد حساسیت الارز افتاد و دستش در هوا مشت شد
بارها حس کرده بود که دوست نداشت بچهاش را در آغوش بگیرد...
شاید میترسید که آن بچه به آغوش عمویش دل خوش کند و بعد از دو سال پایان یافتن رابطه ی آنها شاهد بیقراری پسرکش برای آغوش عمویش باشد
شدت گریه دایان اجازه نداد افکارش از این طولانیتر شود

مشتش را باز کرد و او را از گهواره بیرون آورد
سرش را به سینهاش چسباند و به آرامی تکانش داد
طولی نکشید که بچه در آغوشش آرام گرفت
سرش را از سینهاش جدا کرد
بار قبل الارز اجازه نداده بود که ببوسدش...
به خاطر همین حساسیتهای او میل فراوانش
برای بوسیدن آن بچه را مهار کرد
صدایش را از بیرون شنید
_جانم دایان الان میام
همین که وارد خانه شد مات مانده به پسرکش که در آغوش هاووش بود خیره ماند
از جا برخاست و همانطور که بچه را در آغوشش گرفته بود، به او نزدیک شد
با لبخند محوی به چهره مات ماندهاش نگاه کرد
دستش را پیش برد و بچه را سمتش گرفت
_بگیرش من با بچهها میونه ی خوبی ندارم

برای راحت کردن خیال دخترک آن دروغ را به زبان آورده بود
اگر اینگونه دلش قرص میشد او هم اعتراضی نداشت
برخلاف تصورش دخترک این بار قصد جدا کردن دایان را از آغوش او نداشت
خودش را جمع کرد و سعی کرد لبخند بزند هرچند تصنعی!
_نه یکم نگهش دار دستامو بشورم میام
نگاهش را از او دزدید و ادامه داد
_راستی یادم رفت سلام کنم
هاووش اما متعجب از تغییر رفتارهای هرچند کم و ریزی که در او میدید شده بود
_بی سلام عزیزی عروس!
این صدای قمر بود که از پشت سر به گوش رسید
_بچه رو بده من خستهای برو لباس عوض کن!
رو به الارز هم ادامه داد

_تو هم دستاتو بشور زودتر بیا وسایلتو جمع کن برگرد خونه ی خودت
با خنده ادامه داد
_شوهرت نبود که اینجا نگهت داشتیم حالا دیگه باید جلو پلاستو جمع کنی بری
از شوخی بیمعنی مادرش ابروهایش در هم گره خورد
_قمر اگه خیلی ناراحتی دستشو بگیرم ببرمش خونه خودم!
بچه را در آغوش قمر گذاشت و بیتوجه به حرفی که در دهانش بود سمت اتاق رفت
درب کمد را باز کرد و با دیدن کمد خالی که فقط کتابهایش در آن بود، دستانش مشت شد
با گامهای محکم به سالن برگشت و با قمر که حالا تنها بود روبرو شد
صدایش را پایین آورد تا الارز نشنود
_چی شده قمر؟

تیکه و طعنه به الارز میندازی حالا هم که میبینم وسایل منو گم و گور کردی
قمر دلخور نگاهش کرد
_بد کردم وسایلتو جمع کردم فرستادم اون طرف؟حالا یه چیزی هم بدهکار شدم؟
سری از روی تاسف تکان و گره روسریاش را محکم کرد و با طعنه ادامه داد
_شوهرشی ولی فقط شبا با فاصله هزار کیلومتری پیشش میخوابی
خودت اونجایی وسایلت اینجاست این درسته ؟
این بار صدایش را پایین آورد
_چند شب پیش دزد اومده
تو که زنتو ول کردی رفتی فکر دوست و دشمن نیستی که چی میگن
آن شب که الارز به او زنگ زده بود...
چرا فکر دیگری نکرده و دلیلش را به تنهاییش گره زده بود ؟

چنگی به موهایش زد و بدون جواب دادن، به حیاط رفت
با گام های بلند خود را به خانه البرز رساند
در باز بود اما باز هم برای محکم کاری چند ضربه به آن زد
طولی نکشید که الارز از اتاق بیرون آمد
با دیدن او هول شده به اتاق کناری اشاره کرد
_وسایلت اینجاست
مادرت خواست که بیارم اینجا
_واسه وسایلم نیومدم خواستم باهات حرف بزنم
تشویش و پریشانی را در صورت دخترک دید برای همین به حرفهایش اضافه کرد
_در مورد اون شب که زنگ زدی
دخترک سری تکان داد و به داخل اشاره کرد
_منم میخواستم حرف بزنیم ولی فکر نمیکردم به این زودی بشه...
میتونی بیای داخل
کفشهایش را همان جا بیرون آورد و داخل رفت

طبق عادتش نگاهی به قاب عکس البرز که ربان مشکی گوشهاش جا خشک کرده بود انداخت
الارز با فاصله از او ایستاد و منتظر بود تا حرفش را به زبان آورد
هاووش سرش را برگرداند و متوجه استرسش شد
شاید اتفاقی فراتر از حرفهای مادرش افتاده بود
چشم ریز کرد و پرسید
_تو قیافشو با چشمای خودت دیدی؟
دخترک گنگ نگاهش کرد
معلوم بود متوجه منظورش نشده
_قیافه ی کیو؟
***
چینی به پیشانیاش انداخت و با تردید پاسخ داد
_قمر گفت دزد اومده...
همون شبی که زنگم زدی بوده؟
نفس حبس شدهام را بیرون فرستادم
منتظر شنیدن سوال دیگری از جانب او بودم

فکرم جای دیگری بود و او برای گرفتن پاسخ سوال دیگری به آنجا آمده بود
با سر انگشتم نوک بینیام را خاراندم تا بتوانم پاسخ مناسبی برایش پید ا کنم
_نمیدونم دزد بود یا نه فقط من سایه یه نفرو پشت پنجره حس کردم و...
صورتش در هم شد و نگذاشت ادامه دهم
_چرا وقتی زنگ زدی بهم نگفتی؟
لب گزیدم و سرم را پایین انداختم
_اینجا نبودی کاری ازت بر نمیاومد نخواستم الکی نگرانت کنم
این بار تن صدایش بالا رفت
_یه نفر جرات کرده از دیوار خونه من بالا اومده سایهشو پشت پنجره دیدی
بعد میگی یه اتفاق الکی بوده؟
سر بلند کردم و متوجه آشفتگی صورتش شدم
او در برابر من احساس مسئولیت میکرد؟
عمیق به صورتش خیره شدم

تمام خط و خطوط چهرهاش را از نظر گذراندم
_فکر میکنی کاری ازم بر نمیاومد نه؟
قدمی سمتم برداشت...
مجال عقب رفتن نداد و پایم به زمین میخکوب شد
بریده بریده پاسخ دادم
_کار داشتی نمیتونستی بیای
_گور بابای کار!
همون نصف شب برمیگشتم!
نباید در برابرش دست و پایم را گم میکردم
نباید اجازه میدادم تا بیش از این پیشروی کند
_حالا مگه چی شده؟
ابر قهرمان که نبودی بیای منو از ظلمت نجات بدی
خودش را عقب کشید
برای عوض شدن جو کوتاه خندیدم
_بعد از یک هفته برگشتی به جای اینکه من طلبکارت باشم یه چیزی هم بدهکارت شدم

ابرو در هم کشیدم و اخم تصنعی به صورتم نشاندم
_مثلاً شب قبل از رفتنت با هم دست دوستی داده بودیم
گره از ابروانش باز شد و چشم ریز کرد
_دست دوستی رو من جلو آوردم ولی تو دست ندادی
نیشخندی زد و ادامه داد
_فکر نمیکردم قبولش کرده باشی
دست به کمر زدم و طلبکارانه نگاهش کردم
_دست دادنش مهم نیست قبول کردنش مهمه
لبخند کم رنگی روی صورتش نشست
_پس دیگه سر جنگ باهام نداری؟
همین که از آن حالت خشک و جدی فاصله گرفت خیالم راحت شد
به بالشم اشاره کردم و خندیدم
_نه دیگه اونجا هم کارد قایم نکردم
با صدای آرامتری ادامه دادم

_دیگه کاری باهات ندارم البته تا وقتی که از حد خودت نگذری
با این حرفم صورتش درهم شد
ناراحتی از چهره اش پید ا بود
شاید توقع نداشت چنین چیزی بگویم
و شاید هم دست دوستی داده تا مثل زن و شوهر رفتار کنیم...
پشتش را به دیوار تکیه داد
پلک بر هم گذاشت و با کف دست پیشانیاش را فشرد
نزدیک رفتم و با نگرانی پرسیدم
_چی شد؟
سرت درد گرفت؟
پلک گشود و مستقیم به صورتم خیره شد
_سوالی که تو ذهنمه باعث میشه سردرد بگیرم
گنگ نگاهش کردم
_در مورد چی؟

نگاهش را به ترکهای ریز و درشت سقف انداخت
_چند وقت دیگه دادگاه البرزه
نظر تو چیه دوست داری قاتلش چه حکمی براش صادر بشه؟
از سوالش جا خوردم
تا آن روز هیچکس در این مورد نظر من را نپرسیده بود
شانه هایم را بالا انداختم
_هرچی تو و پدر و مادرت بگین من حرفی ندارم
مستقیم به صورتم خیره شد
_یعنی برات مهم نیست که چه حکمی واسه قاتلش صادر بشه؟
کمی فکر کردم
واقعا برایم مهم نبود؟
ترجیح میدادم تصمیم را آنها بگیرند
_چه فرقی میکنه؟

هر حکمی صادر بشه که دیگه البرز برنمیگرده
سری به معنای تایید حرفم تکان داد
_حق با توئه!
پشتش را از دیوار فاصله داد
چنگی به موهایش زد و با تردید پرسید
_گفتی وسایلم کجاست؟
به اتاق روبرو اشاره کردم
_اونجاست داخل اون اتاقه ساک سربسته هست
بازش نکردم
سری تکان داد و سمت اتاق رفت
نزدیک اتاق خوابی که مثلاً روزی بین من و
البرز مشترک بود ایستاد
نگاهی داخل اتاق انداخت
ناگهان هر دو دستش را بالا برد و محکم دو
طرف شقیقه اش را فشرد
بدون معطلی به آشپزخانه رفتم با لیوانی آب و
یک بسته قرص مسکن برگشتم

لیوان را سمتش گرفتم و یکی از قرص ها را از بسته اش جدا کردم
_بخور سر دردت آروم بشه
بدون معطلی قرص را بالا انداخت و لیوان آب را سر کشید
پشتش را به دیوار تکیه داد و سرش را محکم به آن کوبید
ترسیده نگاهش کردم
_چیکار میکنی؟
اینجوری که سر دردت بدتر میشه
وقتی پاسخی نگرفتم ، سر چرخاندم تا از خانه بیرون بروم
_صبر کن اِلا!
گوشه ی لباسم در دستم فشرده شد
عذاب بزرگی بود که نزدیک او باشم و آرام بمانم
سرم را سمتش چرخاندم و بلافاصله حرفش مانند پتکی بر سرم کوبیده شد

_بهت گفتم شب عقد البرز من مست بودم...
تنها چیزی که یادم میاد یه تصویر مبهم از همین اتاقه
چشم هایم گرد شد و گیج و منگ نزدیک تر رفتم...
با حرف بعدیش ضربه ی نهایی چون تازیانه ای داغ بر تنم فرود آمد
_میخواستم بدونم من اون شب اومدم اینجا؟
سرش را فشرد
_حتما اومدم اینجا چون این اتاق برام آشناست
دست و پایم سست شد
_میدونم اون شب البرز رفته بود بیمارستان و تو اینجا تنها بودی
نگاهش را از من گرفت و با شرمندگی ادامه داد
_میخواستم بدونم اون شب حرفی زدم یعنی چیزی گفتم که باعث ناراحتیت شده؟
تمام دنیا بر سرم آوار شد
حرفهایش چه معنایی داشت ؟

اینکه تمام بلاهایی که بر سرم آورده را به خاطر نداشت؟
که نمیدانست آن شب چه عذاب آسمانی بر سرم نازل کرده بود؟
حالا آمده بود تا بداند که مبادا با حرفی رنجیده باشم؟
مات و مبهوت به صورتش خیره شده و تمام تنم یخ زده بود
انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشتم
خنده ی کوتاهی کرد
_البته شنیدم میگن تو مستی آدم توهم میزنه نمیدونم شاید هم خواب دیدم چون صبحش کف اتاق بیدار شدم
چانه ام لرزید
نه از بغض، بلکه از شدت خشم!
میخواست کارش را به مستی و بی خبری پیوند دهد و خودش را تبرئه کند؟

یا شاید هم میخواست بگوید که چیزی به خاطر ندارد تا وجدان خودش را آرام کند ؟
صدایش را پایین آورد
_هیچوقت نتونستم بپرسم چون مطمئن نبودم حالا میخوام بدونم تا خیالم راحت بشه توی اون حال حرف بدی نزده باشم
دستانم مشت و انگشتانم کف دستم فشرده شد!
شوک بزرگی به من وارد کرده که توان سخن گفتن نداشتم
اگر یک درصد احتمال میدادم که راست بگوید با این حساب او حتی نمیدانست چه غلطی کرده است
پشتم به همان دیواری برخورد کرد که او به آن تکیه داده بود
آن همه منتظر پرسیدن سوالش بودم تا زار بزنم و حقیقت را به صورتش بکوبم
حالا که به عمل رسیده بودم شک و تردید تمام وجودم را فرا گرفته بود

سر چرخاندم و نیم نگاهی به صورتش انداختم
نگاهم را غافلگیر کرد
همچنان منتظر پاسخم بود
لبهای خشک شدهام را با زبان تر کردم
آب دهانم را برای باز شدن راه گلویم پایین
فرستادم
با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میآمد پاسخ
دادم
_نه!
فریادی که از ته وجودم بالا میآمد را به سختی
مهار کردم و ادامه دادم
_من اون شب اصلاً تو رو ندیدم
گره از ابروانش باز شد
باز شدن مشتش را به خوبی دیدم
گویا بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده
بود
سرم را پایین انداختم
_حتما خواب دیده بودی

حالا که هیچ چیز را به خاطر نداشت، بهتر بود از این به بعد هم به خاطر نیاورد
معلوم نبود بعد از فهمیدن کاری که کرده چه واکنشی نشان دهد
شاید من هم میتوانستم به مرور زمان فراموش کنم
کاش من هم مثل او هیچ چیز را به خاطر نداشتم
شاید راحتتر میتوانستم شب ها سر روی بالش بگذارم
سربلند کردم و بار دیگر به چهرهاش خیره شدم
تمام رفتارهایش را در ذهن مرور کردم
حالا دلیل آن بیخیالیش را میفهمیدم
تا آن روز فکر میکردم خودش را به آن راه میزند
اما حالا میدانستم که چیزی به خاطر نداشت
تا آن روز قصد سوزاندنش را داشتم
از این به بعد قصد نداشتم به چیزی اشاره کنم که او را به حقیقت نزدیک کند

بدترین تاوان برایش همین بود که بچه اش نزدیکش باشد اما نتواند برایش پدری کند
از دیوار فاصله گرفت و روبرویم ایستاد
_درسته حتما خواب و خیال بوده
الان که از خودت پرسیدم خیالم راحت شد
لبخند تلخی زدم
همانجا بود که تصمیم گرفتم دیگر حتی در ذهنم هم به آن موضوع فکر نکنم
حالا خیالم راحت بود که حداقل این موضوع را فقط من میدانم و او نمیداند
حالا میدانستم که قرار نیست بار دیگر پرده های حرمت را بدرد
من با او دست دوستی داده بودم و تا پایان آن دو سال با او دوست میماندم
بحث را سمت دیگری کشاندم
_این یک هفته چطور بود؟
دور از خونه سخت نبود؟
چنگی به موهایش زد و کوتاه خندید

_سخت که چه عرض کنم خواب راحت نداشتم
هیچی هم جای غذای خونگی نمیگیره
به آشپزخانه اشاره کردم
_اتفاقا امروز خودم ناهار درست کردم اگه نخوای دستپخت مادرتو بخوری میتونیم با هم غذا بخوریم
ابرویی بالا انداخت و مستقیم به چشمهایم خیره شد
انگار حرفهایم مزاجش خوش آمده بود
_قمر ناراحت بشه به جایی بر نمیخوره حداقل یه غذای خوشمزه رو از دست نمیدم
چشم ریز کردم و مشکوک پرسیدم
_از کجا میدونی خوشمزهس؟
تو که تا حالا دستپخت منو نخوردی
صدایم را پایین آوردم
_اینجوری میگی مادرت بشنوه فاتحه هر دومون خوندهس

همچنان نگاهش به صورتم بود و انگار حرفهایم را نمیشنید
ناگهانی دستش پیش آمد و دستهای از موهایم که از یک طرف پیشانیام آویزان بود را از صورتم کنار زد
برق خفیفی از تنم رد شد و همانطور مات مانده نگاهش کردم
_تا حالا نخورده بودم ولی الان قراره بخورم از الان مطمئنم خوشمزهس
خودم را عقب کشیدم و برای فرار از آن جو سمت آشپزخانه رفتم
زیر غذا را خاموش کردم و مشغول کشیدن در دیس شدم و در همان حال پاسخ دادم
_نمیترسی مسمومت کنم ؟
ناگهان صدایش را از پشت سرم در فاصله خیلی نزدیک شنیدم
_سم هم بهم بدی چشم بسته میخورم
دستم لرزید و قاشق چوبی روی زمین افتاد

خم شدم تا آن را بردارم همزمان او هم خم شد و صورتمان در فاصله کمی از هم قرار گرفت
دستم را سمت قاشق بردم و او هم دستش را به همان سمت آورد
قبل از اینکه دست هایمان باهم برخورد کند، با حرکتی سری ع بلند شدم و دستم را عقب کشیدم که همزمان به قابلمه داغ برخورد کرد و سوزش عمیقی در آن پیچید
بی اختیار آخ بلندی از دهنم خارج شد
شیر آب سینک را باز کردم و قسمتی که سوخته بود را زیر فشار آب خنک بردم
_نمیخواستم بترسونمت
متوجه ترسم شده بود
سر برگرداندم و نگاهش کردم
_نترسیدم
با نگرانی به دستم خیره شده بود
_میرم پماد سوختگی بیارم
زود اعتراض کردم

_نه من خوبم
به شیر آب که همچنان باز بود اشاره کرد
_تا وقتی اونجا نگهش داری خوبه ولی بعدش سوزشش زیاد میشه
لبخند کمرنگی زد و حرفش را ادامه داد
_البته پماد رو با قاشق به دستت میزنم فکر کنم اثرش بیشتر از مالیدن با انگشت باشه
لب گزیدم و نگاهم را از او گرفتم
غیرمستقیم داشت به بار قبل که با قاشق به بازویش پماد زدم اشاره میکرد
آب را بست و به دستم اشاره کرد
_اگه یه کم سوزشش رو تحمل کنی زودتر خوب میشه تا اینکه تو آب نگهش داری
خودم را به کشیدن غذا مشغول کردم و جوابی ندادم
سفره را برداشتم تا روی زمین پهن کنم اما او را ندیدم
نفس حبس شده ام بیرون جهید

نمیدانستم چقدر باید میگذشت تا به حضورش
کنارم عادت کنم و برآشفته نشوم
دست به کمر زدم و به سفره ی پهن شده که از
غذا و مخلفات پر شده بود خیره شدم
به محض بلند کردن سرم او را کنار در ،
درحالی که پماد سوختگی در دست داشت دیدم
دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم
_غذا از دهن میفته بیا بشین بخوریم
نزدیک آمد و سر پماد را باز کرد
_بذار اول اینو بزنم برات بعد غذا میخوریم
_نه نمیخواد یکم سوزش داره خوب میشه
بدون توجه به حرفم جلوتر آمد و کمی از پماد را
روی انگشتش ریخت
دستش را نزدیک آورد اما نیمه راه پشیمان شد و
عقب کشید
_بذار برم قاشق بیارم

متوجه بودم که تمام رفتار و حرکاتم را زیر نظر داشت و سعی میکرد طوری رفتار کند که من راضی باشم
و این من را معذب میکرد
حالا که قرار شده بود آن درد را فراموش کنم باید با او روبرو میشدم
چرا که بهترین راه برای شکست دادن ترس، روبرو شدن با آن است
_نه!
حالا که پماد رو درآوردی با همین انگشتت به دستم بزن
تعجب از نگاهش پید ا بود
او که تا به حال مقاومتم را دیده بود حتماً برایش عجیب بود که از آن موضع سفت و سختم کنار آمده بودم
ابرو در هم کشیدم و به پماد روی دستش اشاره کردم
_زودتر تمومش کن غذا از دهن افتاد

دست لرزانم را جلوتر بردم
با نزدیکتر آمدنش پلکهای من هم بیاختیار روی هم فشرده شد
سردی پماد را روی دست سوختهام حس کردم
سوزشش دوباره شروع شد
انگشتش را به آرامی روی پوست دستم به حرکت درآورد
برق خفیفی از تنم عبور کرد
به سختی میلِ انگشتانم را برای مشت شدن، مهار کردم
کم کم پوستم خنک و پلک هایم به آرامی از هم گشوده شد
همچنان داشت به حرکت دستش ادامه میداد
دیگر حس بدی نداشتم...
آنقدرها هم که فکر میکردم لمسش سخت نبود
فقط در ذهنم از او غول ساخته بودم
***
با حرکتی سری ع خودش را بالای دیوار کشید

در آن تاریکی شب سایهاش را به خوبی تشخیص داده بود
درست بالای سرش ایستاده و با مشت گره کرده دندان به هم میسابید
تنها یک جمله از ذهنش عبور میکرد که آن حر...ا...م..زاده را با دستهای خود ناکار کند
مجال دور شدن را به او نداد و سری ع از بالای دیوار روی سرش جهش کرد
صدای فریاد آن دزد که غافلگیر شده بود، در فضا پیچید
هاووش گردنش را میان بازوی خود گرفت و فشرد
سرش را پایین برد و زیر گوشش نعره زد
_اومدی کار نیمه تمومتو تموم کنی بی پدر؟
_ولم کن مرتیکه
هرچه تقلایش برای فرار از زیر دستان هاووش بیشتر میشد، فشار دستهای او هم با شدت بیشتری به گردنش مینشست

_یه بار از دیوار بالا رفتی و جون سالم به در بردی بار دوم نعشت از این خونه بیرون میاد!
با ضربهای به کتفش سرش را سمت خود برگرداند
در آن تاریکی، کورسوی نوری چهره شخصی که زیر دستانش در حال جان دادن بود را برایش نمایان کرد
با دیدن شاهرخ تمام حرفهای چرندی که آن روز تحویلش داده بود در ذهنش پژواک شد
«حیفه زن به اون خوشگلی پیش تو حروم بشه»
شاهرخ از این حواس پرتیاش استفاده کرد و خودش را از زیر دستانش بیرون کشید
حالا جاییشان عوض شده و یقه او در دستان شاهرخ جا خشک کرده بود
پشتش را به دیوار چسباند و نیشخند زد
_تو اجازه داری دزدکی بری ملاقات داداش من و تهدیدش کنی

اون وقت من نمیتونم دزدکی از دیوار خونه ی داداشت بالا برم؟
شاهین نباید در مورد ملاقاتشان به شاهرخ چیزی میگفت!
برای لحظه ای خون به مغزش نرسید دست مشت شده اش بالا آمد و صورتش را نشانه گرفت
نرسیده به هدف، یک نفر مچش را محکم گرفت
_میخوای تو هم داداش اونو بکشی باهم بی حساب بشین؟
صدای محکم و قاطع یوسف آن دو را از هم جدا کرد
آن مرد به ظاهر آرام و ساکت ، سر بزنگاه رسیده و قائله را تمام کرده بود
هاووش اما همچنان دندان به هم میسابید و برای خون شاهرخ تشنه بود
یوسف این بار مچ شاهرخ را گرفت

_فکر نکن نذاشتم هاووش ناکارت کنه قسر در رفتی جوون!
مچش را میان انگشتانش فشار داد
_ساچمه گذاشتم واسه همین روزا!
دفعه ی بعد هرچی رو دیوار باشه میزنم...
چه گربه باشه چه آدم!
پای ناموس که به میان میآمد از لاکش بیرون آمده و حرف آخر را میزد
شاهرخ سرش را پایین انداخت و روی حرفش ، حرف نزد
هاووش اما صدایش را بالا برد
_این دیواری که ازش بالا رفتی خونه ی منه نه البرز!
اگه میخوای از دیوار البرز بالا بری راه قبرستون از اون طرفه
دندان به هم سابید و ادامه داد
_رفتی اونجا از الان دوتا قبر بکن

ابرو درهم کشید و حرف آخرش را به صورتش کوبید
_یکی واسه خودت و یکی واسه داداشت!
میلش را برای ناقص کردنش مهار کرد و به احترام پدرش راهش را کشید و داخل رفت
برای برداشتن کتابی سمت اتاقی که در نبودش الارز وسایلش را از آنجا برده بود، رفت
درب کمد را گشود
برق گردنبند پیش رویش چشمش را زد
با ابروهای درهم کشیده دست پیش برد و آن را برداشت
تا جایی که به خاطر داشت آن را پشت کتابهایش مخفی کرده بود
شاید آن روز که الارز برای جمع کردن وسایلش به آنجا آمده، جابجایش کرده بود
دست آزادش را پیش برد تا کتاب مورد نظرش را بردارد

پشت آن کتابهای قطور جای خالی چیزی را حس کرد
شیشه ی مشروبی که آنجا پنهان کرده بود حالا سر جایش نبود
زنجیر ظریف گردنبند میان انگشتانش مشت شد
قدمی عقب رفت که تیزی چیزی را کف پایش حس کرد
قبل از اینکه کامل در پایش فرو رود همان جا نشست
خرده شیشهای که همان جا افتاده بود را کف دستش گذاشت
در نبودش چه اتفاقی افتاده بود؟
حدس میزد که خرده شیشه مربوط به شیشه ی مشروب باشد
یعنی الارز به دنبال فهمیدن چیزی وسایل او را کنکاش کرده بود؟
با صدای باز شدن در، سرش را بلند کرد

قمر را دید که با چهره ای نگران به او خیره شده بود

_چی شده هاووش؟

آقات که حرفی نمیزنه

حداقل تو زبون بچرخون

او که حواسش جای دیگری بود دستش را مشت کرد

_کی به کتابای من دست زده؟

قرار نبود کسی در این کمدو باز کنه قمر!

گره از ابروهای قمر باز شد

اتفاقات آن روز جلوی چشمش نقش بست

آرام نزدیک رفت و کنارش زانو زد

_چیزی از این کمد برنداشتم

فقط لباساتو جمع کردم که بیرون به رگال آویزون بود

مشتش را باز کرد و خرده شیشهای که گوشههایش کف دستش را زخمی کرده و کمی خون به بیرون جهیده بود را نشانش داد

_پس این زیر کمد من چی میخواد؟
قمر با دیدن خون کف دستش صدایش بالا رفت
_این چه کاریه بچه شدی؟
آدم عاقل خرده شیشه کف دستش فشار میده؟
گوشه روسریش را گرفت تا روی زخم پسرش بپیچد اما او دستش را عقب کشید
_جوابمو ندادی!
قمر ناچار بود حقیقت را بگوید میدانست هاووش حقیقت را میداند فقط میخواهد از زبان او بشنود با این اوصاف دست پیش گرفت که پس نیفتد
_مشروب میخوری بعدشم میری نماز میخونی؟
باید شیشه ی مشروبتو اینجا پید ا کنم؟
هاووش بی حوصله از جا برخاست
_بچه نیستم قمر خودم خوب و بد رو از هم تشخیص میدم
انگشت اشاره اش را چند بار تهدیدآمیز بالا و پایین برد

_یه کلام بگو چرا با اینکه میدونستی نباید وسایل این کمد رو چک کنی بازم رفتی سراغش ؟
قمر پلک برهم فشرد و چیزی که نباید را به زبان آورد
_کار الارز بود
شیشه از دستش افتاد شکست
هاووش قدمی عقب رفت
منتظر شنیدن همین جمله بود
الارز چیزی را از او مخفی کرده بود
با اینکه جواب سوالش را داده و ظاهراً خاطرش را جمع کرده که آن شب در مستی حرفی نزده، اما هنوز هم شک داشت
هرچند خواسته ی قلبیش بود که آن صحنه های نامفهومی که گاه و بی گاه از ذهنش عبور میکرد فقط خواب و خیال باشد
***
دایان را روی شانهام جابجا کردم
شروع به نق زدن کرد

با کشیدن دستم روی کمرش سعی در آرام کردنش داشتم
با نوک پایم درب خانه را هول دادم و سرکی کشیدم
آنجا هم کسی نبود
کامل داخل رفتم و در حال چرخاندن نگاهم در سالن، چند سرفه کردم
_یاسر... یاسین...
خونه نیستین؟
باز هم پاسخی نگرفتم
اول هاووش و حالا هم قمر و یوسف و بقیه پسرانش...
متعجب بودم که چطور همه آنها با هم از خانه بیرون رفته بودند
درب نیمه باز اتاقی که متعلق به هاووش بود توجهم را جلب کرد
با اینکه لباسهایش را از اینجا برده بودم اما قمر اجازه نداد که وسایل کمدش را تخلیه کنم

آن کمد و آن گردنبند ظریف و آن شیشه مشروبی که شکست در ذهنم مرور شد
شاید آنجا چیزی مخفی کرده که نمیخواست کسی متوجه شود
نگاهی به اطرافم انداختم و همانطور که دایان را روی شانهام جابجا میکردم سمت اتاق رفتم
بدون معطلی درب کمد را کشیدم
برخلاف تصورم قفل بود و باز نشد!
درمانده عقب رفتم
شاید هم از آن کمد چیزی عایدم نمیشد اما حس کنجکاوی من را آنجا نگه داشته بود
اطراف چشم چرخاندم تا شاید کلیدش پید ا کنم
_دنبال چیزی میگردی؟
هول شده سر چرخاندم و با چهره ی درهم و متعجب هاووش روبرو شدم
خودم را نباختم و با اشارهای به دایان، با خنده پاسخ دادم

_گریهاش شدید شده بود مجبور شدم واسه آروم شدنش تمام اتاقهای خونه رو متر کنم
ابرو بالا انداخت و چیزی نگفت
برای منحرف شدن فکرش چیز دیگری پرسیدم
_راستی کجا رفته بودین هیچکی خونه نبود؟
مشت شدن دستانش را به خوبی دیدم
گویا این سوال آتش درونش را شعله ور کرد
از درب اتاق فاصله گرفت و کمی سمتم آمد
و با صدای خشداری پاسخ داد
_رفته بودیم واسه قاتل البرز گور بکنیم
لب گزیدم و چهرهام در هم شد
شاید دادگاه تشکیل شده بود...
هزاران سوال بی جواب در ذهنم نقش بست اما بی حرف از او فاصله گرفتم و سمت در رفتم تا از اتاق خارج شوم
با آمدن سوال دیگری به ذهنم، سر برگرداندم...

اما همان لحظه متوجه شدم که دستش را بالای کمد برد و کلیدی را برداشت بر روی درب کمد انداخت
سوالم را فراموش کردم و مثل کسی که به گنج دست پید ا کرده باشد، لبخند مرموزی گوشه ی لبانم نقش بست
_الارز نوهمونو بیار اینجا خستگیمون در بره
با شنیدن صدای قمر از در فاصله گرفتم و سمتش رفتم
بچه را از آغوشم گرفت و مشغول قربان صدقه رفتنش شد
_صبح خواب بودی هاووش نذاشت بیدارت کنیم
فکر کردم الان شاکی بشی که تو دادگاه شوهر مرحومت شرکت نکردی
چشم ریز کرد و متعجب ادامه داد
_ولی انگار زیاد برات مهم نبوده
برق خفیفی از تنم رد شد
تا وقتی زنده بود وجودش برایم مهم بود

اجازه نداد که ننگ بیآبرویی بر پیشانیام بخورد
اما اینکه بعد از مرگش چه بلایی بر سر قاتلش بیاید دردی را دوا نمیکرد
لبهای لرزانم از هم جدا شد
_نتیجه دادگاه چی شد؟
چه حکمی صادر کردن؟
سری از روی تاسف تکان داد
_فکر میکردم با گرفتن دیه میتونم آینده بچهشو تضمین کنم
ولی حق با هاووش بود این خونواده لایق بخشش نیستن
با دست آزادش به سینهاش چنگ زد
_از وقتی فهمیدم برادر بیشرفش از دیوار خونه تو بالا اومده فقط منتظر بودم حکم قصاصش داغی بذاره سر دل ننهش
ضربه ای به سینه اش زد و نفرین کرد
_میخواستن عروس منو که از برگ گل هم پاک تره بی آبرو کنن

گنگ نگاهم را بین ابروها و چین و چروک پیشانیاش چرخاندم
_کی از دیوار خونه بالا اومده؟
منظورت همون دزد اون شبی بود؟
ابرویی بالا انداخت
انگار انتظار نداشت که از این موضوع بیخبر باشم
با تردید لبهایش را تکان داد
_هاووش بهت نگفته؟
قبل از اینکه پاسخی دهم یا کنجکاوی کنم با حرفش دهانم را بست
_پس حتما صلاح ندونسته که بدونی تو هم چیزی نپرس!
آه جگرسوزی کشید
_همونطور که اونا داغ گذاشتن سر دل من و تا قیام قیامت میسوزم
مات و مبهوت به او خیره شده بودم...

اگر خانواده ی قاتل قبل از حکم قصاص چنین قصدی کرده بودند، خدا به فریاد زمانی برسد که حکم اجرا شود

_نمیشنوی عروس ؟

بچه ات هلاک شد بهش شیر بده

با همان افکار درهم و درگیر، دایان را در آغوش کشیدم و سرش را زیر لباسم جا دادم و مشغول خوردن شیر شد

هاووش با عجله از اتاق بیرون آمد

نگاهی به من انداخت و سری تکان داد

_بیرون کار دارم زود برمیگردم

سنگینی نگاه قمر را که با لبخند بین من و هاووش میچرخاند، حس کردم

سری تکان دادم و زود نگاهم را از او گرفتم

بعد از رفتنش متوجه نفسهای منظم دایان شدم

_ببرش بزارش تو گهواره تا بیدار نشه

با آمدن فکری به ذهنم چیزی را بهانه کردم

_میشه تو ببریش اون طرف تا من اینجا ظرفهای مونده رو بشورم ؟
_نه نمیخواد خودم بعداً میشورم
حالا که جای آن کلید را میدانستم نباید فرصت را از دست میدادم
از موضعم کنار نیامدم
_نه دیگه تو ناهار درست کردی ظرفاش با من
او که انگار واقعا خسته بود از خدا خواسته اصراری نکرد و دایان را در آغوش گرفت و از آنجا بیرون رفت
کش و قوسی به تنم دادم و با نگاهی به اطراف، تعلل را جایز ندانستم و سمت اتاق رفتم
به کمد نزدیک شدم و دست دراز کردم
اما قدم نرسید
روی پنجه ی پا بلند شدم و باز هم تلاش کردم
اما بی فایده بود
با دیدن چهارپایه ای که گوشه ی اتاق جا خوش کرده بود امید تازه ای گرفتم...

روی آن ایستادم و دستم بالای کمد رسید و با لمس کلید ، آن را در مشتم فشردم
درب کمد گشوده شد و باز هم با آن کتاب های قطور رو به رو شدم
ظاهراً چیز به درد بخوری به چشم نمیخورد اگر چیز مهمی بود حتما پشت آن کتاب ها قرار داشت
بدون تردید دستم را آنجا بردم...
نمیدانستم که با دست های خودم داشتم چه چیزهایی را دامن میزدم
این بار خبری از آن گردنبند نبود...
شیشه ی مشروب دیگری هم آنجا نبود که بخواهد پایین بیفتد و با صدایش رسوایی به بار آورد
اولین چیزی که دستم لمس کرد یک دفترچه کوچک بود
مسلماً یک دفترچه چیزی نبود که من به دنبالش بودم

اما آن را بیرون کشیدم تا دستم پیش برود و شاید چیز دیگری عایدم شود
خواستم سرسری از آن رد شوم و پایین پایم بگذارم که متوجه اسم حکاکی شده ی هاووش روی آن شدم
بی میل و رغبت صفحه اولش را ورق زدم
چشم ریز کردم و نوشته درشتی که با دست خطی زیبا نوشته شده بود را زیر لب زمزمه کردم:
_به نام الهه ی عشق...
حوصله ی خواندن چرندیاتی که در این دفترچه بود را نداشتم
حتماً خاطرات دوران دانشجویی و جاهلیتش بود
دفترچه را روی زمین انداختم اما قبل از اینکه چشم بردارم ، نگاهم به صفحهای که برحسب تصادف باز شده بود افتاد
چشمهایم روی نوشتههایش میخکوب ماند
***

نگاهش به ناکجا آباد بود و گوشش به حرفهای رفیق چندین و چند سالهاش!
_حالا میخوای چیکار کنی هاووش؟
_قبل از دادگاه باید به اینجاها فکر میکرد!
چشم از ناکجا گرفت و نگاه خونبارش را به صورتش انداخت
_برم ملاقاتش که با دستای خودم حکمشو اجرا میکنم
یعقوب قدمی به او نزدیک شده صدایش را پایین آورد
_نکته همین جاست تا دیروز دادگاهی نبود و حکمی براش صادر نشده بود
سری از روی تاسف تکان و حرفش را ادامه داد
_ترس از چوبه ی دار هر نااهلی رو اهلی میکنه
دست مشت شدهاش را به آرامی به دیوار کوبید کلماتش را از میان دندانهای کلید شدهاش بیرون کشید

_حرف حسابش چیه چی مونده که نگفته باشه؟
یعقوب شانه بالا انداخت و با تردید پاسخ داد
_میگفت چند وقت پیش که رفتی ملاقاتش بهش یه فرصت دادی که تبرئه بشه
چشم هایش گرد شد و گویا به گوش هایش اعتماد نداشت
ابرو درهم کشید و متعجب پرسید
_چی گفتی ؟
_مثل اینکه الان میخواد از فرصتش استفاده کنه
گره از ابروها و مشتش باز شد
گرفتن جواب سوالش از شاهین جزو محالات ذهنش بود
چه چیزی باعث شده اویی که تا الان سکوت کرده بود، تصمیم بگیرد زبان بچرخاند؟
غیر از آن بود که از حکم قصاص ترسیده باشد؟
شاید آن موضوع به قدری مهم بود که تا پای جان در موردش کلام نکرد
_نظرت چیه؟

میخوای ردیف کنم بری ملاقاتش؟
حالا مردد شده و نمیدانست چه جوابی بدهد
اگر البرز نمیخواست که او در موردش بداند
شاید درست نبود که برای دانستنش اصرار کند...
چرا که او برای حفظ این راز جانش را داده بود
بی حرف سمت ماشین رفت که یعقوب مچش را از پشت سر گرفت
_چرا سرتو میاندازی پایین میری؟
مثل مرد یه کلام جواب بده
تنش را به بدنه ماشین تکیه داد
آشفتهتر از آن بود که در موردش با کسی سخن بگوید
نمیخواست با فهمیدن موضوعی که شاید به حریم خصوصی البرز مربوط میشد تن برادرش را در گور بلرزاند
_میرم خونه تا شب خبرشو بهت میدم

یعقوب که متوجه آشفتگی اش شده بود دیگر اصراری نکرد
هاووش با همان چهره ی درهم سوار شد و با سرعت زیاد به خانه رسید
درحالی که سوئیچ ماشین را در مشتش میفشرد داخل رفت
بدون در زدن ، در را هول داد
الارز که درست پشت در بود و گویا قصد بیرون رفتن داشت، ترسیده عقب رفت و به لکنت افتاد
_س... سلام چ... چه زود اومدی
به خوبی متوجه شد که او انتظار دیدنش را نداشت
نگاه مرد به دست های دخترک که پشت سرش بود، افتاد
گویا چیزی را آن پشت مخفی کرده بود
چشم بر روی تمام بی اعصابی و بی حوصلگی هایش بست و لبخندش را نثار دختر سرکش رو به رویش کرد و از در شوخی وارد شد

_اگه ناراحتی برگردم
دخترک لب گزید و نگاهش را جای دیگری داد
_خونه ی خودته
من داشتم میرفتم اون طرف دایان خوابه
سری تکان داد
_باشه برو ... درگیر بچه ای میدونم خسته میشی
امروز بیکارم اگه خواستی عصر ببرمت بیرون
نگاه لرزانش را حس کرد
گویا منتظر بود راهی برای فرار از او پید ا کند
دلخوریش را نشان نداد و مثل همیشه کنار کشید
و راه فرار را برایش مهیا کرد
_کجا بودی هاووش؟
میخواستم باهات حرف بزنم
سر چرخاند و با دیدن قمر ، فکری به ذهنش
خطور کرد
بدون معطلی جوابش را داد
_مهم نیست کجا بودم
بیا داخل باید یه کاری بکنی

قمر که از لحن محکم پسرش جا خورده بود بلافاصله پشت سرش داخل رفت

_چی شده هاووش من باید چیکار کنم؟

مرد که حالا از خواسته اش مطمئن بود سمت اتاق رفت و قمر هم به دنبالش روانه شد و طاقت نیاورد و بازویش را گرفت

_میخوای ننهتو سکته بدی که حرف نمیزنی؟

دست بالای کمد کشید اما کلید سر جایش نبود به یاد نمیآورد که آن را جای دیگری گذاشته باشد

_رفته بودم پیش یعقوب!

قمر ابرو درهم کشید

_دادگاه که دیروز بود تموم شد رفت دیگه چی شده؟

نفسش را محکم بیرون داد

_قمر تو باید بری ملاقات شاهین!

رنگ از رخسار پیرزن پرید و مات به او خیره شد

_عقلت سرجاشه هاووش؟
با تیری که سمت چپ سینه اش کشید چنگی به پیراهن بلندش زد و ادامه داد
_ازم می خوای برم ملاقات قاتل پسرم؟
برم قاتل البرز جوون مرگمو ببینم؟
هاووش دست مادرش را گرفت اما نگاهش را از او دزدید
_هیچوقت ازم نپرسیدی اون روز چی شد که البرز و صمیمی ترین رفیقش باهم درگیر شدن و...
مکث کوتاهی کرد و با صدای آرام تری ادامه داد
_کی فکرشو میکرد که شاهین بشه قاتل رفیق شفیقش!
حال خراب مادرش را میدید اما نمیتوانست این فرصت را نادیده بگیرد و تا آخر عمر به نشخوار ذهنیش ادامه دهد

_ببین قمر، البرز یه رازی داشت که با خودش به گور برد
سخت بود ولی حرفهایی که تا آن زمان به زبان نیاورده بود را به زبان آورد
_اگه شاهین بمیره هیچوقت نمیفهمی درد پسر بزرگت چی بوده و واسه چی رفت زیر خاک!
قمر درمانده به پسرش خیره شد و با ترس نهفته در صدایش لب زد
_درد چیه ؟ درد کدومه هاووش؟
البرز من دردی نداشت
اون که داشت زندگیشو میکرد رفیق بی شرفش سرشو به باد داد
نگاه گیج و گنگ قمر باعث شد حرفش را ادامه دهد
_اون روز شاهین میخواست درمورد البرز بگه که البرز سر رسید و باهاش درگیر شد
رگ های پیشانیش باد کرده و تا آن روز آنقدر یکجا حرف نزده بود

نگاهش پی دست های لرزان قمر بود که عرق صورتش را خشک و لب هایش را با زبان تر کرد

_چی باعث شده البرزم پسر ارشدم اونطور جونشو فدا کنه؟

دستان مرد مشت شد و برخلاف میلش اتمام حجت کرد

_باید بری ملاقات شاهین!

حالا که میخواد زبون باز کنه حداقل بفهمیم دردش چی بوده

شقیقه هایش را فشرد و ادامه داد

_شاید بدهکاری چیزی به بار آورده بوده غرورش اجازه نداده حرف بزنه

دردی که در سرش پیچیده بود با هیچ قرصی آرام نمیشد

_یا شاید دینی گردنش باشه میتونیم حداقل بفهمیم و جبران کنیم تا روحش آروم بشه

قمر که حالا به فکر فرو رفته بود پاسخ داد

_چی شده که الان زبون باز کرده ؟
حتما سلام گرگ بی طمع نیست
خط اخم میان پیشانی مرد پررنگ شد
_اگه حرفاش درست باشه و بتونیم برای آرامش روح البرز کاری کنیم من قبول کردم که رضایت بدیم
ابروهای مادرش بالا رفت و مثل اسفند روی آتش برآشفت
_ولی ما توافق کردیم که اعدام بشه
حتی دادگاه رای نهایی صادر کرده
نفس بی حوصله اش را بیرون داد و سعی کرد برای مادرش توضیح دهد
_چیزی داریم به نام دادگاه تجدید نظر
دردی که به پیشانی اش وارد میشد ناشی از افکار پریشان و حرف هایی بود که برخلاف میلش به زبان میآورد
_میتونیم بگیم پشیمون شدیم و دادگاه مجدد برگزار بشه

چشم های مادرش نمناک شد
پر روسریش را زیر پلکش کشید و ناله کرد
_نمیتونم بذارم قاتل پسرم راست راست جلوم راه بره
کلافه از اشک های مادرش سرش را فشرد
_تا اون روز میگفتی دیه بگیریم واسه آینده ی دایان رضایت بدیم خیال کن همینم دینی بوده که باید ادا میشده
نفس خسته اش از سینه اش بیرون جست
_به والله منم میخوام خودم گورشو بکنم ولی با مرگش هیچوقت نمیفهمیم البرز خودشو سپر کدوم بلا کرده
سکوت مادرش را به رضایت تعبیر کرد
مشت گره کرده اش را باز کرد و افکار منفی را پس زد
_به یعقوب میسپارم قرار ملاقات ردیف کنه
چشم های قمر ریز و به او خیره شد
_چرا خودت نمیری ملاقاتش؟

شما دوتا مرد هستین حرف همو بهتر میفهمین
_یه بار میخواست پیشم زبون باز کنه اون اتفاق افتاد...
با حرکت انگشتانش موهایش را عقب فرستاد و حرفش را ادامه داد
_نمیخوام شر جدید به بار بیارم
انگشت اشاره اش را سمت مادرش دراز کرد
_ولی تو مادرشی قمر!
منتظر میمونم از زبون خودت بشنوم
منتظر پاسخ نماند و سمت اتاق رفت
دستش را بالای کمد کشید و با پید ا کردن کلید، بازش کرد
با دیدن ریتم به هم ریخته ی کتاب های قطورش ، گره به ابروهایش افتاد
بار آخر مرتب بودند
گویا کسی باز هم در کمد او مشغول کندوکاو شده باشد
***

بالش را جابجا کردم تا سرم را روی آن بگذارم
و قبل از آنکه هاووش برسد بخوابم با جابجا
شدن بالش چشمم به دفترچه ای افتاد که دو روز
قبل از کمدش برداشته بودم
آن روز با سر رسیدن قمر مجبور به پنهان
کردنش شدم
با احتیاط بیرون آوردم و برای پید ا کردن آن
جملهای که باعث کنجکاویم شده بود صفحاتش را
ورق زدم
چشم روی نوشته ها چرخاندم و زیرلب به زبان
آوردم
«چادر گلداری که گردی صورتش را قاب گرفته
بود»
نگاهم را بالاتر بردم و جمله ها را یکی پس از
دیگری خواندم:
« کنار مسجد محل درحال رفتن به داخل بود
نمیدونستم وقتش رسیده یا نه اما چیزی میخکوبم
کرد»

فکرم را به کار انداختم
دختری که چادر گلدار پوشیده و به مسجد میرفته
توجه هاووش را جلب کرده بود
ابرویی بالا انداختم
یعنی این مرد به یکی از دخترهای همین محل
علاقه داشت؟
با اینکه علاقه ای به خواندن خاطرات شخصی
اش نداشتم اما حس کنجکاوی، من را وادار به
نگه داشتن آن دفترچه کرد
باید تمام خاطراتش را میخواندم تا میفهمیدم
دختری که توصیف کرده چه کسی است
شاید هم منظورش مهوش بود چون با او قرار
ازدواج گذاشته و اگر این موضوع پیش نیامده
بود چه بسا حالا ازدواج کرده بودند...
اما مهوش چادری نبود و در این محل هم زندگی
نمیکرد
او فقط دخترخاله اش بود
_به کتاب خوندن علاقه داری ؟

با شنیدن صدایش ترسیده ، دفترچه را زیر پایم گذاشتم و صاف نشستم
در را باز گذاشته بودم که راحت داخل بیاید اما حالا غافلگیر شدم
کفش هایش را درآورد و کامل داخل آمد
سعی کردم لبخند بزنم
_خب آره حوصلم که سر میره یه کم کتاب میخونم
دورتر ایستاد و با نگاه خیره اش گویا قصد کشف موضوعی را داشت
_چی میخونی؟
لب گزیدم و با دستم گوشه های بیرون زده ی دفترچه را پوشاندم
اولین چیزی که به ذهنم آمد را به زبان آوردم
_رمان میخونم
سری تکان داد و مستقیم سمت تشک پهن شدهاش رفت
زیر چشمی به حرکاتش خیره شدم...

شب اولی که قرار بود اینجا بخوابد چه چیزهایی که در خیالم نگذشته و چه وحشتها که به جان نخریده بودم
حالا نه تنها از وجودش آسیبی نمیدیدم که اگر شبی به اینجا نمیآمد تا صبح نمیتوانستم پلک برهم بگذارم
در دل به قمر لعنت فرستادم که مرا مجبور به پذیرش او در زندگیم کرد
که حالا آن اجبار برایم لازمه ی ادامه حیات باشد
_میخوای چیزی بهم بگی؟
با شنیدن صدایش به خودم آمدم و متوجه شدم که همچنان خیره به او نگاه میکردم
خجالت زده سرم را پایین انداختم
***
_بهتر نبود خودت بری؟
نکنه با دیدن مادرت دهنشو ببنده و حرف نزنه

هاووش عقبگرد کرد و دست یعقوب از روی شانهاش پایین افتاد
_این اولین و آخرین فرصتشه...
نیشخندی زد و حرفش را ادامه داد
_تنها راه نجاتش از چوبه ی دار همینه!
مجبوره زبون باز کنه
صورت متعجب رفیقش را از نظر گذراند و نگاهش روی حرکت لبهایش که برای پرسیدن سوالش بالا و پایین شد ثابت ماند
_یعنی بعد از گفتن حقیقت میخوای رضایت بدی؟
چشمهایش را ریز کرد و با تردید ادامه داد
_حتی اگه حرفش اونقدر ارزشی نداشته باشه که بشه از گناهش گذشت؟
دستهای مرد مشت شد
_فکر نمیکنم حرفش اونقدر پیش پا افتاده باشه که به خاطرش جونش رو به خطر انداخته باشه
این بار محکم و قاطع پاسخ داد

_حرف مرد یکیه!
من رضایت میدم
انتهای راهرو نگاهش به قمر افتاد که با یک دست گوشه های چادر مشکی رنگش را زیر گلویش محکم گرفته و دست دیگرش از زیر چادر بیرون آمده و قرآن کوچکی را نگه داشته بود
نفس نفس زنان خود را به او رساند
عرق از پیشانیش جاری شده و زیر لب تند تند صلوات میداد و ذکر میگفت
هاووش برای بار آخر پرسید
_آماده ای قمر؟
باید بری دیدن شاهین و حرفاشو بشنوی
نگاهش به اخم های درهم مادرش بود
جدیتش در انجام این کار خیالش را راحت میکرد
سری تکان داد و قرآن را سمت او گرفت
_میرم که باهاش حرف بزنم فقط به خاطر البرز!

بعدشم میبخشم در راه رضای خدا
برخلاف میلش به معنای رضایت پلک هایش را آرام باز و بسته کرد
یعقوب بعد از سلام و احوالپرسی با قمر، به سمت دیگری اشاره کرد
_وقت ملاقاته میتونید تشریف ببرید
من و هاووش اینجا میمونیم تا شما برگردید
قمر بدون معطلی پا تند کرد و نگاه هاووش بدرقه ی راهش شد
ثانیهها یکی پس از دیگری از هم پیشی گرفتند و او همچنان نگاهش به همان مسیری که مادرش طی کرده بود خیره ماند
_پات خشک نشد اینجا وایسادی؟
یه سر برو بیرون هوایی عوض کن
ملاقات تموم بشه من خبرت میدم
صدایش همچون میخی به مغزش فرو رفت
دلش به رفتن رضا نمیداد

به خوبی حس میکرد که مکالمهشان طولانی شده بود
چند قدم جلو رفت تا خود به آنجا برود
اما یعقوب مچش را محکم گرفت
_کجا میری هاووش؟
نمیذارن بری داخل
تمام حرصش به انگشتانش منتقل و دستانش مشت شد
اما همان لحظه ویبره موبایلش او را همان جا نگه داشت
دستش را بالا آورد و با دیدن تماس الارز،تمام خشمش به یکباره فرو نشست
دست دیگرش را بالا آورد و زمزمه کرد
_میرم بیرون ملاقات تموم شد خبرم بده
لبخند محوی روی لب های یعقوب نشست چرا که او هم نام الارز را روی صفحه موبایل رفیقش دیده بود
تنش را به بدنه ماشین تکیه داد

تماس قطع شده و حالا خودش با او تماس گرفته بود
صدای نگران الارز در گوشش پیچید
_سلام هاووش...
برای لحظه ای پلک برهم گذشت و پاسخش را داد
_خوبی؟
زود بیدار شدی
_خوبم ولی اینجور بیخبر بیرون رفتناتون داره نگران کننده میشه...
پلک هایش را از هم گشود
آن دختر حق داشت بداند...
_رفتیم ملاقات اون مرتیکه...
صدایش رنگ دیگری گرفت
_ملاقات واسه چی؟
فکر کردم گفته بودی دادگاه حکم نهایی رو صادر کرده...

نمیخواست نگرانش کند اما پنهان کاری هم جایز نبود
_یه فرصت خواسته تا شاید بتونه با حرف زدن رضایت بگیره...
_چه حرفی داشته؟ مگه حرفیم مونده؟
حرص و خشم در حرف هایش را به خوبی حس میکرد
_اون روزی که بچمو بی پدر و منو آواره کرد باید به اینجا فکر میکرد
الان حقش فقط اعدامه
خط عمیقی میان پیشانیش جا خوش کرد
خودش را مقصر آن ماجرا میدانست
_آروم باش الارز
اگه ما اینجاییم به خاطر خود البرزه
خواست درمورد مشکل البرز بگوید اما...
نمیدانست الارز از آن موضوع خبر داشت یا نه
_تو میدونستی که البرز یه مشکلی داشته؟

منتظر پاسخ نماند و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد
_امروز میفهمیم غمش چی بوده که سکوت کرده و...
نتوانست حرفش را ادامه دهد
صدایی از آن طرف خط نشنید
نمیدانست که این کنجکاوی همچون کوفتن شلاقی بر تن برهنه ی دخترک بود
صدای بوق های پی در پی نشان از قطع تماس بود
خواست دوباره تماس بگیرد که صدای یعقوب را از دور شنید
_هاووش بیا وقت ملاقات تمومه
موبایل را در جیبش فرو کرد و تکیه اش را از ماشین گرفت
همان چند دقیقه صحبت کردن با موبایلش هوش و حواسش را سمت دیگری سوق داده بود
شاید وقتش رسیده که با الارز صحبت میکرد

او حالا زنش بود و به جایی برنمیخورد اگر گاهی دستانش را لمس میکرد
با گام های بلند خودش را به آنجا رساند
چشم چرخاند تا مادرش را ببیند
چند زن چادری هم از کنارش رد شدند اما هیچ کدام مادرش نبودند
پریشان و با کمی خشم رو به یعقوب تشر زد
_مگه نگفتی ملاقات تمومه ؟ پس کو چرا نیومده ؟

_صبر داشته باش
ملاقات تمومه اما هنوز بیرون نیومده شاید حرفاشون طول کشیده
هیچ چیز عادی نبود
چیزی درونش فریاد میزد که این موضوع باید همراه با البرز خاک میشد
با دیدن مادرش که از آنجا بیرون آمد تمام آن افکار بد را کنار زد
منتظر ماند تا نزدیک تر بیاید

انتظارش بیهوده بود چون قمر همانجا ایستاده و فقط از دور او را تماشا میکرد
نگاهش رنگ تعجب گرفت
چرا مادرش نزدیک نمیآمد
چند قدم به جلو برداشت
حالا درست رو به رویش ایستاده بود و نگاهش چهره ی رنگ پریده اش بود
_چی شد قمر؟
اون بی شرف زبون باز کرد؟
دست قمر بالا آمد و سمتش دراز شد
چشم هایش خیس بود و غم عمیقی در آن موج میزد
لب های خشک شده اش را به سختی از هم گشود و نام هاووش را زمزمه کرد
یکباره دست بالا آماده اش عقب رفت و به شدت سمت چپ سینه اش را چنگ زد
زانویش سست شد و توان ایستادنش را از دست داد

همچنان که نگاهش به هاووش بود روی زمین فرود آمد و پلک هایش بسته شد
فریاد مرد به آسمان رفت
_چه بلایی سرت اومد قمر؟
یعقوب هراسان سمتشان دوید و در همان حال با اورژانس تماس گرفت
هاووش مادرش را به شدت تکان میداد و فریاد میزد اما او بیهوش شده بود
صدای آژیر آمبولانس از بیرون به گوش رسید
طولی نکشید که کادر درمان قمر را روی برانکارد گذاشته و با خود بردند
هاووش اما با ماشین شخصی اش پشت سرشان روانه شد
چند بار مشتش را پی در پی میان فرمان ماشین کوبید و صدای بوق های بی هوایش توجه رانندگان دیگر را به خود جلب کرد
بارها به خود لعنت فرستاد که چرا پیگیر آن ماجرا شده است!

بار قبل به خاطر کنجکاوی اش برادرش را با دستان خود خاک کرده بود...
اگر این بار بلایی بر سر مادرش میآمد خودش را نمیبخشید
میان ترافیک و تجمع ماشینها از آمبولانس عقب افتاد
دستش را میان فرمان فشرد و صدای بوق کر کنندهاش اعتراض رانندگان دیگر را بلند کرد
دستش سمت در رفت تا باز کند که ناگهان مسیری باز شد و با فشردن پایش روی پدال گاز از لا به لای ماشینها عبور کرد و خود را به بیمارستان رساند
با حال داغان سراغ مادرش را گرفت و وقتی فهمید که دکتر در اتاقی مشغول معاینه است همان جا پشت در ماند
با بیرون آمدن دکتر سر برگرداند و منتظر توضیح شد

دکتر اما با عجله به پرستارها اشاره کرد تا جمع شوند
_سری ع نوار قلب بیمار رو بیارید
هاووش نزدیک رفت و با صدای خش دار پرسید
_زنده میمونه؟
دکتر که از این حرف تعجب کرده بود چشم ریز کرد
_چرا اینقدر ناامید ؟
معمولا همه اینجور مواقع ازم میخوان که تمام تلاشمو بکنم اما تو رفتی ته خط!
آشفته تر از آن بود که توضیح دهد
که بار قبل دکترش هشدار داده بود که هیجان برایش سم است اما فکر نمیکرد فرستادنش به آنجا همان سم باشد
_از اقوام بیمار هستی ؟
نفس محکمش را بیرون فرستاد
_مادرمه!

دکتر سری تکان داد و همان لحظه پرستار نوار قلب را دستش داد
این بار دکتر تمام صورتش جمع شد
_اتاق عمل رو آماده کنید یه لحظه هم نمیتونیم ریسک کنیم
پشتش به دیوار چسبید و با هر دو دست، دو طرف شقیقه اش را فشرد
با دستان خود، مادرش را به کام مرگ فرستاده بود
صدای دکتر مثل میخ مغزش را خراش داد
_تشریف ببرید صندوق برگه های مربوطه رو امضا کنید سریعا باید عمل بشه...
جلوتر آمد و دستی به شانه ی هاووش زد
_وگرنه به ته خط هم میرسیم
با رفتن دکتر، موبایلش را بیرون کشید و با میثاق تماس گرفت و اطلاع داد تا همراه با یوسف به بیمارستان بیایند

با گام های بلند از بیمارستان بیرون زد و پشت فرمان ماشین نشست
سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و با کف دست وسط پیشانیش را فشار داد
زمان سپری و سردردش تشدید شد
با ضربه ی آرامی که به شیشه ی ماشین خورد چشم باز کرد و نگاه تندش را به کسی که مزاحمش شده بود انداخت
با دیدن الارز ، گره از ابرویش باز شد و شیشه ی ماشین را پایین آورد
نگاهش را در صورت نگران دخترک گرداند و روی گونه های گل انداخته اش متوقف شد
_چی شد هاووش؟
شما که رفته بودین اونجا چرا یهو سر از بیمارستان درآوردین؟
به در دیگر ماشین اشاره کرد
_بیا سوار شو اینجا رفت و آمد زیاده

دخترک بی حرف سوار شد و سرش را کامل سمت او چرخاند
_چرا حال مادرت بد شد؟
سوال خودش هم همین بود و جوابی برایش نداشت
الارز که سکوتش را دید درک کرد که نتواند توضیح دهد
_میثاق و پدرت رفتن داخل کارای عمل رو انجام بدن میگن نوار قلبش مشکل نشون داده
هاووش چنگی به موهایش زد و باز هم نگاهش را به صورت دخترک انداخت
آرام نامش را زمزمه کرد
_الارز
دخترک که هنوز هم به شنیدن اسمش از زبان او عادت نداشت، چینی به پیشانیش انداخت
_چه کاری ازم برمیاد ؟
منتظر جواب نماند و حرفش را ادامه داد
_میخوای تو برو خونه سرت درد میکنه

من اینجا میمونم هروقت عمل تموم شد خبرت میدم
درست بود که در آن شرایط از نگرانی دخترک لذت ببرد؟
لبخند ریز بی اختیاری گوشه ی لبانش نشست اما زود محو شد
_نه! تو برو خونه
ابرو درهم کشید و ادامه داد
_دایان رو پیش کی گذاشتی اومدی اینجا؟
_نگرانش نباش اون پیش مامانمه
وقتی شما اینجایین و مادرت رو دارن میبرن اتاق عمل توقع نداشته باش من تنها خونه بمونم
بی هوا مشتی به بازوی هاووش زد
_میخوای بمونم خونه فکری بشم؟
هاووش این بار با سوالش او را غافلگیر کرد
_میخوای اینجا با من بمونی؟
***

با دیدن لبخند نصفه نیمه اش نفس آسوده ای
کشیدم که حداقل توانستم حواسش را پرت کنم
اما با سوالش ، برای لحظه ای مات ماندم
_میخوای اینجا با من بمونی؟
لب گزیدم و نگاهم را از نگاه خیره اش گرفتم
با صدای آرامی پاسخ دادم
_خب مادرت...
حرفم را قطع کرد
_جواب سوالم این نبود
نفسم را محکم بیرون دادم و به صورت منتظرش خیره شدم
_آره اگه لازم باشه میمونم
ابراز ناراحتی و یا خوشحالی نکرد
ماشین را روشن و حرکت کرد
از مقصد سوالی نپرسیدم
ترجیح میدادم اجازه دهم گاهی او مسیر را انتخاب کند و من بیخیال همراهی اش کنم این بار
من بودم که بی هوا نامش را به زبان آوردم

_هاووش
به وضوح حس کردم که سرعتش کم شد و تمام حواسش را به من داد
با نگاه خیرهاش هول شدم و سرم را پایین انداختم
_چی شده ؟
مشکلی برات پیش اومده ؟
سر بلند کردم و چشم در چهره اش چرخاندم
چرا آنقدر هوایم را داشت با آنکه وظیفه اش نبود و به راحتی میتوانست شانه خالی کند؟
از وقتی فهمیده بودم چیزی از آن شب به خاطر ندارد، خیلی از کارهایش برایم جای سوال و تعجب داشت
پلک زدم و به آرامی پرسیدم
_گفته بودی رفتید ملاقات زندانی تا از مشکل البرز با خبر بشید
با آنکه یکسال همسر البرز بودم اما هیچوقت از مشکلات و نگرانی هایش با من سخن نگفته بود

بعد از آن اتفاق فقط از روی اجبار و به خاطر حفظ آبروی خود و برادرش طلاقم نداده بود همین حرفم برای جمع شدن صورت و نشستن اخم میان پیشانی هاووش کافی بود
لب گزیدم و با تردید پرسیدم
_تونستی بفهمی چه مشکلی داشته؟
نگاهش را کامل به مسیر سپرد و سرعتش را زیاد کرد و کوتاه پاسخ داد
_نه!
با اینکه متوجه شدم نمیخواست در مورد آن موضوع صحبت کند اما سماجت کردم
_مادر جون رفته بود باهاش حرف بزنه؟
با چیزی که به ذهنم خطور کرد بی اختیار دست روی دهانم فشار دادم و ترسیده زمزمه کردم
_پس مادر جون وقتی فهمیده مشکل البرز چی بوده حالش بد شده!

با کوبیده شدنِ مشت هاووش وسط فرمان ماشین و صدای بوقِ کر کننده ای که پشت بندش بیرون آمد، تکانی خوردم
کلافگی و خشم صورتش نشان میداد که خودش را مقصر حال خراب مادرش میدانست
_آره تقصیر من شد
فشار دستش روی فرمان، بیانگر فشار روحی اش بود
_نباید قمرو با اون قلب ضعیفش میفرستادم پی فهمیدن این موضوع!
در آن شرایط کاری به جز آرام کردنش از دستم بر نمیآمد
_نه تقصیر تو نیست!
نفس عمیقی کشیدم و با اطمینان ادامه دادم
_تو کاری رو انجام دادی که فکر میکردی درسته

برداشته شدن فشار دستش از روی فرمان را حس کردم و همین به ادامه دادن حرفهایم جرات داد

_به هر حال البرز برادرت بوده و نمیتونستی بیتفاوت از کنار این موضوع بگذری

این بار سرش را کامل سمتم چرخاند

گویا خودش هم به دنبال آرام کردن وجدانش بود

لبخند نصفه نیمهای تحویلش دادم

_حال مادر جون خوب میشه و میاد بعد میفهمی که چی شنیده بوده

حالا چهرهاش آرام بود

ناگهانی دستش را جلو آورد و قبل از اینکه واکنشی نشان دهم روی دستم نشاند

برق عجیبی از تنم رد شد

از نوک انگشتان پایم لرزید و بالا آمد تا جایی که موهای تنم سیخ شد

با آنکه عهد بسته بودم یک بار دیگر اجازه ندهم لمسم کند،اما آن لحظه به سختی خودم را کنترل کردم تا متوجه تشویش درونم نشود
نباید اجازه میدادم بفهمد همین لمس ساده ی او چه خاطرات دردناکی را در ذهنم تداعی کرده است
_ممنون که اومدی الا!
صدای موبایلش در فضای ماشین پیچید
دستش را به آرامی از روی دستم برداشت
نگاهم به دستی افتاد که تا چند دقیقه پیش زیر دست او بود
ظاهرش نشان نمیداد اما خودم خوب میدانستم که چه مهر داغی بر این پوست نشسته است
با صدای نگران هاووش خطاب به پشت خطیش، نگاهم را بالا آوردم
_همین الان خودمو میرسونم
تماس را قطع و دنده را عوض کرد
_چی شده؟ کی پشت خط بود ؟

همانطور که حواسش به رانندگی بود پاسخ داد
_قمر حالش بده باید سریعاً ببرنش اتاق عمل
پشتم به صندلی چسبید و پلک روی هم فشردم
حالش به قدری خراب بود که کار به عمل کشیده شد!
غم عجیبی به دلم نشست
او را فقط به عنوان یک مادر شوهر نمیدیدم
رفتار او با من بیشتر شبیه یک مادر با دخترش بود
حتی سخت گیری هایش به خاطر این بود که صلاحم را میخواست
چرا که در شرایط سختی که داشتم برایم بیشتر از مادرم فداکاری کرده بود
از زمان به دنیا آمدن بچه ام او کنارم بود و تر و خشکش میکرد
چه شب ها که من از بچه داری سر در نمی آوردم و او تا صبح بیدار مانده و به دایان رسیدگی کرده بود

تا آن روز فکر نکرده بودم که چقدر حضورش در زندگی ام تاثیر داشته است
و حتی برایم عزیز بود
بیشتر که فکر میکردم به این نتیجه میرسیدم که او مثل فرشته ی نجاتی در زندگی من بوده است
قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم پایین چکید
از ته دل دعا کردم که عملش موفقیت آمیز باشد
_داری گریه میکنی؟
تند تند با پشت دست زیر پلکهایم کشیدم تا خشک شود
_نه فکر کنم چیزی تو چشمم افتاده
از لبخند کمرنگش معلوم بود که حرفم را باور نکرده است
_چقدر هم تند و تیز بوده که اشکتو درآورده
نزدیک بیمارستان توقف کرد و صورتش را کامل سمتم چرخاند
این بار لبخند به لب نداشت
نگاهش پر از شک و تردید بود

_دکترش گفته بود نباید کاری کنیم که قلبش تحریک بشه و به عمل نیاز پید ا کنه
چنگی به موهایش زد و با همان حال آشفته ادامه داد
_ممکنه قلبش نتونه از پس عمل بربیاد
با این حرف ترسیده نگاهش کردم
ترس را که در صورتم دید، آشفتگی اش را کنار زد
_قمر همیشه تو رو به عنوان دختر نداشته ی خودش میدید
مکثی کرد و با آرامش ادامه داد
_فقط براش دعا کن
پلک های خیسم را باز و بسته کردم
هر دو پیاده شدیم
تا ما داخل رفتیم او را به اتاق عمل برده و یوسف و سه پسرش پشت در به انتظار نشسته بودند
با آمدن ما حالا چهار پسرش تکمیل شد

هاووش که حال گرفته ی برادران کوچکترش را دید ، دست به شانه ی آن ها زد
_شما دیگه بچه نیستین بهتره قوی باشین هر اتفاقی که بیفته تقصیر شما نیست
این بار صدای میثاق بالا رفت
_آره تقصیر ما نیست تقصیر توئه هاووش همه ی ما از این حرفش جا خوردیم اما او مصرانه ادامه داد
_برداشتی ننه رو با اون قلب مریضش بردی ملاقات عجل جونش؟
هاووش سکوت کرده بود
این بار خواستم دهان باز کنم و از او دفاع کنم اما نتوانستم
با اینکه با حضورش کنار آمده بودم اما هنوز هم جای زخم های خودم خوب نشده بود
میثاق همچنان شاکی بود
_جون چندتامونو میخوای بگیری که دست برداری؟

به محض تمام شدن حرفش، یقه اش میان انگشتان هاووش فشرده شد
_حرف دهنتو بفهم میثاق!
از این حرکتش جا خوردم
گویا حرفش به قدری برایش سنگین بود که او این چنین از کوره در رفته بود
یوسف جلو رفت و مچ دستش را گرفت
_بسه پسرا!
الان اینجا جای این حرفا نیست
مادرتون رو تخت بیمارستانه به جای دعا کردن براش به جون هم افتادین
با اینکه چهره ی هاووش همچنان خشمگین بود اما به احترام ریش سفید پدرش کنار کشید
اما دیگر آنجا نماند و بیرون رفت
روی تنها صندلی باقی مانده نشستم و سرم را بین دستانم فشار دادم
ثانیه ها گذشت و بالاخره درب آن اتاق باز شد
یوسف زودتر از بقیه سمت دکتر رفت

_چی شد آقای دکتر
تونستی ستون خونمون رو نجات بدی؟
راست میگفت...
قمر ستون آن خانه بود
دکتر ناامیدانه سری تکان داد
_عمل سختی بود!
ما تلاش خودمونو کردیم
یوسف برآشفته شد و لرزش دستانش به وضوح قابل مشاهده بود
_یعنی چی ؟
نگین که نتونستین براش کاری کنین
بغض عجیبی بیخ گلویم چسبیده بود
دکتر سعی کرد او را آرام کند
_ببینید من نگفتم کاری نکردیم اتفاقا هرکاری لازم بود کردیم اما حالا باید ببینیم به هوش میاد یا نه
مکث کوتاهی کرد و ادامه داد
_باید ببینیم قلبش تونسته عمل رو تحمل کنه یا نه

زانوهایش تا شد و به سختی روی صندلی فرود آمد
هر کدام از پسرانش به سمتی پراکنده شدند
گویا هیچکدام طاقت دیدن این حال پدرشان را نداشتند
_چی شده ؟ چرا همهتون مثل مرغ سر کنده شدین؟
با شنیدن صدای هاووش نگاهم را سمتش کشاندم اما نتونستم جوابی بدهم
وقتی جوابی از کسی نگرفت خود به سمت اتاقی که مادرش در آن بود ، رفت
صدای پرستاری از پشت سر به گوش رسید
_آقا کجا میرید صبر کنید ملاقات ممنوعه
توجهی به حرفش نکرد و داخل رفت
دنبالش راه افتادم و از پشت شیشه ی کوچک روی درب اتاق نگاه کردم
دکتری که داخل بود از آنها خواست تا مانعش نشوند

بالای تخت مادرش ایستاد
دستگاه هایی به او وصل بود و هیچکس از وضعیتش خبر نداشت
با پیامی که روی موبایلم افتاد از در فاصله گرفتم
مادرم گفته بود که دایان بهانه میگیرد و باید به خانه برگردم
دلم نمیخواست در آن شرایط از آنجا بروم
اما مجبور بودم
هاووش با چهره ای درهم از اتاق بیرون آمد
کلامی حرف نزد و مستقیم از بیمارستان بیرون رفت و من هم به دنبالش روانه شدم
سوار ماشین شد و استارت زد
قبل از اینکه حرکت کند سوار شدم
_منم باهات میام
بدون اینکه نگاهم کند زمزمه کرد
_پیاده شو الارز!
مصمم نگاهش کردم

_هرجا بری منم میام
نیم نگاهی به صورتم انداخت و زود نگاهش را گرفت
_جایی که میرم مناسب تو نیست!
چیزی که نباید از دهانم بیرون پرید
_میری بازم الکل بخوری؟
این بار تمام صورتش سمتم چرخید
تازه متوجه شدم که چه حرفی به زبان آورده ام
_پیاده شو الارز حالم سرجاش نیست یه چیزی میگم ناراحت میشی
معلوم بود از حرفم ناراحت شده
نتوانستم زبان بچرخانم و چیز دیگری بگویم
خودم خوب میدانستم که گند زده بودم
دستم را سمت در بردم تا باز کنم اما ناگهانی پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد
نفسم در سینه حبس شد و به صندلی چسبیدم
ترسیده نگاهش کردم

_مگه نگفتی پیاده بشم؟
جوابی نداد اما خط اخم میان پیشانیش گویای خشمش بود
بی حرف به جلو خیره شدم
طولی نکشید که جلوی خانه توقف کرد
باز هم نگاهش کردم اما حتی نیم نگاه هم سمت من روانه نکرد
بی حرف پیاده شدم و بلافاصله از کوچه خارج شد
کلید را روی در انداختم
از همان جا صدای گریه ی دایان به گوشم رسید
پا تند کردم و سمت خانه دویدم
دایان در آغوش مادرم بود و بی قراری میکرد
هراسان در آغوش گرفتمش و در حال نوازش موهای مشکی رنگش، عطر تنش را بوییدم
_حال مادر شوهرت چطوره ؟
با شنیدن صدای مامان، سر بلند کردم
آهی کشیدم و پاسخ دادم

_حالا عملش کردن منتظرن ببینن به هوش میاد
_خدا کمکش کنه زن خوبیه هوای بچه هاشو داره و هم هوای تو رو داشت و نذاشت با یه بچه آواره بشی
درست زمانی که اتفاق بدی بیفتد آدمی متوجه میشود که چه چیزها داشته و قدرش را نمیدانسته است.
***
دستان چروکیده اش را در دست گرفت
نگاهش به چهره ی غرق در خوابش بود
خودش هم نمیدانست چرا از بچگی هیچوقت او را مادر صدا نزده بود
همیشه برایش قمر بود!
اگر یکبار دیگر میتوانست با او صحبت کند، شاید تمام سعیش را میکرد تا مادر صدایش کند
حتی نمیخواست به این فکر کند که حرف های شاهین باعث این حال و روزش شده است
صدای میثاق در سرش اکو میشد

«جون چندتامونو میخوای بگیری که دست برداری»
پلک بر هم فشرد و درد سرش را تحمل کرد
همانطور که در حال خودش بود ، تکان خوردن انگشتان قمر را حس کرد
پلک گشود و نگاه تندش را به صورت او کشید
اما متوجه تغییر حالتی نشد
او همچنان در خوابی عمیق بود و انگار قصد به هوش آمدن نداشت
حتما دست خودش باعث حرکت دست او شده بود
از جا بلند شد وقت ملاقات تمام بود و باید از آنجا بیرون میرفت
این بار تکان خوردن پلک های قمر را به وضوح دید
او دچار توهم نشده بود!
قمر داشت به هوش میآمد
با گام های بلند از اتاق بیرون رفت

یوسف که بیرون منتظر بود تا بعد از هاووش به دیدن همسرش برود، نزدیک آمد
هاووش ماسک را از صورتش برداشت
_دکترو صدا بزن آقا جون ، قمر به هوش اومد
یوسف که همچنان مات مانده بود اما یاسر که پشت سرش بود و این حرف را شنید با هیجان سمت ایستگاه پرستاری رفت
طولی نکشید که دکتر به همراه چند پرستار داخل رفتند و بقیه پشت در ماندند
تن سنگینش روی صندلی فرود آمد
گویا وزن آسمان از روی دوشش برداشته شده بود
دیگر صداهای اطرافش را نمیشنید
دکتر از اتاق بیرون آمد
به نگاه های منتظر آن خانواده لبخند پاشید
_خوشبختانه مادرتون کامل به هوش اومده و عمل تا حدودی موفقیت آمیز بوده
همگی خواستار ملاقاتش بودند

هاووش اما نزدیک نرفت
دکتر بار دیگر هشدار داد
_بیمار به بخش منتقل میشه اما هنوزم باید رعایت کنید
مکثی کرد و هاووش نگاه خیره اش را حس کرد
_فکر میکردیم به ته خط رسیده اما انگار هنوز توی دنیا چیزی داشته که به خاطرش بجنگه و برگرده
درست بود...
شاید به خاطر بچه هایش با مرگ جنگیده بود!
از بیمارستان بیرون زد و موبایلش را روشن کرد
شاید الان تنها کسی که حقش بود اینجا باشد،
الارز بود
از زمانی که با دلخوری در خانه پیاده اش کرده بود، دیگر سراغش را نگرفته بود
با بوق سوم تماس برقرار شد
صدای نگرانش در گوش او پیچید

_خواب بد دیدم هاووش
مادرت تو خواب داشت باهام خداحافظی میکرد...
مکثی کرد و با نگرانی بیشتری ادامه داد
_حالش چطوره؟
لبخندی به نگرانی اش زد
چهره اش را نمیدید اما تصور گونه ی گل انداخته ای که همچون سیب سرخ میان توده ای از برف بود، برایش کار سختی نبود
_قمر به هوش اومده نگران نباش
صدای نفس راحتی که کشید را به خوبی شنید
_دایان رو بذار پیش مادرت آماده شو بیام دنبالت خودت ببینیش خیالت راحت بشه
این بار صدای هیجان زده اش را شنید
_مامانم اینجاست تا بیای آماده میشم
تو همین الان حرکت کن بیا تا دیر نشه
به علاقه ای که بین قمر و دخترک بود غبطه خورد

نمیدانست دریچه ی نفوذ به قلب دخترک از کدام سمت است
شاید بهتر بود از قمر کمک بگیرد...
فکر بدی نبود
چون آن دو باهم رابطه ای چون مادر و دختر داشتند و حتما قمر از علایق الارز باخبر بود
حالا که به هوش آمده بود بهتر بود الارز همراه با او به ملاقاتش میرفت شاید اینگونه ذره ای از نگرانی های قمر کم میشد و قلب ناآرامش آرام میگرفت
به محض توقف ماشین در باز شد و دخترک درحالی که شالش را روی سرش مرتب میکرد سمت ماشین آمد و سوار شد
با لبخند نگاهش کرد و زیرلب سلام کرد
هاووش به یاد آورد روزهایی را که حتی نیم نگاهی به صورتش نمیانداخت
روزهایی که فقط تنفر از او میدید و دلیلش را نمیدانست

همان روزهایی که او را مقصر مرگ البرز میدانست
همان روزهایی که سعی داشت خودش را زنی قوی که به تنهایی از پس بچه اش بر می آید جلوه دهد...
او هزاران فلسفه و منطق در ذهنش چیده و هیچوقت به جواب نرسیده بود و دلیل آن کارهایش برایش بی جواب مانده بود
اما متوجه شده بود که اخیرا رفتار دخترک تغییر کرده و دیگر به آن شدت در برابرش جبهه نمیگیرد
و کم کم داشت این روی معصوم و دخترانه اش را هم میدید
در همین افکار بود که متوجه نشد جواب سلامش را نداده و تا رسیدن به بیمارستان سکوت کرده و فکر کرده بود
نگاهش را سمتش کشاند

تردید را در صورتش دید انگار میخواست چیزی بگوید
_چیزی شده اِلا؟
دوباره اسمش را مخفف کرده بود
دخترک سر بلند کرد
_خب من اون روز نباید اون حرفو میزدم
چشم ریز کرد
_کدوم حرف؟
_همون که گفتم در مورد الکل و اینا...
به هرحال زندگی شخصی توئه به من مربوط نیست که چیکار میکنی
خط عمیقی میان پیشانیش افتاد
راه طولانی باید طی میکرد تا دخترک خودش را با او یکی بداند
_مهم نیست!
این بار دیگر صبر نکرد و پیاده شد
صدای یاسین را از دور شنید

_هاووش کجایی یک ساعته دارم صدات میزنم
بیا مادرمون همش اسم تو رو میاره
با گام های بلند داخل رفت و دخترک هم پشت سرش روانه شد
این بار به اتاق دیگری منتقل شده و همگی بالای سرش بودند
یوسف با لبخند به هاووش نگاه کرد
_بیا اینم پسرت صحیح و سالم
زبان میثاق به طعنه گشوده شد
_انگار نه انگار که همین پسرش داشت اونو به کشتن میداد
اخم پدرش را که دید از اتاق بیرون زد
نگاه خیره ی قمر را روی خودش حس کرد
این همان نگاهی بود که لحظه ی آخر به او انداخته و بعد قلبش طاقت نیاورده بود
چند قدم نزدیک رفت
قمر دستش را بالا آورد و ماسک اکسیژن را از صورتش جدا کرد

درست بالای تختش ایستاد
تند شدن نفس قمر را میدید
با صدایی که به سختی از گلویش بالا میآمد زمزمه کرد
_بد کردی هاووش!
***
همچنان کنار درب اتاق ایستاده بودم و جلو نمیرفتم
شاید من نباید آنجا میماندم و شاهد حرفهای آنها میشدم
همه او را مقصر میدانستند
اما به ذهنم خطور نمیکرد که قمر هم این حرف را بزند
همیشه حس میکردم که هاووش عزیز کرده ی او باشد چون در برابر همه از او دفاع میکرد
اما این بار او را مقصر میدانست
_هرچی بگی قبوله چون نباید میفرستادمت پیش اون مرتیکه

نمیدونم چی گفت که به این روز انداختت اما...
قمر حرفش را قطع کرد و صدای گرفته اش بالا آمد
_آب میخوام
حس کردم نمیخواست به حرف های او گوش کند
تردید را کنار گذاشتم و چند قدمی جلو رفتم
_سلام مادر جون خوشحالم که حالت بهتر شده
سرش را سمتم چرخاند و نگاه مستقیمش به صورتم افتاد
پلک هایش گرد و کم کم نفس هایش منقطع شد
انگار فشار برق قوی به او وصل شده و هر لحظه در حال انفجار بود
صدایش بریده بریده از گلویش خارج شد
_این... این زن رو ... از ... این ... جا بیرون ... کنید
ناباور چند بار پلک زدم
سر چرخاندم و به اطرافم چشم دوختم تا ببینم منظورش کدام زن است

به جز هاووش و پدرش کسی آنجا نبود
و تنها زنی که در آن اتاق بود، من بودم
هاووش دست قمر را گرفت
_آروم باش قمر
میدونستم نگران الارز میشی آوردمش اینجا تا خیالت راحت باشه
لرزش دستانش را به خوبی میدیدم
درحالی که تیر نگاهش من را نشانه گرفته بود، نفس های عمیق میکشید
گویا حجم هوای آن اتاق برایش کافی نبود
صدای خش دار و گرفته اش بالا آمد و این بار فریاد زد
_برو بیرون هاووش
این زنو هم با خودت ببر
شوک زده و ناباور به هاووش نگاه کردم
حالا مطمئن شدم که منظورش از آن زن، من بودم!
صدای دستگاه های وصل شده اش بلند شد

حالش به شدت خراب بود و فقط فریاد میزد
_گورتو از اینجا گم کن
نمیخوام ببینمت
ترسیده و بغض کرده عقب رفتم
نمیدانستم چرا اینطور میگفت
چرا نمیخواست من را ببیند
دکتر به همراه پرستار داخل آمد و خواست که اتاق را ترک کنیم
دست هاووش پشت شانه ام نشست و برای آرام کردنم پلک هایش را باز و بسته کرد
هر دو از اتاق بیرون رفتیم
روی صندلی انتظار نشستم و هاووش هم کنارم نشست
سرم پایین بود و به این فکر میکردم که شاید رفتار بدی از من سر زده که از دستم ناراحت شده بود
_قمر تازه به هوش اومده طبیعیه که زیاد نرمال نیست

با شنیدن صدای هاووش سر بلند کردم
با نگرانی زمزمه کردم
_اونقدر عجله کردم که نتونستم یه شاخه گل بخرم براش
به هرحال من جای دختر نداشته اش بودم حتما ازم توقع داشته
لبخند ریزی زد
_قمر بچه نیست که به خاطر نخریدن گل ناراحت بشه
پلک هایم خیس بود اما اجازه نمیدادم اشکم پایین بریزد
دروغ چرا...
این رفتار قمر ناراحتم کرده بود
_پس چرا نمیخواست منو ببینه ؟
من که کاری نکردم
برای بار دوم دستش روی دستم نشست
نگاهم به دستش خیره ماند
سخت بود اما باید عادت میکردم

_حتما آثار بیهوشیه!
کنجکاو نگاهش کردم که ادامه داد
_دوز مصرف بیهوشی اگه بالا بره کار به جنون و دیوونگی هم میکشه
لب گزیدم و اعتراض کردم
_دور از جون!
ان شاالله که سلامت باشه
سری تکان داد و با بیرون آمدن دکتر دستش را از روی دستم برداشت
نگاهم به دستم افتاد
این بار هم داغیش را حس میکردم اما حس بدی نداشتم
دکتر که گویا با هاووش از قبل گپ و گفت داشت، لبخندی زد
_نگران نباش به ته خط نرسیده
حالشم کاملا خوبه به زودی مرخص میشه
میتونین ببرینش فقط مراعاتش کنین ناراحت نشه
با رفتن دکتر ، به هاووش نزدیک شدم

قبل از اینکه چیزی بگویم ، به بیرون اشاره کرد
_بیا ببرمت خونه
تا فردا مرخص میشه...
مکث کوتاهی کرد و ادامه داد
_اونوقت خودش سراغتو میگیره
میدانستم آنجا ماندنم بی فایده بود
قمر نمیخواست مرا ببیند و چه بسا با دیدنم حالش بدتر میشد
در دلم آشوب بود
حس بدی داشتم
شاید حق با هاووش بود و بعد از مرخص شدنش حالش بهتر میشد
نگاه آخرم را به در اتاق بسته انداختم و با او همراه شدم
***
با تمام شدن ظرفها دستکش را از دستم بیرون کشیدم و کمرم را صاف کردم

خم شدم و شعله گاز را کم کردم و اجازه دادم که غذا جا بیفتد
در این مدت فوت و فنهای آشپزی را به خوبی از قمر آموخته بودم
نگاهی به ساعت بزرگ داخل سالن انداختم طبق گفتههای یاسین،تقریباً یک ساعت دیگر مادرشان مرخص میشد
عطر غذا در خانه پیچیده و مطمئن بودم قمر از اینکه در نبودش به زندگیش سر و سامان داده بودم خوشحال میشد
در باز شد و یاسین هراسان داخل آمد
_زن داداش بدو که دایان بیدار شده گریه میکنه
به یاسین سپرده بودم تا وقتی من به کارها میرسم همان اطراف بماند و اگر دایان بیدار شد خبر بدهد
پیشبندم را باز کردم و از آنجا بیرون زدم و سمت خانه خودمان رفتم

وقتی بالای گهوارهاش رسیدم دوباره خوابش برده بود
انگار فقط میخواست من را به آنجا بکشاند
با فکری که به سرم زد دفترچه خاطرات هاووش را برداشتم
شاید بد نبود تا وقتی آنها برسند کمی دیگر در زندگی گذشتهاش کنکاش کنم
صفحات را ورق زدم و از آنجایی که بار آخر خوانده بودم ادامه دادم
نوشتههایش مبهم بود
انگار رمزی صحبت کرده و کلید آن فقط در ذهن خودش بود
از تصمیمی مبهم نوشته بود...
و در ادامه جملهای توجهم را جلب کرد
«شاید الهه عشق این بار به فریادم رسد» این بار حس کردم منظورش از الهه عشق آدم خاصی باشد

با کنجکاوی صفحه را ورق زدم و زیر لب شروع به خواندن کردم:« آن دختر بی خبر از آن است که با گونههای سرخ و تبدارش برای دادن آش نذری پشت در آمده و نگاه مرا پشت سرش جا گذاشته بود...
بالاخره این سکوت را درهم میشکنم و تو را در حصار آغوشم میگیرم »
برای لحظه ای دستم لرزید و دفترچه روی پاهایم افتاد
به یاد آوردم که چند سال قبل زمانی که به مدرسه میرفتم روزی برای دادن آش نذری به اینجا آمدم و...
و کسی که در را برایم گشود او بود...
آب دهانم را به سختی قورت دادم
اما در این محله هرسال خانه های زیادی نذری میدادند
حتما دختر دیگری هم جز من برای دادن نذری به آنجا آمده بود

با این فکر نفس عمیقی کشیدم
فقط با خواندن ادامه ی آن خاطرات میتوانستم به نتیجه برسم
دوباره دفترچه را برداشتم که همزمان ضربه ای به در خورد و هول شده زیر بالش قایمش کردم
_بفرمایید
با باز شدن در و دیدن چهره ی هاووش آشفتگی ام بیشتر شد
حالا که خاطراتش را خوانده بودم ناخواسته خجالت میکشیدم
از جا بلند شدم و به آرامی سلام کردم
پاسخی نداد و داخل آمد
سنگینی نگاهش را حس کردم
جمله ای که از آن دفترچه خوانده بودم در ذهنم اکو میشد
«تو را در حصار آغوشم میگیرم»
عرق شرم از تیره ی کمرم جاری شد
_چند وقته موهاتو کوتاه نکردی ؟

با شنیدن این حرفش سرم را بلند و گیج نگاهش کردم
با لبخند عمیقی چهرهام را برانداز میکرد
از موهایم خوشش آمده بود؟
سر چرخاندم و تازه متوجه شدم که با همان موهای باز و آشفته و بدون هیچ سرپوشی در مقابلش ظاهر شده بودم
هول شده به دنبال شالم گشتم که بی هوا مچ دستم را گرفت
_صبر کن اِلا...
سر چرخاندم و این بار مستقیم نگاهش کردم
_نمیخواد خودتو اذیت کنی
من و تو به هم محرمیم میدونم سخته هربار شال بذاری نیازی نیست که جلوی من موهاتو بپوشونی
مچ دستم زیر فشار انگشتانش گر گرفته بود
_ضمنا اینقدر موهات قشنگن که حیفه با قایم کردنش زیر روسری زیباییشو مخفی کنی

تمام تنم به رعشه افتاده بود
چشم ریز کرد و ادامه داد
_اگه میخوای بپوشونیشون بهتره کوتاهشون کنی
مچم را رها کرد و من همچنان مبهوت مانده بودم
_اومدم بهت بگم قمر رو آوردیم خونه
میرم اون طرف بیا میخواد ببینتت
او رفت و من همچنان همانجا ایستاده بودم
کشان کشان خودم را به آینه رساندم
آن موهای آشفته و درهم که بلندیشان تا نزدیک زانوهایم میرسید چه زیبایی داشت که او این چنین از آن سخن گفت...
نمیدانستم ترس بود یا شوک...
هرچه که بود در تنم دمیده و بی اختیار دستانم را بغل گرفتم
چند مشت آب به صورتم پاشیدم
دایان را که تازه بیدار شده بود در آغوش گرفتم و سمت خانه ی قمر روانه شدم

هاووش گفته بود قمر میخواهد من را ببیند...
حتما حالا که حالش مسائد شده از رفتار آن
روزش شرمنده شده بود
من هم قرار نبود به رویش بیاورم
همین که به سلامت برگشته برایم کافی بود
یوسف با دیدن دایان ، با اشتیاق از آغوشم گرفت
و مشغول بازی کردن با نوه اش شد
صدای هاووش را از اتاق انتهایی شنیدم
حدس زدم که مادرش هم آنجا باشد
_شما حواستون به دایان هست من یه سری به
مادر جون بزنم؟
یوسف بوسه ای به گونه ی دایان زد و پاسخ داد
_حتما دخترم برو که خودش هم سراغتو
میگرفت
لبخندی به مهربانیش زدم و سمت اتاق انتهایی
روانه شدم
با اینکه درب اتاق باز بود باز هم ضربه ی
کوتاهی زدم

توجه هاووش و مادرش سمت من جلب شد
_اجازه هست بیام داخل؟
هاووش لبخندی زد و پاسخ داد
_بیا که این مادر ما میخواد دخترشو ببینه
نگاهم به قمر افتاد روی تخت دراز کشیده و با چهره ای بی روح به صورتم خیره شده بود
_هاووش برو داروهای جدیدی که دکتر نوشته رو از داروخونه بگیر بیا
هاووش اخم تصنعی کرد
_روراست میگفتی برو بهتر نبود؟
بعد از این حرف از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست
نزدیک تر رفتم و لبه ی تخت نشستم
_خوشحالم که به سلامت برگشتی
البته یه مدت باید استراحت کنی نگران کارای خونه هم نباش من بهش رسیدگی میکنم تا حالت بهتر بشه

قمر همچنان با همان چهره ی سرد و بی روح به صورتم خیره شده بود
دستم را روی دستش گذاشتم و ادامه دادم
_اون موقع تا حالا تو هوامو داشتی حالا نوبت منه
کم کم حالت چهره اش عوض شد
دستش را از زیر دستم بیرون کشید
سر جایش نیم خیز شد و با صدای گرفته ای زمزمه کرد
_یک هفته بهت وقت میدم که جلو پلاستو جمع کنی و از اینجا بری!
جا خورده ، ابروهایم بالا پرید
با تردید و لکنت زمزمه کردم
_چ... چی؟
با منی؟
ابروهایش درهم گره خورد و غرید
_فکر کردی با کیم؟
بی هوا مچ دستم را گرفت و فشرد

_خودت با زبون خوش گورتو از خونه ی من گم میکنی وگرنه با بی آبرویی از اینجا بیرونت میکنم!
شوک زده و ترسیده از رفتارش ، پاسخ دادم
_میدونم حالت خوب نیست حتما توهم زدی...
با همان صدای لرزان ادامه دادم
_هاووش گفت ممکنه به خاطر بیهوشی باشه...
نیم خیز شدم تند تند حرف زدم
_میرم داروهاتو بیارم
فشار دستش بیشتر شد و بی اختیار آخ ضعیفی از دهانم خارج شد
_دستم درد گرفت مادر جون
درحالی که به سختی سعی داشت صدایش را کنترل کند پاسخ داد:
_من مادر تو نیستم دختر جون!
حق نداری منو مادر صدا کنی
با هر کلمه از حرفهایش بیش از پیش به هم می ریختم

انگشت اشاره ی دست دیگرش را بالا آورد و تهدید آمیز تکان داد
_حالمم کاملا خوبه
بهتره دلت به حال خودت بسوزه
از فشار دستش اشکم درآمد و ناله کردم
_مگه من چیکار کردم
دلیل این رفتارها چیه آخه
با همان خشم غرید
_فقط گورتو گم کن برو یه جایی که نه نامی ازت بمونه نه نشانی
بغضم را پایین فرستادم
_تا دیروز خودت میخواستی به زور اینجا نگهم داری الان خودتم داری بیرونم میکنی ؟
این بار فکم را میان انگشتانش گرفت و فشار داد
_تا دیروز فکر میکردم از گل پاک تری!
دندان به هم سابید و ادامه داد
_دختره ی بی آبرو!
نکند...

نکند به چیزی مشکوک شده...
قبل از این اتفاق به ملاقات زندانی رفته بود
همان که برادرش از دیوار خانه بالا آمد
سعی کردم از خودم دفاع کنم
_بخدا اون شب که اون دزد از دیوار بالا اومده بود من همش تو خونه بودم اصلا ندیدمش
سمتم خم شد و چانه ام را میان انگشتان دستش فشار داد
چهره اش را از پشت پرده ی اشک تار میدیدم
آنقدر گیج و درمانده بودم که نای کنار کشیدن نداشتم
_خفه شو دختره ی هرزه!
خودتو به اون راه زدی ولی قمر هرکسی نیست که بتونی گولش بزنی
از تهمت هایش سوختم...
قطرات اشکم از هم پیشی گرفت و دستش را خیس کرد

_حداقل بگو تا خودمم بدونم به کدوم گناه داری مجازاتم میکنی!
نیشخندی زد و سری از روی تاسف تکان داد
_یه ایل روی اسم پسر من قسم میخوردن...
زنگ هشداری در ذهنم به صدا درآمد و وحشت زده خودم را عقب کشیدم!
صدایش را پایین آورد و ضربه ی نهایی را به پیکر بی جانم کوبید
_چیکار کردی که هاووش حاضر شد باهات بخوابه؟
چیزی نمانده تا چشم هایم از حدقه بیرون بزند حتی به ذهنم خطور نکرده بود که این موضوع را فهمیده باشد
زبانم قفل شده و در حالی که فاصله ای با سکته کردن نداشتم سرجایم میخکوب شده بودم
_چی شد ؟ چرا ساکت شدی ؟
زبونت که خوب دراز بود حالا هم حرفامو انکار کن بگو که دروغه!

فکم قفل شده و میلرزید
و او همچنان بی رحمانه شلاق کلامش را بر تنم فرود میآورد
_چطور تونستی هاووشو از راه به در کنی؟
سنگینی دستش روی گونه ام نشست
درست است... او به من سیلی زد
اما سوزش دردی که بر جانم نشانده بود بیشتر از سوزش صورتم بود
_شب عقدت با البرز پسرمو نابودش کردی
قاتلش تویی نه هیچکس دیگه ای!
جسم بی جانم زیر ضربات دست قمر ماند و نای دفاع کردن از خودم را نداشتم
_باید تو رو زنده زنده چال میکردن دردت زد به سر پسر بی گناه من!
تمام دنیا دور سرم میچرخید
_همونجور که به عقد هاووش درت آوردم همونجوری هم کاری میکنم طلاقت بده!
کم کم صدایش مبهم شد

_برو فقط سرتو بکن زیر خاک که مایه ی ننگ یه خاندانی!
دیگر چیزی را نمیدیدم
فقط حرفهای بی رحمانه اش مانند قیر داغ از فرق سر تا نوک انگشتان پایم جاری میشد
_بمیرم برای دل البرزم که یکسال تمام جور گندی که زنش زد و کشید و دم نزد
با سوزشی که در سرم بر اثر کشیده شدنِ موهایم پیچید، جان از تنم رفت
_اگه همون موقع فهمیده بودم روزگارتو سیاه میکردم تا روزگار بچه هامو اینجوری سیاه نکنی!
دیگر تلاشی برای نگه داشتنِ خودم نکردم و به شدت روی زمین افتادم
شاید مرگ تنها راه خلاصی از این کابوس بود
لحظه ی آخر صدای هاووش در سرم پیچید
_بلند شو الارز!
***

نگاه شاکی اش را به قمر انداخت و صدایش را به سختی کنترل کرد تا رعایت حال او را هم کرده باشد

_چرا صدام نزدی بیام؟

اگه اینقدر حالش بد بود

قمر نفسی تازه کرد و پاسخ داد

_چه توقعی داری؟

من جون حرف زدن ندارم که بتونم صدا بالا ببرم و...

هاووش که قانع نشده بود چشم ریز کرد

_قبل از اینکه بیاد پیش تو حالش خوب بود

مشتش را چند بار باز و بسته کرد و ادامه داد

_رنگ صورتش سیاه و کبود شده بود...

عجیبه که یهویی چه بلایی سرش اومد

قمر شانه بالا انداخت

_والا منم مثل تو

داشتیم حرف میزدیم یهو رنگش پرید مجبور شدم چندتا نیشگون ازش بگیرم تا از حال نره ولی بی فایده بود
هاووش متعجب زمزمه کرد
_نیشگون؟
قمر زود توضیح داد
_آره خواستم هوشیاریشو به دست بیاره
او که همچنان قانع نشده بود با تردید سر تکان داد و خواست از اتاق بیرون برود که قمر صدایش زد
_کجا هاووش ؟
انگشتانش را لا به لای موهایش پیچید و پاسخ داد
_میرم پیش الارز دکتر سرم بهش وصل کرده حتما الان به هوش اومده
قمر چند سرفه کرد
چنگی به صورتش زد و سینه اش را فشرد

تمام دلخوری و خواهشش را در نگاهش ریخت و ناله کرد:
_مادرت اینجا داره هلاک میشه میخوای ولم کنی بری؟
پس داروهام چی میشه؟
نفس خسته اش را بیرون فرستاد و مستقیم به قمر چشم دوخت
_الان که وقت خوردن دارو نیست هروقت بود میگم یاسین داروها رو با آب برات بیاره
دستش را به دستگیره ی در رساند که دوباره قمر مانعش شد
_من میخوام تو بهم دوا بدی!
دستگیره ی در را بین انگشتانش فشرد
_بچه که نیستی قمر!
هی بهونه میاری میدونی که الارز منتظر منه باید برم
این بار قبل از اینکه چیز دیگری از او بشنود از اتاق بیرون زد

در با صدای مهیبی به هم خورد
سمت اتاقی که قبلاً متعلق به خودش بود و هنوز هم نیمی از وسایلش آنجا بود رفت
آنقدر عجله ای به دکتر زنگ زده که نتوانست الارز را جای دیگری ببرد
او را در همان اتاق روی تختش خوابانده بود
همان لحظه دکتر از اتاق بیرون آمد و با دیدن او لبخند زد
_نگران نباش مرد جوون!
خانمت صحیح و سالمه
_باید ببینمش!
دکتر دستی به شانه اش زد
_برو داخل قطره های آخر سرم داره تموم میشه بعد صدام بزن تا بیام جدا کنم آنقدر حواسش پرت الارز بود که فراموش کرد پاسخی دهد و بدون معطلی وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست

دخترک بی جان روی تخت افتاده و هنوز به هوش نیامده بود
نزدیک رفت و گوشه ی تخت نشست
چشم در صورتش چرخاند
گونه های همیشه گل انداخته اش حالا به کبودی میزد
زیر چشمش سیاه و لب هایش به شدت خشک شده بود
خط عمیقی بین ابروان هاووش نقش بست
این علائم را عادی نمیدانست
گویا کسی او را زیر مشت و لگد گرفته باشد
اما قبل از آمدن به اتاق مادرش چهره اش اینگونه نبود
شاید غذا نخورده و ضعف کرده بود
شاید بهتر بود او را به بیمارستان میبرد
همانطور که در صورتش کنکاش میکرد تکان خوردن پلک هایش را حس کرد

طولی نکشید که کامل چشم گشود و نگاهش به او افتاد
دخترک چند لحظه در سکوت به او خیره شد
هاووش نیم خیز شد تا از تخت فاصله بگیرد
ناگهان مچش بین انگشتاش بی جان الارز جای گرفت
متعجب نگاهش کرد که با چانه ی لرزان و صدای ضعیفی زمزمه کرد
_نرو هاووش!
همانجا نشست و لبخند آرام بخشی به صورتش پاشید
_جایی نمیرم اومدم که پیشت باشم
الارز به سختی کمرش را از تخت جدا کرد
دستانش را دوطرف تخت گذاشت و سرش را بالا آورد
و در مقابل نگاه گیج او خودش را سمتش کشید
دستانش را دور شانه ی هاووش حلقه کرد

در کسری از ثانیه سرش را به سینه ی مرد چسباند
سرش را به سینه ی او فشرد و با همان صدای لرزان و ترسیده لرزان لب زد
_هیچوقت نرو هاووش همینجا بمون
دستان مرد بلاتکلیف در هوا ماند
او که تا به حالا به این اندازه به دخترک نزدیک نشده بود، از حرکت ناگهانی اش مات مانده بود مثل یک عروسک در آغوشش جای گرفته و این برایش تازگی داشت
سرش را به آرامی پایین برد و نزدیک موهایش عمیق نفس کشید
بوی عطر موهایش لبخند کمرنگی به لبانش نشاند
دخترک همچون گنجشکی ترسیده در آغوشش میلرزید
دستش را پایین برد و روی کمرش نشاند
_جایی نمیرم الا

هرجا برم تو رو با خودم میبرم
دست دیگرش نوازش وار روی موهایش به حرکت درآمد
_ببین سرمت تموم شده اینجوری سوزنش تو دستت میشکنه بذار به دکتر بگم بیاد جداش کنه
_نه ... نه هاووش نمیخوام! ببین خودم میتونم جداش کنم
بعد از این حرف سرم را از دستش کشید و گوشه ای انداخت
نگاه هاووش به رد قرمزی دور مچ دخترک افتاد این بار اخم کرد و او را بیشتر در آغوشش جا داد
_با کسی دعوات شده الا؟
لرزش تن نحیف او را بین بازوانش حس میکرد قبل از اینکه جوابی بگیرد ، صدای باز شدن در آمد و کسی که وارد اتاق شده بود، او را در حالی که الارز در آغوشش بود، دید
تکان خوردن الارز را حس کرد

حدس میزد که میخواست فاصله بگیرد اما...
فشاری به شانه اش وارد کرد و مانع از این کارش شد
صدای زنانه ای در اتاق پیچید
_ببخشید مثل اینکه اشتباهی اومدم
نگاهش را سمت در کشاند
این صدا متعلق به مهوش بود!
الارز این بار خجالت زده خودش را کنار کشید
مهوش نزدیک تر آمد و با چرخش نگاهش بین آن دو، نیشخند زد
_اومده بودم عیادت خاله، ولی مثل اینکه اینجا دوتا مریض بوده
هاووش از تخت فاصله گرفت و رو به روی مهوش ایستاد
_کارم داشتی بیرون می موندی میومدم
مهوش دلخور پاسخ داد
_خاله گفت اینجایی اومدم...
مکثی کرد و با نیم نگاهی به الارز ادامه داد

_نمیدونستم قراره مزاحمتون بشم
مرد رویش را سمت الارز چرخاند و به آرامی زمزمه کرد
_تو استراحت کن من برمیگردم
دخترک سرش را پایین انداخت
به خوبی متوجه خجالتش شده بود
رو به مهوش به در اشاره کرد
_بریم بیرون حرف بزنیم
الارز باید استراحت کنه
طولی نکشید که هر دو بیرون رفتند و در با صدای مهیبی بسته شد
مهوش قدمی نزدیک رفت
نگاهش را در چهره ی هاووش چرخاند و پرسید
_گفته بودی این فقط یه ازدواج ظاهری و برای بستن در دهن مردمه...
مهوش بغض کرده ادامه ی حرفش را با صدایی لرزان از حنجره اش بیرون کشید
_کی وقت کردین باهم اینقدر صمیمی بشین؟

هاووش پشتش را به دیوار تکیه داد
نگاه مستقیمش به صورت مهوش بود
_اومدی اینجا اصول دین ازم بپرسی؟
مهوش از پاسخ او جا خورد
_میفهمی چی میگی؟ من نامزدتم هاووش قرار بود من و تو ازدواج کنیم
دست مهوش که روی بازویش نشست خودش را عقب کشید
_خودت گفتی فقط دوساله و تموم میشه بعدش ازدواج میکنیم
چشم ریز کرد و با تردید پرسید
_نکنه ... نکنه به بیوه ی داداشت دل بستی؟
به محض تمام شدن حرفش ، فکش بین انگشتان هاووش اسیر شد
او به کلمه ی بیوه حساسیت داشت... به خصوص اگر برای الارز به کار برده باشند
درحالی که به سختی خودش را کنترل میکرد غرید

_هنوزم چیزی عوض نشده!
برق خوشحالی را در چشمان مهوش دید درحالی که هنوز هم فکش بین انگشتان هاووش بود لبخند زد
_یعنی دوسال تموم بشه من و تو ازدواج میکنیم ؟
هاووش فکش را رها کرد و عقب کشید و کوتاه پاسخ داد
_آره!
همین تک کلمه برای برپا شده هلهله در دل مهوش کافی بود
با ذوق قری به گردنش داد
_زیاد هم به اون زنه رو نده آویزونت نشه خوشم نمیاد دم به دقیقه خودشو بندازه تو بغلت
تند تند شروع به چیدن خواسته هایش کنار هم کرد
_خیلی هم به بچه اش نزدیک نشو
صدایش را پایین آورد با کمی خجالت ادامه داد

_دلم نمیخواد قبل از بچه ی خودمون یه بچه ی دیگه خودشو برات لوس کنه
هاووش بی حوصله نگاهش کرد
_تموم شد؟
مهوش خودش را جمع کرد
او که حالا خیالش راحت شده بود لحظه ای لبخند از لبانش جدا نمیشد
_آره دیگه الان مامانم تو اتاق پیش خاله مونده برم بهش بگم تو اینجایی
او که نگاهش به در اتاقی که الارز در آن بود ، خیره بود، جواب داد
_برو
به محض رفتن مهوش، سمت اتاقش رفت
مکثی کرد و پشت در ایستاد
نمیدانست دخترک خواب است یا بیدار...
دستش را به دستگیره رساند و به آرامی باز کرد
الارز که پشتش را به تاج تخت تکیه داده و نشسته بود ، نگاهش به سمت او چرخید

سمتش رفت و با اخم زمزمه کرد
_قرار شد بخوابی
دخترک لبخند کم جانی زد
_از بس خوابیدم زخم بستر گرفتم
خودش را جمع کرد تا هاووش هم گوشه ی تخت جای گیرد
بعد از نشستنش متوجه مردد بودن او شد
_هاووش!
بی اختیار چانه اش را گرفت و سرش را سمت خودش چرخاند
_خب حالا حرفاتو بزنی بیشتر روم اثر داره
دخترک اما نگاهش را دزدید
_خب میخواستم بگم من ... من نباید اون کارو میکردم
هاووش با بدجنسی لبخند زد
_کدوم کار؟
_خب همون که ... همون که...

نتوانست جمله اش را کامل کند و بگوید که در آغوشش جای گرفته بود
مرد یک تای ابرویش را بالا انداخت
_فکر کنم باید یه بار دیگه انجامش بدی تا یادم بیاد کدوم کارو میگی!
این بار الارز اخم کرد
_همین یه بار هم نامزدت دید ناراحت شد
نفس عمیقی کشید و ادامه داد
_نمیخوام به خاطر من مشکلی بین تو و مهوش پیش بیاد
دستش را از چانه ی الارز جدا کرد
خودش را عقب کشید و از تخت فاصله گرفت
حقیقت همین بود...
او فقط به مدت دوسال اسمش را در شناسنامه یدک میکشید و بعد همه چیز تمام میشد
نگاه هاج و واج الارز را حس کرد
_میدونم مهوش هم حق داره همین که قبول کرده تا...

حرفش را قطع کرد و به سردی حرف دیگری را به میان کشید
_من میرم بیرون!
حالت بهتر شد خبرم کن بیام ببرمت اون طرف دایان بی قراری میکنه!
دیگر نماند و دخترک را در همان حال رها کرد
دل خوش کردن به آن آغوش زود گذر، اشتباه بود
مستقیم سمت اتاق قمر رفت
قبل از ورودش در باز شد و مهوش و خاله اش لیلا از آنجا بیرون آمدند
لیلا با دیدن او رویش را سمت دیگری چرخاند...
چرا که هنوز هم دلخور بود که روی دخترش اسم گذاشته و بعد بیوه ی برادرش را عقد کرده بود
هرچند که مهوش گفته بود بعد از دوسال برمیگردد اما آنها که مضحکه ی دست او نبودند

_زود رفتید
مهوش لبخند زد اما لیلا با همان اخم های درهم پاسخ داد
_بمونیم اینجا بیشتر از این خودمونو مسخره کنیم ؟
مهوش نیشگونی از بازوی مادرش گرفت و غر زد
_مامان بهت چی گفتم؟
لیلا با تشر پاسخ داد
_تو به این وعده های سر خرمن دل خوش کردی؟
بعد از این حرف دست دخترش را کشید و از آنجا برد
مهوش لحظه ی آخر برایش دست تکان داد
صدای قمر توجهش را جلب کرد
_بیا تو هاووش درو ببند
بی حوصله داخل رفت و در را پشت سرش بست

قمر که حالا رنگ و رویش بهتر شده بود لبخند زد
_دیدیش ؟
هاووش به آرامی پاسخ داد
_آره تازه سرمش تموم شده...
لبخند قمر جمع شد
_دختر خالهتو میگم!
نگاه گنگ هاووش را که دید ادامه داد
_ماشاالله مهوش از هر انگشتش یه هنر میباره تا به حال ندیده بود از مهوش تعریف کند...
حتی زمانی که حرف از ازدواج با او به میان کشیده بود زیاد استقبال نکرد و حالا با این تعریف ناگهانی اش چشم ریز کرد
_چی شده متوجه خوبیای مهوش شدی؟
قمر لیوان آب را برداشت و سر کشید و بعد از خشک کردن لبش با دستمال ، پاسخ داد
_اون قراره عروسم بشه مگه یادت رفته خودت انتخابش کردی!

با این حرف مادرش گره ابروهایش کور شد و روی مبل نشست
چرا آن شب همه به فکر ازدواجش با مهوش افتاده بودند؟
صدای قمر روی مغزش خط کشید
_مبادا به بیوه ی برادرت دل خوش کنی!
پلک روی هم فشرد و شقیقه اش را با دست فشار داد
_تا دیروز میخواستی کاری کنی تشکمو تنگ بغلش پهن کنم امروز میگی بهش دل خوش نکنم؟
نیشخندی زد و ادامه داد
_معلوم میشه چی تو سرت میگذره قمر؟
رنگ از رخسار قمر پرید
چرا که پسرش تیزتر از این حرفها بود
به لکنت افتاد و به سختی جمله ای درهم و برهم را به زبان آورد

_نه... خب ... یعنی آره میگم که اون امانت برادرته نباید ... یعنی نمیتونه واست گزینه ی خوبی باشه...
دستش را در هوا تکان داد و سعی کرد جمله اش را کامل کند
_اون یه بچه داره و بیشتر دلش به بچه اش گرمه و...
مکثی کرد و ادامه داد
_تو مجردی باید با یه دختر مجرد بی تجربه ازدواج کنی ... نه زنی که تجربه ی...
با صدای بلند میان حرف مادرش پرید
_بسه قمر!
گوشش از آن حرفها پر بود...
حرف هایی که حتی با منطق هیچ کدام از آن کتاب هایی که برای وکالتش خوانده بود اثبات نمیشد
بلند شد تا از آنجا بیرون برود

چرا که با ماندنش جز شنیدن حرفهای خاله زنکی چیزی عایدش نمیشد
چند قدم سمت در رفت و با چیزی که به ذهنش آمد دوباره سمت قمر برگشت
چشم در صورتش گرداند
حالا حالش خوب بود و میتوانست پاسخگوی سوالش باشد
قمر که از برگشتن او متعجب شده بود پرسید
_چیزی شده ؟
هاووش با صورتی درهم پاسخ داد
_میخوام ازت جواب سوالمو بگیرم
سوالی که مدتهاست منتظر جوابشم!
گوشه ی تخت نشست و به صورت پریشان مادرش چشم دوخت
_صغری کبری نمیچینم...
مستقیم ازت میپرسم اون روز شاهین چی گفت ؟
گرد شدن چشمان قمر نشان میداد که حرفی برای گفتن دارد

_البرز میخواسته چیو ازم مخفی کنه که به قیمت جونش تموم شد؟
قمر برای لحظه ای پلک نزد
وحشت در چشمانش هوید ا بود
هاووش به سمتش خم شد و مصمم ادامه داد
_بهتره بگم چی باعث شد اون روز حالت بد بشه و کارت به عمل بکشه؟
با نگاه تیزبینش ، اجازه ی هر فراری را از قمر سلب کرده بود
_هاووش مراعات کن من حالم تازه داره رو به راه میشه
ذره ای از موضعش پایین نیامد
باید میفهمید...
_تو حالت خوبه داروهاتم تازه خوردی
یه جمله میگی و تمام
قمر دستش را به معنای تسلیم بالا برد
_باشه میگم...

ولی اونقدری مهم نیست که بخوایم از گناهش بگذریم
_میشنوم
_خب مثل اینکه البرز پول نزول کرده و تا خرخره بدهکار بوده ولی زده چک و سفته هاشو با نقشه دزدیده و از بین برده
شاید یک دروغ مصلحتی میتوانست آرامش خانواده اش را حفظ کند اما وجدانش را نه!
به ناحق آن دروغ را به عزیز کرده اش که زیر خروارها خاک خوابیده بود نسبت داده تا آبروی هاووش را بخرد
چهره ی درهم هاووش را دید...
ترجیح میداد به این دلیل ناراحتش کند تا اینکه بفهمد بچه ای که در آغوش الارز است حاصل رابطه ی ممنوعه و حرام او با زن برادرش بوده است
هاووش با خشم کلماتش را ادا کرد
_پول نزول ؟

از کی چرا به من نگفت ... نه نمیتونم باور کنم دروغه!
قمر سعی در آرام کردنش داشت
_شاید برادرت نخواسته کسی از مشکلش با خبر بشه و...
با تحکم حرف مادرش را قطع کرد
_نه! اگه حقیقت داره اسم و مشخصات کسی که ازش پول گرفته رو بهم بده باید برم سراغش
هول شدن قمر را با چشم دید
_نه هاووش بهتره خاک بریزیم رو این موضوع تا تموم بشه ... یادت رفته برادرت جونشو داد تا این موضوع مخفی بمونه
مشتش را روی تشک کوبید
_لامصب مشکل همینه!
ما باید دین از گردنش برداریم تا تنش زیر خاک نلرزه
از جا برخاست و مصمم ادامه داد

_میرم سراغ شاهین باید کامل مشخصات طرف رو بده!
این بار صدای قمر بالا رفت
_حرف من همونیه که گفتم!
من رضایت بده نیستم و اون مردک باید اعدام بشه
دلیل مخالفت مادرش را درک نمیکرد
_ولی اون به همین امید که رضایت بدیم دهن باز کرده
قمر نایلون داروهایش را چنگ زد
قلبش بیش از این طاقت آن همه اتفاق را نداشت
_همین که گفتم!
اگه البرز پسر من بوده نباید قاتلش زنده بمونه
در این میان چیزی مشکوک بود
تا چند روز قبل خواستار گرفتن دیه و آزاد شدنش بود و حالا دم از اعدام میزد
شاید چیزی را از او مخفی کرده بودند
***

صدایش در سرم پیچید:« همونجور که به عقد هاووش درت آوردم همونجوری هم کاری میکنم طلاقت بده»
شقیقه های دردناکم را محکم فشردم
آن زن همه چیز را فهمیده بود...
چه خوش خیال بودم که فکر میکردم مانند مادری دلسوز حمایتم میکند اما او ننگ بی آبرویی را به جان نمیخرید
سرم را محکم تکان دادم
نباید یکبار دیگر با او رو به رو میشدم
قطعا این بار مرا خواهد کشت!
به سختی از تخت پایین آمدم
جای جای تن و صورتم میسوخت
اما شلاق حرف هایش سهمگین تر از شلاق دستانش بود
درب اتاق را باز کردم و با نگاه سرسری به دوطرف سالن، بیرون رفتم

باید شبانه دایان را برمی داشتم و از آن جا دور میشدم!
کشان کشان خودم را بالای گهواره اش رساندم یاسین که بالای سرش نشسته بود با دیدنم نفس راحتی کشید
_خب خدا رو شکر حالت خوب شده من دیگه برم زن داداش
چیزی نگفتم و او رفت
به محض بسته شدن در ، بغض نهفته در سینه ام سر باز کرد
دست نوازش وارم را روی صورت دایان کشیدم و زمزمه کردم
_فقط تو میدونی که مامانت بی گناهه...
تو هم هیچ تقصیری نداری ...
نمیدانستم گناه را به گردن چه کسی بیاندازم در آن آشفته بازار فقط هاووش با من خوب تا میکرد

با یادآوری کاری که کردم و بی هوا در آغوشش رفتم خجالت کشیدم
هیچ وقت گمان نمیکردم که روزی با میل خودم این کار را انجام بدهم... منی که تا پیش از این از لمس سرانگشتانش هم وحشت داشتم
بغضم را فرو دادم
_من و تو باید از اینجا بریم پسرم
هیچکی ما رو نمیخواد
اما کجا میرفتم؟
کجا را داشتم که بروم؟
خانه ی پدری که وقتی هنوز رخت عزا بر تنم بود و میخواست شوهر کنم؟
تمام تنم سست شد
یقینا با برگشتنم کنار نمیآمد
ضربه ی آرامی به در خورد
از فکر به اینکه ممکن بود قمر پشت در باشد دست هایم را بغل گرفتم
چند ضربه ی دیگر خورد و نتوانستم لب بجنبانم

_الارز اینجایی؟
با شنیدن صدای هاووش بی اختیار نفس راحتی کشیدم
انگار نه انگار که تا چند وقت پیش با شنیدن صدایش رعشه به تنم می افتاد
حالا فقط او پناه من بود
_در بازه بیا داخل
به محض باز شدن در، شاکی نگاهم کرد
_قرار شد صبر کنی خودم بیام کمکت کنم
چرا سرخود اومدی اینجا؟
با تمام دردهایم به نگرانی اش لبخند زدم
_دیگه نتونستم بیشتر از این اونجا بمونم
نزدیک تر آمد و کنارم نشست
نگاه مشکوکش را در صورتم چرخش داد
_گریه کردی؟
تند تند دستم را زیر پلک هایم کشیدم
_نه ... چشمام آب اومده
ابرویی بالا انداخت معلوم بود باور نکرده

_نمیخوای بگی رد این کبودیا چیه؟
ترسیده نگاهش کردم
جوابی برایش نداشتم و نمیخواستم شر قمر را مجدد به جان بخرم
_نه ... خب فقط ضعف کردم چیزی نیست
اخم درهم کشید
_خر که نیستم این کبودیا معمولی نیست!
البته اینم میدونم که به زور عقدم شدی و منتظری فرار کنی
چیزی در مغزم زنگ زد
نکند قمر حرفی زده باشد
_نه خب ... من درسته که راضی نبودم ولی...
حرفم را قطع کرد و نیشخند زد
_جمله هایی که پشتش ولی و اما و اگر میاد فقط همون تیکه ی اولش درسته
سرم را پایین انداختم
نگذاشت بگویم اما حالا همین ازدواج تنها راه نجاتم بود

باید با قمر مقابله میکردم
نباید تن به خواسته اش میدادم
من عروسک خیمه شب بازی اش نبودم که
روزی به اجبار در آن خانه نگهم دارد و روز
دیگر از آنجا بیرونم کند
هاووش نیم خیز شد تا بلند شود و برود
بی هوا گوشه ی لباسش را چنگ زدم
_هاووش نرو
دوباره نگاه سردرگمش را به صورتم انداخت
_چی شده؟
پلک روی هم فشردم و به سختی کلماتم را به
زبان آوردم
_من... من قبول کردم که زنتم
دوباره زانو زد و کنارم نشست
در ادامه ی حرف هایم اضافه کردم
_چه دوسال باشه چه بیشتر
دوباره سرم را پایین انداختم
چانه ام را گرفت و سرم را سمت خود برگرداند

_دیگه ازم نمیترسی؟
ترسی که روزهای اول از او داشتم را به خوبی فهمیده بود
با صدای آرامی پاسخ دادم
_نه نمیترسم
وقتی هاووش را کنار خودم داشته باشم حتما از من در برابر قمر حفاظت خواهد کرد
این بار خندید
_دیگه با کارد نمیای سراغم؟
اخم درهم کشیدم
_هی دیگه یادم نیار خب بهم حق بده
دستش را به معنای تسلیم بالا برد
این بار لبخندش جمع و جدی شد
_تا هرجا بخوای کنارتم و میتونی رو کمکم حساب کنی ...
مکث کوتاهی کرد و ادامه داد
_حتی اگه مهلت این ازدواج تموم بشه

میدانستم دلش پای مهوش بود و نمیتوانست همیشه کنار من بماند
اما همین دوسال هم برایم غنیمت بود
همان لحظه دایان به گریه افتاد
به گهواره اشاره کردم
_نمیخوای بغلش کنی؟
بر خلاف گذشته میخواستم که هاووش ، دایان را در آغوش بگیرد
اما چرا؟
نمیتوانستم تصور کنم اگر روزی میفهمید که بچه اش را از آغوشش محروم کرده بودم ، چه واکنشی نشان خواهد داد
شاید هم منکر آن بچه و آن شب کذایی میشد و من میماندم و...
سرم را به شدت تکان دادم
نباید میفهمید اما بی رحمی بود که دایان از آغوش پدرش محروم بماند
چشم هایش ریز شد و با شک پرسید

_بغلش کنم؟
فکر میکردم نمیخوای اون بچه جز خودت به آغوش کسی خو بگیره
او هرکسی نبود...
او پدر دایان بود
نیشخندی زد و ادامه داد
_یادمه بهت گفتم میتونی بهش یاد بدی به جای عمو بهم بگه...
عرق سردی از تیره ی کمرم جاری شد
حرفش به تنم رعشه انداخت و
بی اختیار میان حرفش پریدم
_نه!
خب تو قراره خودت بعداً بچه دار بشی نمیخوام که الان...
سرم را پایین انداختم و ادامه ی حرفم را خوردم
صدای آرامش باعث شد سرم را بالا بیاورم
_این بچه هر کسی نیست...
یادگار برادرمه

خودش را به گهواره رساند و نگاه خیره اش را به صورت دایان انداخت
گریه ی دایان بند آمد و با چشم های درشتش صورت هاووش را برانداز کرد
نگاه لرزانم بین آن دو نفر در چرخش بود
دست پیش برد و به آرامی دور کمر دایان پیچید
در کسری از ثانیه تنش را بالا آورد و هر دو به هم خیره شدند
نفس هایم منقطع شده بود
که با حرف بعدی هاووش نفسم کامل رفت و زانوهایم سست شد:
_حتی گاهی حس میکنم من پدرشم
تمام تنم لرزید و با چشم های گرد شده به صورتش خیره شدم
شاید قمر حرفی زده بود
درست لب مرز فروپاشی بودم که با حرف بعدیش نفس حبس شده ام بیرون جهید: _شنیدی که میگن عمو حکم پدر داره

همچنان تنم میلرزید اما حس راحتی در تنم پیچید
بی اختیار خندیدم
خنده ای زورکی و برای رفع تکلیف!
سعی کردم توضیح دهم
_خب نه ... درسته عمو میتونه هوای برادرزاده اش رو داشته باشه ولی ... ولی نمیتونه مثل باباش باشه
خدا را شکر کردم که حقیقت را نمیدانست
به هرحال قمر هم میخواست مرا از او دور کند
محال بود حقیقت را فاش کند تا مبادا احساس مسئولیت در پسرش زنده شود و آینده اش به تباهی رود
هاووش دست آزادش را به صورت دایان نزدیک کرد و موهای مشکی رنگ چسبیده به صورتش را کنار زد و به آرامی زمزمه کرد
_تو باید بچه ی من میشدی!
شانه هایم به عقب پرید

هر بار با حرفش شوک جدیدی به تنم وارد میکرد
خودم را به نشنیدن زدم و با تر کردن لبم با زبان، با تردید پرسیدم
_چیزی گفتی؟
سرش را به معنای نفی تکان داد
_نه چیز خاصی نبود
سرش را جلوتر برد و در مقابل نگاه بهت زده ام لب هایش را به پیشانی دایان چسباند و بوسید
پلک هایم را روی هم فشردم
این اولین بوسه اش بود
دایان که از این حرکتش ترسیده بود لب هایش بالا آمد و به گریه افتاد
بچه را سمتم گرفت
_بگیرش مثل اینکه دوست نداره بغلش کنم
وقتی حرکتی از من ندید ، خم شد و او را در گهواره خواباند
_من میرم بیرون کار دارم

چند قدمی سمت در رفت اما با چیزی که یادش آمد سرش را سمتم برگرداند
_قمر کارت داره برو پیشش
سری تکان دادم و بعد از رفتنش آه از نهادم بلند شد
قمر این بار میخواست چه بلایی بر سرم بیاورد؟
خدا میدانست چه خواب ها برایم دیده و تا من و دایان را از آن خانه بیرون نمیکرد آرام نمیگرفت
پر از تردید و دودلی بودم
ماندنم در این خانه دیگر برایم مثل ماندن در شعلههای آتش بود
و رفتنم مساوی با آوارگی و بیپناهی!
به هر حال قدرت شاخ به شاخ شدن با قمر را نداشتم
چرا که او اسلحهای داشت و با آن حیثیتم را نشانه گرفته بود
چند روز دیگر میتوانستم با او رو به رو نشوم؟

بالاخره آن هفت روز به سر میآمد و تهدیدش را عملی میکرد
دایان را در آغوش گرفتم و به قصد دیدنش خانه را ترک کردم
همه جا ساکت بود و هر کس به قصدی خانه را ترک کرده بود
پشت در ایستادم و با تردید دست آزادم را بالا آوردم
هنوز هم جای ضرب و شتمهایش روی تن و صورتم میسوخت و درد میکرد
دایان را در آغوشم جابجا کردم و وارد اتاقش شدم
به محض بلند کردن سرم با نگاه تیز و برندهاش رو به رو شدم
دستهای لرزانم دور کمر دایان محکم شد
_درو ببند بیا جلو
کاری که خواسته بود را انجام دادم

باورم نمیشد زنی که حالا خصمانه نگاهم میکرد، روزی مرا دختر خودش میدانست
همانطور سرپا ایستادم
ترجیح دادم فاصله ام را با او حفظ کنم
_کمتر پیش هاووش مظلوم نمایی کن!
زودتر جلو پلاستو جمع کن
دایان که تازه بیدار شده و شیر میخواست شروع به نق زدن کرد
به ناچار به تخت نزدیک شدم تا بنشینم و به او شیر بدهم...
_بهت اجازه ندادم بشینی!
همونجور سرپا بمون حرفام تموم شد برو
تمام تنم میلرزید
_نگران نباش تا آخر هفته بچمو برمیدارم از اینجا میرم
تنش را از تخت فاصله داد و غرید
_بچتو؟
کی گفته میتونی دایانو با خودت ببری؟

فقط تویی که باید گورتو گم کنی
نیشخندی زد و ادامه داد
_این بچه نوه ی منه فرقی نداره از البرز باشه یا...
حرفش را ادامه نداد
گویا احساس شرم میکرد
تمام ترس و ناراحتی ام یکباره تبدیل به خشم شد
_چی میگی ؟
فکر کردی حالا که حقیقتو میدونی میتونی بچمو ازم بگیری؟
گریه ی دایان شدت گرفت و صدای من بالاتر رفت
_هر خفتی بارم کردی تحمل کردم
یه مادر حاضره بمیره ولی بچشو ول نکنه!
سری از روی تاسف تکان داد
_چه بخوای چه نخوای باید از اینجا بری بدون دایان!
یک هفته وقت داری باهاش خداحافظی کنی

صدای گریه اش قلبم را به درد آورد
بچه ی من شیر میخواست
تند تند تکانش دادم تا آرام شود
تمام معادلاتم به هم ریخت
این زن میخواست پیکر بی جانم را هم متلاشی کند
دلیل سرپا بودنم را از من بگیرد
قاطع و مصمم جلو رفتم
مچش را محکم گرفتم و برای اولین بار حرمتش را زیر پا گذاشتم
_من هیچ جا نمیرم پیرزن!
همینجا میمونم و جلو چشمت با هاووش زندگی میکنم!
نمیدانستم چنین جراتی را از کجا آورده بودم
اما این را خوب میدانستم که دلیلش دایان بود
پای او که در میان بود مقابل تمام دنیا میایستادم
رنگ از رخسار قمر پر کشید
گویا انتظار چنین گستاخی را از من نداشت

_چی گفتی؟
اسم هاووش آوردی؟
درست مثل اسفند روی آتش از تخت پایین پرید و رو به رویم ایستاد
_سر البرزو به باد دادی اجازه نمیدم هاووشو ازم بگیری!
نیشخندی زدم و عقب رفتم
_اگه من گناه کارم هاووش هم شریکمه پس هردومون باید بسوزیم
صدای فریادش بالا رفت
_نمیذارم آب خوش از گلوت پایین بره
تو نمیتونی تو این خونه راحت زندگی کنی
جمله به جمله ی حرف هایش میسوزاند و پیش میرفت
اما آب از سرم گذشته بود
این بار خندیدم
خنده ی بی عاری

_من زن هاووشم ... تو نمیتونی مقابل پسرت قد علم کنی
خم شدم و در گوشش زمزمه کردم
_اگه لازم باشه یه بار دیگه ازش حامله میشم
با این حرفم مات ماند
لرزش دستانش را به وضوح میدیدم
نباید برایش دل میسوزاندم چرا که او نابودیم را میخواست
_گمشو بیرون
خوب ذات کثیفتو نشون دادی
باید از روز اول میشناختمت
من هم خواهان ماندن در آن اتاق نفرین شده نبودم
سمت در رفتم و درحالی که دایان را به خودم میفشردم در را باز کردم
صدایش در سرم چون ناقوس مرگ نواخته شد
_تا وقتی جون تو تنمه نمیذارم کنار هاووش آرامش داشته باشی

این حرفش اتمام حجت بود
من هم پیه ی همه چیز را به تنم مالیده بودم
تا از آن اتاق و از آن خانه بیرون رفتم تمام
انرژیم تحلیل رفت
به محض رسیدن به حیاط خانه سد مقاومتم
شکست و اشک هایم پی در پی پایین ریخت
آن زن یک مادر بود اما بدون شنیدن حرف هایم
یک طرفه به قاضی رفته و برایم حکم صادر
کرده بود
به سختی خودم را به خانه رساندم و با همان
چشم های اشکی به دایان شیر دادم
وقتی آرام شد او را در گهواره خواباندم
نگاهم به انتهای سالن کشیده شد
همان جایی که شب ها هاووش میخوابید
روز اول هر کاری کرده بودم تا او را از خودم
برانم و از اینجا برود
حالا تنها پناهم همین مرد بود

آن روز تا شب خودم را در خانه حبس و فکر کردم
از طرفی ترس نهفته ای در وجودم بود و نمیخواستم با قمر رو به رو شوم
از صبح فقط یک تکه نان و پنیر خورده بودم و دست و پایم میلرزید و معده ام ضعف میرفت
آن روز هیچ کس سراغم نیامد
قبلاً قمر برایم غذا میفرستاد اما حالا سعی داشت همه چیز را برایم دشوار کند تا خودم از آن خانه بروم
نمیدانستم چرا هاووش نمیآمد
شاید مادرش او را علیه من شورانده بود
همه چیز مقابل چشمانم مبهم شده و تار بود
تلاشم برای باز نگه داشتن پلک هایم بی نتیجه بود
گویا خوابی عمیق مرا در آغوش گرفته بود
خوابی شبیه مرگ!

در آن خواب و بیداری تصویر مبهم مردی را مقابل چشم های نیمه بازم دیدم
گویا صدایش را از فرسنگ ها دورتر میشنیدم
آن مرد هاووش بود
_اِلا... چشماتو باز کن
میخواستم اما نمیتوانستم
لب های خشک شده ام را به سختی تکان دادم و زمزمه کردم
_میدونستم میای هاووش
آنقدر صدایم ضعیف و بی جان بود که شک داشتم شنیده باشد
دستش به تنم برخورد کرد و مرا تکان داد
_یه روز خونه نبودما ببین چی به روز خودت آوردی دختر!
پلک هایم کامل بسته شد اما هوشیاری اندکی داشتم

طولی نکشید که با دستانش لب هایم را از هم گشود و مایع شیرین خنکی را در دهانم سرازیر کرد
بازویش را زیر سرم گذاشت
چرا دیگر از لمس او حس بدی نداشتم ؟
چرا کنارش آرام شده و احساس امنیت میکردم؟
دستانش نوازش وار لا به لای موهایم به حرکت درآمد
_از خونه بیرون نمیری غذا نمیخوری...
سکوت کرده بودم و پاسخی نداشتم
_قصد کردی خودتو بکشی؟
چه میگفتم؟
که از ترس مادرت پنهان شده ام؟
چند دقیقه ای همان طور در سکوت گذشت
کم کم جان تازه ای به تنم دمیده شد
آن شربت شیرینی که از دستانش خورده بودم معجزه بخش شده بود
پلک باز کردم و با نگاه مرموزش رو به رو شدم

بی اختیار لبخند زدم
میشد تا ته دنیا روی آن مرد حساب باز کرد
اخم کرد
_نیشتو ببند!
خودتو زده بودی به موش مردگی تا من بیام
پرستاریت کنم ؟
لبخندم عمیق تر شد
سری به معنای تایید تکان دادم
ضربه ی آرامی به بینی ام زد
سرش را خم کرد صورتش به صورتم نزدیک شد
نفسم را حبس کردم
با صدای آرامی زمزمه کرد
_به نفعته به من نزدیک نشی!
گنگ نگاهش کردم
متوجه منظورش نشدم
از در شوخی وارد شدم
_چرا ؟ مگه تو شاخ و دم داری ؟

لبخندش جمع شد و دستش را از زیر سرم کشید
_بلند شو باید غذا بخوری
اومدم خونه دیدم هیچ غذایی نمونده فکر کردم تو هم خوردی ولی یاسین گفت امروز اون طرف نرفتی اصلا
صاف نشستم و موهای آشفته ام را جمع کردم
غذ ا را نزدیک کشید و منتظر ماند تا بخورم و تا تمامش نکردم کوتاه نیامد
_یادت نره تو بچه شیر میدی پس لازمه که اول خودت جون داشته باشی!
ظرف خالی غذا را سمتش هول دادم و چشمک ریزی زدم
_اگه میدونستم چنین پرستاری گیرم میاد زودتر مریض میشدم
بی حرف نگاهم کرد و بعد اخم هایش را درهم کشید
با همان اخم ظرف خالی غذا را برداشت و به آشپزخانه برد

برگشت و نگاهش را سمت جای خواب هر شبش انداخت

_امروز هر دومون روز سختی داشتیم

نیم نگاهی به دایان که غرق در خواب بود انداخت و ادامه داد

_بهتره بخوابیم

طی یک تصمیم آنی بلند شدم

بی اختیار مچ دستش را گرفتم

_نه صبر کن هاووش

نگاه مات مانده اش به دستم که دور مچش حلقه شده بود افتاد

_چی شده ؟

حالت خوب نیست ؟

نفس عمیقی کشیدم و جملات درهم ریخته ام را به زبان آوردم

_نه خب ... یعنی آره

میخوام بخوابم ولی نمیخوام بخوابم

ابرویی بالا انداخت و متعجب پرسید

_بالاخره میخوای بخوابی یا نه؟
وقتی نتوانستم جمله ام را کامل کنم دستش را رها کردم
به انتهای سالن اشاره کردم
_اونجا یه کم هوا سرده میخوای جاتو یه جا دیگه بندازم ؟
بیخیال شانه بالا انداخت
_نه همونجا راحتم
نتوانستم بهانه ی دیگری برای نزدیک تر شدن به او پید ا کنم
آنقدر از او فاصله گرفته و پل های پشت سرم را شکسته بودم که هیچوقت فکر نمیکردم روزی گذرم به همان مسیر بخورد...
حالا مجبور بودم تمام راه های رفته را با پای زخمی برگردم
با زنگ خوردن موبایلش از خانه بیرون رفت
دست به کمر زدم و به انتهای سالن خیره شدم
چند دقیقه ی دیگر همان جا میخوابید

طی تصمیم ناگهانی تشکم را برداشتم و جایی نزدیک به تشک او پهن کردم اما همچنان فاصله ام را حفظ کرده بودم
استرس و خجالت سراسر وجودم را گرفته بود اما باید به او میفهماندم که این ازدواج را قبول کرده ام
حالا که قمر با من وارد دوئل شده بود نباید میباختم
خم شدم تا بالش را سر جایش بگذارم
_هنوز نخوابیدی؟
با شنیدن صدایش هول شده بالش از دستم افتاد چشم های ریز شده اش روی تشک من ثابت ماند قبل از اینکه برایش سوالی پیش بیاید توضیح دادم
_خب منم اومدم اینجا نزدیکتر باشم...
دست پاچه شدم و کلمه به کلمه ادامه دادم

_چون اون شب سایه ی دزد رو پشت پنجره دیدم میترسم گفتم نزدیک تو باشم اگه دزد اومد نترسم
با لبخند مرموزی که سعی داشت پنهانش کند نزدیک تر آمد
_از اون شب خیلی شبای دیگه گذشته چطوره که همون موقع نترسیدی و الان یادت افتاده؟
لب گزیدم و نگاهم را از او دزدیدم
_نه خب ترسیده بودم ولی امشب همش میاد جلو چشمم
سری تکان داد و سمت جای خوابش رفت
نفس حبس شده ام را نامحسوس بیرون فرستادم
فعلا که جان سالم به در برده بودم تا بقیه اش هم خدا بزرگ بود
به پهلو زیر پتو خزیدم
او هم به همان پهلویی خوابیده بود که نگاهمان باهم تلاقی میکرد

بی اختیار پتو را محکم تر دور خودم پیچیدم و سعی کردم صحنه هایی که در ذهنم تداعی میشد را پس بزنم
گویا متوجه ترسم شده بود:
_میخوای برگرد سرجات من از دور حواسم بهت هست
نگران هم نباش تا من اینجام دزد نمیتونه بیاد
زود مخالفت کردم
_نه من راحتم
اخم تصنعی کردم و طلبکارانه غر زدم
_نکنه تو از اینکه نزدیکتم ناراحتی؟
نگاه نافذش را به صورتم انداخت
_کی بدش میاد یه الهه ی زیبایی نزدیکش باشه؟
با این حرفش داغ کردم
خجالت زده نگاهم را از او گرفتم و به سقف خیره شدم
بی اختیار یاد جمله ای افتادم که در دفترچه خاطراتش خوانده بودم:

(به نام الهه ی عشق)
_هاووش
با صدای آرامی پاسخ داد
_چی شد ترسیدی؟
باز هم نگاهم را سمتش چرخاندم
_نه یه سوال دیگه داشتم
حالا او نگاهش را از من گرفت و به سقف خیره شد
_تو ... تو چند وقته مهوش رو دوست داری ؟
در کسری از ثانیه نگاهش سمتم برگشت
کم کم اخم به چهره اش نشست
گویا منتظر نبود چنین سوالی بپرسم
_نصف شبی بیست سوالی راه انداختی؟
از موضعم پایین نیامدم
_خب چیه نکنه مثل دخترا خجالت میکشی؟
خنده ی کوتاهی کردم و ادامه دادم
_ولی خوش بحالش تو که پیشش باشی دزد سراغش نمیاد

این بار خنده اش گرفت اما جلوی خنده اش را گرفت
_فعلا که پیش توأم پس خوش به حال توئه!
این بار هردو خندیدیم
خنده ای که مدتها به صورتم نیامده بود
صدای نق زدن دایان آمد
_بیا دیدی بچمون هم طاقت دیدن خوشحالی ما رو نداره
لبخندش جمع شد و زمزمه کرد
_بچمون؟
تازه متوجه شدم که چه گفته بودم
عرق سردی روی تنم نشست
حتی نمیدانستم چطور آن کلمه را به زبان آورده بودم
صدای دایان هم قطع شد و گویا دوباره به خواب رفته بود
گوشههای پتو در دستم مچاله شد و در ذهنم به دنبال کلمات گشتم

نگاه منتظرش نشان میداد که بدون پاسخ مرا رها نخواهد کرد
نگاهم را به سقف انداختم
_از دهنم پرید ... ببخشید نباید اونجوری میگفتم
_حالا اونی که داره خجالت میکشه کیه؟
در صدایش خنده موج میزد
انگار داشت حرفم را تلافی میکرد
سر سمتش چرخاندم و اخم درهم کشیدم
_از چی باید خجالت بکشم ؟
لبخندش جمع شد
_از اینکه من پدر بچه ات باشم
صورتم جمع شد
شاید برای او یک شوخی زود گذر بود
اما برای من حقیقتی تلخ!
چه شلاق حرف ها و نگاه هایی که از قمر به جان نخریده بودم
با صدای آرام زمزمه کردم
_شاید تو نخوای که من مادر بچه ات باشم

حقیقت همین بود
هیچوقت از این موضوع خجالت نکشیدم
این بار او بود که نگاهش را به سقف انداخت
اگر آن سقف نبود قطعا نگاه هایمان سرگردان میماند
و شاید مجبور به خیره شدن در صورت یکدیگر میشدیم
این بار صدای محکمش در گوشم پیچید
_بهتره بخوابی الارز!
با مکث کوتاهی ادامه داد
_امروز گرسنگی به مغزت فشار آورده کم کم داری چرت و پرت میگی
سرم را کامل زیر پتو بردم
حدسم درست بود
آن مرد حتی اگر روزی میفهمید که از من یک بچه داشت، با آن کنار نخواهد آمد
شاید هم خود را امانت دار برادر زیر خاک خفته اش میدانست

از همه مهم تر اینکه آن مرد دلش را به
دخترخاله اش داده بود
یقینا نمیخواست به او خیانت کند
اما اگر آن دل دادگی حقیقی باشد باید بتواند در
برابر من خوددار باشد
با این فکر پتو را از روی تنم کنار زدم
بدون اینکه نگاهش کنم، دستم را در هوا تکان
دادم و به بهانه ی گرما، دکمه های بالای بلوزم
را یکی یکی باز کردم
حالا قسمتی پایین تر از گردن نزدیک به سینه ام
پید ا بود
سخت بود اما این مرد باید امتحانش را پس میداد
اگر در هوشیاری هم مانند مستی عمل میکرد،
آنوقت یک چیزی سرجایش نبود
یا ادعای پاکیش و یا امانت داری اش...
به سمتش چرخیدم
نگاهش مات مانده به بالاتنه ام بود
کمی خودم را سمتش کشیدم و خم شدم

بلافاصله سرجایش نیم خیز شد
با همان اخم های درهم دستش را روی دیوار کشید و کلید برق را پایین برد
اتاق در تاریکی فرو رفت
خودم را عقب کشیدم و سرم را روی بالش گذاشتم
تا قبل از این با آن تجربه ی تلخی که از او داشتم یقین داشتم که نتواند خودداری کند...
و حالا تصوراتم به هم ریخت!
پس نزدیک شدن به آن مرد به این سادگی هم نبود.
با صدای گریه ی دایان پلک هایم را مالش دادم
با باز کردن چشم هایم ، نگاهم به جای ناآشنایی افتاد که خوابیده بودم
چرا من پیش گهواره ی بچه نبودم؟
با دیدن یقه باز لباسم لب گزیدم و تند تند دکمه هایش را بستم

سرم را فشار دادم و اتفاقات شب قبل یکی پس از دیگری از جلوی چشمهایم رد شد
نگاهم به جای خالی هاووش افتاد
نفهمیده بودم کی از آنجا رفته بود
با همان تن خسته خودم را پای گهواره کشاندم و دایان را در آغوش گرفتم
همانطور که مشغول شیر خوردن بود موهایش را نوازش کردم
برای لحظهای از شیر خوردن دست کشید و نگاه خیرهاش را به صورتم انداخت
با آنکه منظورم را متوجه نمیشد اما همان نگاهش برایم کافی بود
خم شدم و در گوشش زمزمه کردم
_بابات من و تو رو نمیخواد
لبخند کمرنگی زد و دوباره به شیر خوردنش ادامه داد
کاش من هم میتوانستم مثل این بچه به مشکلاتم بخندم

او را در گهواره گذاشتم و بلند شدم
روز قبل خودم را از چشم قمر مخفی کرده بودم
اما تا ابد نمیتوانستم جلوی چشمش نباشم
باید به زندگی ام ادامه میدادم و برایش میجنگیدم
وگرنه آن پیرزن بچه ام را از من میگرفت!
لباس هایم را عوض کردم و موهای آشفته ام را کامل بالای سرم جمع کردم
بعد از کلنجار رفتن با خودم، سمت خانه ی قمر رفتم
بوی غذا اشتهایم را تحریک کرد
چشم چرخاندم اما کسی را ندیدم
به آرامی سمت آشپزخانه رفتم
دستگیره را برداشتم و درب قابلمه را باز کردم
بوی قرمه سبزی در مشمامم پیچید
_بالاخره گرسنگی تو رو از سوراخ موشت بیرون کشید
با شنیدن صدای قمر، هول شدم و درب قابلمه از دستم روی زمین افتاد و صدای بدی داد

سعی کردم پاسخی بدهم اما لرزش صدایم کنترل نشده بود

_نه گرسنه نیستم

فقط نگاه کردم ببینم غذا نسوخته باشه

نیشخندی زد و جلو آمد

حالش رو به راه شده و دیگر روی آن تخت یک جا نشین نبود

_ما غذا واسه نون خور اضافه نداریم

حرفش مانند پتکی بر سرم کوبیده شد

دستگیره را روی زمین انداختم

صدای گرفته ام از ته حنجره ام بیرون آمد

_نیاز نیست از شما چیزی بخوام

شوهرم خودش به فکرمه

با شنیدن از این حرف ، صورتش داغ کرد مانند خودش نیشخند زدم با این تفاوت که تلخ بود

_همونجور که دیشب برام غذا آورد امروز هم میاره

چند قدم جلوتر رفتم و در گوشش زمزمه کردم

_دیشب جای خوابمو نزدیک پسرت پهن کردم
زدن آن حرف ها برای خودم دردناک تر بود...
اما یاد گرفته بودم که برای رسیدن به خواسته ها
باید خیلی چیزها لگدمال شود
با لحن بدجنسی ادامه دادم
_امشب خودش واسه خواب مشتاق تره!
ناگهانی مچ دستم را محکم گرفت
_باز که تو غلط اضافه کردی زنیکه ی بی حیا!
از بین دندان های به هم کلید شده غرید
_هاووش شوهر تو نیست اون نامزد داره
به قصد تحقیرم نیشخند زد
_اگه من مجبورش نکرده بودم هیچوقت عقدت نمیکرد
از روی ترحم و دلسوزی پیشت مونده
چیزی درونم سوخت و تیر کشید
حرفهایش تلخ بود چرا که حقیقتی محض را به رخم میکشید
وقتی سکوتم را دید گویا به درماندگیم پی برد

_کاری میکنم از امشب نیاد اونجا
صدایش را پایین تر آورد و ادامه داد
_حالا برو خودتو لخت و عور بذار جلوش اگه نگات کرد تف بنداز تو صورتم!
از حرفش جا خوردم
چطور این را میدانست؟
جوری حرف زد که شک کردم شب قبل آنجا بوده و با چشم خودش همه چیز را دیده باشد
نکند هاووش حرفی زده بود؟
نه! محال بود او در این باره با مادرش سخن بگوید
نباید بیش از این میدان را برای تاخت و تاز این پیرزن خالی میکردم
درست مثل خودش نیشخند زدم:
_یه بار این کارو کرده مطمئن باش مزه اش زیر دندونش مونده
صورتش سرخ شد گویا انتظار اینهمه وقاحت را از من نداشت

دهان باز کرد تا چیزی بگوید که با شنیدن صدای هاووش ، حرف در دهانش ماند
_مادر و دختری خلوت کردین نوبت ما نمیشه
قمر مچم را با حرص رها کرد و سعی کرد لبخند بزند
_چیزی نیست پسرم
الارز اصرار داره که از اینجا بره منم گفتم صبر کنه بالاخره دوسال تموم میشه اونوقت میتونه بره و اصلا دایان رو بذاره همینجا خودم نوکریشو میکنم
تمام تنم شروع به لرزیدن کرد
دست پیش گرفته بود تا پس نیفتد
میخواست با پای خودم مرا از آنجا بیرون کند
نگاه لرزانم را به صورت هاووش انداختم
اخم هایش درهم شد و با صدایی خش دار پرسید:
_قمر راست میگه الارز؟
قمر چنان نشانه ای گرفته بود که حتی اگر سیبل را هم جا به جا میکردم باز هم به هدف میخورد

نمیتوانستم حرف هایش را به سادگی انکار کنم و او را دروغگو جلوه دهم چون هاووش از رابطه ی شکرآب بین من و او بی خبر بود
و اگر چنین میشد آب از سرش میگذشت و به ضرر خودم تمام میشد
چهره ی خندان قمر بیشتر به آشفتگی ام دامن میزد
لب های خشک شده ام را با زبان تر کردم و سرم را پایین انداختم تا بتوانم حرف بزنم
_آخه مادرجون میگفت که میخواد بهت پیشنهاد بده مهوش رو عقد کنی بیاری اینجا باهم زندگی کنیم منم به خاطر همین...
صدای بالای رفته ی هاووش بقیه ی حرفم را نیمه کاره گذاشت
_قمر به ریش پدرش خندیده!
بعد از این حرف با همان خشم آنجا را ترک کرد سر بلند کردم و با لبخند پیروزی به صورت قمر خیره شدم

چشمکی زدم و به آرامی زمزمه کردم
_منتظر نوه ی دومت باش مادر جون!
قبل از آن که واکنشی نشان دهد، دو پا داشتم دو پای دیگر هم قرض گرفتم و از آنجا بیرون رفتم
دایان بیدار شده و بی حرف عروسک خرسی که در گهواره بود را برداشته و در دهانش فرو میکرد
با بغضی که در گلویم ریشه کرده و ناشی از تلاشم برای قوی ماندن بود، زمزمه کردم
_کاش تو بزرگ بودی و اجازه نمیدادی اینجوری مامانتو تحقیر کنن
سد مقاومتم شکست و از چشم هایم جاری شد
_نبودی ببینی چطور اَنگ چیزایی رو به خودم چسبوندم که یک سال تمام حتی از فکرش بارها مردم و زنده شدم
از آن بچه چه انتظاری داشتم؟
تنها کاری که از دستش برمیآمد لبخند زدن به دردهایم بود

صدای معده ام بلند شد
بوی آن قرمه سبزی هنوز هم در مشامم بود
یکبار هاووش برایم غذا آورد، قرار نبود هر روز تکرار شود
بلند شدم و به آشپزخانه رفتم
درب یخچال را باز کردم اما به جز یک بطری آب و چند تیکه نان که رو به کپک زدگی میرفت، چیز دیگری در آن نبود
تا آن روز قمر غذا میپخت و من هم به آنجا میرفتم یا برایم میآورد و فقط دوبار اینجا آشپزی کرده بودم
حالا که مرا تحریم کرده بود مجبور بودم خودم از پس زندگی ام بربیایم
او مرا شدید ا تحت فشار میگذاشت تا خودم از زندگی پسرش بیرون بروم
و تنها راه نجاتم همان پسرش بود
موبایل را برداشتم
با تردید به اسمش خیره شدم

انگشتم را روی صفحه لغزاندم و با او تماس گرفتم
چند بوق پیاپی خورد اما پاسخ نداد
ناامیدانه خواستم قطع کنم که صدای سردش در گوشم پیچید
_چی شده الارز؟
لحن سرد و بی تفاوتش مرا از آن تماس پشیمان کرد
_هیچی همینجوری خواستم ببینم کجایی
_حتما واسه جمع کردن وسایلت به کمک نیاز داشتی
طعنه ی کلامش واضح بود
لب گزیدم و گوشی را در دستم جا به جا کردم
_خب بالاخره که تو با مهوش ازدواج میکنی و من باید از اینجا برم
برای لحظه ای پاسخ نداد و بعد به حرف آمد
_پس کمک کن زودتر باهاش ازدواج کنم تا بتونی زودتر از اینجا بری

از حرفش جا خوردم
شاید واقعا مانعی برای رسیدن او به مراد دلش بودم
حق با قمر بود او فقط از سر دلسوزی و ترحم کنار من مانده بود
صدایم لرزید
_یعنی میخوای به حرف مادرت عمل کنی؟
صدایم را پایین تر آوردم و ادامه دادم
_ فکر میکردم میتونم به بودنت اعتماد کنم.
منتظر پاسخی از جانب او نماندم و تماس را قطع کردم
نمیخواستم بیش از این در چشمش خار و درمانده شوم
آنقدر بی پناه شده بودم که برای ماندنم مجبور به تحمل هر خفتی شدم
زیاد طول نکشید که درب سالن به شدت باز شد و هاووش در چهارچوب در ایستاد جا خورده از

جا بلند شدم و هول شده با سر آستین لباسم نم پلک هایم را خشک کردم
_بچه رو بردار دنبالم بیا
گنگ نگاهش کردم که این بار صدایش را بالا برد
_نشنیدی چی گفتم الا؟
ترسیده نگاهش کردم
شاید مادرش باز حرفی زده بود تا او را به جان من بیاندازد
دست زیر کمر دایان انداختم و از جا بلندش کردم نق زد و سرش را به سینه ام چسباند
جلوتر رفتم و با احتیاط پرسیدم
_کجا میخوایم بریم؟
_فقط راه بیفت
آب دهانم را به سختی قورت دادم و بی حرف پشت سرش روانه شدم
وقتی کنار ماشین ایستاد تمام امیدم دود شد

قمر بالاخره به هدفش رسیده و هاووش
میخواست خودش از آنجا بیرونم کند
درب ماشین را باز کرد
هرچقدر با قمر جنگیده بودم اما در برابر
هاووش ناتوان بودم
چاره ای به جز تسلیم شدن نداشتم
سرم را پایین انداختم و سوار شدم
او هم پشت فرمان جای گرفت و به راه افتاد
سکوت سنگینی فضا را در بر گرفته بود
لحظه به لحظه به خانه ی پدریم نزدیک میشدیم
و من نمیدانستم چه توضیحی برای برگشتنم به
آن خانه بدهم
نزدیک خانه سرعتش را کم کرد
خودم را برای رفتن آماده کردم
برخلاف تصورم آنجا توقف نکرد و رد شد
متعجب به سمتش سر برگرداندم
_پس چرا رد شدی؟
خونه ی بابامو رد کردی

نیم نگاهی به صورتم انداخت و بلافاصله به مسیر چشم دوخت
_خیلی واسه رفتن عجله داری؟
سرم را پایین انداختم که حرفش را ادامه داد
_پس دردت چیه که نمیخوای مهوش زنم بشه؟
لب گزیدم هیچ توضیحی برای سوالش نداشتم
_نمیشه که حرف بزنی و بعد سکوت کنی
از شدت استرس انگشتانم را لا به لای موهای دایان به حرکت درآوردم
_گفتی به بودنم اعتماد کردی و از طرفی خواهان رفتنی...
صدایش بالا رفت
_خر که نیستم حالیمه چقدر تلاش کردی حتی واسه همین دوسالم اسمت تو شناسنامه ام نیاد ناباور چند بار پلک زدم که باز هم ادامه داد
_حالیم بود که حاضر نبودی سرانگشتمم بهت بخوره

حالا چرا میخوای همون آدمی که با دیدنش نفرت
تو چشمات موج میزد کنارت بمونه؟
پلک هایم روی هم فشرده شد
او تمام احساساتم را درک و تمام این مدت
سکوت کرده بود
و من چه ساده فکر میکردم نمیفهمد
بالاخره سکوتش را شکسته بود
حالا از من جواب میخواست
چه میگفتم؟
از حرفش هایش خجالت کشیدم
راست میگفت آنهمه تلاش کرده بودم تا به من
نزدیک نشود و حالا تلاشم برای ماندنش بود
حق داشت که به شک و تردید بیفتد
با تحکم توپید
_به من نگاه کن الا
به آرامی سر بلند کردم
جرات نگاه کردن به صورتش را نداشتم
_خب من ... من ازت میترسیدم

دروغ نگفته بودم اما تمام حقایق را هم بیان نکردم
بی اختیار دستم را مشت کردم و فراموش کرده بودم که انگشتانم لا به لای موهای پسرکم گیر کرده و موهایش کشیده شد
بلافاصله لب هایش بالا آمد و به گریه افتاد
دستم را عقب کشیدم
خم شدم و بوسه ای به سرش زدم
درهمان حال تکانش دادم تا آرام شود
صدایم را بالاتر بردم و با اطمینان ادامه دادم
_ولی تو تصورم رو عوض کردی و حالا...
فکر میکردم باهم دوستیم
سکوت کرده و پاسخی نداد
باید تلاشم را میکردم
حتی اگر لازم بود مهوش را از چشمش بیاندازم
نفس عمیقی کشیدم و بدون نگاه کردن به صورتش کلماتم را بر لب هایم جاری کردم
_من نمیخوام ازت جدا بشم

با تمام شدن حرفم پایش را روی پدال گاز فشار داد
پشتم به صندلی چسبید و بی اختیار دستانم را حصار تن کوچک دایان کردم
نمیتوانستم سر برگردانم و به صورتش نگاه کنم
طولی نکشید که جلوی خانه ماشین را نگه داشت
بی حرف پیاده شدم ولی او به محض بستن درب ماشین، به سرعت از آنجا دور شد
با نگرانی رفتنش را نظاره گر شدم
حرف هایی که به زبان آورده بودم هیچ راه برگشتی نداشت
با پاسخ ندادنش و این رفتارش، حدس زدم که انتظار چنین حرفی را نداشته است
حق داشت!
از ابتدا هم هدف این ازدواج مشخص شده بود
او دل در دلش نبود تا زودتر تمام شود به دخترخاله اش برگردد

حالا که خواسته ی من را شنیده بود راه رفتنش سخت تر میشد
برای اولین بار آرزو کردم کاش مهوشی در کار نبود
سرم را پایین انداختم و خواستم بدون جلب توجه طول حیاط را طی کنم خودم را به خانه برسانم
هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودم که صدای قمر متوقفم کرد
_بیا اینجا
پلک روی هم فشردم و دایان را در آغوشم جا به جا کردم
خودم را به نشنیدن زدم و به راهم ادامه دادم
صدایش را بالاتر برد
_با توام الارز
اگه فکر کردی با اونجا نشستن برات غذا حاضر میشه کور خوندی
دست و پایم بی جان بود و به غذا نیاز داشتم اما دلم نمیخواست بار دیگر به این زن رو بیاندازم

_بهت غذا میدم ولی قبلش باید کار کنی من دیگه اینجا نون مفت واسه تو ندارم
از هیچ تلاشی برای شکستنم دری غ نمیکرد
_دایان رو بیار اینجا وگرنه اگه خودم بیام اونجا دیگه نمیذارم دستت بهش برسه
نه جان کل انداختن با او را داشتم و نه نای مقاومت!
بی حرف جلو رفتم و در نزدیکیاش ایستادم دست پیش آورد و دایان را از آغوشم جدا کرد و با لبخند پیروزی روی لبهایش گفت
_زیاد دلتو به هاووش خوش نکن دیدم چطور توپش پر بود
نخواستم باز هم سر بحث را باز کنم ترجیح دادم خیال کند بازی را برده است و من در خفا تلاش خودم را بکنم
با صدای آرام زمزمه کردم
_گفتی من الان باید چیکار کنم؟

همچنان که مشغول نوازش موهای دایان بود با پوزخند روی لبهایش پاسخ داد _مستقیم برو سمت حمام میدونی که یه سری از لباسهای هاووش رو توی لباسشویی نمیریزم
گنگ نگاهش کردم که ادامه داد
_اینم میدونی که روی لباسهاش خیلی حساسه میری لباساشو با دست میشوری پهن میکنی تو آفتاب...
هیچ کدام از این ها را نمیدانستم
تا به حال لباس های او را نشسته بودم
با خود زمزمه کردم که فقط چند لباس است و سری ع آن را میشویم
همانطور که داخل میرفت ادامه داد
_بعدش بیا یه تیکه نون بدم بخوری جون بگیری واسه کار بعدی
نگاه دایان به من بود و در آغوش او بی تابی میکرد

باید زودتر کار را تمام میکردم تا بتوانم پسرکم را از آن پیرزن پس بگیرم
کفش هایم را همانجا درآوردم و مستقیم سمت تنها حمامی که گوشه ای از سالن بود رفتم
با دیدن لباس هایی که گوشه ی حمام در یک تشت بزرگ بود ، جلوی چشمم سیاهی رفت
دستم را به دیوار زدم و پلک بستم تا بتوانم روی آن چهارپایه بنشینم و کارم را انجام دهم
با فکری که به ذهنم رسید آب داغ را باز کردم و تشت را با تمام لباس هایش زیر آب بردم
مواد شوینده در آب ریختم و روی چهارپایه نشستم و منتظر ماندم تا لباس ها خیس بخورد
دستم را در تشت بردم و چنگی به لباس ها زدم
همان لحظه متوجه پخش شدن رنگ بعضی از لباس ها در آب شدم
با دیدن چند پیراهن و تیشرت سفید لا به لای آن لباس ها، حرکت دانه های عرق روی پیشانی و ستون فقراتم حس کردم

برای همین قمر خواسته بود که با دست شسته شود اما من همه ی آن ها را باهم ریخته بودم تند تند لباس های رنگی را جدا کردم و کف حمام ریختم و لباس های سفید که حالا رنگ گرفته بود کف تشت باقی ماند
آب سرد را باز کردم و با تمام توانم به آن ها چنگ زدم تا دوباره سفید شود اما بی فایده بود به خودم امید دادم که با پهن کردنشان در آفتاب به رنگ سابق برمیگردند
سرگیجه و حالت تهوع امانم را بریده بود بقیه لباسها را یکی یکی شستم و کنار گذاشتم نمیدانستم چقدر گذشته اما با دیدن لباس آخر نفس راحتی کشیدم چون بعد از شستن آن دیگر نوبت پهن کردنشان میرسید
همانطور که با دست به جان لباس افتاده بودم متوجه چیزی در جیبش شدم
دست در جیبش بردم و بین انگشتانم فشردم شیء تیزی عمیق در دستم فرو رفت

سوزشی در دستم پیچید و طولی نکشید که رنگ آب تشت به سرخی زد
دستم را بیرون کشیدم
یک تیغ در جیب لباس دستم را بریده بود
صورتم جمع و تمام تنم بی جان شد
درست مثل خونی که اول صبح با معده ی خالی برای آزمایش از آدم میگیرند...
از جا بلند شدم تا از حمام بیرون بروم
چشم هایم سیاهی رفت و پایم پشت چیزی گیر کرد و محکم به زمین خوردم
با دست لرزانم گوشه ی پیراهنم را دور بریدگی پیچیدم تا خونش بند بیاید
همانطور جلوی حمام افتاده بودم و نای بلند شدن نداشتم
_چی شد دختر قوی تر از این حرفا میدیدمت
به سختی نگاهم را سمتش چرخاندم و با پوزخند روی لب قمر مواجه شدم
ابرویی بالا انداخت و صدایش را پایین تر آورد

_تو که جربزه ی شستن لباساشو نداری چطور میخوای پیشش بمونی؟
سری از روی تاسف تکان داد
گوشه های روسریش را در دو دست گرفت و کشید تا گره اش محکم تر شود
_گفته بودم موندنت اینجا به این سادگیا نیست
آن تیغ در جیب لباس هم کار خودش بود...
او از عمد این کار را کرده بود تا به من سخت بگذرد و پا پس بکشم
کاش پشت و پناهی داشتم تا در دهانش میکوفتم و از آنجا میرفتم
_یه تیکه نون برات گذاشتم رو میز بخور بعد برو لباسا رو پهن کن رو طناب. الان که نه ولی فردا آفتاب میخوره
چه کسی باور میکرد این همان زنی باشد که اجازه نمیداد دست به سیاه و سفید بزنم؟
دیگر او را نمیشناختم
تمام توانم را جمع کردم و بلند شدم

هو ا رو به تاریکی میرفت و از صبح جز آب چیزی نخورده بودم
قبل از اینکه از آنجا برود تیر آخرش را رها کرد:
_مهوش به عنوان عروس میاد توی این خونه و تو هم کارای شخصیشونو انجام میدی
بعد از این حرف بلند خندید
چانه ام لرزید
در آن خانه حرف حرف او بود...
همانگونه که هاووش رو وادار به عقد کردنم کرد میتوانست مهوش را هم عروس آن خانه کند
این زن تا ویرانی ام را با چشم نمیدید دست بردار نبود
اما تنها همان هاووش بود که میتوانست در برابرش قد علم کند
سمت میز رفتم و همان تکه نان، شام شبم شد
لباس هایی که حالا چروک و رنگ گرفته شده بودند را روی طناب پهن کردم

جان آخرم بود که کارم تمام شد
تا چشم قمر را دور دیدم دایان را در آغوش
گرفتم و به خانه ای که حالا پناهگاهم بود برگشتم
خسته و بی جان روی تشک رها شدم و نگاهم
را به سقف دوختم
نمیدانستم تا کجا باید پیش بروم اما این را به
خوبی میدانستم که هاووش خواهان مهوش بود و
همین راه را برایم سخت تر میکرد
باید صبر میکردم تا آخرشب شود و برگردد
***
_میفهمی چیکار میکنی هاووش؟
دو طرف شقیقه اش را فشرد و با چشم های
سرخی که دوشب رنگ خواب ندیده بود به
یعقوب نگاه کرد
صدای خش دارش بالا آمد
_تصمیم گرفته شده نیاز به دادگاه تجدید نظر
نیست باید اعدام بشه
یعقوب این بار صدایش بالا رفت

_اون بیچاره به خاطر وعده ای که تو بهش دادی زبون باز کرد حالا میخوای بزنی زیرش؟
دست هایش مشت شد و دندانهایش کلید.
_مرتیکه گه خورده
فکر کرده با هالو طرفه یه مشت زر زر مفت تحویل داده میخواد رضایت هم بگیره
یعقوب متعجب پرسید
_یعنی دروغ گفته؟
مگه نگفتی همه چیو به مادرت گفته و اون بنده خدا هم قلبش...
حرفش را قطع کرد و غرید
_خودم رفتم تحقیق کردم البرز به هیچ بنی بشری بدهکار نبوده و نیست
یعقوب ساکت ماند و هاووش با همان خشم نهفته در صدایش ادامه داد
_به خاطر یه مشت اراجیف نزدیک بود قمر رو هم به کشتن بده

سرش عمیق تیر میکشید و یک خواب عمیق را طلب میکرد
_یعنی بگم که تو نمیخوای یه بار دیگه حرفاشو بشنوی؟
با اطمینان سر تکان داد
_بگو دیگه هم پیغام نفرسته
_باشه پس من میرم ملاقاتش
تو هم بهتره کمی بخوابی دیشب که خونه نرفتی حداقل امشب برو
درب ماشین را باز کرد و پس از سوار شدن شیشه اش را پایین داد و در کسری از ثانیه از آنجا دور شد
درحالی که سوئیچ ماشین را در دستش میفشرد طول حیاط را طی کرد
چشمش به لباس های پهن شده ی روی طناب افتاد

اخم هایش درهم شد و ناباور به تیشرت و پیراهن سفیدی که حالا به آبی و صورتی میزد و لکه های قرمزی روی آن نقش بسته بود خیره شد
قمر که صدای ماشین هاووش را شنیده بود از خانه بیرون آمد
با دیدن او که کنار لباس های روی طناب ایستاده بود ، سمتش رفت
حالا وقتش بود که پیازداغ ماجرا را زیاد کند و الارز را از چشم پسرش بیاندازد
_کی اومدی پسرم از دیروز هرچی زنگت میزنم جواب نمیدی نمیگی قلب من مریضه نگرانت میشم؟
نگاهش را از لباسها گرفت و به صورت مادرش دوخت
_وقتی حالت خوب نیست حکم نبود گند بزنی به لباسای من!
قمر سرش را پایین انداخت و با حالت ترس و نگرانی پاسخ داد

_خواستم خودم بشورم ولی الارز نذاشت گفت من میشورم
سرش را بلند کرد و با همان اضطراب ساختگی ادامه داد
_بخدا بهش گفتم تو روی لباسات حساسی گفتم جدا جدا بشور ولی انگار یادش رفته
لب گزید و با تردید ادامه داد
_اگه اونو نمیشناختم فکر میکردم ازت بدش میومده یا باهات دشمنی داشته که این کارو با لباسایی که برات مهم بودن کرده
قمر دست چپش را روی دست راستش کوبید و ادامه داد
_این دختر از اولشم دلش اینجا نبود انگار ما به زور نگهش داشتیم
آهی کشید و ادامه داد
_حقم داره دخترکم دلش نمیدونم با اون پسردادییش بود چیکارش بود... نباید مجبورت میکردم عقدش کنی

با هرکلمه ای که از مادرش میشنید گره مشتش کورتر میشد
_لازم نیست دوسال صبر کنی بیشتر از این اذیتش نکنیم
طلاقش بده تا آزاد بشه
این بار سکوتش را شکست
_لباسا رو جمع کن بریز دور اینا دیگه قابل استفاده نیستن
بعد از این حرف سمت خانه ای که هنوز هم به نام البرز بود قدم برداشت
قمر صدایش را بالا برد
_نگفتی دیشب چرا نیومدی؟
پاسخی برای مادرش نداشت
پشت در ایستاد و ضربه ی آرامی زد
صدایی از آن طرف نشنید
ضربه هایش را محکم تر زد باز هم بی فایده بود
صدای خش دارش بالا آمد
_درو باز میکنی یا بشکنمش اِلا؟

طولی نکشید که در باز شد و با چهره ی درهم الارز رو به رو شد
ابرو درهم کشید و زمزمه کرد
_باز که خودتو حبس کردی
دخترک نگاهش نکرد و از او فاصله گرفت داخل رفت و در را بست
نزدیک رفت و با فاصله ای کم از او ایستاد
نگاهش را به موهای ژولیده ی دخترک انداخت
_گفتی نمیخوای ازم جدا بشی ولی رفتارت عکسشو نشون میده
دست پیش برد و بازوی لاغرش را میان انگشتان مردانه اش گرفت
_به جز نابود کردن لباسام راه های دیگه ای هم بود که بخوای بهم علاقتو ثابت کنی
دخترک این بار سرش بالا آمد و مردمک لرزانش مقابل مرد قرار گرفت
_من... خب اون لباسا... تا حالا لباس با دست نشسته بودم نمیدونستم

سرش را پایین انداخت و با همان صدای لرزان ادامه داد

_تو هم دیشب خونه نیومدی
با اینکه میدونستی شب تنها باشم میترسم
***

اخم کمرنگی به پیشانیش نشست
انگار خرابکاری لباس هایش را فراموش کرده بود
چانه ام را گرفت و سرم را بلند کرد
_میتونستی ازم بخوای تا برگردم
گیر افتادن لب پایین بین دندان های نیشم از نگاه تیزبین هاووش دور نماند
با صدای ضعیفی پاسخ دادم
_وقتی خودت دلت نخواد نمیتونم که به زور برت گردونم
دستش شل شد و بازویم را رها کرد
نگاهش به دست زخم شده ام که با پارچه پیچیده بودم افتاد

چشم ریز کرد
_دستت چی شده؟
جنگی که بین من و قمر به پا شده بود، طبق قانون نانوشته ای نباید برای هاووش آشکار میشد هرچند که من فقط از خودم دفاع میکردم و قمر بی رحمانه بر جانم تازیانه میزد
بی اختیار دستم را پشت سرم پنهان کردم
_چیزی نیست
داشتم میوه پوست میکندم اینجوری شد
سری تکان داد و با نگاهی به صورتم پرسید
_بازم نرفتی غذا بخوری؟
رنگت پریده
دستی به موهایم کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم
_اخیرا دایان بهونه گیر شده مجبورم بیشتر اینجا بمونم نمیتونم برم اونجا و...
اجازه نداد حرفم کامل شود
_میگم قمر غذا برات بیاره همینجا
زود مخالفت کردم

_نه اصلا راضی نیستم مادرجون با اون قلب مریضش برام غذا بیاره
نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم
_اگه بشه من و تو جدا بشیم و من همینجا غذا درست کنم که اونم اذیت نشه
تنها راه همین بود...
قمر قصد داشت از این طریق به من فشارد بیاورد
هاووش کمی فکر کرد و پاسخ داد
_اگه این کارو بکنیم قمر ناراحت میشه اون تو رو مثل دخترش دوست داره
سعی کردم پوزخندی که قصد نشستن روی صورتم را داشت مهار کنم
همه چیز برای وقتی بود که قمر از آن رسوایی با خبر نشده بود
الان فقط مرا به چشم یک بی آبرویی میدید که قصد از راه به در کردن پسرانش را داشت
انگشتانم را دور جای زخم پیچیدم و فشار آوردم

نگاهم را به صورتش انداختم:
_اگه بفهمه که تو هم اینجوری میخوای خوشحالم میشه
نگاهش سردرگم بود
گویا به چیزی شک داشت و نمیتوانست آن را به زبان بیاورد
شاید هم نمیخواست این ازدواج را قبول کند به هر حال روز قبل که حرف هایم را در ماشین شنید جوابی به من نداده بود
لبخندی زد و حرفم را تایید کرد
_باشه پس حالا که تو اذیت میشی خودم با قمر حرف میزنم
نفس راحتی از دهانم خارج شد نمیدانست که چه بار سنگینی را از روی دوشم برداشته است
همانطور که در فکر بود سمت در رفت
خواستم به سمت آشپزخانه بروم تا با لیوانی آب راه گلویم را باز کنم که سرش را برگرداند به آرامی مخفف اسمم را به زبان آورد

تنها کسی بود که من را اِلا صدا میزد
با سری پایین افتاده منتظر ماندم تا حرفش را به زبان بیاورد
_دیروز گفتی دلیل مخالفتت برای ازدواج با من این بوده که ازم میترسیدی...
با این حرفش متعجب سرم را بالا آوردم
با شنیدن جمله ی بعدی اش ترسیده نگاهش کردم
_چرا ازم میترسیدی میخوام دلیلشو بدونم
باقی حرفهایم را نادیده گرفته و فقط همین یک جمله را به ذهن سپرده بود
آن زمان که این حرف را زده بودم به این فکر نمیکردم که دلیلش را از من بخواهد
سعی کرده بودم آن اتفاقات را از یاد ببرم
و امیدوار بودم هیچ وقت مجبور به بازگو کردنش نشوم
حالا برایم دو هاووش در ذهنم وجود داشت
مردی که آن شب بیرحمانه زندگیم را به آتش کشید را در پستوهای ذهنم دفن کرده بودم

و خیال میکردم مردی که حالا روبرویم است یک نفر دیگر است و حکم یک پناه امن برایم دارد
وقتی سکوتم را دید
چین ریزی گوشه ی چشمش نشست و لبش به لبخند ریزی باز شد و با لحن شوخی گفت:
_به قول خودت شاخ داشتم یا دُم؟
با این حرفش کمی از آن ترسم کنار رفت
اما باید پاسخی میدادم که این سوال ملکه ی ذهنش نشود و بیش از این به دنبال پاسخ نباشد
آب دهانم را به سختی قورت دادم و سعی کردم به صورتش نگاه نکنم
_خب ... فکر میکردم تو البرز رو....
سکوت کردم و ادامه ندادم
چند قدم نزدیک تر آمد
از صدایش مشخص بود که از حرفم دلخور شده
_خجالت نکش بگو که فکر میکردی من برادر خودمو کشتم

سرم را با ترس بلند کردم
_نه ... اصلا منظورم این نبود
نیشخندی زد و حالا اخم هایش کاملا درهم بود
_حدسم درست بود
یادم نرفته چه حرفایی بهم زدی
لبخند تلخی زد و ادامه داد
_گفتی من باعث شدم با یه بچه آواره بشی
حرفی که نباید از دهانم بیرون پرید
_و تو هم به خاطر عذاب وجدانت عقدم کردی؟
با این حرفم جا خورد
سری از روی تأسف تکان داد
عقب گرد کرد
با همان تلخی لب تکان داد
_نگران نباش چند روز دیگه قاتل البرز اعدام میشه
ناراحتی را در صورتش دیدم
به خودم لعنت فرستادم که چرا آن حرف را زده بودم

با مکث کوتاهی ادامه داد
_من اگه نمیخواستم هیچ چیز نمیتونست مجبورم کنه که عقدت کنم
مات و مبهوت به او خیره شدم
با این حرف تصوراتم را به هم ریخته بود
او رفته بود و من همچنان حرف آخرش در ذهنم اکو میشد
خودش خواسته بود...
هیچ اجباری در کار نبود؟
اگر به خاطر عذاب وجدان نبود پس...
هیچ جوابی برای افکارم نداشتم
شاید اگر بقیه ی آن دفترچه ای که در آن حرف هایش را نوشته بود را میخواندم به جواب میرسیدم
با این فکر یکبار دیگر به سراغ آن دفترچه رفتم
***
صدایم را پایین تر آوردم و موبایل را روی گوشم جا به جا کردم

_ظهر بیا که کوچه خلوت باشه دایان هم باید با خودم بیارم
_خب بذارش پیش مادرشوهرت
لبخند تلخی زدم
_اون قلبشو تازه عمل کرده نمیتونه نگهش داره
_باشه پس تا نیم ساعت دیگه آماده باش میام
تماس را قطع کردم و با نگاهی به ساک دایان لباس های ضروری اش را برداشتم
دفترچه ی هاووش را زیر لباس ها جاساز کردم
بعد از عوض کردن لباسم ، دایان را از گهواره بیرون آوردم
درحالی که نق میزد سرش را به سینه ام چسباند
با تک زنگی که سمانه روی گوشی ام انداخت ساک لباس را برداشتم و با احتیاط از خانه بیرون رفتم
دانه های ریز و درشت عرق از تنم جاری شد
امیدوار بودم تا خروج کاملم از حیاط، با قمر رو به رو نشوم تا کار جدید برایم نتراشد

سمانه ساک لباسها را از دستم گرفت و در حالی که قدمهای بلند برمیداشت پرسید
_خودت که چیزی نمیگی ولی حس میکنم رسماً تو این خونه زندانی شدی
در حالی که به سختی نفس میکشیدم پاسخ دادم
_بذار برسیم خونتون بهت میگم
با اینکه هنوز هم کنجکاو بود اما مخالفتی نکرد نزدیک در که رسیدیم کلیدش را بیرون آورد و روی در انداخت
_یادش بخیر قبل از ازدواجت تقریبا هر روز همدیگه رو میدیدیم هروقت مثل الان مامان و بابام خونه نبودن تو پیشم میموندی ولی حالا چی؟
خنده ی کوتاهی کردم و خواستم چیزی که بگویم که نگاهم به جایی دورتر خیره ماند
_چی شد چرا ماتت برد الارز؟
نتوانستم پلک بزنم

بار اول هم او را همین جا دیده بودم و بار دوم در رستوران
شاید خانه اش همان نزدیکی بود که باز هم این جا ایستاده بود
گفته بود رفیق البرز است ولی هاووش روی خوشی به او نشان نداد
سمانه رد نگاهم را دنبال کرد و به شاهرخ رسید با تعجب پرسید
_میشناسیش؟
نگاهم را از او گرفتم و ابراز بی خبری کردم
_نه ... همسایتونه؟
با شک و تردید پاسخ داد
_نه اولین باره میبینمش
حالا در باز شده بود و برای فرار از آن مهلکه زود داخل رفتم
مانتو و شالم را بیرون آوردم و مشغول شیر دادن به دایان شدم
_تا کی میتونی بمونی؟

لبخند تلخی زدم
_تا فردا میمونم
چون فردا قراره حکم قاتل البرز رو اجرا کنن
من نمیخوام اونجا باشم
با ناراحتی کنارم نشست
_چرا رضایت ندادی؟
با مرگ اون که شوهرت زنده نمیشه
نیشخندی زدم
_اصلا دست من نیست
قمر و هاووش تصمیم گرفتن منم قدرت مخالفت باهاشون ندارم
سری تکون داد
_راستی گفتی یه چیزی درمورد هاووش میخواستی بگی چی از این مرد مرموز دستگیرت شده؟
نگاهم سمت ساک کشیده شد
_یه دفترچه ازش دارم که خیلی چیزا داخلش نوشته...

چشم ریز کرد و متعجب پرسید
_مثلا چیا؟
چشمکی زدم و درحالی که دایان را روی تشکی که برایش پهن کرده بود میگذاشتم جواب دادم
_از یه دختری که عاشقش بوده و معلومه اهل همین محل خودمونه
گره از ابروانش باز شد و درحالی که زیپ ساک را باز میکرد تا زودتر با چشم خود آن نوشته ها را بخواند لب باز کرد:
_مطمئنی؟ اسمشم نوشته؟ تو همه ی نوشته هاشو خوندی؟
_وقت نکردم کامل بخونم خیلی کم ازش خوندم فقط بعضی از صفحه هاشو خوندم
حالا دفترچه در دست سمانه بود
_مگه نگفتی هاووش نامزد داشته شاید همون دخترخاله اش بوده
خیره به اسم حکاکی شده اش روی جلد دفتر پاسخ دادم

_نه مهوش اهل این محل نیست...
امشب با خوندن کامل این دفترچه میخوام بفهمم اون دختر کیه
صفحه ی اولش را باز کرد و نوشته ها را زمزمه کرد
_به نام الهه ی عشق
ابرویی بالا انداخت و خیره به صورتم با تردید پرسید
_چه جالب معنی اسم تو هم همینه؟
الارز یعنی الهه ی عشق
برای لحظه ای مات ماندم
خودم به این موضوع فکر نکرده بودم
شانه ای بالا انداختم
_معمولا کسی به معنی اسم توجه نمیکنه
سری تکان داد و مشغول خواندن نوشته ها با صدای بلند شد
تا از آن جایی که من خوانده بودم گذشت

یک سری اتفاقات دیگر در مورد درس و کارش نوشته بود اما تمامش ابهام داشت و زیاد نمیشد متوجه چیزی شد
تا جایی که تصمیم گرفته بود با دختر مورد علاقه اش حرف بزند
چند بار تا در مدرسه اش رفته و نتوانسته بود سخن بگوید
سمانه به اینجا که رسید بلند شد
_چرا ادامه ندادی؟
_بذار یه چیزی بیارم بخوریم بعد ادامه میدم
همانطور که درب یخچال را میگشود پرسید
_یادته دفعه ی قبل هم بهت گفتم چند باری هاووش در مدرسه اومده بود هربار من و تو باهم بودیم انگار میخواست چیزی بگه؟
با حرف سمانه ترسیده نگاهش کردم
گویا آن نوشته ها داشت به سمتی سوق پید ا میکرد که ما را به جواب برساند

_حتی در مسجد هم که داشتیم میرفتیم داخل من دیدمش ولی تو حواست نبود
دست و پاهایم شل شد و با حرف بعدیش یه یقین رسیدم
_اون روز هم جز من و تو کسی اونجا نبود
با صدای تحلیل رفته ای زمزمه کردم
_یعنی اون دختر تو بودی سمانه ؟
با این حرفم جا خورد و خنده اش را جمع کرد
_نه بابا ... من کجای خر سوارم آخه؟
ظرف میوه را روی میز گذاشت و ادامه داد
_من هیچوقت آش نذری نبردم در خونه ی اینا
چشم هایم گرد شد و بی اختیار از جا بلند شدم
_یعنی میخوای بگی دختری که هاووش دوست داشته منم؟
دست هایش را محکم به هم کوبید
_زدی تو خال...
آره دقیقا اون دختر تویی الارز!

فکم قفل شد و مردمک چشم هایم شروع به دو دو زدن کرد
سمانه بی رحمانه تر از قبل ادامه داد
_به نام الهه ی عشق...
این همه جمله برای شروع وجود داره ولی دست گذاشته روی معنی اسم تو!
سرم را محکم تکان دادم
_نه سمانه حتما اشتباه میکنی
دنیا دور سرم چرخید و حرف هاووش در ذهنم اکو شد
"کی بدش میاد یه الهه ی زیبایی نزدیکش باشه؟"
نه!
چطور چنین چیزی ممکن بود؟
که هاووش از چند سال قبل به من علاقه داشته و قمر بی خبر باشد؟
که مرا برای پسر بزرگش خواستگاری کند؟
که داغ بر دل پسر دیگرش بگذارد؟

هاووش به من علاقه داشته و پیش چشمش زن برادرش شده بودم؟
اجازه ندادم افکارم ادامه دار شود
چون بی اختیار داشت همه چیز را از ابتدا کنار هم میچید
گلویم خشک شده و به سختی کلماتم را از حنجره ام بیرون میکشیدم
_ما که هنوز ادامه ی اون دفترچه رو نخوندیم...
سعی کردم لرزش فکم را کنترل کنم تا بتوانم به حرف هایم ادامه دهم
_همه ی این چیزایی که گفته بود ممکنه واسه یه نفر دیگه باشه اون که تا الان اسمی ازش نبرده سمانه که متوجه آشفتگی ام شده بود بشقاب میوه را سمتم گرفت
_آره حالا آروم باش اینو بخور اصلا نیاز نیست ادامه اش رو بخونیم
با لبخند کمرنگی به بشقاب اشاره کرد

_ببین ایندفعه خوب دارم ازت پذیرایی میکنم مثل دفعه ی قبل سیب نینداختم سمتت
سعی کردم لبخند بزنم اما نشد
افکارم به هم ریخته و سامان دادنش سخت بود
اگر یک درصد حدسیاتمان درست بود و هاووش به من علاقه داشت دیگر نمیتوانستم به صورتش نگاه کنم
سیبی از بشقاب برداشتم و سعی در پس زدن افکارم کردم اما بی فایده بود
تا خود از این موضوع مطمئن نمیشدم نمیتوانستم آرام بگیرم
دایان که غرق در خواب بود
با نگاهی به آشپزخانه دست به کمر زدم
_امشب مهمونت میخواد آشپزی کنه
با دیدن بیخیالی ام لبخند به لب هایش برگشت اما همه اش ظاهر سازی بود تا آشفتگی ام را پنهان کنم

در طول درست کردن شام فکر کردم و به نتیجه رسیدم که باید آن دفترچه را تماما بخوانم
هو ا تاریک شده و دایان درحال شیر خوردن بود سمانه لقمه ها را یکی پس از دیگری در دهانم میگذاشت
_حکمت خدا رو ببین من خودم از گشنگی بمیرم غذا نمیخورم حالا واسه تو دارم لقمه میگیرم
متوجه بی حالی ام شد و با صدای گرفته ای ادامه داد
_یعنی فردا صبح زود جون یه آدم گرفته میشه؟
همین حرفش برای بدتر شدن حالم کافی بود
پلک های دایان دوباره سنگین شد و لب هایش از شیر خوردن بازماند
_من برم تو اتاق بخوابم تا فردا بتونم سرحال بشم بیشتر حرف بزنیم
خواب بهانه ای بیش نبود
تا شاید بتوانم در تنهایی خود به حل معمای ذهنم بپردازم

مشکوک نگاهم کرد
_مطمئنی حالت خوبه؟
چیزی هست که درموردش الان حرف بزنیم
لبخند تصنعی بر لب نشاندم و پاسخ دادم
_من حالم خوبه
فقط خسته ام و به یه خواب راحت نیاز دارم
اعتراضی نکرد و من همراه با ساک داخل اتاق رفتم
به محض خواباندن دایان، دفترچه را لمس کردم
گوی لرزان نگاهم روی اسمش بود و زبانم بی اختیار چرخید
_هاووش تو با خودت و من چیکار کردی؟
لب تخت سمانه نشستم و از همان جایی که نخوانده بودم ادامه دادم
از سالی که به خاطر کارش مجبور به رفتن شده بود...
از دختری که همچنان در ذهنش بود و مادرش نمیدانست

برای لحظه ای مکث کردم
قمر از این موضوع بی خبر بوده است
دوباره دفترچه را بالا آوردم و خواندم
با خواندن نوشته های آخر دفتر دستانم شروع به لرزیدن کرد و چشمانم تار شد
وحشت زده دفتر را بستم و بعد از چند نفس عمیق دوباره باز کردم
چشم چرخاندم و زیر لب نوشته ها را خواندم:
"دیر رسیدم...
دختری که بارها در آن چادر سفید کنار خودم تصور کرده بودم امشب به عقد برادرم درمیآید"
همه چیز حقیقت داشت!
با چشمانی از حدقه بیرون زده به دفترچه خیره شده بودم...
دفترچه ای که جمله ی آخرش همین بود و ادامه نداشت و بقیه ی صفحاتش سفید مانده بود
گویا دنیا برای هاووش همان شب و همان جا تمام شده باشد

که آن طور بقیه ی صفحات را خالی گذاشته بود
هاووش شب عقد من و البرز بی دلیل مست نکرده بود...
او در آن حالت مستی و بی خبری مرا به عقد خودش درآورده و قصد بی حیثیت کردنم را نداشته است
او عزای عشق از دست رفته اش را گرفته بود
گویا در خیالش با آن چادر سفید برای او شده بودم
و حالا فکر میکرد همه چیز خواب و خیال بوده است
که خودش را برای این گناه مواخذه نمیکرد
دستانم سست شده و دفترچه سر خورد و پایین پایم افتاد
چشمانم سوخت و توانایی پلک زدن از من سلب شد
حرفش در ذهنم پیچید:

"من اگه نمیخواستم هیچ چیز نمیتونست مجبورم کنه که عقدت کنم"
هیچ اجباری برای عقد کردن من نداشت خودش خواسته بود...
***
صداهای جیغ و فریادهای مادر شاهین هنوز هم در گوشش زنگ میزد
نفرین هایش در سرش میپیچید و اخم هایش را درهم میکشید:
"خدا ازت اون چیزیو بگیره که با هزار مکافات بدستش آوردی"
شقیقه های دردناکش را محکم با کف دستانش فشرد
هنوز هم مطمئن نبود کار درست را کرده باشد با اینکه قصاص حقشان بود از این موضوع ذره ای خوشحال نبود...
چنان که گویا باز هم غم مرگ البرز تازه شده باشد

اما اصرارهای قمر هم برای قصاص قاتل پسرش بی تاثیر نبود
همه چیز تمام شده و حالا شاهین هم کنار البرز زیر خروارها خاک میخفت
_کاش برای آخرین بار خودت به ملاقاتش رفته بودی و حرفاشو شنیده بودی
صدای یعقوب بیش از پیش روی اعصابش خط میکشید
_شاید نتونسته به مادرت حقیقت رو بگه
سری به تاسف تکان و ادامه داد
_هرچند که دیگه آب ریخته رو نمیشه جمع کرد اون هم رفت بغل دست رفیقش
چشمانش همچون دو گوی قرمز در صورتش خودنمایی میکرد
_میشه ساکت شی یعقوب؟
یعقوب که حال خراب رفیقش را درک کرده بود مصرانه پاسخ داد
_نه تا زمانی که به خودت بیای و تمومش کنی

مشتی به بازوهای پر هاووش زد و ادامه داد
_الان دو روز گذشته و خونه نرفتی
مکثی کرد و با احتیاط ادامه داد
_به این فکر نکردی که زن و بچه ات منتظرتن؟
نگاه تندی به یعقوب انداخت
الارز منتظرش بود؟
حتی از این موضوع هم اطمینان نداشت
آن بچه هم فقط برادر زاده اش بود...
قمر گفته بود که دخترک قصد رفتن دارد...
اما حرف های اخیر الارز معادلات ذهنش را به هم میریخت
دخترک از او خواسته بود که پیشش بماند و نرود
_دو روز خونه ات موندم صورتحساب بفرست
یعقوب با صدای بلند خندید
_اینجا که تو صاحبخونه ای یادت رفته خودت واسم جورش کردی داداش؟

نیشخندی به صورتش نشست و با صدای پیامی از تلگرام که روی صفحه ی موبایلش خودنمایی میکرد نگاه از او گرفت
انگشتش روی صفحه لغزید و پیام باز شد
یک فرد ناشناس به او پیام داده بود
نگاه سرخش روی نوشته ها ثابت ماند
_چی شده چرا اینجوری اخمات تو هم رفت گرخیدم
موبایل میان انگشتانش فشرده شد
به قدری از محتوای آن پیام خشمگین شده که متوجه لحن شوخی رفیقش نباشد
که بیاختیار یقهاش را گرفت و او را به دیوار چسباند
حواسش نبود که عصبانیتش از مضمون آن پیام را داشت بر سر او خالی میکرد
_دو روز اینجا بودم فکر کردی قراره موندگار بشم؟

یعقوب هاج و واج از رفتار او به سختی زبان گشود
_میفهمی داری چیکار میکنی؟
تا امروز مراعات حالتو کردم گفتم دلت به قصاص رضا نداده حالت خرابه
یقه اش را رها کرد
تند رفته بود
موبایلش را برداشت و بی توجه به صدا زدن های یعقوب از آنجا بیرون رفت
پشت فرمان ماشین جای گرفت و بار دیگر با دستانی که از خشم میلرزید پیام را خواند
متن پیام مقابل مردمک های دو دو زن چشمش تکان میخورد:
"میخوای بدونی چرا برادرت کشته شد؟"
چه کسی جرات کرده بود از آب گل آلود ماهی بگیرد؟
هیچ شماره و ردی از آن فرد ناشناس نبود
با حرکات انگشت شستش تایپ کرد:

"جرات داری بیا رو در رو چرت و پرت بگو تا مادر تو هم به عزات بشینه"
طولی نکشید که شخص ناشناس پاسخ داد:
"برادرت به خاطر حفظ آبروی زنش جونشو فدا کرد اگه خواستی مدرک برات بفرستم"
تمام سلول های تنش منقبض شد
قبل از اینکه پیامی بنویسد حساب کاربری شخص ناشناس حذف شد و تنها یک حساب کاربری حذف شده با دو پیام از او باقی ماند
با همان خشم موبایلش را وسط خیابان انداخت و در کسری از ثانیه ماشینی از روی آن رد شد
حالا جنازه ای از آن موبایل کف خیابان مانده اما حافظه اش با او سر ناسازگاری برداشته و تک و تک کلمات آن پیام ها در ذهنش رژه میرفت
پیاده شد و با نگاهی به اطرافش موبایل را برداشت و سوار شد
صفحه اش کاملا شکسته و گوشه و کنارش لب پر شده بود

دکمه ی کنارش را فشرد اما روشن نشد
یقینا شخص ناشناس میدانست که او به دنبال
دلیلی برای مرگ برادرش بوده است
خود با آن کنجکاویش نقطه ضعف نشان داده بود
و حالا شخصی قصد کرده که او را زمین بزند
با دست گذاشتن روی ناموسش
ناموسی که با جانش برابری میکرد
موبایل را رها کرد و به سمت خانه راند
بی خبر از آن که سرنوشت چه بازی ها را
برایش در نظر گرفته است.
***
_مطمئنی میخوای بری الارز؟
مامان و بابای من تا آخر این هفته نمیان نمیمونی پیشم؟
دست روی شانه اش گذاشتم و سعی کردم لبخند بزنم هرچند تصنعی
_دو روز اینجا موندم دیگه برم به زندگیم برسم

به قدری مصمم بودم که جایی برای اعتراض باقی نماند
آن شب با خواندن آن خاطرات و فهمیدن حقایق روح و روانم دگرگون شد
طوری که دو روز تمام نتوانستم به آن جا برگردم و با هاووش رو به رو شوم
آنقدر فکر کرده و تمام اتفاقات را مرور کرده بودم که مغزم ارور داده بود
_ولی رفتی خونه حداقل یه کم بخواب
با اخم های درهم ادامه داد
_چشمات از شدت بی خوابی قرمز شده و زیرش گود افتاده به خودت رحم کن
میترسیدم بخوابم...
از همه چیز وحشت داشتم
کاش هیچوقت کنجکاوی نکرده بودم و تا ابد از دل هاووش بی خبر میماندم
حالا همه چیز برایم تغییر کرده بود
با صدای گرفته ای پاسخ دادم

_باشه ببخش اذیتت کردم
چشمکی زد درست مثل همان دو روز که سعی در عوض کردن حالم داشت
_خیلی اذیتم کردی به جاش از امروز به بعد هر روز میام پیشت اذیتت میکنم
وقتی پاسخی از من نگرفت ، ساک را برداشت و پشت سرم روانه شد
سکوتم سنگین شده بود جوری که سمانه خودش به حرف آمد
_مردم میفهمن یکی عاشقشون بوده از خوشحالی رو ابران... تو هم فهمیدی شوهرت عاشقته غمبرک گرفتی
با این حرفش چیزی درونم فرو ریخت
نه از خوشحالی یا هیجان بلکه از حس گنگی و ترس!
آرام و بیصد ا قدم برمیداشتم
انگار هر خشخش پایم میتوانست رازم را لو بدهد

عرق سرد روی شقیقههایم شره میکرد و زیر گلویم جمع میشد
کاش زمین دهان باز میکرد و مرا میبلعید... فقط تا دیگر با او چشم در چشم نشوم
نیمی از حیاط را گذرانده بودم که صدای قمر مثل خنجری از پشت سرم فرود آمد: _به به... عروس خانم! بالاخره بعد از دو روز تشریف آوردی
نفس در سینهام گیر کرد. قدمم روی همان سنگفرش میخکوب شد
صدای کفشهایش نزدیکتر شد، نفسهایش به گردنم خورد
_تیرت از هاووش به سنگ خورد... حالا رفتی یکی دیگه رو گول بزنی؟
دهانم از وقاحتش خشک ماند و خون به صورتم دوید
انگشتانم بیاختیار مشت شدند، ناخنهایم تا گوشت کف دست فرو رفت

_بسه قمر!
تا کی میخوای دنبالم راه بیفتی و قضاوتم کنی؟
نیشخندی زد و درست رو به رویم ایستاد
فضای بینمان سرد و سنگین بود، مثل لحظهای که برقگرفتگی یک اتاق را پر میکند _میخوای بگی دروغ میگم؟ شب عقدت با البرز... گند زدی و هنوز نمیخوای جوابش رو پس بدی؟
دستش را جلو آورد و دایان را از آغوشم جدا کرد، انگار میخواست هر چیزی که آرامشم را نگه میدارد، از من بگیرد
_بچههای منو به جان هم انداختی. قاتل البرز تویی
دست آزادش تهدیدآمیز تکان میخورد، انگشتانش مثل چاقو به سوی من نشانه رفتند، و نگاهش، تیز و بیرحم، تمام وجودم را میسوزاند
_تا آخر عمرت باید تاوانشو پس بدی

سنگینی حقایقی که تازه کشف کرده بودم و قضاوتهای سوزان قمر، مغزم را تحت فشار گذاشتند
نفسهایم کوتاه و بریده شدند
اشکهایم قبل از آنکه بتوانند سقوط کنند، مرا به حرکت واداشت
پاهایم زمین را میکوبیدند و دویدم، هر قدم تندتر از قبل، هر نفس سنگینتر.
با رسیدن به خانه، بیاختیار سمت یخچال رفتم تنها جرعهای آب میتوانست کمی از التهاب درونم بکاهد
دستم را روی در یخچال گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم، اما هیچچیز آمادهی آرام کردنم نبود
وقتی در یخچال را باز کردم، انگار زمان ایستاد یخچالی که پیش از رفتنم خالی بود، حالا پر از انواع میوهها، مواد غذایی و خوراکیها بود، جای سوزن انداختن هم نبود
چشمهایم گرد شد و قلبم تندتر زد

حس سرد و عجیب تعجب سراسر وجودم را فرا گرفت
از این پس دیگر نیازی نبود برای یک لقمه نان، تحقیر آن پیرزن را تحمل کنم
نفسهایم کوتاه و بریده میآمدند و در همان لحظه تصویر هاووش در ذهنم نقش بست...
آن مرد حمایتگر، کسی که حتی وقتی فکرش را هم نمیکردم، پشت من بود...
هاووش!
تنها خودش میتوانست این حس آرامش و ترس را با هم در وجودم ایجاد کند
با لرزیدن موبایل از یخچال فاصله گرفتم
نور صفحه در تاریکی آشپزخانه روی صورتم افتاد و نامش مثل دشنه به چشمم نشست
دستانم شروع به لرزیدن کرد
برای چند ثانیه فقط خیره شدم
انگشت شستم روی صفحه معلق بود اما جرأت لمسش را نداشتم

بعد از دو روز غیبت، حالا یاد من افتاده بود؟
تردیدم آنقدر طول کشید که زنگ خاموش شد
نفسی که در سینهام حبس کرده بودم، با صدای بلند بیرون پرید
قلبم میکوبید، گلویم خشک شده بود
یک سال تمام در ذهنم، او فقط یک متجاوز بود
مردی که سایهاش روی زندگیام سنگینی میکرد
اما حالا... تصویر دیگری به زور در ذهنم جا باز میکرد
تمام آن حمایتها، آن مراقبتهای بیادعا، بیمزد و منت... چه اگر همهاش از سر عشق بود؟
صدای او در ذهنم زنده شد همان لحنی که همیشه محکم اما آرام بود:
"تا هرجا بخوای کنارتم و میتونی رو کمکم حساب کنی ... حتی اگه مهلت این ازدواج تموم بشه"
صدای خیالیاش رگهای گردنم را به لرزه انداخت
سرم را میان دستانم گرفتم

هیچ راه فراری نبود
باید با او روبهرو میشدم
نگاهم دوباره روی یخچال ثابت ماند
درونم زمزمهای پیچید:
شاید اگر یک شام برایش درست میکردم...
راهی برای تشکر از تمام حمایتهایش بود
قدمهایم به آشپزخانه کشیده شد
دستانم روی کابینتها لغزید و با تردید به مواد غذایی تازه چشم دوختم
اما ناگهان فکری ذهنم را سوزاند:
من حتی غذای مورد علاقهاش را نمیدانستم
داستان ما مثل باقی زوجها نبود که ذرهذرهی علایق یکدیگر را بشناسند
بین ما فقط رشتهای باریک از خاطرات تلخ و سوءتفاهمها و زخمی عمیق بود
عشقی یکطرفه که زخمش هنوز بر جان دیگری بود
نفس عمیقی کشیدم

میخواستم همه چیز را از ذهنم پاک کنم
میخواستم کنار هاووش بمانم و اینبار... واقعاً زندگی کنم
نفس عمیقی کشیدم و به چاقو و تخته روی میز خیره شدم
انگار تمام آیندهام در تصمیم همین لحظه گره خورده بود
دستم به سمت اولین سیبزمینی رفت... و ایستاد
تردید لحظهای در وجودم لرزید، اما دوباره خودم را جمع و جور کردم و به کار ادامه دادم
هو ا کاملاً تاریک شده بود و نور کمسوی لامپ، سایهها را روی دیوارهای آشپزخانه میرقصاند
صدای تیکتیک ساعت سکوت سنگین فضا را درهم شکست و هر تیک، قلبم را تندتر میکرد
ضربه کوتاهی به در خورد
حتماً قمر نتوانسته از پس دایان بربیاید... او را برگردانده بود

عرقم را از پیشانیم پاک کردم و صدایم لرزان شد
_در بازه... بیا تو...
صدای گریهی دایان از پشت در پیچید و دستم برای لحظهای از کار کوتاه شد
با هر قدمی که به سمت در برداشتم، قلبم از تپش ایستادن باز نمیایستاد
در را که باز کردم، نفس در سینهام حبس شد
دایان در آغوش هاووش بود
چشمهایم گرد شد و تپش قلبم با هر لحظه که به این صحنه نگاه میکردم، تندتر میشد
چشمانش ترسیده و اشکآلود، و هاووش با آرامشی غریب او را محکم در آغوش گرفته بود
کلمات در دهانم خشک شد و حتی نفس کشیدن هم دشوار شد
سنگینی نگاهش به گونه هایم رنگ داد
سرم را پایین انداختم و به آرامی سلام کردم

پاسخی نداد و بی حرف با درآوردن کفش هایش داخل آمد
دایان را در گهواره گذاشت و اسباب بازی دستش داد
از پشت نگاهم به قامتش بود
این مرد سالها دل در گرو من داشته و من بی خبر بودم
حالا از او خجالت میکشیدم
تمام تنم گر گرفته و میلرزید
چند قدم نزدیک رفتم و درست پشت سرش ایستادم
به محض چرخیدنش به سمتم در آغوشش فرو رفتم و سرم به سینه اش چسبید
برای چند لحظه بی حرکت ماند
انگار جا خورده بود
این دومین بار بود که بی هوا در آغوشش میرفتم با این تفاوت که این بار احساس آرامش و امنیت داشتم

احساسی که هیچوقت از البرز به من تزریق نشده بود
سرش پایین آمد و گرمی نفسش به گوشم برخورد کرد
_این جایزه ی کدوم کارمه؟
لبخند عمیقی روی لب هایم نشست
سر بلند کردم
درحالی که حلقه ی دستانش را دور کمرم تنگ تر میکرد به صورتش خیره شدم
چشمکی زدم و پاسخ دادم
_مگه آدم نمیتونه یهویی بره بغل شوهرش؟
از لحن صمیمی ام ابرویی بالا انداخت
دست بالا برد و موهایم را از صورتم کنار زد
اما پاسخی نداد
با همان شیطنت ادامه دادم:
_حدس زدم که دلت برام تنگ شده خجالت میکشی بغلم کنی خودم راه رو برات باز کردم

به محض تمام شدن حرفم صدای خنده ی بلند و مردانه اش در فضا پیچید
من هم از خنده اش لبخندم عمیق تر شد
سرش پایین آمد و درست رو به روی صورتم قرار گرفت
خنده اش جمع شد
نگاهش رنگ دیگری گرفت
_که من خجالت میکشم ؟
لبخند دندان نمایی زدم و سرم را به معنای تایید پایین بردم و هنوز کامل بالا نیاورده بودم که زیر پایم خالی شد
شوک زده لبخندم جمع شد
دستش دور کمرم محکم شد و از جا بلندم کرد
در کسری از ثانیه از زمین کنده و در هوا معلق شدم
تکانی خوردم و جیغ خفیفی زدم
از ترس اینکه بیفتم دستم را محکم دور گردنش حلقه زدم و سرم را به سینه اش چسباندم

حالا کامل در آغوش تنومندش فرو رفته بودم
او هم قصد جدا کردنم از آغوشش را نداشت
دوباره نفس گرمش به گوشم خورد
_اونقدر ریزی که تو بغلم حل میشی
خجالت زده سرم را به سینه اش فشردم
با صدایی که رگه های خنده در آن موج میزد
ادامه داد
_حالا کی خجالت میکشه؟
با اینکه سعی داشتم فاصله ی میانمان را بردارم
هنوز هم خجالت میکشیدم
اما از یک چیز مطمئن بودم...
اینکه میخواستم کنارم بماند
او پدر دایان بود
شاید هیچوقت نتوانم حقیقت را بگویم اما...
همین که به هم نزدیک باشند برایم کافی بود
_فکر نمیکنی اینی که داری فشار میدی گردنه؟
از حرفش خنده ام گرفت

سر بلند کردم و بلافاصله با نگاه گرمش غافلگیر شدم
انگار هدفش همین بود که نگاهم را به جان بخرد
ریتم نفس هایش نامنظم شده بود
دست و پایم را گم کرده بودم و مردمک چشم هایم دو دو میزد
نگاه خیره اش همچون آتشی سوزان صورتم را نشانه گرفته بود
قبل از او به هیچ مردی این چنین نزدیک نشده بودم
حتی البرزی که نام شوهرم را یدک میکشید
سرش پایین آمد و پلک هایم روی هم نشست
لب هایم لرزید اما اجازه دادم که ادامه دهد
که تمام کند این فاصله را
که آن وحشتی که به من تزریق کرده بود را یک بار برای همیشه با محبتش جبران کند...
اما به جای لب هایم...
گرمی لب هایش روی پیشانی ام نشست

بی اختیار پلک هایم از هم گشوده شد
چرا...
بوسه اش از سر احترام بود نه عشق!
نگاهم رنگ دلخوری گرفت
تمام هیجانم فروکش کرد و چهره ام درهم رفت
شاید هم آن عشقی که به من داشت را همان شب در دلش دفن کرده بود
درست مثل صفحات دفترچه اش که از همان شب خالی مانده بود
حالا او مرا امانت برادرش میدانست!
برادری که دیگر وجود نداشت و زیر خروارها خاک خفته بود
برای همین بود که سعی در نزدیک تر شدن نداشت
حتما هم خودش را به مهوش متعهد میدانست
تمام غم های دنیا به دلم نشست
من این احترام را نمیخواستم
دستانم را از دور گردنش باز کردم

تکانی به خودم دادم تا از آغوشش جدا شوم
اما او حلقه ی دستانش را محکم تر کرد و چنین اجازه ای نداد
در حالی که نگاهم را از او میدزدیدم، بغض در گلویم گیر کرد و صدایم لرزید:
_ولم کن!
انگشتانش چانهام را در حصار گرفت و صورتم را به اجبار به سمت خودش چرخاند
چشمهایش باریک شد، نفسش نزدیک صورتم نشست
_از کارم ناراحت شدی؟
سکوتم، جوابم بود. مکث نکرد. به بازوهایش اشاره کرد و جدیتر گفت:
_تا وقتی ناراحتی، همینجا اسیری
بیقرار تقلا کردم از آغوشش رها شوم دندانهایم روی هم قفل شد
_کدوم کار؟

حلقه ی دستانش همچنان تنگ تر میشد و توانایی نفس کشیدن از من سلب!
_نباید اون کارو میکردم... ما فقط دوسال زن و شوهریم
مکثی کرد. نگاهش برای لحظهای نرم شد
صدایش آرامتر اما سنگینتر به گوشم نشست:
_نباید به حریم خصوصیت پا میذاشتم
حرفهایش مثل خنجری در دلم فرو رفت
هوای خانه برایم سنگین شد
انگار دیوارها یک قدم نزدیکتر آمده بودند
حرصی شدم، تقلاهایم شدیدتر
میخواستم تمام این فضای بسته را از هم بدَرم
_تو اسم اون بوسهای که مثل بوسهی یه پدر روی پیشونی دخترش بود رو میذاری حریم خصوصی؟
ابروهای درهمرفتهاش آرام باز شد
ناباور و مبهوت نگاهم کرد

سنگینی نگاهش بیشتر از فشار بازوهایش خفهام میکرد
بغض گلویم را میفشرد
نفسهایم تند و کوتاه بالا میآمد
انگار تمام هوای اتاق از لای دستان او عبور میکرد و سهمی برای من نمیگذاشت
دیگر برایش آن دختر با چادر گلگلی نبودم
این نگاهش میگفت... چیزی در من شکسته
چیزی که هیچوقت دوباره همان نمیشد
_ولم کن، هاووش... میدونم برای تو هیچ چیز به اندازهی تعهد مهم نیست
تنم میخواست فریاد بزند، اما صدا در همان گلو گره خورده بود
او اما... بیاعتنا به طوفانی که در من میگذشت، آرام لبخند زد
انگار همهی این جنگ درونی را بازیچهای بیشتر نمیدانست
ابرویی بالا انداخت

سایهی صورتش روی من افتاد
سرش پایین آمد و گرمی لبهایش روی لالهی گوشم نشست
لرزشی ناخواسته از ستون فقراتم گذشت
نفسم بند آمد؛ نه از فشار آغوشش، که از بیدفاعی خودم در برابرش
صدای آرام و خونسردش، مثل نسیمی که روی خاکسترهای داغ بوزد، در گوشم پیچید:
_چی بین ما تغییر کرده، الا؟
حرفش ذهنم را به آشوب کشید
تند رفته بودم... چرا به او نزدیک شدم؟ من که تا همین چند وقت پیش ازش فراری بودم
چیزی درونم تغییر کرده بود، احساسی ناشناخته که قلبم را میفشرد و دستهایم را میلرزاند
هر نفس کوتاه و تند، ریتم اضطرابم را بیشتر میکرد
دستانش ناگهان شل شد
فرصت را غنیمت شمردم و فاصله گرفتم

صدای لرزانم بیرون زد:
_تا تو لباستو عوض کنی، من میرم شام آماده کنم
دیگر نگاهش نکردم قلبم میکوبید، تنم پر از برق اضطراب بود
او اما مرا به چشم دیگری میدید؛ نگاهش سنگین و پر از حس مراقبت بود
افکارم مثل موریانه، تار و پود مغزم را جویده بودند
هر لحظه بیشتر درگیر سوالها و شکها میشدم
متوجه نشدم کی شام آماده شد
بیحرف کنار سفرهی پهن شده روی زمین نشستم
بوی غذا پیچیده بود؛ عطر تند ادویهها و رنگهای وسوسهکننده، همه حواس مرا پر کرده بودند
حضورش را حس کردم؛ نفسش نزدیک شد، گرمی او تا پوستم رسید
_این غذای خوش رنگ و لعاب سهم منم میشه یا فقط واسه خودت پختی؟

متعجب سر بلند کردم و با عجله گفتم:
_این همه غذا... اگه من میتونستم تنهایی بخورم که...
لبخند مرموزی که گوشهی لبش نشست، رشتهی کلامم را برید
همان لحظه فهمیدم قصدش تنها به سخن کشاندنم بوده و من با روده ی دراز کرده اسباب لذت او را فراهم کرده بودم
اخمی درهم کشیدم و با تندی پرسیدم
_چیه؟ چرا میخندی؟
خندهاش این بار بلند و بیپرو ا شد، طنین صدا در فضای ساکت خانه پیچید
حرص وجودم را گرفت، دندانهایم را روی هم فشردم
_باید به زور همهی غذاها رو به خوردت بدم تا دیگه دستم نندازی
دستهایش را به نشانهی تسلیم بالا آورد، اما برق شیطنت هنوز در نگاهش بود

_مگه میشه تو رو دست انداخت؟... تو رو فقط میشه بغل کرد
کلماتش مثل جرقهای آتش درونم را شعلهور کرد
گرمایی تند به گونههایم دوید، نفسم کوتاه شد و لبهایم خشک!
تنها صدای تند ضربان قلبم بود که در گوشم میپیچید و مجال هر سخنی را از من میگرفت
انگار نه انگار که چند دقیقه پیش از بوسهی رسمیاش گلایه کرده بودم
حالا، مثل دختربچهای که برای اولین بار از پسری ابراز علاقه میشنود، هول شده بودم
گونههایم گرم شد و قلبم مثل پرندهای در قفس تند تند میزد
دستانم بیقرار روی زانو لغزیدند و نفسهایم کوتاه شد
به سفره اشاره کردم
_غذا یخ کرد، بهتره بخوریم
نزدیکتر آمد

بوی عطرش، تلخ و آشنا، بیشتر از بوی غذا، مشامم را پر کرد
باز هم کمی عقب کشیدم، اما نمیتوانستم از حضورش چشم بردارم
صدای برخورد چنگال به بشقاب در فضا پیچید
همانطور که مشغول بازی با غذا بودم، لقمهای پیچید و سمتم گرفت
_با اون لقمههایی که گنجشک هم سیر نمیشه، میخوای جون داشته باشی به بچه هم شیر بدی؟
با تردید به لقمهی دستش نگاه کردم، که ناگهان سمت دهانم برد
نفسهایم بند آمد و گونههایم داغ شد
_باز کن دهنتو وگرنه مجبورم به زور به خوردت بدم
دهانم را باز کردم تا بگویم حرف خودم را تحویلم نده، اما پیش از آنکه کلمهای از دهانم خارج شود، لقمه را در دهانم چپاند و بیصدا خندید

تند تند جویدم تا زودتر قورت بدهم و حرف بزنم، اما لقمهی بعدی را سمتم گرفت
یکی پس از دیگری، لقمهها را مقابل دهانم نشانه میرفت و من بیاختیار دهان باز میکردم
نفسنفس میزدم، فشار معدهام بالا آمد
دست روی قفسهی سینهام گذاشتم و با حرص دستش را پس زدم
_دیگه بسه هاووش، الان بالا میارم
لبخند رضایت روی لبهایش نشست؛ لبخندی که معنایش بیش از هر حرفی به رخم کشیده شد
آرام از پای سفره بلند شد
چند قدمی بیشتر نرفته بود که مکث کرد
پیش از آنکه کامل از آشپزخانه بیرون برود، سرش را برگرداند
نگاه پر از تردیدش روی صورتم نشست
_وسایل البرز هنوز داخل اتاقشه؟
متعجب از این سؤال ناگهانی، برای لحظهای خشکم زد

انگار زمان کوتاه ایستاد و فقط صدای ساعت از گوشهی سالن به گوش میرسید
بعد از چند ثانیه، بهسختی نفس گرفتم و آرام سر تکان دادم
_آره... دستتخورده مونده
بعد از رفتنش، به وسایلش دست نزدم
چشمهای هاووش خالی شد، نگاهش مثل آینهای مات بود که درونش هیچ تصویری پید ا نمیشد
برای لحظهای دلم لرزید؛ نه از ترس، بلکه از ندانستنِ فکری که پشت آن نگاه پنهان بود
_باید جمعش کنم... دیگه جاش اینجا نیست
کلماتش مثل خنجری آرام، روی ذهنم نشست
گوشهی سفره را که گرفته بودم تا جمع کنم، ناخودآگاه در مشت فشردم
واقعاً قصد داشت یاد البرز را از این خانه، از این میان، و شاید از من پاک کند؟
یا فقط میخواست خودش را قانع کند که گذشته تمام شده؟

سر بلند کردم تا چیزی بگویم، که ناگهان صدای ویبره‌ی موبایلش سکوت میانمان را شکست
نور صفحه روی چهره‌اش افتاد و سایه‌ی اخمی سنگین میان ابروهایش نشست
انگشتانش موبایل را آنقدر محکم فشردند که بندهای دستش سفید شد
بلند شدم و قدمی به سمتش برداشتم
میخواستم بپرسم چه شده، اما تیر نگاهش، تیز و بیرحم، پیش از هر حرفی سینه‌ام را شکافت
رگه های قرمز در سفیدی چشمش برجسته شد
چنان که لحظه‌ای ترسیدم و عقب رفتم
به سختی زبان چرخاندم و پرسیدم
_چی شده هاووش؟
دستی به موهایش کشید و نگاهش را به نقطه ی دیگری سوق داد
صدایش حالت معمولی نداشت
_من باید برم جایی کار دارم امشب نمیتونم برگردم!

چشم هایم گرد شد
انتظار شنیدن چنین حرفی از او نداشتم
با حرف بعدی اش وحشت زده نگاهش کردم
_دایان رو بغل کن امشب برو پیش قمر!
عرق سردی روی تنم نشست
چشم هایم برای بیرون زدن از حدقه عجله داشتند
من برای فرار از قمر به او پناه برده بودم
حالا او با دستان خودش مرا به کام مرگ میفرستاد
سعی کردم ترسم را پشت نقاب نگرانی پنهان کنم
اما لرزش صدایم رسوایم میکرد
_پیشم نمیمونی؟
مکث کوتاهی کردم و ناامیدانه ادامه دادم
_آخه من بعد از دو روز برگشتم فکر نمیکردم...
میان حرفم چشم تنگ کرد و پرسید
_تو گفتی دو روز خونه نبودی؟
از حرفش جا خوردم

چطور از این موضوع بی خبر بود؟
مگر اینکه خودش هم خانه نبوده...
_خب آره من همون روز که...
دوباره با صورتی درهم میان حرفم آمد چنان که برای لحظه ای حس کردم خانه را با کارش اشتباه گرفته
گویا در دادگاه هستیم و او وکیل مدافع طرف مقابل!
_کجا بودی چرا به من نگفتی؟
ترسم از قمر را فراموش کرده بودم
اما دستانم هنوز میلرزید، مثل برگهای خیس بعد از باد.
_خونهی بابات که نبودی نه؟
صدایش سرد و بریده بود
طوری نگاهم میکرد که حس کردم میخواهد مچم را در لحظه بگیرد
من هم به جایی رسیده بودم که برای آرام کردنش، حتی گناه ناکرده را گردن میگرفتم

به نشانهی تأیید سرم را پایین انداختم.
_نه... اونجا نبودم ولی...
هنوز جملهام تمام نشده بود که صدای قمر از پشت سر، مثل تیری در سکوت نشست:
_من بهش گفتم بره خونهی دوستش!
تمام تنم از انقباض درآمد
زبانم بند آمده بود
فقط به او خیره مانده بودم
نمیدانستم چه شده که داشت از من دفاع میکرد؛ اویی که تا دیروز شمشیرش را از رو بسته بود
هاووش هم ناگهان اخمش را باز کرد
قمر از در نیمهباز وارد شد
نور آفتاب از پشت سرش روی فرش افتاد و سایهی تکیهگاهش را کشیدهتر نشان میداد
دست به کمر زد و گفت:
_خودت دو روز خونه نبودی، هیچ توضیحی به منِ مادر ندادی، اونوقت از الارز توضیح میخوای؟

حرفها و تهمتهایی که هنگام ورودم به خانه نثارم کرده بود، هنوز در گوشم زنگ میزد
شاید حالا پشیمان شده بود... شاید میخواست باز هم دست دوستی دراز کند
اما سیاست این زنِ پیر از درک من خارج بود
هاووش فقط سر تکان داد
نگاهش به نقطهای روی فرش دوخته شده بود
انگار ذهنش در جای دیگری سیر میکرد
شاید آن پیام دریافتی، مربوط به یکی از پروندههای ناتمامش بود
همان چیزی که همیشه او را از این خانه جدا میکرد
قمر جلو آمد، دستی روی شانهی او گذاشت و گفت:
_با خیال راحت برو دنبال کارت، پسرم
سپس نیمنگاهی به من انداخت و با لبخندی که معلوم نبود طعنه است یا صمیمیت، ادامه داد:
_من و الارز با هم کلی کار داریم.

از لحنش بوی عجیبی بلند شد؛ نه تهدید بود، نه محبت
فقط سرد، مثل صدای فلز روی سنگ
سنگینی نگاه هاووش را حس کردم
صدایش نرم بود، اما لحنی هشداردهنده داشت:
_اینجا تنها نمون... با قمر برو
بدون حرف دیگری، از خانه بیرون رفت
صدای قدمهایش در راهرو پیچید، و لحظهای بعد، سکوت سنگینی بر فضا نشست
من ماندم و قمر...
او آرام سمت گهوارهی دایان رفت، صدای جیرجیر پایههای چوبی گهواره با هر حرکتش در فضای ساکت خانه پخش میشد
با حرکتی تند، دایان را از گهواره جدا کرد
صدای پارچهی ملافه در سکوت اتاق پیچید و دایان نالهی کوتاهی کشید
فقط نگاهش کردم

ذهنم هنوز بین رفتن هاووش و ماندنِ اجباری با قمر سرگردان بود
دلم میخواست یک قدم جلو بروم، اما پاهایم به زمین دوخته شده بودند
قمر بیآنکه نگاهی به من بیندازد، دایان را در آغوش فشرد
_چیه؟ وایسادی منو نگاه میکنی؟
نیشخندی زد
گوشهی لبهایش بالا رفت، اما در چشمانش هیچ لبخندی نبود
نفس بلندی کشیدم و پشت سرش راه افتادم
نیمنگاهی به من انداخت و دایان را محکمتر در آغوش گرفت
همانطور که به سمت در میرفت، با صدایی آرام اما پرخشم گفت:
_تا وقتی فرصت داشتی باید از این خونه میرفتی
لرزش خفیفی در زانوهایم حس کردم

چانهاش را روی سر کودک گذاشت و چشمانش را بست
انگار میخواست بویش را به جان بکشد، تا بچه از آنِ او شود، نه من!
گلوی خشکیدهام را به زحمت تر کردم هیچ کلمهای از دهانم بیرون نمیآمد
لبخندش کشیدهتر شد، طوری که پوست دور لبش چروک برداشت
_برنامههای زیادی برات دارم...
صدایش آرام بود، اما در آن آرامش چیزی بود که مثل تیغ زیر پوست میرفت
صدای نفسهای دایان لابهلای سکوت میپیچید
قدمی به سمتم برداشت، نگاهش را به چشمانم دوخت و زمزمه کرد:
_حالا، حتی اگه خودتم بخوای... من نمیذارم جایی بری، دختر!
سرمایی از پشت گردنم تا نوک انگشتانم دوید.
حس کردم دیوارهای اتاق نزدیکتر میشدند

زبانم قفل شده بود. کلمهها تا لبهایم میآمدند و برمیگشتند
مثل کسی که میان خواب و بیداری گیر کرده،
فقط میتوانستم نگاه کنم
تنها به یک چیز امیدوار بودم...
هاووش!
حالا که از علاقهاش باخبر شده بودم، ته دلم اندکی قرص شده بود
انگار همان عشق، آخرین تکیهگاه من در این خانهی پر سایه بود
سرم را برگرداندم
چشمم به سفرهی شام نیمخورده افتاد که هنوز روی زمین پهن بود
نان نیمپاره، لیوان واژگونشده، بوی برنج سردش در فضا مانده بود
مجال جمع کردنش پید ا نشده بود، مثل همهی چیزهایی که در این خانه نیمهکاره مانده بودند
تا به خودم آمدم، قمر دیگر آنجا نبود

منتظرم نمانده بود
او خوب میدانست که من دایان را رها نمیکنم
اسبابازی مورد علاقهی دایان را از کنار گهواره برداشتم...رنگش پریده بود از بس در مشتهای کوچک او مانده بود
از خانه بیرون رفتم
روی اولین پله ایستادم و کلید را در قفل چرخاندم
صدای چرخیدن فلز در سکوت شب، بلندتر از همیشه بود
هنوز کلید در قفل بود که احساس کردم کسی پشت سرم ایستاده
سرم را چرخاندم و در همان لحظه با هاووش چشم در چشم شدم
فاصلهمان آنقدر نزدیک بود که صدای نفسش را حس میکردم
شانههایم از شوک به عقب پریدند، نفس در سینهام حبس شد

از آن نزدیکی، مطمئن بودم صدای تپش قلبم را میشنود...
تند، نامنظم، بیاختیار
آب دهانم را به سختی پایین فرستادم و زمزمه کردم
_تو ... تو مگه نرفته بودی؟
انگار نه انگار که چند ساعت قبل در آغوشش بودم هر بار که نزدیکم میشد در ابتدا ترس مبهمی در وجودم بالا و پایین میشد
با اینکه یک پله پایین تر ایستاده بود همچنان برای دیدن صورتش باید سر بلند میکردم
از صورتش چیزی نفهمیدم
نگاهش نافذ و بی حرکت بود
شاید برگشته بود تا باز هم به خاطر دو روز خانه نبودنم سرزنشم کند...
سرم را پایین انداختم
_من پیش سمانه بودم مامان و باباش خونه نب...

میان حرف هایم چانه ام را گرفت و سرم را بالا آورد
حرفم را فراموش کردم و گرمی سرانگشتانش پوست صورتم را داغ کرد
_واسه این برگشتم...
تا خواستم حرفش را هضم کنم سرش پایین آمد در کسری از ثانیه لب هایم داغ شد
تمام تنم بی حرکت ماند و دست و پایم شروع به لرزیدن کرد
صحنه های آشنایی از جلوی چشمانم رد شد
همان صحنه هایی که سعی در فراموش کردنش داشتم و حالا با این تجربه ی مجدد برگشته بود
همزمان با سوزش لب پایینم سرش را عقب کشید و چشم های قرمزش را باز کرد
مردمک چشم هایم یک جا نمیماند
دو دو میزد و قصد بیرون آمدن داشت
چیزی درونم فرو میریخت و با وجود تمام ترس هایم از این کارش حس عجیبی داشتم

نمیدانستم قبل از شام چه جراتی پید ا کرده بودم که الان هرچه در خود میگشتم پیدایش نمیکردم
_حالا فهمیدی که من پدرت نیستم
دست هایش شانه هایم را دربر گرفت و با صدای خش دارش زمزمه کرد
_هیچ تعهدی نمیتونه مانع خواسته ی من بشه!
دست هایش از شانه ام جدا شد
_منتظرم بمون اِلا
جمله ی آخرش در گوشم زنگ زد
شانه هایم را رها کرد و با گام های بلند از حیاط بیرون رفت
چرا دلم نمیخواست برود؟
چرا خواهان ماندنش بودم؟
گفته بود چه چیزی بین ما تغییر کرده...
و حالا جواب این سوال را به خوبی میدانستم
همه چیز بین ما تغییر کرده بود
کلید خانه میان انگشتانم فشرده شد
دست آزادم را روی لب های تب دارم گذاشتم

با خجالت ریزی لب گزیدم
یادآوری اش کم از تکرارش نداشت
قمر که سهل بود...
حالا توان مقابله با هرکسی را داشتم
با رسیدن به خانه ی قمر متوجه یک جفت کفش زنانه شدم
او مهمان داشت؟!
بی معطلی درب را گشودم و بعد از بیرون آوردن دمپایی هایم وارد خانه شدم
نگاه بی قرارم را در سالن چرخاندم و دنبال بچه ام گشتم
نگاه مات مانده ام روی مهوش ثابت ماند
دایان را در آغوش گرفته و درحال نوازشش بود و در کمال تعجب دایان عجیب در آغوشش آرام شده بود
دست و پایم لرزید و چشم هایم خشک شد
مهوش بچه ام را در آغوش گرفته بود؟
زمان و مکان را فراموش کردم

تمام توانم را جمع کردم و سمتش دویدم
دست پیش بردم و در برابر نگاه بهت زده اش
دایان را از آغوشش جدا کردم
لب های دایان بالا آمد و به گریه افتاد
سرش را به سینه ام فشردم تا آرام شود
نباید به آغوش زنی که برای به دست آوردن
پدرش تلاش میکرد عادت کند
_کی گفت تو بچمو بغل کنی؟
به چه حقی؟
او همچنان بهت زده نگاهم میکرد که صدای قمر
از پشت سر به گوشم رسید
_من بهش گفتم!
سرم را سمتش برگرداندم و با نگاه پر غرورش
رو به رو شدم
_نوه ام باید به آغوش زن باباش عادت کنه
چشم هایم گرد شد
باورم نمیشد که حقیقت را به مهوش گفته باشد
قمر داشت با آبرویم بازی میکرد

لبخند پیروزی روی لبهایش نشست
_به زودی عقد هاووش و مهوش توی همین خونه برپا میشه
پاهایم به زمین میخکوب شد
بغض به گلویم چنگ زد
این خواسته ی هاووش بود؟
بعد از آن اتفاقی که امشب بینمان افتاد...
امیدوار بودم که هاووش رهایم نکند
با صدایی که گویا از ته چاه بیرون میآمد زمزمه کردم
_هاووش...
به سرعت میان حرفم پرید
_هاووش رو حرف من حرف نمیاره
همونجوری که تو رو به عقدش درآوردم مهوش هم میشه زن دومش
نزدیک آمد و از سستی ام استفاده کرد و بار دیگر دایان را از آغوشم جدا کرد

_مهوش میتونه دوسال تو رو نگه داره تا این ازدواج ظاااااهری تموم بشه
عمد ا روی کلمه ی ظاهری تاکید کرد
هاووش گفته بود هیچ تعهدی مانع خواسته اش نمیشود
گفته بود که اگر خودش نخواسته بود هیچ کس نمیتوانست واردش کند که مرا به عقد خودش دربیاورد
مهوش را هم خودش خواسته بود و رویش اسم گذاشته بود...
حرفی برای گفتن نداشتم
سنگینی نگاه مهوش را روی خودم حس کردم و بعد صدای آرامش در فضا پیچید
_میتونی توی یکی از اتاقای خونمون زندگی کنی من برام فرقی نداره
کارم به جایی رسیده بود که این دختر برایم دلسوزی میکرد؟
کوتاه خندید و ادامه داد

_مهم اینه که هاووش بهت علاقه ای نداره و به خاطر حس مسئولیت عقدت کرده
مستقیم به صورتش نگاه کردم
شاید اگر چند روز پیش چنین حرفی به من میزد میسوختم اما...
حالا بعد از خواندن آن دفترچه خوب میدانستم که وقتی هاووش از من قطع امید کرده بود سراغ این دختر رفته بود
با اتفاقی که امشب بینمان افتاد امید داشتم...
دلی که یکبار برای من تپیده بود باز هم به تپش میافتاد...
حتی اگر آن را زیر خروارها خاکستر دفن کرده باشند
حتی اگر قمر و این دختر قصد جانم را کرده باشند با این فکر دوام خواهم آورد
_برو آشپزخونه چای بریز بیار
با صدای قمر به خودم آمدم و پاسخی ندادم

چرا که صدای رفتار هاووش بلندتر از گفتار این دونفر بود
راه آشپزخانه را در پیش گرفتم
مشغول پر کردن استکان های کمر باریک بودم که حضور کسی را کنارم حس کردم
سر چرخاندم و با دیدن قمر دوباره نگاهم را به استکان های تا نیمه پر شده انداختم
_نگران نباش مهوش رازتو نمیدونه اگه خودت خودتو لو ندی
دایان در آغوشش نبود
نقطه ضعفم را کشف کرده و از آن برای ضربه زدن به من استفاده میکرد
سینی را برداشتم و صدایم را پایین آوردم
_حق نداری بچه ی منو بدی بغل اون دختره مچ دستم را محکم گرفت
سرش را به گوشم نزدیک کرد و درحد شنیدنم غرید
_حالا کجاشو دیدی؟

خودتو برای از این بدترش آماده کن
اخم درهم کشیدم و به مچ دستم که درحال فشرده شدن بود خیره شدم
_هاووش از من دست نمیکشه
هرچقدر میخوای تلاشتو بکن
دستم را محکم کشیدم
لبه ی استکان ها در سینی به هم برخورد کردند اما لبریز نشدند
مثل صبر من که تا بیخ گلویم بالا میآمد و لبریز نمیشد
سری از روی تأسف تکان دادم
_بیخود خواهر زادهتو دلخوش نکن.
خودت ما رو به عقد هم درآوردی ولی...
مچ دستم را رها کرد و من حرفم را قاطع به زبان آوردم
_ حالا حتی اگه خودتم بخوای نمیتونی ما رو از هم جدا کنی!
***

چیزی از پشت محکم به شیشه ی ماشین کوبیده شد
سوئیچ را چرخاند و بدون معطلی پیاده شد
نگاهی به اطراف انداخت اما کسی را ندید
همان قسمتی از شیشه که ضربه خورده بود را نگاه کرد اما متوجه چیزی نشد
حتما بچه های بازیگوش چیزی پرتاب کرده بودند
خواست راه رفته را برگردد که متوجه چیزی جلوی پایش شد
شاید همان چیزی بود که به شیشه برخورد کرد خم شد و آن را برداشت
کاغذی مچاله شده که دور سنگی پیچیده شده بود
اخم هایش عمیق تر شدند
حالا مطمئن شد که پای هیچ بچه ای در کار نیست
تای کاغذ را باز کرد و نوشته هایش را از نظر گذراند

"توی پیامم حرفم رو جدی نگرفتی ولی باید بدونی چرا برادرت کشته شد... رازی که به خاطرش جونشو از دست داد و کسی که نمیخواد تو بفهمی.
امشب راس ساعت ۹ بیا اینجایی که نوشتم خودت میفهمی"
آدرسی که در کاغذ نوشته بود نزدیک خانه ی خودشان بود
کاغذ در دستش از حالت قبل، مچاله تر شد
گره ابروهایش کور شده و قصد باز شدن نداشت
کسی با او بازی مرگ و زندگی به راه انداخته بود و تا این وسط یکی جان نمیداد تمام نمیشد
باید به آن آدرسی که در کاغذ نوشته شده بود میرفت
نه برای شنیدن حرف های آن بی شرف!
که برای فهمیدن هویت و قطع کردن گردن او!

پشت فرمان برگشت و فندکی از داشبورد بیرون آورد و در کسری از ثانیه کاغذ مچاله شده در دستش تبدیل به خاکستر شد
خاکسترش را به بیرون فوت کرد و باز هم استارت ماشین را زد
تماس الارز روی موبایلش افتاد
بدون تردید تماس را وصل کرد و ثانیه ای بعد صدای آرام و دلنشین دخترک در گوشش پیچید
_سلام هاووش خوبی
با لبخند مصنوعی بر خشمش سرپوش گذاشت
_بعد از خستگی کاری صدای تو رو شنیدم میتونم بد باشم ؟
انرژی دخترک بیشتر شد
این از صدایش پید ا بود
_امشب هم جایی میمونی یا میای خونه؟
فرمان را یک دور چرخاند و از دور برگردان گذشت
_میام خونه!

الارز سکوت کرد و هاووش ادامه داد
_دیشب با قمر رفتی؟
این بار شادی صدای الارز کمتر شد
_آره رفتم ولی اگه شبا خونه بمونی و نخوام مزاحم پدر و مادرت بشم بهتره
درک میکرد که راحت نباشد
_فقط به خاطر این میخوای شبا بمونم؟
بازی کردن با کلمات و دیدن خجالتش لذتی به جانش مینشاند
صدای الارز لرزان بود:
_نه خب ...
حرفش را ادامه نداد و او با بدجنسی پرسید
_چرا نمیگی دلت برام تنگ میشه و خودتو خلاص کنی؟
تشخیص تند شدن نفس های آن الهه ی زیبایی از پشت گوشی هم برایش کار دشواری نبود
این که گاهی بی پروا میشد برایش جالب بود
سکوتش به او فرصت تاختن داد

_اومدم خونه بازم از اون حدسای خوب بزن و برای رفعش حرکتی کن ...
اشاره به شب قبل داشت که بی قید و بند در آغوشش جا شده و آن را به دلتنگی او نسبت داده بود
صدای خنده ی الارز در گوشش پیچید
پشت آن زن سرسختی که سعی در قوی نشان دادن خودش داشت، دخترکی که نیاز به آغوش و حمایتش را داشت پنهان شده بود
لا به لای خنده هایش حرف زد
_که با یه بوسه ی پدرانه سر و تهشو هم بیاری؟
لبخند هاووش عمیق تر شد
_امشب بیشتر از دیشب بهت ثابت میکنم که من پدرت نیستم
خنده ی دخترک جمع شد و او فهمید که با وجود تلاش هایش برای راحت نشان دادن خودش، چیزی آزارش میداد

حرفش را جمع کرد و بعد از گفتن اینکه با تمام کردن کارهایش به خانه برمیگردد ، تماس را قطع کرد
نگاهی به ساعتش انداخت
رب ع ساعتی به نُه مانده بود
باید امشب این قائله را تمام میکرد و ریشه اش را میخشکاند
با فشار دادن پایش روی پدال گاز، سرعتش را بیشتر کرد
دورتر از جایی که آدرس داده بود ماشین را نگه داشت
به درختی که آن ناشناس اشاره کرده بود چشم دوخت اما کسی را ندید
داشبورد را باز و سردی کُلت مشکی رنگ را لمس و در کسری از ثانیه پشت کمرش جاساز کرد
به آرامی درب ماشین را باز کرد و پیاده شد

قبل از آن که دربش را ببندد نگاهش به رو به رو خیره ماند
الارز...
دورتر از او جایی که فقط در دید خودش بود،
الارز را دید که سوار ماشینی شد
از آن که قسمت جلو نشست تعجب کرد
اگر ماشین گرفته تا جایی برود دلیلی نداشت که جلو بنشیند
خواست سوار شود و او را دنبال کند اما در کمال تعجب آن ماشین حرکت نکرد
گویا کسی که پشت فرمانش بود قصد رفتن نداشت
آمده بود تا الارز را ببیند!
شاید پدرش بود اما ماشین پدرش را میشناخت
قدمی جلو رفت که همان لحظه درب سمت راننده باز شد و مردی از آن پیاده شد
با ابروهای گره کرده به صحنه چشم دوخته بود
الارز هم پیاده شد و سمتش رفت

چشم ریز کرد و به چهره ی آشنای مرد خیره شد
او همان شاهرخ بود!
برادر قاتل البرز که چند روز قبل قصاص شده بود
چه کاری با او داشت؟
چرا الارز او را باخبر نکرده بود؟
دست پشت سرش برد و کُلت را لمس کرد
نفهمید چه چیزی به هم گفتند اما از هم فاصله گرفتند
دخترک با نگاهی به اطرافش که گویا میخواست مطمئن شود کسی او را ندیده، با قدم هایی سری ع از آن جا دور شد
شاهرخ هم پشت فرمان نشست و در کسری از ثانیه از آنجا رفت
هاووش دستش را از کُلت جدا کرد و سمت ماشین برگشت
اگر شاهرخ با الارز کار داشت، نباید او بی خبر میماند

آن مردک قبلا هم به دخترک چشم داشت
بعد از قصاص برادرش آن ها دیگر کاری باهم نداشتند
حتما الارز پاسخی در این باره به او خواهد داد
ماشین را جای همیشگی پارک کرد و پیاده شد
بدون اینکه به قمر سر بزند، راهش را سمت آن خانه ای که حالا متعلق به خودش و الارز بود در پیش گرفت
صدای پیامی که روی صفحه ی موبایلش نقش بست او را به مکثی وادار کرد
باز هم پیامی از یک فرد ناشناس بدون هیچ شماره ای
"این آخرین پیامیه که بهت میدم چون باید حقیقت رو بدونی... بچه ای که بغل میگیری بچه ی برادرت نیست ... البرز به خاطر حفظ آبروی خودش و زنش کشته شد"
***

کمرم را صاف کردم و نفس خسته ام را بیرون فرستادم
بعد از آن همه بیگاری که در طول روز قمر از من کشیده بود ، جان سالم به در برده بودم
دست های سردم را بالا آوردم خشک و پوسته پوسته شده و به قرمزی میزد
کاش میتوانستم با هاووش از آن جا بروم یک جای دور که دست آن پیرزن به من و بچه ام نرسد
اما تا زمانی که رازم را میدانست، مثل اسلحه ای سمتم نشانه میرفت و مجبور به سکوت بودم
پتو را روی دایان مرتب کردم و خواستم به آشپزخانه بروم که سایه ای را پشت در دیدم
حتما باز هم قمر یکی را فرستاده بود تا کار جدیدی برایم بتراشد
سمت در رفتم و بی هوا بازش کردم
با دیدن هاووش پشت در، سر جایم میخکوب شدم
نگاهش به موبایل در دستش بود

بی اختیار لبخندی بر لبم نشست
عمیق و از ته دل!
دیدن او در آن حجم از ناامیدی و یاس، امیدی تازه بود
هیجانم به صدایم منتقل شد
_زود اومدی ... فکر میکردم حالا حالاها کار داری
سرش را بلند کرد
تازه متوجه اخم عمیق میان پیشانیش شدم
چشمانش قرمز بود و نگاهش کوبنده!
لبخندم جمع شد و هیجانم فروکش کرد
موبایل را میان انگشتانش فشرد و دستش را پایین انداخت
_میخوای اگه مزاحمت شدم برگردم ؟
صدایش خش داشت و لحنش عجیب بود
بی اختیار ترسیدم و از در فاصله گرفتم
_این چه حرفیه... من که منتظرت بودم بیای چون گفتی کار داری فکر کردم دیر میای

بدون مکث داخل آمد و در را محکم بست
پلک هایم روی هم فشرده شد
انگار از چیزی عصبانی شده بود
هنوز از در فاصله نگرفته بودم که نزدیک آمد
_امشب کجا بودی؟
کمی فکر کردم و با لکنت پاسخ دادم
_خب...هم... همین خونه بودم
_کسیو ندیدی؟
با آن همه شاکی بودنش ترسیدم چیزی بگویم که بدتر شود
_نه ... فقط مهوش اومده بود که فکر کنم الان رفت
نمیدانم چه در چشمانم دید که عقب کشید
شاید ترس و شاید بی پناهی ام را!
آن همه منتظر آمدنش بودم و تصوراتم به هم ریخت
دلخور و با بغضی که که در گلویم ریشه کرده بود سمت اتاق رفتم

تشک و پتویی که متعلق به او بود را برداشتم و مثل قبل در دورترین نقطه ی سالن پهن کردم
سنگینی نگاهش را احساس میکردم اما نگاهش نکردم
نمیخواستم نزدیکش باشم تا بار دیگر با توپ پر قلبم را نشانه بگیرد
تصویر رو به رویم تار بود
کنار گهواره ی دایان در دورترین فاصله ی ممکن از او تشکی پهن کردم و زیر پتو خزیدم
بلافاصله قطره ی اشکم پایین چکید
چرا رفتارش برایم مهم شده بود؟
چرا نمیتوانستم مثل قبل بی تفاوت از کنارش بگذرم؟
چرا به آن آغوش نصفه و نیمه دل خوش کرده بودم؟
_الارز خوابیدی؟
صدایش را شنیدم اما به روی خودم نیاوردم
نمیخواستم با او حرف بزنم

تنم مثل گنجشکی جا مانده زیر باران میلرزید
_داری گریه میکنی؟
باز هم پاسخی ندادم اما اشک هایم شدت گرفت
پتو به شدت از رویم کنار رفت و دست هایش شانه هایم را گرفت و رویم را سمت خودش برگرداند
صدایش بالا رفت:
_لعنت به من!
آروم باش الا
جان از من میگرفت و میخواست که آرام باشم؟
به سختی پاسخ دادم
_چیزی نیست برو بخواب خسته ای!
فشار انگشتانش روی شانه هایم بیشتر شد
سینه اش از خشم بالا و پایین میرفت
_نمیخوام وقتی با اعصاب خراب و فشار کاری میام خونه به جای گرفتن آرامش ازت ترس ببینم
آن لحن کوبنده و شاکی که گویا منتظر گرفتن مچم بود، جایی برای نترسیدن باقی میگذاشت؟

نفس عمیقی کشید و صدایش را پایین تر آورد
_ببخشید من نباید خستگیامو بیارم خونه
تقصیر منه ...
با دست نم پلک هایم را گرفت و ادامه داد
_یعنی میخوای ازم دور باشی؟
نگاهم را از صورتش گرفتم
_ولم کن خوابم میاد
چانه ام را گرفت و سرم را سمت خودش
برگرداند
_نمیخوای که با دور موندن ازت، خستگی تو تنم
بمونه فردا همه رو عاصی کنم
برای لحظهای نفس کشیدن را فراموش کردم
من هم نمیخواستم از او دور بمانم
زود خودم را جمع کردم و با حرص پاسخ دادم
_خوب بلدی که سر من خالیش کنی نگران نباش
فردا دیگه با حال خوب میری سرکار
یک دستش را از شانه ام جدا کرد و موهای
آشفته ریخته در صورتم را کنار زد

_راحت جای خوابمو توی کوچه پهن میکردی بهتر نبود؟
از این حرفش بی اختیار به خنده افتادم
همین او را شیر کرد تا ادامه دهد:
_دروغ میگم؟
توی کوچه بخوابم بهتره
سعی کردم خنده ام را جمع کنم
_خب تو اونجوری حرف زدی فکر کردم نخوای...
وسط حرفم، انگشت اشاره اش را روی لب هایم فشرد و من را به سکوت واداشت
کنارم روی همان تشک دراز کشید و در کسری از ثانیه من را کامل در آغوشش جای داد.
در آغوشش فرو رفته بودم و توانایی هیچ حرکتی نداشتم
صدای تپش قلبم را میشنیدم
لبش را به گوشم چسباند و زمزمه کرد
_اینجا نخواستن نداریم

میخوامت الارز
زمان متوقف شد و جمله اش در ذهنم زنگ زد
یعنی او هنوز هم به من علاقه داشت
_فکر نکن نفهمیدم که دفترچه ی گم شده ی من پیش یه دختر کنجکاوه
تنم لرزید و مات ماندم
او فهمیده بود که دفترچه اش پیش من است
فهمیده بود که آن را خوانده ام و حالا روی نگاه کردن به صورتش را نداشتم
ترسیده و خجالت زده سرم را به سینه اش فشردم و سعی کردم خودم را تبرئه کنم
_اتفاقی پیداش کردم ولی نخوندمش یعنی نمیدونم توش چی نوشته
اما دلیل و برهانم برای اویی که هزاران دلیل و مدرک برای موکلانش جمع میکرد ، بی اثر بود
صدایش زیر گوشم پیچید
_الان که رازمو فهمیدی فقط راه برام باز شد که وقت و بی وقت لمست کنم اِلا!

در دلم بلوا بود و مردمک لرزان چشمم ثابت نمیماند
این بی پروایی اش برایم تازگی داشت
حسی که تا آن لحظه تجربه نکرده بودم
از اینکه میدانست از علاقه اش باخبر شدم بیشتر خجالت میکشیدم
دست زیر چانه ام برد و صورتم را سمت خودش بالا آورد
راه فراری نداشتم
نگاه پر توقعش در صورتم چرخید
تمام تنم گُر گرفته و عرق سردی از تیره ی کمرم جاری بود
_حالا نوبت توئه!
صورتش هر لحظه جلوتر میآمد و نفسش در صورتم پخش میشد
صدای بم و خش دارش در گوشم پیچید:
_میخوام بدونم تو دلت جایی واسم هست؟
بی اختیار پلک بستم

سنگینی نگاهش برایم غیرقابل تحمل شده بود
او به علاقه اش اعتراف کرده بود و حالا از من پاسخ میخواست.
گویا زمان متوقف شده و دنیا بین بازوانش خلاصه میشد
میترسیدم اعتراف کنم... به چیزی که میخواستم همیشه خواستن مساوی با نرسیدن بود
اما میخواستم خوش بین باشم
بارها ثابت کرده بود که کنارش میتوانم از ته دل بخندم
_نمیخوام مجبورت کنم اگه نخوای میرم و...
پلک باز کردم و این بار من انگشت اشاره ام را به لبش فشردم
_خودت گفتی نخواستن نداریم پس نمیتونم نخوام تمام شد...
رضایتم را اعلام کردم
حاضر بودم تا آخر عمر کنار این مرد باشم
چه کسی باور میکرد؟

که خواسته ام همان مردی باشد که یک سال تمام کابوس شب هایم بود
لبخند محوی روی صورتش نقش بست
فاصله دود شد و برای بار دوم لب های گرمش، لب هایم را لمس کرد
تصاویر مبهمی مقابل چشمم نقش بست اما دیگر ترسی نداشتم
آن ها را از ذهنم کنار زدم
نمیخواستم به گذشته فکر کنم
سرش را عقب کشید و نگاه خمارش را به صورتم دوخت
_برای امشب بسه بهتره فقط کنار هم بخوابیم میدونی که حالاها حالاها وقت داریم
خجالت زده نگاهم را از او گرفتم
دستش را زیر سرم برد سرش را به سرم چسباند
عجیب آرام بودم
اولین و آخرین آغوش مردانه ای بود که تجربه کرده بودم

البرز هیچوقت به من نزدیک نشد ...مانند دو غریبه در این خانه باهم بودیم و فقط برای حفظ آبروی خود و برادرش دم نزد
هاووش اما فرق داشت
وجودش گرمای محض بود
آنقدر گرم که پلک های بی خوابم را به هم فشرد و نفهمیدم چطور به خواب فرو رفتم
***
_خودت که بهتر میدونی بدون حکم دادگاه و دستور قضایی همچین کاری نمیشه هاووش
هاووش پاسخی نداد
نگاهش روی چهرهی دایانِ غرق در خواب لغزید
مژههایش آرام روی گونههای برجسته اش افتاده بودند و نفسهای منظمش تنها صدایی بود که سکوت اتومبیل را میشکست
دستهایش ناخودآگاه مشت شد

باید مشت محکمی بر دهان آن شخص ناشناس میکوبید
کسی نباید جرأت میکرد به این بچهی بیگناه برچسب بزند
آن حرامزادهای که در تاریکی پنهان شده بود و میخواست لکهای بکشد روی آیندهی دخترکی که تازه به زندگیش پا گذاشته بود
صدای یعقوب مثل تیغهای فکرش را برید
_حداقل بهم نمیگی نمونهی خونِ البرز
خدابیامرز به چه کارت میاد؟
هاووش نگاهش را از دایان نگرفت
یعقوب با لحنی که بیشتر خسته بود تا معترض، ادامه داد:
_ اون بندهخدا شاهین که با جونش تقاصشو پس داد... دیگه خاک بریز روی این ماجرا، بذار تموم بشه بره.
هاووش بالاخره نگاهش را از دایان گرفت
چشمهایش تیرهتر از همیشه بود،

خشم، مثل آتشی خاموش اما زنده، در صدایش میجوشید
_پروندهی البرز هنوز توی پزشکی قانونیه.
نمونهی خونش همونجا نگهداری میشه
مکث کرد و مستقیم سر اصل مطلب رفت
_برادرت رئیس اونجاست. میتونی بدون این بازیهای قانونی، برام بگیری
صدای مستأصل یعقوب از اسپیکر ماشین پخش شد
خسته، درهم، انگار خودش هم میدانست دارد روی لبهی تیغ راه میرود
_از اول این پرونده باهات بودم...
مکثی کرد
_همه کاراشو کردم. فکر میکردم بعد از قصاص قاتل، همهچی تموم شده
نفسش سنگین شد

_الان اینکه دوباره میخوای بازش کنی، اونم بدون طی کردن مراحل قانونی... برام عجیبه، هاووش...
هاووش اما نگفت که پای آبروی برادرش وسط است
نگفت که پای آبروی الارز درمیان است
او از نتیجه ی کار مطمئن بود
این راه، فقط یک هدف داشت ،رسیدن به آن شخص ناشناس...
و وقتی برسد، کار را همانجا تمام کند
_سوال نپرس، یعقوب.
صدایش پایین بود، اما جایی برای بحث نمیگذاشت
_فقط بگو این کارو میکنی یا نه؟
چند ثانیه سکوت و بعد صدای یعقوب، محتاطتر:
_بذار به یونس زنگ بزنم. خبرت میدم...
مکث کوتاهی کرد و ادامه داد

-ولی امیدوار نباش. اون محاله بدون حکم قضایی چنین کاری کنه
هاووش نفسش را آرام بیرون داد
نه لبخند زد، نه خوشحال شد؛
فقط آن اطمینان سرد، مثل چیزی که از قبل اتفاق افتاده باشد، روی صورتش نشست
_زود خبرم بده
تماس قطع شد
ماشین دوباره در سکوت فرو رفت
هاووش سرش را آرام به سمت صندلی عقب چرخاند
دایان خواب بود؛ عمیق، بیخبر
پلکهایش گهگاهی میلرزیدند و صدای نفسهای کوچکش فضای بستهی ماشین را پر میکرد
نمیدانست مادرش کنارش نیست
هاووش صبح زود او را در آغوش گرفته بود آنقدر آرام که حتی الارز از خواب بیدار نشده بود

قبل از روشن شدن هوا، از خانه بیرون زده بود بیخداحافظی، بیتوضیح.
نگاهش روی صورت دایان ماند
تصمیمش را گرفته بود
حتی اگر قتل به گردنش میافتاد،
اجازه نمیداد کسی با آبروی الارز بازی کند
طولی نکشید که مجدد صدای زنگ موبایلش در فضای بسته ی اتومبیل پیچید
با دیدن اسم یعقوب روی صفحه، بدون معطلی تماس را وصل کرد و حرفی نزد
_هنوزم نمیخوای بگی نمونه خون اون خدا بیامرز رو برای چه کاری میخوای؟
سکوت هاووش باعث شد دوباره به حرف بیاید
_باشه نگو ولی بدون که کار بدون فکر باعث یک عمر پشیمونیه
فشار انگشتان هاووش روی فرمان ماشین زیاد شد
_لقمه رو دور دهنت نپیچون...نتیجه رو بگو

_از اونجایی که همیشه یونس تو رو به من ترجیح میداد و قبولت داشت ، الانم بهت اعتماد کرد و گفت که این کارو برات میکنه ولی...
سری ع میان حرفش آمد
_ولی و اما و اگرش هرچی که هست قبوله
صدای متاسف یعقوب در گوشش پیچید
_باید امضا بدی که با مسئولیت خودت این کارو کردی
سوئیچ را چرخاند و استارت زد
_فقط بگو کجا باید بیام امضا کنم؟
یعقوب که صدای مصممش را شنید دیگر اعتراضی نکرد و آدرس را گفت
هاووش حرکت کرد
پلک های دایان تکانی خورد اما با حرکت ماشین فکر کرد در گهواره است و مادرش او را تکان میدهد و باز هم به خواب رفت
ماشین که توقف کرد، دایان کامل بیدار شد و به گریه افتاد

هاووش پیاده شد و او را در آغوش کشید
اما گریه های آن بچه بند نیامد
تازه بیدار شده و وقت شیر خوردنش بود
یعقوب را صدا زد و سمتش پا تند کرد
_این بچه رو چرا با خودت آوردی اونم بدون مادرش؟
صدای گریه اش بیشتر شد و هاووش کلافه به سوپرمارکت اشاره کرد
_برو آبمیوه ای چیزی که به درد بچه بخوره بگیر بیار بدمش آروم بشه ... الارز کار داشت مجبور شدم بیارمش
یعقوب به سمت سوپرمارکت رفت و با نایلونی از خوراکی برگشت
هاووش نمیدانست چه چیزی برای آن بچه مضر و چه چیزی خوب است
فقط میخواست آرامش کند
_آروم باش عمو الان بهت یه چیز خوشمزه میدم

آبنبات چوبی را از دست یعقوب گرفت و میان انگشتان کوچک دایان گذاشت
دایان بلافاصله انگشتانش را دورش محکم کرد و سمت دهانش برد
به محض لمس زبانش و چشیدن طعم شیرین آبنبات ، کامل در دهانش برد و با ولع شروع به مکیدن کرد
هاووش با لبخند به چهره ی آرام شده اش خیره شده بود
گردی آبنبات لپش را پر کرده و از طعم شیرینش آب دهانش جاری شده بود
گونه های برجسته ی قرمز رنگش به چشمش آمد
اطرافش را نگاه کرد
یعقوب را ندید
بی اختیار سرش را خم کرد
گونه ی برجسته اش را بوسید
_بیا داخل یونس منتظره

دایان را در آغوشش فشرد و راهی شد
یونس استقبال گرمی از او کرد و هشدار داد که کار غیرقانونی عواقبی به دنبال دارد
هاووش اما با پذیرفتن تمام عواقبش
بعد از طی کردن مراحل و امضای برگه ها، نمونه خون را تحویل گرفت و از آن جا رفت
یعقوب اصرار داشت که با او بیاید و از کارش سردربیاورد اما با مخالفت شدید او رو به رو شد نمیخواست احدی از این موضوع باخبر شود
مستقیم به سمت آزمایشگاهی که هماهنگ کرده بود، رفت
دایان همچنان درحال مکیدن آبنبات چوبی بود و با این روش آرام شده بود و هاووش راحت تر میتوانست کارش را انجام دهد
رفیق قدیمی اش که در آزمایشگاه سِمَتی داشت ، با دیدن بچه لبخند زد
_پس کوچولویی که اومده آزمایش بده ایشونه ... ماشالله چقدرم بامزست

هاووش سری تکان داد
فکرش درگیر بود و وقتی برای حرف های اضافه نداشت
_نمونه خون رو آوردم
فقط زود تمومش کنید بچه باید برگرده پیش مادرش شیر بخوره
_خیالت راحت هاووش الان از بچه نمونه میگیرن میتونی ببریش
***
با صدای کوبیده شدن در ، از جا پریدم
صدای یاسین از پشت در به گوشم رسید
_زن داداش هروقت بیدار شدی بیا اونور مامانم کارت داره
پلک هایم را مالش دادم و به اطرافم نگاه کردم
کم کم مغزم شروع به فعالیت کرد و به خاطر آوردم که شب هاووش کنارم بود
بی اختیار لبخندی روی لبم جا خوش کرد
اما حالا کنارم نبود

گویا او زودتر از من بیدار شده و از خانه بیرون رفته بود
باز هم فرمایشات قمر شروع شده و من باید تا شب که هاووش برمیگشت کارهایش را تمام و کمال انجام میدادم
نمیدانستم تا کی...
اما باید با هاووش حرف میزدم تا زودتر ازدواجمان را رسمی کند
حالا میخواستم تا ابد کنارش بمانم
او پناه من بود و حمایتش چون کوه پشتم را محکم میکرد
باید از این خانه میرفتیم و تا جایی که میشد از قمر دور میشدم تا دیگر نتواند آزارم دهد
سمت گهواره چرخیدم تا به دایان شیر بدهم
کل شب را خوابیده و جای تعجب بود که تا الان از گرسنگی گریه نکرده بود
با همان چشم های نیمه بازم ، دست پیش بردم تا او را در آغوش بگیرم

با دیدن گهواره ی خالی، چشم هایم کامل باز شد
بچه ام سر جایش نبود
اولین اسمی که به ذهنم آمد را زمزمه کردم:
قمر!
آن پیرزن بدجنس که کمر به نابودی من بسته بود
حتما باز هم بچه ام را برده تا به آغوش مهوش عادت کند
تا روزی او را مادرش بداند و من را از او دور کند
چشم هایم از اشک تار شد
اما نمیتوانستم اجازه بدهم چنین اتفاقی بیفتد
شالم را روی موهایم انداختم و باعجله سمت خانه ی قمر دویدم
صدایم را بالا بردم
_بیا بیرون قمر ... دایان رو آوردی اینجا؟
قمر دست به کمر از خانه بیرون آمد
_چه خبرته صداتو انداختی رو سرت

شانس آوردی این وقت روز هیچکی جز من خونه نیست
نیشخندی زد و ادامه داد
_ وگرنه بقیه ی اعضای خونه هم میفهمیدن با چه زنیکه ی بی آبرویی دارن زندگی میکنن
نیش کلامش برایم مهم نبود من فقط یک چیز را میخواستم
_بچمو بهم برگردون قمر
انگشتم را تهدیدآمیز تکان و حرفم را ادامه دادم
_خودت خوب میدونی تنها برای بچم به سازت میرقصم وگرنه از بی آبرویی ابایی ندارم
یک مادر گاهی به خاطر بچه اش گرگ میشود و میدَرَد
_چته اول صبحی خواب دیدی؟
فرستادم دنبالت بیای کار کنی دنبال بهونه ای که از زیر کارا در بری؟
نفس های عصبی ام را بیرون فرستادم و خود داخل خانه رفتم

تک تک اتاق ها و حتی آشپزخانه و سرویس بهداشتی را گشتم اما خبری از دایان نبود
صدای قمر از پشت سر به گوشم رسید
_خیالت راحت شد؟
حالا برو اون طی نخی رو بردار سرامیک ها رو گردگیری کن امشب مهمون دارم
سرم را سمتش چرخاندم
_بچمو دست کی دادی؟
دادی مهوش ببره هان؟
بی اختیار قهقهه ای سر داد
_از خدامه چنین کاری کنم ولی فعلا وقتش نیست نمیتونم بچه ی شیرخوار رو از مادرش جدا کنم
با لبخند کریهی که روی لبش بود نیش زد
_به این مرحله هم میرسیم نگران نباش آسیاب به نوبت!
با ناامیدی از خانه اش بیرون رفتم

اگر دایان پیش قمر نبود پس چه کسی او را با خود برده بود؟
به خانه برگشتم و به اتاق رفتم تا لباس عوض کنم و دنبالش بگردم
با دیدن اتاقی که تقریبا خالی بود نگرانی ام بیشتر شد
وسایل البرز دیگر آنجا نبود
هاووش گفته بود که باید وسایل او را از آنجا ببرد اما فکر نمیکردم به این زودی چنین کاری کند
حتما تصمیم نداشت که از این خانه برویم
باید شب در این مورد با هاووش حرف میزدم
دیگر صبرم تمام شده و نمیتوانستم این خانه و کارهای قمر را تحمل کنم
هرچند که هرجا میرفتم این حقیقت تغییر نمیکرد که هاووش پسرش است و دایان نوه اش!
حتما زهرش را جور دیگری میریخت
وقتی برای فکر کردن نداشتم

حدس میزدم که قمر بچه ام را پنهان کرده باشد
اما نمیخواست که بفهمم
تصمیم داشتم خودم به خانه ی خاله ی هاووش
بروم و دایان را از مهوش پس بگیرم
لباسم را عوض کردم و با عجله سمت جاکفشی
رفتم و اولین کفش راحتی که به چشمم خورد را
برداشتم
در را باز کردم اما با دیدن صحنه ی رو به رویم
همانجا خشک شدم
هاووش در حالی که دایان را در آغوش گرفته
پشت در ایستاده بود
پلک زدن را فراموش کردم و محو این صحنه
شدم
صدایش در سرم پیچید
_دایان رو من با خودم برده بودم!
سد مقاومتم شکست و اشک هایم راهشان را
روی گونه هایم پید ا کردند

خیالم راحت شد که دایان کنار پدرش جایش امن بوده است
چشم ریز کرد و با اخم نگاهش را در صورتم چرخش داد
_چرا گریه میکنی؟
هنوزم نمیخوای من دایان رو...
حرفش را قطع کردم و به شدت سر تکان دادم
_نه هاووش اینطور نیست
فقط ترسیده بودم دایان نبود و نمیدونستم کجا دنبالش بگردم
همچنان اخم داشت
_تا وقتی فکر میکنی خودت تنها میتونی مشکلاتتو حل کنی اوضاع همینه
پوزخندی زد و ادامه داد
_باید اولین گزینه ای که برای کمک به ذهنت میرسه من باشم
صدایش بالاتر رفت و به ظاهرم که آماده ی بیرون رفتن بودم اشاره کرد

_نه اینکه یه تنه بخوای خودتو در به در کوچه و خیابون کنی
با اینکه لحنش تند بود اما لبخند به لبم آمد
از اینکه هوایم را داشت به وجد میآمدم
حق با او بود اگر همان ابتدا به او خبر میدادم اینقدر عذاب نمیکشیدم
لب گزیدم و با تکان دادن سر حرفش را تایید کردم
از جلوی در کنار رفتم و او در حالی که همچنان دایان را در آغوش گرفته بود داخل آمد
او را سمتم گرفت
_بهش شیر بده که از وقتش خیلی گذشته
بچه ام را در آغوش گرفتم و به خودم فشردم
چقدر در جانم ریشه کرده و خود بی خبر بودم
سنگینی نگاه هاووش را احساس کردم
سر بلند کردم و با نگاه خیره اش مواجه شدم
نگاهش را سمت دیگری سوق داد
معلوم بود از دستم دلخور است

_هوا تاریک بود دایان گریه میکرد تو خواب بودی ... با خودم بردمش تا بیدارت نکنه
نگاهم به دست دایان که آبنبات چوبی کوچک شده ای را محکم گرفته بود، افتاد
متعجب به هاووش نگاه کردم که لبخند محوی به لبش آمد و زمزمه کرد:
_تنها چیزی که تونست آرومش کنه همین آبنبات چوبی بود
از فکر به اینکه سعی کرده بود وقتش را با دایان بگذراند و آرامش کند حس خوبی گرفتم
قبلا هم گفته بود که حس میکند دایان بچه ی خودش است اما نمیدانست که احساسش واقعیست
با هیجان و بی اختیار پرسیدم
_اذیتت نکرد؟
بردیش سر کار؟
نزدیک تر آمد و دستم را لمس کرد
_نه اذیت نکرد

فقط ممکنه بازم بخوام باهاش وقت بگذرونم تو مشکلی نداری؟
لب گزیدم و سرم را پایین انداختم
آنقدر اوایل حساسیت نشان داده بودم که حالا هم فکر میکرد نمیخواهم کنارش باشد
با اینکه هیچوقت اجازه نمیدادم بفهمد پدر واقعی اش است اما همین که کنارش بود برایم کافی بود
سکوتم که طولانی شد صدای پوزخندش به گوشم رسید
سر بلند کردم
نباید اجازه میدادم فکر دیگری به ذهنش خطور کند
_نه هاووش من هیچ مشکلی ندارم
وقتی دایان پیش تو باشه خیالم راحته
مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم
_بهتره بگم من و دایان میخوایم همیشه کنار تو باشیم
نگاهش رنگ دیگری گرفت

چند لحظه خیره به صورتم ماند
سری تکان داد و به موهایش چنگ زد
_من باید برم کار دارم شب میام باهم حرف میزنیم
از اینکه پاسخ واضحی نداد دلخور شدم
فکر میکردم او هم همین را میخواهد از من بشنود
حالا که هردو اعتراف کرده بودیم تردیدش نگرانم کرد
اما باز هم لبخند زدم و زمزمه کردم
_مواظب خودت باش هاووش
با رفتنش، روی تشکی که همچنان کنار گهواره پهن بود نشستم
دایان را روی پایم گذاشتم و مشغول شیر دادن به او شدم
چیزی در سرم پیچید
صدایی که ته ذهنم بالا میآمد و قصد سرکوبش را داشتم

"ازدواج من و هاووش باطله"
صدای سمانه درگوشم پیچید
"این زن و اون پسر تا ابد بر هم حرام میشن و نمیتونن بعد از طلاق زنه هم باهم ازدواج کنن"
پلک روی هم فشردم
من و هاووش تا ابد بر هم حرام شدیم
کسی جز من از این موضوع باخبر نبود و من هم نمیتوانستم حرفی بزنم
از نظر من مهم دل هایمان بود
اما اگر روزی هاووش این موضوع را میفهمید نمیتوانست پا روی اعتقاداتش بگذارد
ترجیح دادم سعی کنم این موضوع را به فراموشی بسپارم هرچند که سخت بود
نمیتوانستم همه چیز را خراب کنم
حالا نمیخواستم از هاووش دور بشوم
دستم را نوازش وار روی موها و دست های دایان به حرکت درآوردم و زیر لب زمزمه کردم:

_بابات دوستت داره پسرم
کم کم چشم هایش بسته شد
انگار ساعت ها بیدار مانده بود
حتما هاووش با او بازی کرده بود
دستم را از انگشتانش حرکت دادم و روی بازویش متوقف شدم
چشم هایم ریز شد و نگاهم روی لکه ی قرمزی که روی آستین لباسش بود افتاد
شاید هاووش به او خوراکی دیگری هم داده بود و ناخواسته روی لباسش ریخته بود
همانطور که مشغول شیر خوردن بود، دکمه های لباسش را باز کردم تا پیراهنش را عوض کنم
به محض درآوردن آستین لباسش، وحشت زده به کبودی روی دستش خیره شدم آستین لباسش را برداشتم و چک کردم لکه ی قرمزی برای همان قسمت کبودی بود
این لکه ی خوراکی نبود...
خون دستش بود که روی لباس نقش بسته بود

چطور چنین اتفاقی افتاده بود؟
یعنی هاووش خبر داشت؟
کنار او این اتفاق افتاده یا در خواب؟
این ها سوالاتی بود که پاسخی برایش نداشتم
تا جایی که به خاطر داشتم قبل از خواب لباسش را عوض کرده بودم
شاید به گهواره خورده بود
جای جای گهواره را چک کردم اما چیز تیزی ندیدم که اینطور دستش را کبود کند و خون بیاید
یا شاید در آغوش هاووش دستش به جایی خورده و او متوجه نشده است
انگشتم را نوازش وار روی کبودی کشیدم
صورتش درهم شد
دستش را بالا آوردم تا بوسه ای به آن بزنم که وسط کبودی جای فرو رفتن سوزن به چشمم آمد
مشخص بود چیز نوک تیزی در دستش فرو رفته
عجیب بود که هاووش اینقدر بی احتیاطی کرده و دست بچه آسیب دیده بود

بوسه ای به دستش زدم و لباس دیگری برداشتم
و از زیر کمرش رد کردم و با احتیاط دکمه
هایش را بستم
صدای قمر را از بیرون شنیدم
_هی دختر لباسای بچه ها رو باید با دست
بشوری لباسشویی خراب شده
لباسشویی خراب شده بود و عمدا نمیگفت درست
کنند یا یکی دیگر بخرند
لباس ها را از جان من میشست
از فکر به شستن لباس ها با دست و با آب سرد،
دست هایم به ذوق ذوق کردن افتاد
اگر کارهایش را نمیکردم کاری میکرد تا مرا به
غلط کردن بیندازد
بار قبل که مقاومت کردم کافی بود
زیرلب زمزمه کردم
_این آخرین باره که کاراشو میکنم
شب که هاووش اومد باهاش حرف میزنم

تنها خوبیش این بود که قمر نمیتوانست حقیقت و رازی که میدانست را به هاووش بگوید و همین باعث میشد از طریق دیگر بخواهد من را از او دور کند
اما نمیتوانست با تصمیم قطعی شدن ازدواج من و هاووش مخالفت کند
آنوقت باید دلیل قانع کننده ای برای هاووش میآورد
دایان را در گهواره گذاشتم و بلند شدم
بار قبل که خواسته بودم لباس ها را با دستکش بشویم ، قمر دستکشم را پاره کرده بود
دست هایم را بالا آوردم و نفس گرمم را رویش رها کردم
با فکر به اینکه شب با هاووش حرف میزنم از خانه بیرون رفتم
بعد از شستن لباس ها و طی کشیدن و گردگیری خانه برای مهمان های شبش، به سختی کمر صاف کردم

هو ا رو به تاریکی میرفت که آیفون به صدا درآمد
قمر با لبخند غلیظی سمت آیفون رفت و زمزمه کرد:
_امشب تکلیف همه چی مشخص میشه
نمیدانستم از چه تکلیفی حرف میزد
آنقدر خسته بودم که برایم مهم نباشد
دایان هم وسط کارهایم بیدار شده و مجبور شدم کنار خودم نگهش دارم
تصمیم داشتم وقتی به خانه برگشتم شام درست کنم تا با هاووش تنها باشیم اما قمر هشدار داد که شب هاووش باید کنار مهمان هایش باشد
از هر فرصتی برای دور کردن هاووش از من استفاده میکرد
دایان را در آغوش گرفتم تا قبل داخل آمدن مهمان هایش به خانه برگردم اما قمر سد راهم شد
_کجا؟

تو که نمیخوای بگن مادرشوهرش رو با این قلب مریضش ول کرده و نیومده از مهمونا پذیرایی کنه؟
بغض به گلویم چنگ زد
با آن همه خستگی و سر و روی به هم ریخته میخواست جلوی مهمان هایش ظاهر شوم
قصدش فقط شکستنم بود
نمیدانستم چرا هاووش تا آن موقع پیدایش نشده بود
خواستم مقاومت کنم که همان لحظه مهمان ها ضربه ای به در زدند و دست و پایم برای رفتن بسته شد
قمر با لبخند سمت در رفت و بازش کرد
_بفرمایید خیلی خوش اومدید
با آمدن لیلا و مهوش، چشم هایم گرد شد
و با دیدن پدر مهوش ، همانجا میخکوب شدم
آن ها را برای چه کاری دعوت کرده بود؟
چیزی در مغزم زنگ زد

تنها یک چیز به ذهنم آمد
قبل از اینکه توجه آنها به من جلب شود سمت آشپزخانه پا تند کردم
جلوی چشم هایم سیاهی میرفت
توانایی مقابله با قمر را نداشتم و نمیدانستم آن شب چه نقشه ای برایم دارد
صدای بگو و بخندهایشان در مغزم رژه میرفت
صدای لیلا مثل سطلی از آب یخ روی سرم ریخته شد
_راستی زن البرز کجاست رفته یا میخواد بمونه؟
قمر کوتاه خندید
_تصمیم با خودشه ما که مجبورش نمیکنیم
چشم هایم تار میدید
کاش آن خانه در پشتی داشت تا به راحتی فرار میکردم و میرفتم
صدای قمر بالا رفت
_الارز چای رو بیار

دایان را روی زمین گذاشتم
صدای گریه اش بلند شد
مهوش خودش را به آشپزخانه رساند و او را در آغوش کشید
_عزیزدلم تو چقدر نازی
دایان برایش خندید و آتشی در دلم به پا کرد
سینی چای را برداشتم و پشت سرش وارد سالن شدم
سلامی کردم و چای را جلوی پدر مهوش گرفتم
چای را برداشت و قمر همان لحظه شروع به حرف زدن کرد
_گفتم بیاین اینجا چون لیلا گفته بود شما ناراحتین که دخترتون معطل ما بمونه
ما هم محض رضای خدا زن البرزو عقد هاووش کردیم هرچند که خودشم راضی نبود به خاطر همین قرار بود فقط دوسال باشه ولی...
دست هایم میلرزید و استکان های چای به هم برخورد میکرد

قمر بعد از مکث کوتاهش ادامه داد
_ولی از اونجایی که هاووش و مهوش همدیگه رو میخوان و گناهی نکردن که بخوان منتظر بمونن گفتیم ازدواجشون زودتر برگزار بشه دیگر نتوانستم حرف هایش را تحمل کنم
گفته بود تا وقتی جان در بدن دارد اجازه نمیدهد کنار هاووش آرامش داشته باشم
صدای سرخوش لیلا مثل پتک بر سرم کوبیده شد
_هاووش جان کجاست
امشب باید تاری خ مشخص کنیم در و همسایه بدونن
قمر همانطور که من را به عقد هاووش درآورد، مهوش را هم هوویم میکرد
سینی چای را روی میز گذاشتم
دست هایم میلرزید و توانایی نگه داشتنش را نداشتم
چندبار پلک زدم تا دیدم واضح شود

همچنان تصویرشان را از پشت پرده ی اشک تار میدیدم
به طرف مهوش رفتم و بدون حرف دایان را از آغوشش جدا کردم
زیر نگاه سنگینشان سمت در سالن رفتم
برایم مهم نبود که قمر صدایم میزد
برایم مهم نبود که جواب ندادنم جلوی مهمان هایش بی احترامی به او محسوب میشد
فقط میخواستم از آن جا بروم
جایی که تحقیر میشدم و به راحتی نادیده ام میگرفتند
ماندنم انکار شعور خودم بود
به محض بیرون رفتنم، شروع به دویدن کردم.
حتی درست جلوی پایم را نمیدیدم
تا جایی که محکم در آغوشی فرو رفتم و اجازه ی پیشروی به من نداد
عطر آشنایش و تنومندی بازوانش فقط یک اسم را در ذهنم پررنگ کرد

هاووش!
سر بلند کردم و نگاهم به صورت درهمش افتاد
_اونجا همه منتظرتن هاووش نمیخوای بری...
انگشت اشاره اش را روی لبم فشرد و من را به سکوت واداشت
_گور بابای همشون!
از حرفش مات ماندم و او ادامه داد
_لباستو عوض کن تو ماشین منتظرم
گیج و گنگ پرسیدم
_کجا بریم مامانت مهمون داره
_بذار منتظر بمونن
ناباور چندبار پلک زدم
او میخواست کنار من باشد
لبخند به لبم آمد و بی اختیار روی پنجه ی پا بلند شدم و تا به خودش بیاید بوسه ای به گونه اش زدم
چشم ریز کرد
_برو لباستو عوض کن تا بیخیال رفتن نشدم

دایان که میان من و هاووش گیر افتاده بود،
شروع به تقلا کرد
حالا خبری از ناراحتی و اشک های چند دقیقه
قبل نبود
ته دلم از اینکه مهوش و قمر بسوزند، خوشحال
میشدم
این اولین بیرون رفتنمان بعد از اعترافش بود
ذوق عجیبی در دلم نشسته بود
قبلا چنین تجربه ای نداشتم
اما امشب باید با او حرف میزدم
اگر ازدواجمان را قطعی نمیکرد، قمر اسبش را
به شدت به تاخت و تاز درمیآورد
لباسم را عوض کردم و آرایش کمرنگی به
صورتم دادم درحدی که آن رنگ پریدگی و
خستکی پید ا نباشد
موهایم را آزاد گذاشتم و فقط شالی روی آن
انداختم میخواستم بلندی اش را ببیند

دایان را در آغوش گرفتم و با برداشتن ساکی که چند دست لباس در آن گذاشته بودم، از خانه بیرون رفتم
نگاهم سمت خانه ی قمر کشیده شد
همچنان منتظر برگشتن هاووش بودند اما زهی خیال باطل!
چند دقیقه ای از سوار شدن و حرکت ماشین گذشت
مسیر آشنایی که در پیش گرفته بود من را متعجب کرد
طولی نکشید که جلوی خانه ی پدری ام توقف کرد
سرم را کامل سمتش برگرداندم
با تردید و بریده بریده پرسیدم
_جایی که ... میخواستی... بریم خونه ی بابام بود؟
نگاهش به رو به رویش بود انگار چیزی فکرش را مشغول کرده باشد

بدون اینکه نگاهم کند پاسخ داد
_نه!
پیاده شو بچه رو ببر پیش مامانت و برگرد
فشار انگشتانش را روی فرمان ماشین به خوبی حس میکردم
حس میکردم چیزی آزارش میدهد اما جرات پرسیدن نداشتم
بی حرف پیاده شدم و آیفون خانه را فشردم
طولی نکشید که در باز شد
با دیدن پدرم پشت در ، جا خوردم و قدمی عقب رفتم
انتظار دیدنش را نداشتم
هول شده سلام کردم
سری تکان داد و نگاهش به دایان افتاد
_مادرت نگفته بود قراره بیای.
هاووش چرا نمیاد داخل؟
خیلی وقت بود ندیده بودمش و با او هم کلام نشده بودم

لب گزیدم و به سختی پاسخ دادم
_نیومدم که بمونم
دایان رو میذارم پیش مامان بعد میام میبرمش
از جلوی در کنار رفت
فرصت را غنیمت شمردم و داخل رفتم
بعد از توضیح کوتاهی به مادرم، دایان را از آغوشم گرفت
_این بچه شیر خودتو میخوره نهایتا چند ساعت بتونم نگهش دارم
سری تکان دادم
_تا آخرشب برمیگردم میبرمش مامان
از خانه بیرون رفتم و دیگر پدرم را ندیدم
فکرم مشغول بود
با آن چهره ی درهم هاووش حالا مطمئن نبودم که قرار است کجا برویم
ساکت به بیرون خیره شدم

کل روز تمام سختی ها و امر و نهی قمر را تحمل کرده بودم تا شب بشود و با هاووش باشم...
حالا با آن سکوت و اخم های درهمش از آمدنم پشیمان بودم
کاش در خانه مانده بودم
مسیری که در پیش گرفته بود، برایم آشنا نبود
جلوی ساختمانی ایستاد و بی حرف پیاده شد
سمت پارکینگ رفت و کلید روی آن انداخت و دربش را کامل باز کرد
متعجب از اینکه آن جا چه میخواست زیرچشمی نگاهش میکردم که برگشت و ماشین را داخل پارکینگ برد
به بیرون اشاره کرد
_پیاده شو
بی توجه به حرفش اخم درهم کشیدم
_نمیخوام!
منو برگردون خونه

دستش روی دستم نشست
برق خفیفی از تنم رد شد
_نمیخوای خونمون رو ببینی؟
چشم هایم گرد شد و بی اختیار سرم بالا آمد
باورم نمیشد چنین حرفی از او شنیده باشم
به سختی و با لکنت زمزمه کردم
_خونمون؟ نگفته بودی که...
فشار ریزی به دستم وارد و
حرفم را قطع کرد
_فکر کردی با خوندن اون دفترچه همه چیو فهمیدی؟
برق نگاهش را حتی در تاریکی هم حس میکردم
ذوق عجیبی در دلم نشست
این مرد داشت تمام احساساتی که روزی درون من مرده بود را زنده میکرد
حتی نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم
_یعنی این خونه برای...
حرفم را خودش ادامه داد

_آره برای من و توئه!
قبل از اینکه به اون ماموریتی برم که تو رو ازم گرفت، آماده اش کرده بودم
بی اختیار تنم از صندلی جدا شد و سمتش کشیده شدم
دست هایش را دورم حلقه کرد و من را در آغوشش جای داد
و ای کاش دنیا در همین لحظه متوقف میشد و به فردا نمیرسید
به آرامی کنار گوشم زمزمه کرد
_میخوای تو ماشین بمونیم یا خونه رو ببینی؟
لب گزیدم و خودم را از آغوشش جدا کردم
با اینکه هنوز هم آن اخم و درهم بودن قبلش، برایم جای سوال بود ، ترجیح دادم به آن فکر نکنم
نمیخواستم دوباره ناراحت شود
همانطور که درب ماشین را باز میکردم ،
چشمکی حواله اش کردم

_منتظرم ببینم سلیقه ات چطوره
چشم ریز کرد و با ابرویش به من اشاره کرد
_اولیشو که دیدی بقیشم بخون
بی اختیار و از سر ذوق خندیدم
_پس تو خیلی خوش سلیقه ای که منو انتخاب کردی
دیدن لبخند روی لب هایش هرچند کمرنگ، برایم لذت بخش بود
حتی آن لحظه آرزو کردم که کاش زمان به عقب برمیگشت و به آن ماموریت نمیرفت
و به جای البرز، از همان ابتدا او به خواستگاری ام میآمد
آن وقت اوضاع فرق میکرد و آن همه عذاب و بدبختی را به خاطر آن عشق خفته به جان نمیکشیدم
با دیدن خانه ای با وسایل تمام و کامل، غم عجیبی به دلم نشست

در این میان فقط من نبودم که آنهمه عذاب متحمل شده بودم...
هاووش هم امید و آرزوهایش را خاک کرده بود
هر روز جلوی چشمش بودم و اجازه نداشت به من فکر کند
هردو بعد از آن همه زخم حالا به هم رسیده بودیم
کاش قمر هم این را درک میکرد و مانع نمیشد
_اگه همونجوری اونجا وایسی مجبور میشم به جای شام بیام تو رو بخورم اِلا!
از شیطنتش به خنده افتادم
کوسن روی مبل را برداشتم و سمتش پرتاب کردم که در هوا گرفت
_تو یخچال چیزی داری شام درست کنم؟
چند قدم نزدیک آمد و نگاهش را در صورتم چرخش داد
_فکر کردی با این رنگ و لعابی که زدی به صورتت میتونی خستگیتو ازم مخفی کنی؟

لبخندم جمع شد
فاصله را کمتر کرد
انگشتانش را میان دسته ای از موهایم به حرکت درآورد و در کسری از ثانیه، شالم را پایین انداخت
موهای آزادم در هوا پخش شد
_مهمونی قمر بوده ولی همه ی کاراشو تو کردی!
حرف هایش را نمیشنیدم
تمام حواسم به بازی انگشتانش با موهایم بود
_شام از بیرون سفارش میدم تا بیاد میرم یه دوش بگیرم تو هم میتونی خونه رو کاملتر ببینی
احساس گرمای عجیبی میکردم
دست سمت یقهی لباسم بردم و پایین کشیدم
او که متوجه شده بود، ابرویی بالا انداخت
_مانتو رو از تنت دربیار پکیج خونه رو حسابی گرم کرده
گرمای تنم از درونم نشات میگرفت

سری تکان دادم و از او فاصله گرفتم و سمت اولین اتاقی که به چشمم خورد رفتم
تند تند دکمه های مانتو را باز کردم
با دیدن کراپ نازکی که به سختی تا بالای نافم میرسید، آه از نهادم بلند شد
تا به حال با لباس باز جلوی او نبودم و حالا خجالت میکشیدم
تصمیم گرفتم قبل از اینکه دوش گرفتنش تمام شود و برگردد، کمی که از التهابم کم شد، دوباره مانتو را بپوشم
نگاهم را در اتاق گردش دادم
قمر و بقیه فکر میکردند هاووش این خانه را برای زندگی با مهوش انتخاب کرده است
چشمم به دفترچه ی آشنایی افتاد که روی عسلی کوچک گوشه ی اتاق جا خوش کرده بود
نزدیک رفتم و با دیدن اسم حک شده اش، چشم هایم گرد شد

این دفترچه که دست من بود، چطور حالا اینجا بود؟
شاید شبیه همان دفترچه بود
با کنجکاوی صفحه هایش را ورق زدم اما خودش بود
همان نوشته هایی که آن شب بارها تا صبح خوانده و در ذهنم مرور کرده بودم
به آخرین نوشته ای که مشخص بود هاووش جدید ا در آن نوشته بود رسیدم
زیرلب نوشته ها را خواندم:
"از این به بعدش رو باید از خودم بپرسی تا برات تعریف کنم الارز"
لبخند عمیقی بر لبم جا خوش کرد
خوشبختی معنای دیگری داشت؟
_اگه میدونستم اینقدر به نوشته هام علاقه داری بیشتر مینوشتم
با شنیدن صدایش، هول شده تکانی خوردم و دفترچه از دستم روی زمین افتاد

_خب نه ... یعنی من
نزدیک تر آمد
قطره های آب از موهایش میچکید
نگاه خیره اش را روی خودم حس میکردم
تازه به خاطر آوردم که با چه لباسی مقابلش ایستاده ام
دستپاچه شدم و با دستانم شکمم را پوشاندم
صدای خنده اش در اتاق پیچید
برخلاف من، او داشت از این اوضاع لذت میبرد
نزدیک و نزدیکتر آمد
بوی شامپو و خیسی موهایش در مشامم پیچید
سرش را کنار گوشم خم کرد
_هنوزم اجازه ندارم نگاهت کنم اِلا؟
انگار اولین بار بود که میخواست من را اینگونه ببیند
لال شده بودم
به خاطر نداشت که من چیزی از او پوشیده نداشتم

نمیخواستم فکر گذشته بینمان فاصله بیاندازد
به آرامی دست هایم را پایین انداختم
نگاه لرزانم را به چشمانش انداختم تا مطمئن شود که برای هرچیزی اجازه دارد
لبخندش جمع شد و نگاهش را از من گرفت
_لباستو بپوش بیا بیرون شام بخوریم
تنم یکباره سرد شد
چشم های از حدقه بیرون زده ام مات صورتش بود
به سختی کلماتم را به زبان آوردم
_هاووش تو خب من...
با انگشت اشاره اش به لب هایم مهر سکوت زد
_نه الا نمیخوام مجبور باشی کاری که دوست نداری انجام بدی
چرا فکر میکرد که راضی نیستم؟
شاید هنوز هم از رفتارهایی که پیش از این با او داشتم دلخور بود

بغض، اجازهی توضیح نداد و او از اتاق بیرون رفت
زمانی از اینکه بخواهد سرانگشتش مرا لمس کند وحشت داشتم و به شدت از او فراری بودم...
هرکاری کردم تا مبادا بار دیگر آن تجربه ی تلخ تکرار شود...
از پستوی ذهنم هم رد نمیشد که روزی لمس سرانگشتش برایم آرزو شود
اما حالا ورق برگشته بود
شاید او دلش نمیخواست به من نزدیک شود...
نگاهم به مانتو افتاد اما تمایلی به پوشیدنش نداشتم
از اتاق بیرون رفتم
لباسش را پوشیده و میز را چیده بود
اما همچنان موهایش نم داشت
سر بلند کرد و با دیدنم نگاهش مات ماند
اخم درهم کشیدم و صندلی را لمس کردم
_چیه بد نگاه میکنی هاووش؟

گرمم بود نتونستم مانتو بپوشم تو هم اگه میترسی گناه کنی میتونی نگاهم نکنی
طلبکارانه صندلی را بیرون کشیدم و روی آن نشستم
_حالا هم زودتر شام بخوریم برگردیم پیش دایان
تکه ای از پیتزا را برداشتم و گاز زدم
همراه با جرعه ای آب به سختی از لا به لای بغضم پایین فرستادم
_الارز
صدایش را شنیدم اما به روی خودم نیاوردم
_به من نگاه کن اِلا!
به سختی سرم را بالا آوردم
تصویرش از پشت پلک های نم زده ام تار بود
_میخوام ازدواجمون رو رسمی کنم الارز!
دست هایم لرزید و تمام ارگانهای تنم متوقف شد و او ادامه داد
_میخوام همه بدونن که این یه ازدواج واقعیه و نگاه کسی به الهه ی زیبایی من نیفته

تکه ی پیتزا در گلویم پیچید و به سرفه افتادم
از شدت سرفه اشکی که پشت پلک هایم مخفی کرده بودم پایین ریخت
لیوانی آب پر کرد و سمتم گرفت
بدون معطلی گرفتم و سر کشیدم
_چی شد ؟
حالت خوبه الا؟
کمی که آرام شدم سرم را بالا و پایین کردم
_از حرفم ناراحت شدی؟
نفس عمیقی کشیدم و بی اختیار خندیدم
گلویم میسوخت اما مهم نبود
چیزی که تمام روز به آن فکر کرده بودم و نمیدانستم چطور حرفش را پیش بکشم خودش به زبان آورده بود
تمام خواسته ام از زندگی، بودن همیشگی کنار این مرد به تمام معنا بود
حالا که او هم همین را میخواست در پوست خود نمیگنجیدم

_هاووش تو میخوای منو بکشی؟
امشب همش به من شک داری و...
حرفم را ادامه ندادم
نگاهش را به نقطه ی نامعلومی داد و از من فاصله گرفت
با صدای گرفته ای زمزمه کرد
_تو مال منی الارز و شکی در اون نیست اما...
لبخندم جمع و نگاهم سمتش کشیده شد
فکر نمیکردم بعد از این حرف اما و اگری درکار باشد
سرش را سمتم چرخاند
نگاهش گرفته بود
_هروقت میخوام کنارت باشم یاد روزی میفتم که به سختی حاضر شدی باهام ازدواج کنی
پلک روی هم فشردم و سرم را پایین انداختم
حق داشت دلخور باشد من پل های پشت سرم را شکسته بودم و حالا باید با پای زخمی از همان مسیر برمیگشتم

حرف بعدیش من را ترساند
_فکر میکنم توی گذشته ناخواسته باعث آزارت شدم
چیزی در سرم زنگ زد
وحشت زده صندلی را کنار زدم و بلند شدم
حتما خاطره ای از آن شب به یاد آورده بود
قبلا هم سوال هایی در مورد آن شب پرسیده و من پاسخ درستی نداده بودم
ترسم از این بود که دیر یا زود کامل به یاد بیاورد و من را مقصر بداند
مقصر حقیقتی که از او پنهان کرده بودم
و از همه مهمتر فرزندی که او را از داشتنش محروم کردم
با قدم هایی لرزان سمتش رفتم
درست رو به رویش ایستادم
بازوهایش را لمس کردم
باید یکبار برای همیشه درمورد این موضوع با او حرف میزدم

نمیخواستم اجازه بدهم بعد از رسمی شدن ازدواجمان همه چیز خراب شود
_هاووش من باید یه حقیقتی رو بهت بگم
چشم ریز کرد و نگاهش به دستم که روی بازوانش جا خوش کرده بود چرخاند
_چیزی هست که بخوای بهم بگی؟
صدای تپش های بلند قلبم را به وضوح میشنیدم فشار دستم روی بازویش نشان از استرس درونم بود
سرم را پایین انداختم و زمزمه کردم
_درسته هاووش!
من ازت خوشم نمیومد یا بهتره بگم ازت متنفر بودم
نمیخواستم این را بگویم اما مجبود شدم ادامه دهم
_دروغ چرا ... به هر دری زدم تا باهات ازدواج نکنم حتی اسمی هم نمیخواستم زنت باشم
صدایم از شدت بغض میلرزید

_بعد از ازدواج هم هرکاری کردم تا مبادا بهم نزدیک بشی
چانه ام را گرفت و سرم را بالا آورد
نگاه گرفته اش دلم را به آتش کشید
با صدای خش دارش پرسید
_دلیل این همه تنفر چی بود الارز؟
مگه من چیکار کرده بودم؟
کاش میمردم و او را آنقدر غمگین نمیدیدم
چطور میگفتم که گذشته را فراموش کن و به احساسی که حالا در وجودم ریشه زده اعتماد کن
فشار انگشتانش روی فکم زیاد شد
منتظر پاسخ بود
اما زبانم حقیقت را نگفت
_منم مثل بقیه تو رو مقصر اون دعوایی میدونستم که باعث مرگ البرز شد
چشم هایش قرمز بود و مردمک هایش دو دو میزد

فشار دستش کم شد و در کسری از ثانیه از من فاصله گرفت
در دل به خودم لعنت فرستادم
کنار پنجره ایستاده و بیرون را تماشا میکرد
پاهایم از شدت وزنی که گرفته بود روی زمین کشیده میشد
خودم را به او رساندم و کنارش ایستادم
نگاهم را به رو به رو انداختم
به دنبال کلمات میگشتم تا خراب کاری ام را جبران کنم
_هاووش من بعد از این که شناختمت فهمیدم که درموردت اشتباه میکردم و تو...
با صدای بُرنده اش میان کلامم پرید
_تو هنوزم عاشق البرزی؟
جا خوردم و نگاهم را به صورت درهم رفته اش کشاندم
پس تعبیرش این بود

حداقل در این مورد حق داشت که حقیقت را بداند
سرم را پایین انداختم و زمزمه کردم
_من هیچوقت البرز رو دوست نداشتم
چرخیدن سرش را حس کردم
سنگینی نگاهش را حس میکردم اما نمیتوانستم سر بلند کنم
_خدابیامرزدش درست نیست حالا که دستش از دنیا کوتاهه اینا رو بگم ولی تو باید بدونی که من به اجبار بابام قبول کردم و حسی به البرز نداشتم
مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم
_و هیچوقت تجربه ی عشق نداشتم تا اینکه...
این بار سر بلند کردم و مستقیم به صورتش خیره شدم
_تا اینکه دفترچه ی تو رو پید ا کردم
نگاهش درخشید و رنگ دیگری گرفت
با خجالت به حرف هایم اضافه کردم
_من ... من تو رو دوست دارم هاووش

به محض تمام شدن حرفم سرش نزدیک آمد
چشم بستم و گرمی لبهایش را حس کردم
نفس در سینهام حبس شد
چیزی درونم فرو ریخت و تا به خودم بیایم در هوا معلق شدم
صدای خنده ام در فضای خانه پیچید
صدایش زیر گوشم پیچید
_تو کیفت که کارد و چاقو قایم نکردی نه؟
با اخم نگاهش کردم
_قرار شد فراموش کنی
این بار او بود که به خنده افتاد
_دروغ چرا هرچیو که یادم بره این یه قلم رو قراره همیشه یادم بمونه
قبل از اینکه عکس العملی نشان بدهم صدای موبایلش ما را از آن حال و هوا بیرون کشید
دستی به صورت تبدارم کشیدم و زمزمه کردم
_من گوشیتو برات میارم

موبایلش را از روی میز برداشتم و نگاهم به نام "آزمایشگاه" که روی صفحه نقش بسته بود خیره ماند...
متعجب چشم ریز کردم و درحالی که به سمتش میرفتم پرسیدم:
_چرا از آزمایشگاه زنگ میزنن؟
به تندی موبایل را از دستم کشید و سرسری پاسخ داد
_رفیقم اونجا کار میکنه مربوط به کاره
از اینکه تند پاسخ داد دلخور شدم اما به او حق میدادم...
کارش به قدری با مسائل روحی سر و کار داشت که او را به هم بریزد
مستقیم به اتاق رفت و تماسش را آنجا پاسخ داد
خودم را به جمع کردن میز مشغول کردم
درب اتاق باز بود و بااینکه آرام صحبت میکرد، صدایش به گوشم رسید
_فرداصبح جوابش آماده میشه ؟

تکه ی باقی مانده ی پیتزا را برداشتم و همزمان با گاز زدنش گوش هایم تیز شد
_دیگه نیاز نیست از بچه خون گرفته بشه؟
کلمه ی بچه چند بار در ذهنم اکو شد
دلم برای آن بچه ی بی گناهی که قرار بود در این ماجراهای دادگاهی نقش داشته باشد، سوخت
مکالمه اش کوتاه شد و با یک جمله پایان یافت
_فردا میام اونجا
طولی نکشید که صدای قدم هایش را پشت سرم شنیدم
دست هایش دور شانهام حلقه شد و سرش روی گودی کتف و گردنم خم شد
_خب داشتیم میگفتیم اگه کارد و چاقو و قمه و این چیزا داری همین حالا رو کن
لبخندی به پهنای صورتم نشست
_فکر نکنم امشب لازمم بشه
مرا سمت خودش چرخاند و نگاه مرموزش را به صورتم انداخت

_همین امشب لازمت میشه ولی اینو بگم منو با این چیزا نمیتونی از خودت دور کنی
گونه هایم رنگ گرفت و نگاهم را دزدیدم و او حرفش را ادامه داد
_حتی اگه ازت زخم بخورم چطور میتوانستم به او زخم بزنم
اویی که تنها پناهم در این زندگی بود
سرم را در سینه اش پنهان کردم و دستهایش تنم را در بر گرفت
سرم را از سینه اش جدا کرد و فاصله ی لب هایمان به صفر رسید
این بار صدای موبایل من بلند شد
نفس های گرم و کلافه اش در صورتم پخش شد و گره بین ابروهایش افتاد
_خفهش کن اون ماس ماسکو
دست سمت موبایل بردم و بدون آنکه نگاه کنم تماس را قطع کردم

در کسری از ثانیه شانه هایم را فشرد و پاهایم از زمین جدا شد
دوباره صدای موبایل بلند شد
این بار خودش را کنار کشید و غرید
_جواب بده خودشو کشت
گیج و منگ موبایل را چنگ زدم و با دیدن نام مادرم نگران شدم
دایان آنجا بود و اگر مشکلی نبود او تماس نمیگرفت
تماس را وصل کردم و صدای گرفته ام بالا آمد
_سلام مامان دایان خوبه؟
با حرص و جدیت پاسخم را داد
_خوبه حالا هم یادت افتاده بچهت اینجاست ...
_مامان تو رو خدا بگو چی شده؟
_چیزی نیست فقط شیر میخواد و آروم نمیگیره و...
همانطور که سمت اتاق میدویدم تا لباسم را بپوشم هراسان پرسیدم

_و چی مامان؟
متوجه نگرانی ام شد و لحن صدایش را تغییر داد
_گفتم که چیزی نیست فقط یه کم تب داره
نمیدونم دستش چرا کبود شده
وحشت زده به هاووش که پشت سرم وارد اتاق شده بود چشم دوختم
صدای مامان توی سرم پیچید:
_مریض بوده؟
بردیش دکتر سرِم بهش وصل کردن؟
ذهنم سمت کبودی دستش چرخید و مامان خودش ادامه داد
_این جای کبودی مثل جای سوزن سرُمه!
بوی عطر و نم موهای هاووش توی سرم بود و نمیگذاشت فکر کنم
_نه مامان نمیدونم دستش به چی خورده کبود شده تو آرومش کن من الان میام

تماس را قطع کردم و درحالی که لباسم را میپوشیدم، دست های هاووش روی شانه ام نشست

_چی شده چرا نگرانی؟

لب گزیدم و سرم را پایین انداختم

_خب مثل اینکه امشب نمیشه اینجا بمونیم...

چانه ام را گرفت و سرم را بلند کرد

چشم های نافذ و لبخند ریز گوشه ی لب هایش کمی از نگرانیم را کم کرد

_پس دلت میخواست امشب اینجا بمونیم؟

خجالت زده به سینه اش مشت زدم

_هاووش!

_نگران نباش به زودی اینجا خونه ی همیشگیمون میشه الا

ذوق زده آن خانه و جزئیاتش را به خاطر سپردم و از خاطرات خوبش جدا شدم

طولی نکشید که دایان را از خانه ی پدریم آوردیم و به خانه رفتیم

از چراغ های خاموش پید ا بود که همگی خواب بودند
پس قمر و مهمان هایش حرف هایشان تمام شده و بین خودشان به نتیجه رسیده بودند
گهواره را تکان دادم و پارچه ی خیس را روی پیشانی دایان گذاشتم
_مطمئنی نمیخواد ببریمش دکتر؟
با اطمینان سر تکان دادم
_آره بهش قطره ی استامینوفن دادم زود اثر میکنه
پارچه ی خیس را از دستم گرفت و این بار خودش با احتیاط روی پیشانی دایان گذاشت
محو تماشایش شدم که چطور کارش را دقیق انجام میداد
کاش میتوانستم تا دایان کوچک است به او بگویم که پدرش است تا روابط پدر و پسری بینشان شکل بگیرد نه رابطه ی عمو و برادر زاده ای!
چیزی درونم نهیب زد:

"میخوای همه چی رو خراب کنی؟"
افکارم را از ذهنم پاک کردم
چه فرقی داشت؟
همین که کنارش بود حکم پدر داشت
همانطور که به آن ها چشم دوخته بودم پلک هایم سنگین شد
هاووش که متوجه شده بود، به تشک پهن شده اشاره کرد
_تو بخواب من مواظبشم تبش که پایین اومد میام پیشت
***
با صدای گریه ی دایان چشم باز کردم
هنوز هم خسته بودم و خواب از چشم هایم کنار نمیرفت
نگاهی به اطراف انداختم اما هاووش را ندیدم
حتما صبح زود بیدار شده و رفته بود
زود سمت گهواره رفتم و دست روی پیشانی دایان گذاشتم

با حس دمای نرمال بدنش زیر دستم، نفس راحتی کشیدم
هاووش گفته بود که مواظبش است و پای حرفش مانده بود
تمام اتفاقات و حرف هایی که شب قبل زده بود را از نظر گذراندم
گفته بود که میخواهد ازدواجمان را رسمی کند
دیگر نگرانی هایم تمام شده و قرار نبود آزار و اذیت های قمر را تحمل کنم
حس عجیبی دلم را مالش داد
یک حس خوشحالی وصف نشدنی
حسی که باعث شد دایان را بی اختیار در آغوشم بفشارم طوری که صدای اعتراضش بلند شود
_آخ آخ ببخشید پسرکم... فقط ابراز خوشحالی بود
موهایش را نوازش کردم و ادامه دادم
_آخه قراره من و تو و بابات برای همیشه از این خونه بریم و سه تایی باهم زندگی کنیم

صدای یاسر از پشت در به گوشم رسید
_زن داداش بیا خونه ی ما ، ننه قمر باهات کار داره
با دیدن ساعت که از دوازده ظهر رد شده بود از جا بلند شدم
قرار بود قمر سنگ روی یخ بشود و این برایم لذت بخش بود
دایان را در آغوش گرفتم و با نگاهی به خودم در آینه، از خانه بیرون رفتم
با دیدن کفش های دم در، متوجه شدم که باز هم سر و کله ی خانواده ی مهوش آن جا پید ا شده بود
این بار اما حال خوبی داشتم و قرار نبود با حرف هایشان ککم بگزد
با صدای بلند سلام کردم و همگی سرسری پاسخم را دادند به جز یوسف که با مهربانی پاسخ داد و دایان را از آغوشم گرفت و قربان صدقه اش رفت

چهره هایشان گویای حال درونشان بود
حتما هاووش به آن ها گفته بود یا حدسش را زده بودند
قمر که با اخم های درهم چهره ام را رصد میکرد پرسید
_هاووش هنوز نیومده؟
گفته بود تا ظهر خودشو میرسونه
با سرخوشی پا روی پا انداختم و پاسخ دادم
_نه هنوز نیومده شما که بیشتر پیگیر بودین
دم و بازدمش که عصبی و پی در پی بیرون میفرستاد از آن فاصله هم قابل تشخیص بود
اگر میدانست که با آمدن هاووش بدترین خبر عمرش را میشنود آرزوی آمدن پسرش را در آن لحظه نمیکرد
او که اوضاع را پس میدید پیشنهاد ناهار داد
بلند شدم و کمک کردم تا سفره را بچینند و با اشتها و تا آخر غذایم را خوردم

برخلاف مهوش که انگار فقط با غذایش بازی میکرد
برای لحظهای دلم برایش سوخت
آنهمه انتظار کشیده و به پای هاووش مانده بود و حالا امیدش ناامید میشد
تا شب هرکسی به کاری مشغول شد و زمان گذشت اما هاووش پیدایش نشد
هرچه با او تماس میگرفتند پاسخی نمیداد
ساعت از یازده شب گذشته بود که صدای ترسیده و هراسان میثاق از بیرون به گوش رسید
_آقا جون، ننه قمر بیاید بیرون... بیاید هاووش اومده
دایان را همانجا روی زمین رها کردم و زودتر از بقیه سمت حیاط خانه دویدم
بقیه هم پشت سرم دویدند
هاووش به ماشینش تکیه داده و چشم هایش را بسته بود

از دور میدیدم که میثاق سعی داشت با او حرف بزند
به آرامی جلو رفتم
صدای قمر که پا تند کرد و زودتر از من به او رسید در گوشم پیچید
_قمر دورت بگرده چی شده پسرم چرا اینقدر پریشونی؟
دلشوره ی عجیبی به دلم چنگ زد
نگاهم به دستش افتاد
وحشت زده به خونی که از لا به لای انگشتان مشت شده اش میچکید چشم دوختم
دست روی دهانم فشردم تا صدای جیغم در نطفه خفه شود و بالا نیاید
پاهایم توان جلو رفتن نداشت
هاووش همچون گرگ گرسنه ای چشم گشود
چشم هایش همچون دو کاسه ی خون که آماده ی بیرون جهیدن بود

سر چرخاند و نگاه درنده اش صورتم را نشانه گرفت
بی اختیار دستم هایم را بغل گرفتم
مردمک های چشم هایم میلرزید و نگاهم ثابت نمیماند
در دست دیگرش کاغذی مچاله شده و گوشه هایش بیرون زده بود
دلیل آن همه خشم، هرچه که بود به آن کاغذ مربوط میشد
تردید را کنار گذاشتم و سمتش رفتم
دست خونی اش را بالا آوردم
فشار انگشتانش را به خوبی حس میکردم
قمر با حال خراب زمزمه کرد
_پسرم با کسی دعوات شده؟
تو که منو نصف جون کردی به قلب مریض منم فکر کن
دستش را محکم از دستم بیرون کشید و تکیه اش را از ماشین گرفت

لیلا و مهوش دورتر ایستاده و تماشا میکردند
خط عمیقی وسط پیشانیش افتاد و نگاهش را به قمر داد
صدای گرفته و خش دارش در فضا پیچید
_امروز میخوام تکلیف همتونو مشخص کنم
چانه ام لرزید و کمی خیالم راحت شد
حتی در آن حال خرابش باز هم تصمیمش را فراموش نکرده بود
با آنکه خیلی منتظر آن لحظه بودم اما صدای لرزانم را به سختی از گلویم بالا کشیدم
_هاووش بذار حالت بهتر بشه بعد در این مورد به مادرجون میگیم
با خشم نگاهش را سمتم کشید
برای لحظهای ترسیدم و قدمی عقب رفتم
قدم های باقی مانده را با یک گام بلند طی کرد و درست رو به رویم ایستاد
لب هایش به پوزخند باز شد
_نه اتفاقا همین حالا بهتره!

خاله و مهوش هم بیشتر از این منتظر نذاریم
قهقهه ی عصبی و بلندی سر داد و یکباره
جمعش کرد و با صدای آرام تری که فقط من
شنیدم ادامه داد:
_میدونی بازی که تو شروع کردی رو من باید
ادامه بدم
از لحنش گیج و سردرگم شدم
انگار داشت با حالت مسخره ای کلماتش را به
زبان میآورد
از چه بازی حرف میزد؟
قمر نزدیک تر آمد و نگران پرسید
_چی شده هاووش چی میخوای بهمون بگی؟
نگاهم به کاغذی افتاد که همچنان در دستش
مچاله و فشرده بود
_چی میخوای بشنوی هان؟
لحن تندش نیش میزد
انگار آن شب با همه سر جنگ داشت
اما توقع نداشتم که با من هم مثل بقیه رفتار کند

انگار آن هاووش با هاووشی که شب قبل کنارم بود زمین تا آسمان فرق داشت
آب دهانم را به سختی پایین فرستادم و به آرامی زمزمه کردم
_هاووش بیا بریم بعدا حرف میزنیم
دستش روی شانه ام نشست
شوک زده تکانی خوردم و نگاه ها را روی خودم حس کردم
کم کم رد خون دستش روی لباسم نقش بست و فشار انگشتانش حالا روی شانه های من بود
از شدت درد صورتم جمع شد و دلخور نگاهش کردم
ما او انگار اصلا مرا نمیدید
صدای نعره اش بالا رفت
_همتون گوش کنید یه بار دیگه تکرار نمیکنم
قمر و لیلا و مهوش و همچنین...
مکثی کرد و با نیشخندی که حالا روی لبانش جا خوش کرده بود نگاهش را سمتم کشید

_زن عقدی عزیزم الارز
لحن تمسخرآمیزش بغضم را نشانه گرفت
نگاهم تار شده و سرم را پایین انداختم
_میدونم همتون منتظر بودین امشب قراره تصمیم نهاییم رو بگم
حالا حتی مطمئن نبودم که از چه چیزی میخواست سخن بگوید
_انتظار همتون به سر رسید چون من با مهوش ازدواج میکنم
انگار پتک محکمی بر سرم کوفته شد و صدای بلندی در سرم زنگ زد
شانه هایم به عقب پرید و از زیر دستانش جدا شد
چشم هایم کم مانده بود از حدقه بیرون بزند
حس کردم سطلی پر از آب سرد از فرق سر تا نوک انگشتان پایم ریخته شد
نگاه لرزانم به لب های هاووش بود
به گوش ها و شنیده هایم اعتماد نداشتم

چانه ام لرزید و قطره ی اشکی بی اختیار از گوشه ی پلکم پایین چکید
صدایم که گویا از ته چاه بیرون میآمد به سختی پیامم را رساند:
_هاووش تو ... تو چی گفتی؟
مگه نگفتی میخوای ازدواجمون رو...
نتوانستم حرفم را کامل کنم
صدایم به شدت میلرزید
دندان هایش کلید شد و کلماتش را از میانش بیرون کشید
_اینم برای همتون مشخص کنم که الارز زن منه و زنم میمونه قرار نیست ازش جدا بشم
چند بار پلک زدم تا مطمئن شوم این شخصی که رو به رویم قرار دارد همان هاووشی است که میشناختم
دوباره صدای قهقهه ی عصبی اش در فضا پیچید

هیچ کس کلامی نمیگفت و همگی شوک زده به حرف هایش گوش میدادند
_قراره دوتا زن داشته باشم هردوشون کنار هم توی یه خونه!
پاهایم به زمین میخکوب شد
ضربان قلبم به هزار رسید و هرآن امکان داشت از سینه ام به بیرون بپرد
نگاه لرزانم به صورت سردش مانده بود
او... او مرا نمیخواست
خاله اش نزدیک آمد
انگار به همان وعده هم دلخوش شده بود
_کار خوبی میکنی پسرم من و مهوش هم راضی هستیم
نگاه ترحم آمیزی سمتم انداخت و ادامه داد
_به هرحال چیزی از دخترم کم نمیشه اگه توی یه اتاق به این زن سرپناه بده
مهوش در ادامه ی حرف های مادرش اضافه کرد

_به هرحال از اولشم یه ازدواج ظاهری برای بستن دهن مردم بود و دیر و زود تموم میشه
به سختی پاهایم را حرکت دادم و از زمین جدا کردم
قدمی عقب رفتم
هاووش مانند ببری تیز چنگال به سمتم جهید و بازویم را بین انگشتانش اسیر کرد
_نه قرار نیست تموم بشه
الارز زن اول منه و همیشه هم زنم میمونه
نگاه شبرنگش چشمانم را نشانه گرفت و من را درهم پاشید
صدای پوزخندش تیغی شد و بر جانم نشست
_من هیچوقت طلاقش نمیدم!
بغضم را به سختی قورت دادم
او قصد جانم را کرده بود؟
میخواست کنارش باشم و مهوش را هم داشته باشد؟
فکر میکردم او را کامل شناخته ام

نگاه نمناکم را پایین بردم روی مشتش متوقف شدم
بازویم را کشیدم اما محکم تر نگهم داشت
مخاطب حرف هایش بقیه بودند اما تیر نگاهش سمت من!
انگار میخواست با هر کلمه اش خیالش راحت شود که آتش جدیدی درونم برپا شده باشد
_یه خونه با تمام وسایل و امکانات زندگی دارم که هر دوتا زنم راحت بتونن کنار هم زندکی کنن
صدای شکستنم گوش فلک را کر کرده بود
همان خانه ای که به امید تشکیل زندگی با من آماده کرده بود حالا میخواست زن دیگری را واردش کند؟
من هم کنار خودش نگه دارد تا ببینم و بسوزم؟
در عرض یک شب چه اتفاقی افتاده که این چنین تغییر کرده بود؟
قمر که تازه از شوک درآمده بود نزدیک آمد
_هاووش معلومه داری چی میگی؟

به جای همین الارز رو ول کن بره سر زندگیش
گره روسریش را محکم تر کرد و صدایش را بالا برد
_من پیشنهاد دادم عقدش کنی خودمم میگم ولش کن بره تقصیر خودم بود حالا هم پشیمونم
هاووش نگاهش را سمت قمر چرخاند
چیزی در سرم زنگ زد
شاید قمر به او درمورد حقیقت ها گفته بود تا بتواند او را از من دور کند
دست و پایم به لرزه افتاد
اگر حقیقت را فهمیده حتما من را مقصر میداند
_نه قمر!
اتفاقا کار خوبی کردی
دوباره نگاه درنده اش را سمت من کشید
سرش را خم کرد و نفس های داغش را روی گوشم رها کرد و زمزمه کرد
_الارز کنار من خوشبخت میشه!
چشم هایم سوخت و نتیجه اش پایین ریخت

این بار رهایم کرد
شاید لرزش تنم کار خودش را کرده بود
با چشم هایی که تار میدید دور شدم
از یک جا به بعد پا تند کردم تا جایی که کارم به دویدن رسید
خودم را به دایان رساندم و محکم در آغوشم فشردم
از خانه ی قمر بیرون زدم و به سرعت سمت آن طرف حیاط رفتم
خودم را در خانه انداختم و دایان را روی زمین گذاشتم
دست هایم توانایی نگه داشتنش را نداشت
تنها پناهم...
هاووش
همان مردی که اجازه دادم به قلبم وارد شود
همان مردی که به من زخم زد و زخمش را نادیده گرفتم و او همه ی من شد
باز هم از او زخم خوردم

این بار جای این زخم را چه مرهمی میگذاشتم؟
حالا از خودش به چه کسی پناه میبردم؟
چند بار نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم دلداری بدهم
به این فکر کردم که با کسی درگیر شده و ناراحتیش از جای دیگریست و اصرار قمر برای مشخص کردن تکلیف مهوش هم به او فشار آورده و دلیل عصبانیتش همین بود
امیدوار بودم که عصبانیتش فروکش کند و به خودش بیاید
با این افکار خودم را کمی آرام کردم و روی زمین نشستم
دایان را که حالا با عروسک خرسی مشغول بازی بود بغل گرفتم و گوشه ی لباسم را بالا زدم بلافاصله مشغول شیر خوردن شد و کم کم پلک هایش روی هم افتاد
خاموش شدن چراغ های بیرون از پنجره مشخص بود

شب در تاریکی فرو رفته و همه خواب بودند
آن شب ترس عجیبی داشتم
خبری از هاووش نبود گویا تصمیم نداشت شب را کنار من باشد
اما طولی نکشید که صدای چرخش کلید روی در به وحشتم اضافه کرد
دنیا روی سرم آوار شده و حرف هایش همچون ناقوس مرگ در سرم میپیچید:
"قراره دوتا زن داشته باشم هردوشون کنار هم توی یه خونه"
به آرامی از جا بلند شدم و دایان را در گهواره گذاشتم
نگاه لرزانم سمت در کشیده شد
قامت بلندش چهارچوب در را پوشانده بود
نگاهش...
نگاهش همچنان خون بار بود
دستش همچنان مشت شده و آن کاغذ لعنتی درونش جای داشت

خون لا به لای انگشتانش خشک شده بود
از چهارچوب در فاصله گرفت
در را هول داد پشت سرش بسته شد
همزمان با صدای بسته شدنش پلک هایم محکم
روی هم فرود آمد
هنوز امید داشتم...
به آن هاووشی که میشناختم
اویی که در تمام دفترچه ی خاطراتش حرف از
عشق و خواستن من زده بود
باید آن را در وجودش جستوجو و بیدار میکردم
ترسم را کنار زدم و قدمی جلو رفتم
پاهایم مقاومت میکرد اما کشان کشان به راه
رفتن وادارشان کردم و درست در یک قدمی اش
ایستادم
سکوتش حکم آرامش قبل از طوفان را داشت
دست لرزانم را بالا آوردم

ته ریش مشکی رنگش را زیر دستم لمس کردم و به آرامی سرانگشتم را رویش به حرکت درآوردم
نفهمیده بودم کی این مرد در جانم ریشه کرده بود
_هاووش تو ... تو با کسی بحث کردی؟
صدایم میلرزید اما کوتاه نیامدم
_اگه... اگه چیزی اذیتت میکنه بهم بگو
سرش چرخید
چشم هایش...
همچون عقاب تیزچنگال صورتم را نشانه گرفت دستش را محکم زیر دستم کوبید و از صورتش جدا شد
دستم سوخت و بی اختیار آخ بلندی از دهانم خارج شد
_بسه دیگه تمومش کن این ادا و اطواراتو ببر جایی که تو رو نشناسن
به سمتم خیز برداشت و تا خواستم به خودم بیایم گلویم زیر فشار انگشتانش جمع شد

دندان هایش قفل شد و نعره اش تمام تلاشی که برای سرپا ماندن داشتم را دود کرد
_تو آسمونا دنبال قاتل البرز میگشتم تو خونه ی خودم پیداش کردم!
برای لحظهای دنیا متوقف شد و صدایش در سرم زنگ زد
چه میگفت؟
قاتل البرز؟
از چه چیزی حرف میزد؟
فشار دستش را روی گلویم بیشتر کرد
برای بلعیدن ذره ای هوا به تقلا افتادم
نگاه نمناکم را به چهره ی خوفناکش انداختم
هیچوقت او را در این حال ندیده بودم
_البرزو خر کردی ولی این بار تیرت به سنگ خورد
چشم هایم سوخت و اشک هایم بی صدا پایین چکید

_فکر کردی حالا که فهمیدی قبلا میخواستمت میتونی خرتو از پل رد کنی هان؟
با هرکلمه از حرف هایش تمام وجودم میسوخت و خاکستر میشد
چانه ام میلرزید و نفس هایم به سختی بیرون میآمد
و با حرف بعدیش تیر خلاص به پیکر بی جانم زد
_من اون دختریو میخواستم که فکر میکردم پاکه نه تویی که معلوم نیست چه گوهایی خوردی و توله ی حرومی کیو به ریش البرز بستی
وحشت زده میان دستان پرتوانش دست و پا زدم
او... او چه میگفت؟
از کجا فهمیده بود که دایان بچه ی البرز نیست؟
دنیا دور سرم چرخید
بلایی که از آن میترسیدم بر سرم نازل شده بود
به سختی صدایم را از لا به لای گلوی فشرده شده ام بیرون کشیدم

_هاووش... من ... میتونم توضیح...
فشار انگشتانش هزار برابر شد و جان از تنم رفت
_خفه شو ... فقط دهنتو ببند
البرزو تو کشتی
دیگر نای تقلا نداشتم و زیر دست و پایش در حال له شدن بودم
صدایش چون تیغ روی قلبم خراش انداخت
_البرز مرد تا اجازه نده کسی بفهمه زنش چه گوهی خورده
البرز مرد تا کسی نفهمه کثافتی که تو به ریشش بسته بودی بچه ی خودش نیست
دهانم از آنهمه بی انصافی اش باز مانده بود
حتی اجازه نمیداد از خودم دفاع کنم
اجازه نمیداد حقیقت را بگویم
بگویم که آن بلا را تو به سرم آوردی
اجازه نمیداد بگویم که آن بچه ی بی گناهی که او را ناپاک میخوانی بچه ی خودت است

در آن تاریکی و تنهایی صدایم به گوش هیچکس نمیرسید
هیچ کس را نداشتم که به او پناه ببرم
نفس های آخرم بود و در دل اشهدم را میخواندم
که دستش را از روی گلویم برداشت
با هردو زانو روی زمین افتادم
به سرفه افتادم و تند تند نفس کشیدم
گناه من اگر به دنیا آوردن بچه اش بود او گناهی نداشت؟
گناه او فراموشی بود
که به یاد نمیآورد آن شب چطور به جانم افتاد و آن بی آبرویی را برایم به یادگار گذاشت
که حالا برای گناه خودش مرا مواخذه میکرد
مشتش را باز کرد و آن کاغذ مچاله شده را توی صورتم پرت کرد
_بیا بخونش
اگه سر درنمیاری خودم بهت میگم
نیشخندی زد

نگاهم به انگشتانش افتاد که باز هم از همان جای زخم، خون تازه ای بیرون زده بود
_این جواب آزمایشه که نشون میده این توله سگ بچه ی البرز نیست
چیزی در سرم زنگ زد و با چشم های گرد شده به کاسه های خون در صورتش خیره ماندم
حالا میفهمیدم
جای آن کبودی روی دست دایان...
جای سوزن...
خودش بود
هاووش او را به آزمایشگاه برده تا از او آزمایش DNA بگیرد
او ... او به من شک کرده بود؟
امکان نداشت قمر به او حقیقت را گفته باشد
اگر کار او بود مجبور میشد این را هم بگوید که این بچه ی خودش است
دایان نوه اش بود و مشکلی با او نداشت
مشکل اصلی قمر من بودم

هاووش از جای دیگری حقیقت را نصفه و نیمه فهمیده و خودش را به جواب رسانده بود
اما کسی به جز قمر از این حقیقت باخبر نبود
شخص سومی پشت این ماجرا بود
وقتش رسیده بود که هاووش کامل حقیقت را بداند
باید به او میگفتم تا بفهمد البرز برای حفظ آبروی برادرش همه چیز را به جان خرید کاغذ را برداشتم و این بار سرنوشتش این بود که در دست من مچاله شود
رد اشک روی صورتم خشک شده بود
هاووش همچنان با خشم به صورتم خیره شده بود
انگار منتظر پاسخی از جانب من بود تا باز هم به جانم بیفتد
زانوهایم توان بلند شدن نداشت
پوست گلویم ملتهب شده و میسوخت
سخت بود که صدایم را از آن گلوی زخم شده بیرون بکشم

اما مرگ یکبار و شیون هم یکبار
حالا که تا اینجا را فهمیده بود باید بقیه اش را هم میفهمید
کف دستانم را به زمین رساندم و به سختی بلند شدم
مشتم را بالا آوردم و کاغذ را به سمتش پرت کردم که در هوا قاپید
چانه ام میلرزید و گلویم به شدت میسوخت
اما هیچ کدام از دردی که در سینه ام بود سخت تر نبود
_تو ... تو که آزمایش گرفتی تا بی آبرویی منو ثابت کنی...
مکث کردم
گفتن این حرف ها آسان نبود
به سختی ادامه دادم
_یه آزمایش هم باید از خودت میگرفتی
گره ابروهایش عمیق تر شد

مشت شدن دستانش را دیدم و قبل از اینکه واکنشی نشان دهد ادامه دادم

_درسته ... بابای این بچه البرز نیست ولی البرز اونو قبول کرد

نگاه لرزانم به قدم هایش بود که داشت فاصله ی بینمان را کم میکرد

صدایم تحلیل رفت

_چون ... چون بابای اون بچه...

قبل از اینکه جمله ام را تمام کنم صورتم سوخت و به یک سمت پرت شد

ناباور دستم را روی صورتم گذاشتم و تا خواستم به خودم بیایم انگشتانش لا به لای موهایم فرو رفت و همانجا مشت شد

موهایم از ریشه میان انگشتانش کشیده شد

از درد صورتم جمع شد و به سختی جلوی جیغی که میتوانست از ته حنجره ام بیرون بزند را گرفتم تا مبادا دایان از خواب بپرد

خط عمیق میان ابروهایش تنها چیزی بود که چشمم میدید
و بار دیگر نعره اش تمام تنم را لرزاند
_چه با افتخار از غلطی که کردی حرف میزنی
مشتش هر لحظه محکم تر میشد و جدا شدن تار موهایم از سرم جان از تنم میربود
_نمیخوام بدونم اون بی شرفی که باهاش خوابیدی کدوم پدرسگی بوده
با تمام دردهایم نیشخند زدم
آن بی شرف پدرسگ که بود؟
خودش بود...
او آن هاووشی که دم از عشق من میزد نبود
یا عشقش آن عشق افسانه ای که من در ذهن پرورانده بودم نبود
مردی که با کوچکترین اتفاق عشقش ته کشیده و این چنین عذابم میداد
از درس و دانشگاه یاد گرفته بود که دفاعیه جمع کند برای موکلانش...

اما حالا خود قاضی شده و بدون شنیدن حرف ها و دلایل من برایم حکم صادر میکرد
دیگر عشقش را نمیخواستم
و این عشقی که از او در دلم جوانه زده بود را همانجا خاک میکردم تا شعله ور نشود و روح و جانم را نسوزاند...
اما چیزی درونم نعره میزد:
"زهی خیال باطل"
حالا که نمیخواست بداند اجازه میدادم در آن بی خبری دست و پا بزند
و برسد روزی که پشیمان شود و دیگر الارزی نباشد که بخواهد او را ببخشد
دستش را از لا به لای موهایم بیرون کشید
این بار سوزش سر هم به دردهایم اضافه شد
کاغذ مچاله شده را برداشت
پوزخندی زد و باز هم در مشتش فشرد
_میخوام نشونت بدم تا چه حد عاشقتم
صدای خنده اش در فضای خانه پیچید

همان خنده ی هیستریکی که نمونه اش را در حیاط دیده بودم

_طلاقت نمیدم الارز

انگشت اشاره اش را تهدیدآمیز تکان داد

_این پنبه رو از گوشت دربیار که بتونی از دست من خلاص بشی

نزدیک تر آمد

آنقدر نزدیک که نفس هایش به صورتم خورد

_تو زن منی و تا آخر عمرت باید وظایف همسریتو به جا بیاری

در برابر چشمان از حدقه بیرون زده ام سرش را پایین آورد و لب هایم را بین دندان های نیشش اسیر کرد

لب هایم سوخت...

شوری خون را توی دهانم حس کردم

سرش را بالا آورد و صورت مات مانده ام را از نظر گذراند

_میدونی که عاشقتم اِلا!

تن لرزانم را جا به جا کردم
باید از او دور میشدم
نمیخواستم...
نمیخواستم کنار این مرد روانی بمانم
انگار هاووشی که میشناختم را در وجودش کشته بود
بلافاصله دستش را دور کمرم حلقه کرد و سرم را به سینه اش چسباند
_میشنوی دیگه؟
این تپش ها واسه توئه
مثل گنجشکی بی پناه مانده در آغوشش میلرزیدم
صدای هق هقم در سینه اش خفه میشد
_هنوز که داری زر زر میکنی الا
خفه میشی یا نه؟
نمیتوانستم آرام بگیرم
دیگر در آغوشش احساس امنیت نداشتم
_مهوش میشه زن دومم و تو زن اولمی اِلا
سرم را از سینه اش جدا کرد

اشک هایم را دید و خندید
_یه شب تو توی تختمی و یه شب اون
دهانم از آنهمه بی رحمی اش باز مانده بود
_اینقدر آبغوره نگیر سرم رفت
دو طرف شانه ام را گرفت و محکم تکان داد
_میخوام شب عروسی من و مهوش تو هم تا صبح تو اتاق باشی و نگاه کنی
وحشت زده میان دستانش خشک شده بودم
دوباره سرم را به سینه اش چسباند
_میدونی که من به یکی قانع نیستم
_الارز زودتر اون ظرف حنا رو بیار مردم که معطل ما نیستن
صدای قمر مثل تازیانهای در سرم پیچید
شانههایم بیاختیار جمع شد و دستم محکمتر دور ظرف نشست
با پشت دست عرقی را که از شقیقهام پایین خزیده بود پاک کردم اما گرمای خفهکنندهی هوا

و اضطرابی که در سینهام چنگ میانداخت مجال آرام گرفتن نمیداد
آهنگی که برای حنابندان پخش میشد به جای شور و شادی رنگ ماتم داشت
ضربآهنگش آنقدر سنگین بود که انگار مرثیهای برای بخت خودم میخواندند نه آوازی برای جشن عروسی
خندهای میان صداها نبود فقط همهمهای بود که روی دلم سنگینی میکرد
نفسهایم بریده بود و پاهایم از بس میان اتاق و حیاط دویده بودم دیگر توان همراهی نداشتند
خستگی از سر و رویم میبارید اما هیچکس آن را نمیدید یا شاید هم میدید و اهمیتی نمیداد
همین که پا به حیاط گذاشتم پچپچ زنهایی که گوشهای دور هم نشسته بودند مثل سوزن در جانم فرو رفت
_اون الارز نیست؟

صدای اول آرام بود اما آنقدر بلند که به گوش من برسد
_بیچاره... قمر واسه پسرش عقدش کرد حالا هم داره سرش هوو میاره
زن دیگری با تأسف سر تکان داد و آهی کشید
_حرمت پسر زیر خاک خوابیدهش رو هم نگه نداشت...
هر کلمه مثل سنگی بود که روی سینهام میافتاد
انگار صداهایشان از همهی حیاط بلندتر بود و هیچ راهی برای فرار از آنها نداشتم
بغض گلوی خشک و سوزانم را به زحمت قورت دادم اما آن بغض، سمجتر از آن بود که کامل کنار برود
_اگه خونهی باباش مونده بود هزار بار بهتر بود...
سرم را پایین انداختم
اشک، آرامآرام دیدم را تار میکرد و نقش آجرهای حیاط زیر نگاهم محو میشد

قدمهایم را تندتر کردم
فقط میخواستم از کنارشان رد شوم اما
حرفهایشان مثل سایه دنبالم میآمد
_حیف از الارز...
چند لحظه سکوت کردند بعد همان زن با حسرت
ادامه داد:
_دختره مثل ماهه... قمر لیاقت همچین عروسی
رو نداشت
قمر...
همان زنی که روزی مقابل تمام همین زنها قد
علم میکرد
سپرم میشد، مرا پشت خودش پنهان میکرد و
اجازه نمیداد نیش هیچ حرفی به دلم بنشیند
اما امروز...
خودش میدان را برایشان باز کرده بود
کنار ایستاده بود تا هر زخم زبانشان عمیقتر از
قبل بر جانم بنشیند
بااینحال...

درد من قمر نبود
هاووش...
تمام درد من، او بود
اسمش که از میان زمزمههای زنها در ذهنم جان
میگرفت، چیزی در سینهام میشکست
بغض، گلوی مرا آنقدر محکم میفشرد که نفس
کشیدن هم برایم سخت شده بود
قدمهایم را تندتر کردم
فقط میخواستم از میان آن نگاهها عبور کنم
از میان آن صداهایی که مثل خار به روحم
مینشستند
چند قدم جلوتر دستهی دیگری از زنها مقابلم
بودند
نگاههای خیرهشان...
پچپچهایی که به محض رد شدنم اوج میگرفت...
و از همه دردناکتر نگاههای آغشته به ترحمشان
دلم میخواست فریاد بزنم
ترحمشان بیشتر از هر سرزنشی خردم میکرد

هنوز از کنارشان دور نشده بودم که قمر با اخم جلو آمد
بیآنکه حتی نگاهم کند ظرف شیشهای حاوی حنا را با حرکتی تند از دستم کشید
آنقدر محکم که انگشتانم از دور ظرف سر خورد و سوزش خفیفی در بند انگشتانم پیچید
_کجا موندی؟ اینقدر معطل کردی؟
سرم را پایین انداختم و جوابی ندادم
_الان هاووش میاد باید کف دستش حنا بذاری
با شنیدن اسمش قلبم چنان در سینه کوبید که گمان کردم صدایش را همه میشنوند
لب پایینم را میان دندانهایم گرفتم
آنقدر محکم که طعم تلخ خون زیر زبانم نشست
فقط نمیخواستم اشکم همانجا میان آن همه نگاه پایین بریزد
قمر با هیجان ادامه داد
_اون ظرف اسپند رو هم آتیش کن... ماشاالله قد و بالای پسرم تو لباس دامادی چشم نخوره

نگاهم روی ظرف شیشهای مانده بود
حنای پودری سبزرنگ آرامآرام زیر چرخش آب
حل میشد و رنگ زندهاش را به قهوهای تیره
میباخت
ناگهان صدای بوق ماشین هاووش سکوت حیاط
را شکست
قلبم چنان محکم به سینهام کوبید که نفس در
گلویم گیر کرد
راه فرار کجا بود؟
نگاهم بیاختیار میان حیاط چرخید
به در نیمهباز به راهروی خانه به جمعیت
زنها...
هیچ راهی نبود
نمیخواستم بمانم
نمیخواستم بار دیگر با او چشم در چشم شوم
بیاختیار خودم را پشت زنها پنهان کردم و
گوشهی لباسم را آنقدر میان مشت فشردم که بند
انگشتانم سفید شد

صدای کل کشیدن زنها به جای نوید شادی مثل ناقوس مرگ در سرم میپیچید و هر بار چیزی از جانم را با خود میبُرد
سرم پایین بود
آنقدر پایین که حتی جرأت نداشتم سایهاش را ببینم
چند لحظه بعد راه باریکی میان جمع باز شد و زنها کنار رفتند
یک جفت کفش مشکی و واکسخورده آرام و مطمئن به سمتم میآمد
قدمهایش درست مقابلم ایستاد
نفس کشیدن را فراموش کرده بودم
گرمای نفسش کنار گوشم نشست و بوی عطر آشنایش خاطرههایی را که هزار بار تلاش کرده بودم دفنشان کنم دوباره از دل خاک بیرون کشید
بعد صدایش...
همان صدایی که زمانی آرامم میکرد حالا نفس را از سینهام برید

_نبینم زنم تنها مونده
فکم بیاختیار میلرزید و توان بلند کردن سرم را نداشتم
اگر فقط یک بار نگاهش میکردم میترسیدم تمام دیواری که برای محکم ماندن دور خودم کشیده بودم فرو بریزد
بازویم میان انگشتان پرتوانش اسیر شد
گرمای دستش از روی پارچهی لباس هم به پوستم میرسید و تن بیجانم را به رعشه انداخت
کمی خم شد و با لحنی محکم طوری که همه بشنوند گفت:
_زن من... جاش پیش منه
دست دیگرش زیر چانهام نشست
بیآنکه فرصتی برای مقاومت داشته باشم صورتم را بالا آورد
پلکهایم لرزید و نگاه مضطربم ناچار در چشمهای سرد و بیرحمش گره خورد
چقدر آشنا بود...

تهریش مرتبش...
موهای مشکی خوشحالتش که همیشه بینقص روی پیشانیاش مینشست...
آن قامت بلند و هیبت مردانهای که روزی فقط با دیدنش ضربان قلبم از اختیار خارج میشد
همان مردی که قرار بود آغاز تمام رویاهای من باشد...
همان مردی که بیآنکه بفهمم دل را از سینهام ربود...
و حالا...
همان مرد بیآنکه حتی ذرهای تردید در نگاهش باشد سنگینترین ضربه را بر پیکر نیمهجانم فرود میآورد
قرار بود زن دیگری را وارد زندگیاش کند...
نه فقط برای ساختن زندگی تازهاش...
بلکه برای آنکه هر روز و هر لحظه عذابم دهد
فشار انگشتانش روی بازویم بیشتر شد

بیاختیار قدم برداشتم و به سختی خودم را با گامهای محکم و مطمئنش هماهنگ کردم
دو صندلی کنار هم خالی بود
بیهیچ مکثی روی یکی نشست و با کشیدن بازویم مرا هم وادار کرد روی صندلی کناری بنشینم
تمام نگاهها یکباره روی من سنگینی کرد و زمزمهها دوباره جان گرفت
صدای پچپچها هرچند آرام، برای من از هر فریادی بلندتر بود
سرم را پایین انداختم
دلم میخواست زمین دهان باز کند و مرا از میان آن همه نگاه بیرون بکشد
او...
مرا مضحکهی عام و خاص کرده بود
کاش مجبورم نمیکرد آنجا بنشینم...
جایی که زنها بیپرو ا با انگشت به سمتم اشاره میکردند

چیزی در گوش هم میگفتند و با نگاههای آمیخته به ترحم و کنجکاوی تکهتکهام میکردند
قمر آن سکوت رعب انگیز را با کل کشیدن شکست
سرم پایین بود و طاقت سنگینی نگاه ها را نداشتم
دلم میخواست میتوانستم نامرئی شوم و نگاه هیچکس به من نیفتد
از همه بدتر نزدیک او بودن برایم همچون آتش جهنم سوزان بود
دست یخ زده ام را بالا آورد و کف دست خودش گذاشت
گرمای دستش غیرقابل تحمل بود
_حنا بذار کف دستت بعد دستت رو بذار کف دستم
مات مانده بودم و توانایی حرکت نداشتم
به سختی صدایم را از حنجره ام بیرون کشیدم
_من... من که عروس نیستم
سرش را تا کنار گوشم پایین آورد

_نکنه دلت نمیخواد دستامون تو هم قفل بشه؟
آب دهانم را به سختی پایین فرستادم و با حرف بعدی اش وحشت به جانم افتاد
_میخوای به این زنهای فضول هم نشون بدم که چقدر عاشقتم؟
سرم مثل برق بالا آمد و چشم های گرد شده ام نیشخند روی صورتش را دید
نمیخواستم...
خوب میدانستم که نشان دادنش چه تاوانی داشت هنوز رد زخم دندان نیشش روی لبم خوب نشده بود
دست لرزانم را جلو بردم و کمی حنا با سرانگشتانم برداشتم و کف دست دیگرم گذاشتم دوباره زنها کل کشیدند...
کل کشیدنی که هربار رسوایی مرا به رخ میکشید
انگار نه انگار که مهوش عروس بود

او در خانه ی پدری اش مراسم میگرفت و هاووش اینجا زهرش را برایم به ارمغان میگذاشت
بلافاصله دستش را روی دستم گذاشت و حالا رد حنا کف دست او افتاد
انگشتانش را میان انگشتانم برد و مشت کرد
دست نحیفم میان دست قدرتمندش اسیر شد
زنهای مسن تر شروع به خواندن واسونک های قدیمی کردند
بغض گلویم تشدید شد
نباید به او اجازه میدادم که آنطور خردم کند...
فکری به ذهنم خطور کرد و تنها راه نجاتم همان بود...
یاسین نفسنفسزنان خودش را به آنجا رساند
قطرههای عرق روی پیشانیاش برق میزد و هنوز نفسش جا نیفتاده بود که با عجله گفت:
_زندداش... دوستت گفت بیا، دایان گریه میکنه... شیر میخواد

میان آن همه بغض، میان آن همه نگاه و تحقیر...
همین چند کلمه مثل روزنهای از امید در دلم روشن شد
بیاختیار از جا بلند شدم
فقط میخواستم از آن جمع، از آن صندلی و از کنار هاووش دور شوم
اما هنوز قدمی برنداشته بودم که انگشتان محکم هاووش دور مچم حلقه شد
گرمای دستش بیشتر به زنجیر میماند تا لمس یک انسان
_کجا؟ مراسم هنوز تموم نشده
آرام سرم را بلند کردم
چشمهایم از اشک تار بود
_مگه نشنیدی؟ یاسین گفت دایان گریه میکنه... باید...
حرفم نیمهتمام ماند
با فشار دستش دوباره روی صندلی افتادم

_گریه کنه!
مجبوره آروم بشه... تا مراسم تموم نشده، زنِ من کنارم میمونه
نگاهم را از صورتش گرفتم و به ظرف حنا خیره شدم
خمیر قهوه‌ایرنگ، آرام زیر نور میدرخشید و بوی تندش با دود اسپند درهم آمیخته بود
صدای کل کشیدن زنها، خندههای دور و موسیقی، همه در گوشم گنگ شده بود انگار از پشت دیواری بلند به آن جشن نگاه میکردم
فقط نمیخواستم این لحظه...
این جمعیت...
و این تحقیر...
تا آخر عمر در خاطرم حک شود
کمی خم شد
نفس گرمش کنار گوشم نشست و قبل از آنکه فرصت دور شدن پید ا کنم زمزمه کرد:
_نترس... بچهی حرومیت چیزیش نمیشه

تمام تنم یخ زد
کلماتش مثل خنجری کند، آرامآرام در جانم فرو میرفت و هر حرفش، زخمی را دوباره باز میکرد که هنوز فرصت التیام نداشت
حالم از شنیدن کلماتش به هم خورد
روزی خواهد فهمید همان بچه ای که بیرحمانه تیر نفرتش را به سمتش نشانه گرفته، از خون خودش است...
آن روز دیگر نه الارزی مانده که ویرانههای زندگیاش را جمع کند...
و نه بچه ای که بتواند رسوایی بهجا مانده را پاک کند
تمام آن لحظهها کش آمدند
آنقدر کش آمدند که گمان میکردم هر ثانیهشان قرار است جانم را بگیرد
به مو رسید و پاره نشد
تمام طول مراسم با نیش کلامش و با هر رفتاری که فقط برای آزار دادن من بود آزارگ داد

و من...
حتی یک کلمه هم بر زبان نیاوردم و خلاف
میلش عمل نکردم
ساعت از دوازده شب گذشته بود که کمکم
صداها خاموش شد
حیاط، یکییکی از مهمانها خالی شد
بوی اسپند نیمسوخته هنوز در هوا مانده بود و
ظرفهای بههمریخته، رد جشنی را به جا گذاشته
بودند که برای من چیزی جز عزا نداشت
هاووش از جا بلند شد
نگاهش برای لحظهای روی چهرهی رنگپریده و
خستهام مکث کرد
بعد فقط سری تکان داد
آن نگاه...
بیشتر از هر لبخندی از رضایتش خبر میداد
انگار از نتیجهی تمام تلاشهایش برای شکستن
من راضی بود
با لحنی سرد گفت:

_بلند شو... برو بچهات رو شیر بده.
دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم
هرچه باید میشد، شده بود
چند قدم دور شد و بیآنکه حتی برگردد گفت:
_فردا روز مهمی در پیش داریم، اِلا نه...
دیگر قرار نبود تحمل کنم
توان ایستادن و تماشا کردن ویران شدن باقیماندهی زندگیام را نداشتم
یک بار دیگر...
نمیتوانستم مضحکهی در و همسایه شوم
آرام از جا بلند شدم
انگشتانم را آنقدر در مشت فشردم که ناخنهایم در کف دستم فرو رفت
بیآنکه حتی یک نگاه به هاووش بیندازم، راه خانه را در پیش گرفتم
سرگیجه، دنیا را دور سرم میچرخاند و هر چند قدم، تعادلم به هم میخورد

اما دیگر مهم نبود
دردِ تن، در برابر زخمی که بر دلم نشسته بود، هیچ بود
حالا که برای گناهی ناکرده، مجازاتم میکرد...
حالا که بیرحمانه مرا تا مرز نابودی کشانده بود...
دیگر نوبت من بود
قرار بود این بار رسوایی را با دستان خودم به زندگیاش بیاورم
پشت در ایستادم
فاصلهی کوتاه میان من و دستگیره، از تمام مسیر امشب طولانیتر به نظر میرسید
دستانم آنقدر بیجان میلرزید که حتی توان چرخاندن دستگیره را نداشتم
چند ضربهی آرام به در زدم
صدای تقههها آنقدر ضعیف بود که خودم هم شک داشتم کسی آنها را شنیده باشد
چند ثانیه بعد در باز شد

سمانه با دیدنم لبخند کوتاهی زد اما همان لحظه که نگاهش به صورتم افتاد لبخند روی لبهایش خشک شد
وحشتزده دستش را روی دهانش گذاشت تا مبادا صدای جیغش بلند شود
_الارز...
چشمهایش با ناباوری روی صورتم میچرخید
_چت شده؟ چرا اینقدر رنگت پریده؟
خواستم چیزی بگویم اما لبهایم تکان نخورد حتی نفس کشیدن هم برایم سخت شده بود وقتی دید بیحرکت فقط به او خیره ماندهام بیدرنگ مچم را گرفت
من را داخل کشید و در را پشت سرش بست گرمای خانه، در برابر سرمایی که تا مغز استخوانم دویده بود هیچ کاری از پیش نمیبرد
سمانه با نگرانی نگاهم کرد و زیر لب با حرص گفت:

_خدا بگم شوهرتو چیکار کنه... هرچی به بهونههای مختلف فرستادم دنبالت نذاشت بیای پاهایم دیگر توان نگه داشتنم را نداشت
دستم را محکم به بازویش چنگ زدم تا روی زمین پهن نشوم
_منو بگو فکر میکردم هاووش عاشقته... این مرتیکهی هوسباز داره سرت هوو میاره
آرام سرم را بلند کردم
نگاه لرزانم در چشمهای نگرانش گره خورد لبهایم خشک شده بود و کلمات به سختی از گلویم بیرون میآمد.
_سمانه...
صدایم بیشتر به یک نجوا شبیه بود
_گوشیمو... بهم بده...
نفس عمیقی کشیدم اما سینهام از شدت بغض بالا نیامد
کلمات تکهتکه از میان لبهایم بیرون میریخت
_من... من باید زنگ بزنم...

پلکهایم را بستم
دیگر حتی یک شب هم برایم زیاد بود
_نمیتونم... تا فردا... صبر کنم...
سمانه با نگرانی نگاهم کرد
نگاهش میان چهرهی رنگپریدهی من و گوشی خاموشی که روی میز افتاده بود، سرگردان ماند
آهسته پرسید:
_به کی میخوای زنگ بزنی؟
چند لحظه سکوت کرد
بعد با تأسف سری تکان داد و گفت:
_مامان و بابات که خبر دارن... اگه میخواستن کاری کنن، تا الان کرده بودن
نام پدر و مادرم...
مثل سنگی در دل آب مرا به گذشته پرتاب کرد
تلخ خندیدم
خیلی وقت بود از آنها قطع امید کرده بودم
سالها بود که دیگر چشمانتظار نجاتی از سمتشان نبودم

آنها هیچوقت ناجی زندگی من نبودند...
بلکه هر زخمی که امروز بر تن و روحم مانده بود، ریشه در همان تصمیمهایی داشت که روزی به اسم مصلحت برایم گرفته بودند
آرام سرم را تکان دادم
_نه...
صدایم خستهتر از آن بود که شبیه صدای خودم باشد
_نمیخوام به اونا زنگ بزنم
در همان لحظه، دایان بیقرار در گهواره تکانی خورد
چند ثانیه بعد گریهی نازکش سکوت خانه را شکست
سمانه بیدرنگ به سمت گهواره رفت با مهربانی او را در آغوش گرفت و آرام تکانش داد
_الهی... الهی آروم باش
به طرفم آمد
دایان را با احتیاط در آغوشم گذاشت

همین که تن گرم و کوچک پسرکم روی سینهام نشست انگار تمام آشوب دنیا برای چند نفس کوتاه از حرکت ایستاد
صورت کوچکش را به گردنم چسباند و هقهقهای ریزش آرامتر شد
دستم را لرزان روی موهای نرمش کشیدم
سمانه با نگاهی پر از نگرانی گفت:
_بیا تو بهش شیر بده من برم گوشیتو بیارم
لباسم را کنار زدم
دایان بیمعطلی سر کوچکش را بالا آورد و خودش را به من رساند
چند لحظه بعد صدای آرام مکیدن شیرش در سکوت اتاق پیچید
جانی در تنم نمانده بود
سرم سنگین بود و هر بار که پلک میزدم، سیاهی آرامآرام گوشههای دیدم را میگرفت
سمانه گوشی را در دستم گذاشت و با نگرانی کنارم نشست

_نمیگی میخوای چیکار کنی؟ به کی زنگ میزنی؟
توان جواب دادن نداشتم
حقیقت این بود که اگر مجبور نبودم، حتی این تماس را هم نمیگرفتم
انگشتانم را روی گوشی فشردم
_بذار زنگ بزنم... میفهمی
انگشت لرزانم را روی صفحه کشیدم
اسامی یکییکی از جلوی چشمم گذشتند
تا اینکه روی یک اسم متوقف شدم
سمانه با دیدن اسم روی صفحه، چشمانش از تعجب گرد شد
_مهرداد؟! این پسردادییت نیست؟
با ناباوری نگاهم کرد
_تو مطمئنی، الارز؟
مطمئن؟
نه...
از هیچچیز مطمئن نبودم

نه از فردا...
نه از تصمیمی که گرفته بودم...
نه حتی از اینکه بعد از این تماس چه چیزی انتظارم را میکشید
اما یک چیز را خوب میدانستم
اگر قرار بود تا پایان این عروسی کنار هاووش بمانم، جان میدادم
دیگر تحمل یک لحظهی دیگر را نداشتم
لب باز کردم تا جواب سمانه را بدهم، اما پیش از آنکه کلمهای از دهانم بیرون بیاید، صدای آشنایی از آن سوی خط در گوشم پیچید
_سلام دخترعمه... دستت خورده اشتباهی به من زنگ زدی؟
چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم
سینهام بالا میآمد و پایین میرفت اما انگار هیچکدام از آن نفسها به اندازهی کافی هوا به ریههایم نمیرساند
بالاخره لب باز کردم

_سلام مهرداد... خوبی؟
صدای نگرانش بلافاصله از آن سوی خط بلند شد.
_من که خوبم... ولی انگار تو خوب نیستی
نگاهم ناخودآگاه به سمت سمانه رفت
انگار فهمیده بود که حرفی که قرار است بزنم، چیزی نیست که بتوانم جلوی او به زبان بیاورم
بیآنکه چیزی بپرسد، به بهانهای از جا بلند شد و به سمت اتاق رفت
تنها که شدم، نگاهم روی گلهای ریز قالی ثابت ماند
چند ثانیه سکوت کردم
بعد خیلی آرام گفتم:
_خوب نیستم
لحنم آنقدر بیجان بود که خودم هم صدای شکستهام را به سختی شناختم
مهرداد مکث کوتاهی کرد
_چی شده الارز؟

صدایش جدیتر شده بود.
بعد با تردید پرسید:
_شوهرت خبر داره؟
گوشهی لبم به نیشخندی تلخ کش آمد
گوشی را روی گوشم جابهجا کردم و پلکهایم را روی هم گذاشتم
_مهرداد...من... من میخوام از هاووش جدا بشم
آن طرف خط هیچ صدایی نیامد
حتی نفسش را هم نمیشنیدم
معلوم بود از حرفم جا خورده
انگشتانم دور گوشی محکمتر جمع شد
حالا که حرفش را زده بودم، ترس بیشتری به جانم افتاده بود
با تردید لب باز کردم
_تو... میتونی کمکم کنی؟
***
نگاهم روی ساک بستهشده خیره مانده بود

تمام وسایلی را که لازم داشتم، جمع کرده و گوشهای گذاشته بودم
چند تکه لباس، کمی وسایل شخصی و هر چیزی که فکر میکردم برای شروع دوباره به آن نیاز دارم
سمانه، دایان را با خودش برده بود و قرار شده بود با غذا سیرش کند تا شب بهانهی شیر نگیرد
صدای قمر از پشت در بلند شد.
_الارز! تو که هنوز اونجایی بیا بیرون... الان عروس و داماد میان
چشمهایم را بستم
قمر...
حالا دیگر به معنای واقعی کلمه، اسبش را در میدانی که هاووش برایش ساخته بود به تاختوتاز درآورده بود
هیچکس جلودارش نبود
و من...
دیگر قرار نبود بایستم و تماشایش کنم

جلوی آینه ایستادم
صورتم خسته و رنگپریده بود
هیچ آرایشی نداشتم و موهای آزادم بیهیچ قیدی
روی شانههایم ریخته بودند
دستم را روی موهایم کشیدم
هیچ پوششی رویشان نگذاشتم
میخواستم هاووش ببیند...
میخواستم وقتی نگاهم میکند، بفهمد هنوز همان
زنی هستم که روزی دوستش داشت
آخرین نگاهم را به اتاق انداختم
این بار بدون مکث از خانه بیرون رفتم
همین که پا به حیاط گذاشتم صداها یکباره به
سمتم هجوم آوردند
جمعیتی که حیاط را پر کرده بود...
صدای آهنگ شادی که در فضا میپیچید...
صدای خنده و دست زدنها...
و زن و مردهایی که بینظم وسط حیاط
میرقصیدند...

همهچیز رنگ جشن داشت
جشنی که برای من بیشتر به مراسم خداحافظی شبیه بود
قرار بود مهوش وارد زندگی هاووش شود
و تمام این شادیها...
برای ورود او به زندگی مردی بود که من هنوز با تمام وجودم دوستش داشتم
تا خواستم به خودم بیایم قمر مچم را محکم گرفت
فشار انگشتانش روی پوستم نشست
_چیکار میکردی تو خونه هان؟
نگاهش تند و طلبکار بود
_مگه نمیدونی هاووش سپرده وقتی بیاد میخواد اول تو رو ببینه؟
با حرص ادامه داد
_میدونی که اگه کاری که خواسته رو انجام ندی منو مواخذه میکنه
نگاهم را از دستش گرفتم

بیحرف پشت سرش راه افتادم
تمام جایگاه عقد و وسایل لازم را با دستهای خودم آماده کرده بودم
هر چیزی سر جای خودش بود...
صندلیها، سفره، ظرفها...
حتی چیزهایی که قرار بود برای عقد او و مهوش استفاده شود
با بیشتر شدن هیاهوی جمعیت نگاهم سمت در ورودی کشیده شد
صدای خندهها، تبریکها و موسیقی در هم پیچید
مردمکهای لرزانم هاووش را نشانه گرفت
مهوش کنارش قدم برمیداشت
دستش را دور بازوی هاووش حلقه کرده بود
انگار میخواست به همه بفهماند جایگاهش کنار آن مرد حالا متعلق به اوست
نگاهم را پایین انداختم
بغضم را فرو دادم و خودم را پشت ردیف صندلیها پنهان کردم

شاید اگر دیده نمیشدم، اگر نگاهش نمیکردم
میتوانستم این چند دقیقهی آخر را دوام بیاورم
لحظات آخر بود
فقط چند دقیقهی دیگر هاووش او را به عقد خود درمیآورد
نگاهم پایین بود اما نزدیک شدنش را حس کردم
قلبم به گلویم رسیده بود
جرأت بلند کردن سرم را نداشتم
میترسیدم اگر نگاهش کنم، تمام آن چیزی که از خودم باقی مانده جلوی چشمهایش فرو بریزد
انگشتانش زیر چانهام نشست و سرم را بالا آورد
نگاه لرزانم ناچار در صورتش گره خورد
_چرا سرتو پایین انداختی؟
صدایش آرام بود
-منو نگاه کن الا!
نگاهش روی صورتم ماند
بعد با لحنی که انگار میخواست زخمم را با دست خودش باز کند گفت:

_میبینی لباس دامادی پوشیدم؟
چشمهایم با بهت روی لباس دامادیاش ثابت ماند
برای چند ثانیه حتی پلک هم نزدم
چانهام زیر فشار انگشتانش میلرزید و بغض راه گلویم را بسته بود
تمام این عروسی...
تمام این شلوغی...
تمام این بند و بساط را برپا کرده بود تا به همین لحظه برسد
تا درست روبهرویم بایستد و حقیقت را توی صورتم بکوبد
تا مطمئن شود خودش شاهد فرو ریختنم است
خنجری که به سمت قلبم نشانه رفته بود این بار درست وسط هدف نشست
نیشخند محوی گوشهی لبش نشست
چند لحظه نگاهم کرد
انگار میخواست مطمئن شود حرف بعدیاش دقیقاً همان زخمی را میزند که میخواهد

_ولی عروسم تو نیستی!
تکانی به صورتم دادم و با تمام بغضی که راه گلویم را بسته بود، به سختی زمزمه کردم:
_همون بهتر که عروست نیستم
چند لحظه نگاهم کرد
بعد انگشتانش از روی چانهام کنار رفت
بازویم را گرفت و از پشت صندلی بیرون کشید
نگاهم هنوز پایین بود که با اشارهی دستش، یکی از مردها را وادار کرد صندلی دیگری بیاورد و کنار صندلی خودش بگذارد
صدای کشیده شدن پایهی صندلی روی زمین، در میان همهمهی جمعیت گم شد
او میخواست من همانجا بمانم
میخواست لحظهبهلحظهی عذاب کشیدنم را ببیند
انگار تماشای شکستن من، برایش بخشی از این جشن بود
با خونسردی گفت:

_بشین پیشم. میخوام تا آخر عروسی، هر دوتا زنم کنارم باشن
نگاهم را پایین انداختم
دستانم را روی صورتم گذاشتم و سرم را میان آنها فشردم
زیر تمام این دردها، چیزی دیگر داشت شکل میگرفت
هر لحظه برای تصمیمی که گرفته بودم مصمم تر میشدم
اگر قرار بود امشب تمام شود، پس بگذار تا آخرش پیش بروم
بگذار مهوش را عقد کند
بگذار همچیز همانطور که هاووش میخواهد پیش برود
من دیگر نمیخواستم مانعش شوم
پس اجازه میدادم مهوش را عقد کند...
اجازه میدادم خودش با پای خودش آخرین قدم را بردارد

و درست همان لحظهای که دیگر کار از کار گذشته بود...
هاووش باید حقیقت را میفهمید
چون حالا...
نوبت من بود که عذابش بدهم
باید میفهمید عذاب واقعی چه طعمی دارد
وقتی که بفهمد خودش پدر بچه ی من است...
حقیقتی که تمام این مدت از آن بیخبر بود
درست همین امشب همهچیز را میفهمید
صدای عاقد در فضای حیاط پیچید
کلمات رسمی خطبه میان همهمهی خاموش جمعیت پخش میشد اما برای من همهچیز انگار از پشت پردهای ضخیم به گوش میرسید
باز هم سنگینی نگاهها را روی خودم حس میکردم و دم نمیزدم
نگاههایی که از روی صورتم میگذشتند روی لباس و موهایم مکث میکردند و دوباره به سمت عروس و داماد برمیگشتند

هاووش خواسته بود کنارش بمانم
و من...
دیگر اعتراضی نداشتم
سرم پایین بود و جز کفشهای آدمهایی که اطرافم
نشسته بودند چیز دیگری نمیدیدم
انگار اگر چشمهایم را بالا میآوردم تمام آنچه
میخواستم پنهان کنم از نگاهم فریاد میکشید
صدای عاقد برای بار سوم بلند شد
خطبهی عقد دوباره خوانده شد
بیاختیار سرم را بلند کردم
نگاهم مستقیم روی هاووش نشست
نگاهی پر از حرفهای نگفته...
پر از التماس...
و شاید آخرین ذرهی امیدی که هنوز در وجودم
زنده مانده بود
اما او ناگهان نگاهم را غافلگیر کرد
چشمهایش برای لحظهای در چشمهایم گره خورد
نمیدانم در نگاهم چه دید...

اما همان یک لحظه کافی بود که انگار چیزی درونش را به هم ریخته باشد
سری ع سرش را به سمت دیگری چرخاند
کاش چهرهام را به خاطر میسپرد
کاش آن نگاه کوتاه جایی در ذهنش میماند
برای روزی که شاید...
شاید باز هم در اعماق وجودش مرا بخواهد
روزی که دیگر من از این خانه رفته باشم
روزی که دیگر دستش به من و بچهام نرسد
صدای مهوش در میان سکوت جمعیت پیچید
_بله
همان یک کلمه...
کافی بود تا سکوت سنگین حیاط بشکند
صدای صلوات و تبریک از هر طرف بلند شد
چند نفر دست زدند
زنها شادی کردند
اما من فقط به نقطهای خیره مانده بودم که چند لحظه پیش هاووش در آنجا ایستاده بود

همهچیز تمام شده بود
حالا دیگر...
هیچ راه برگشتی نبود
پشت دستم را سری ع زیر پلک هایم کشیدم تا
مبادا خیسی اش توجه کسی را جلب کند
این بار خطبه برای هاووش خوانده شد
سرش را سمت من چرخاند و نگاه مستقیمش به
صورتم افتاد
اخم هایش درهم بود و هنوز پاسخی نداده بود
انگار میخواست مطمئن شود که با پاسخش
ضربه ی نهایی را به من میزند...
صدای بله گفتنش در سرم زنگ زد
بی اختیار از صندلی بلند شدم
باید از آنجا میرفتم
مچم را محکم گرفت
_صبر کن باهم میریم
بلند شد و رو به رویم ایستاد
_اون خونه بدون تو صفایی نداره

کاش آن حس نفرتی که یکسال قبل به او داشتم هنوز هم در وجودم زنده بود...
کاش هیچوقت دلم برایش نلرزیده بود...
آنوقت در برابرش ضعیف نمیشدم و مثل آن روزها زبان تندم میچرخید
همانطور که مچ دستم را میفشرد صدایش را بالا برد
_حضار مراسم تمومه میتونید تشریف ببرید خونه هاتون
قمر با عجله سمتش دوید
_چی میگی هاووش صداتو بیار پایین زشته جلوی مهمونا!
هاووش اما ذره ای از موضعش کنار نرفت
_اومدین تماشا کردین فیلم سینمایی تموم شد غذاهاتونم بردارین ببرین خونه هاتون کوفت کنین
این بار صدای اعتراض مهوش بالا رفت
_هاووش !

زشته آبرومونو بردی
با بغضی که در گلویش ریشه کرده بود ادامه داد
_عروسی تا آخرشب باید بزن و بکوب داشته باشه نمیخوام به این زودی تموم بشه... فردا پس فردا پشت سرمون حرف میزنن...
هاووش همانطور که نگاهش به من بود پاسخ داد
_عقدت کردم که هرحی بگم نه نشنوم...
فشار دستش روی مچم غیر قابل تحمل بود
با برقی که تازه در چشمانش دویده بود ادامه داد:
_همین الان من و تو و الارز میریم خونه ی خودمون!
مادر مهوش که از تصمیم هاووش برای تمام کردن مراسم باخبر شده بود با قدمهای تند و چهرهای برافروخته خودش را به ما رساند
صدایش از خشم میلرزید
_هاووش! معلومه داری چیکار میکنی؟
نگاهی به من انداخت و با حرص ادامه داد:

_زن اولتو مثل منگوله به خودت وصل کردی تو کل مراسم گردوندی! هیچی نگفتم... حالا هم داری همهچی رو خراب میکنی؟
سرم را پایین انداختم
این بار...
دلم برای مهوش سوخت
او هم بازیچهی دست این مرد خودخواه شده بود
تمام این مراسم
تمام این لباس و آرایش و لبخندهایی که با هزار امید به لب آورده بود...
برای هاووش چیزی جز ابزاری برای چزاندن من نبود
صدای اعتراضها از هر طرف بلند شده بود، اما هاووش انگار هیچکدام را نمیشنید
سرش را کمی خم کرد
نفس گرمش کنار گوشم نشست و زمزمهاش میان آن همه هیاهو فقط به گوش من رسید:
_وسایلتو که جمع کردی؟ برداریم بریم؟

یک قدم از او فاصله گرفتم
نمیخواستم نزدیکش باشم
نه حالا...
نه بعد از تمام حرفهایی که به جانم ریخته بود
آرام جواب دادم:
_جمع کردم... میرم بیارم
هنوز قدمی برنداشته بودم که انگشتانش دوباره
دور مچم حلقه شد
فشار دستش این بار محکمتر بود
_تو پیش من میمونی!
نگاهش را به من دوخت
بعد بیآنکه فرصتی برای مخالفت بدهد رو به
یاسین کرد:
_گفتم یاسین وسایلتو بذاره تو ماشین
مهوش دستش را دور بازوی هاووش حلقه کرد
لبخند کمرنگی روی لب داشت و رو به مادرش
گفت:
_من با تصمیم شوهرم موافقم مامان...

نگاهش برای لحظهای روی هاووش نشست
_دوست داره زودتر بریم زندگی مشترکمون رو شروع کنیم
بعد از آن دیگر هیچکدام از حرفها را درست نمیشنیدم
صداها در هم فرو رفتند
همهمهی آدمها دور شد
انگار گوشهایم را با پنبه پر کرده بودند
فقط او را میدیدم
هاووش...
همان مردی که هر بار فکر میکردم دیگر چیزی برای شکستن در من باقی نمانده، راه تازهای پید ا میکرد
این بار هم موفق شده بود
طولی نکشید که سوار ماشین شدیم
مهوش روی صندلی جلو نشست
من در عقب را باز کردم و بیصد ا سوار شدم

همین که در بسته شد بوی تند الکل در فضای ماشین پیچید
نفسم را حبس کردم
معلوم بود هاووش باز هم تا خرخره خورده و مست بود
دستم را روی ساکم گذاشتم و نگاهم را به شیشه دوختم
در طول مسیر خیابانها یکییکی پشت سرمان جا میماندند
آدمها با دیدن ماشین گلکاریشدهی عروس بوق میزدند، دست تکان میدادند و با لبخند برایشان آرزوی خوشبختی میکردند
چه تصویر قشنگی...
ماشین گل کاری شده...
عروس و داماد
و زنی در صندلی عقب که قرار بود تمام این شب را در سکوت تماشا کند

غافل از اینکه پشت آن گلها و لبخندها، چه جهنمی در جریان بود
هاووش اما...
نمیدانستم واقعاً حواسش به جاده بود یا بیشتر از آنکه خیابان را ببیند از آینهی وسط صورتم را میکاوید
هر چند لحظه یکبار نگاهش را در آینه میدیدم نگاهی سنگین...
مبهم...
و آزاردهنده
اما من دیگر به او نگاه نکردم
دقایقی بعد ماشین وارد پارکینگ همان خانهای شد که روزی ادعا میکرد برای زندگی با من آمادهاش کرده است
حالا...
عروس دیگری داشت واردش میشد
وسایلم را برداشتم و بدون معطلی از ماشین پیاده شدم

نمیخواستم حتی یک لحظه بیشتر آنجا بمانم
در خانه را باز کردم و وارد شدم
چند قدم بیشتر برنداشته بودم که چشمم به یکی از اتاقها افتاد
در اتاق نیمهباز بود
ایستادم
نگاهم آرام روی فضای داخل چرخید
تخت دونفره...
گلهایی که اطرافش چیده شده بود...
بادکنکها...
چراغهای ریز و چشمکزن...
همهچیز برای یک شب عاشقانه آماده شده بود
اما برای من آن اتاق چیزی جز یک دهنکجی بزرگ نبود
اتاقی که قرار بود امشب...
مهوش و هاووش را در خودش جای دهد
اتاقی که برای گذراندن شب زفافشان آماده شده بود

نتوانستم بیش از این آنجا بمانم
در اتاق کناری را باز کردم و بیمعطلی داخل رفتم
در را پشت سرم بستم و کلید را در قفل چرخاندم
صدای چرخیدن کلید تنها چیزی بود که برای چند ثانیه به من احساس امنیت میداد نمیخواستم بتواند کاری که گفته بود را عملی کند
دستگیرهی در بالا و پایین شد
یک بار...
بار دیگر...
تمام تنم منقبض شد
وقتی در باز نشد چند ثانیه سکوت حکمفرما شد
بعد صدای نعرهاش تمام خانه را لرزاند
_میخوای از دستورم سرپیچی کنی نه الارز؟
دندانهایم را روی هم فشردم
اشک بیصد ا از گوشهی چشمم پایین آمد
صدای قهقههاش از پشت در بلند شد
صدایی که مثل سوهان روی روحم کشیده میشد

_البته که امشب نوبت مهوشه... ناسلامتی شب عروسیشه
مکث کوتاهی کرد
بعد صدایش را پایین آورد
اما همین آرامش بیشتر از فریادش وحشتم میانداخت
_ولی خودتو واسه فرداشب آماده کن... بالاخره که از این سوراخ موش بیرون میای
چشمهایم را بستم
بغضم مثل سنگی سخت راه گلویم را بسته بود
نمیخواستم صدای گریهام را بشنود
نمیخواستم بفهمد هنوز میتواند من را بترساند
از در فاصله گرفتم و به سمت وسایلم رفتم
دستهایم میلرزید
وسایل را یکییکی کنار زدم و با عجله میانشان گشتم
تا اینکه...
چشمم به گوشهای از ساک افتاد

همان دفترچه
دفترچهای که نام هاووش روی جلدش حک شده بود
با دست لرزانم آن را بیرونش کشیدم
دفترچه را در دستم گرفتم و چند صفحه را ورق زدم
صفحهها زیر انگشتانم خشخش میکردند
تا رسیدم به آخرین صفحهی خالی
نفسم را حبس کردم
خودکار را برداشتم
نوک آن را چند لحظه روی کاغذ نگه داشتم
چه چیزهایی میشد نوشت؟
چطور میشد تمام آن اتفاقات را در چند صفحه جا داد؟
چطور میشد حقیقتی را نوشت که شاید بعد از خواندنش دیگر هیچچیز برای هاووش مثل قبل نباشد؟
اشکهایم دوباره سرازیر شدند

بالاخره خودکار را روی کاغذ گذاشتم و شروع به نوشتن کردم:
"احتمالاً وقتی این متن رو میخونی که دیگه من اینجا نیستم...
اما قبل از رفتنم حیف دونستم که حقیقت رو ندونی"...
اشکهایم بیوقفه پایین میریختند
هر قطره روی کاغذ میافتاد و جوهر را برای لحظهای محو میکرد
هیچوقت فکر نمیکردم روزی حقیقت را برایش بنویسم...
آن هم در همان دفترچهای که روزی دلدادگیاش را در آن خوانده بودم.
دفترچهای که پر بود از حرفهایی که زمانی تصور میکردم سهم من هستند.
اما حالا...
باید میفهمید

دیگر نمیخواستم به تنهایی جور گناهی را به دوش بکشم که از ابتدا گناه من نبود
پشت دستم را روی گونهام کشیدم و اشکها را کنار زدم
خودکار را محکمتر میان انگشت شست و اشارهام فشردم.
دستم میلرزید اما این بار نمیخواستم مکث کنم شروع کردم به نوشتن:
"نمیدونم چطور و از کجا شک کردی که دایان بچهی البرز نیست و مخفیانه ازش آزمایش گرفتی...
اما این رو از خودت نپرسیدی که چرا البرز باید جور گناه من رو به دوش بکشه؟
چرا البرز باید اسم بچهی یه مرد دیگه رو توی شناسنامهی خودش ببره؟"
هنوز گفتن حقیقت برایم سخت بود.
اما این بار دیگر قرار نبود سکوت کنم
ورق زدم

صفحهی بعد را باز کردم
نوک خودکار دوباره روی کاغذ نشست
و نوشتم:
"البرز مُرد تا کسی نفهمه برادر خودش، شب عروسیش به زنش تجاوز کرده...
همون برادری که یه محله روی اسمش قسم میخوردن
درسته، هاووش...
تو...
تو خودت همون رازی هستی که البرز از همه مخفیش کرد".
داشتم با دستهای خودم حقیقتی را مینوشتم که حتی جرات به زبان آوردنش را نداشتم.
هر کلمه که روی کاغذ مینشست انگار بخشی از آن شب دوباره در وجودم زنده میشد
دستم میلرزید
اما دیگر نمیتوانستم عقب بکشم
نوشتم:

"یه بار در مورد شب عقدم با البرز ازم پرسیده بودی و جواب من دروغ بود...
اون شب تو مست بودی و با بیرحمی تمام به جانم افتادی و منو تصاحب کردی...
همون شبی که حتی توی ذهنت نمونده" .
خودکار در دستم متوقف شد
نفس کشیدن برایم سخت شده بود.
دستم را به گلویم رساندم و انگشتانم را روی پوستم فشردم
انگار میتوانستم آن سنگ سفتی را که راه نفسم را بسته بود کنار بزنم
چشمهایم را بستم
اما تصویر آن شب از جلوی چشمهایم کنار نمیرفت
چند نفس عمیق کشیدم و دوباره سراغ کاغذ رفتم
"همون بچهای که هزار تا برچسب و انگ بهش چسبوندی از خون خودته...
حاصل کاریه که تو با من کردی

حالا هم از اینجا میبرمش تا مجبور نباشی ببینیش و عذاب بکشی" .
اشکهایم دوباره روی گونههایم سرازیر شدند.
این بار دستم را برای پاک کردنشان بالا نبردم
فقط آخرین جمله را نوشتم
جملهای که تمام آنچه از من باقی مانده بود، در خودش داشت:
"از الههی عشقی که بیآبروش کردی...
برای تو که خودت مسبب بیآبروییش بودی...
هاووش"
چند لحظه به نوشته خیره ماندم
دیگر چیزی برای گفتن نداشتم
خودکار را کنار گذاشتم و دفترچه را با دستهایی لرزان بستم
آن را روی میز کوچک گوشهی اتاق گذاشتم
انگار با بستن دفترچه تمام گذشتهام را هم بستم
انگار بار سنگینی که تا آن شب روی دوشم بود به زمین گذاشته شد

همانجا روی زمین نشستم
زانوهایم را در آغوش گرفتم و سرم را روی آنها گذاشتم
خستگی مثل باری سنگین روی تمام تنم افتاده بود
پلکهایم سنگین و سنگینتر شدند
نمیدانستم چند ساعت گذشته است
نیمههای شب بود که صدای خندهای از اتاق کناری مرا از خواب پراند
چشمهایم را هراسان باز کردم
خندهی مهوش...
صدایش از پشت دیوار میآمد
چند ثانیه طول کشید تا بفهمم کجا هستم
بعد نگاهم به در بستهی اتاق افتاد
آن خنده...
در سکوت سنگین خانه مثل چیزی تیز در گوشم فرو میرفت
هراسان از جا بلند شدم

گوشهایم تیز شد
چند کلمهی بریده و خندههای مهوش...
صدای ناله های از سر لذتش در سرم پیچید
_هاووش... اذیت نکن دیگه...
تمام تنم یخ کرد
همین کافی بود
چانهام لرزید
نمیخواستم بشنوم
اما گوشهایم انگار دیگر فرمان نمیبردند
همانجا کنار در سر خوردم و روی زمین نشستم
هاووش و مهوش...
با هم بودند
چشمهایم را محکم بستم
کاش تاریکی پشت پلکهایم میتوانست صداها را
هم از من بگیرد
اما خندهی مهوش دوباره در خانه پیچید
هاووش هرچه گفته بود را عملی کرده بود
بالاخره به چیزی که میخواست رسیده بود

باید به او تبریک میگفتند...
باید کلاهش را به هوا میانداخت
موفق شده بود...
موفق شده بود کاری کند که حتی بعد از رفتنم هم
تصویرش تا آخر عمر در ذهنم بماند
صدای بم هاووش از پشت دیوار بلند شد
_بخواب رو تخت مهوش... حالا حالاها باهات
کار دارم
نفسم برید
دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای گریهام
بیرون نرود
دیگر نمیتوانستم آنجا بمانم
با دست و پای لرزان از جا بلند شدم و میان اتاق
شروع به گشتن کردم
چشمهایم تار شده بود
کشوها را یکییکی باز میکردم
وسایل را کنار میزدم

فقط دنبال چیزی میگشتم که بتواند گوشهایم را ببندد...
پنبهای...
هر چیزی...
هر چیزی که کمک کند صدایشان را نشنوم
صدای خندهها هنوز از پشت دیوار میآمد
و من با تمام وجودم آرزو میکردم کاش میشد گوشهایم را از سرم جدا کنم تا دیگر مجبور نباشم هیچچیز بشنوم
دستهایم را محکم روی گوشهایم فشردم تا شاید بتوانم جلوی ورود هر صدایی را بگیرم
اما بیفایده بود
هرچه بیشتر تلاش میکردم صداها برایم واضحتر میشدند؛ انگار تمام دیوارهای خانه کنار رفته بودند و هیچ فاصلهای بین من و آن اتاق باقی نمانده بود
انگار درست پشت همین در ایستاده بودند تا من هم بشنوم...

چشمهایم میسوخت
سرم تیر میکشید و نفسهایم بریدهبریده شده بود
هاووش با این کارش رفتن را برایم آسانتر کرده بود
شاید خودش نمیدانست اما هر کلمهای که از پشت آن دیوار به گوشم میرسید آخرین بندهای وابستگیام را پاره میکرد
ناگهان صفحهی موبایلم روشن و خاموش شد
مجبور شدم دستهایم را از روی گوشهایم بردارم
نگاهم روی صفحه افتاد
با دیدن نام مهرداد مثل برق از جا برخاستم
با انگشتانی لرزان و صدایی آرام تماس را پاسخ دادم
_الو... مهرداد
صدایم آنقدر لرزان بود که خودم هم به سختی شنیدمش
صدای مهرداد از آن سوی خط آمد:
_آمادهای الارز؟

لبهایم از هم فاصله گرفت اما هنوز جوابی نداده بودم که صدای هاووش دوباره از پشت دیوار به گوشم رسید

_امشب جای سالم تو تنت نمیذارم

موبایل در دستم لرزید

چشمهایم را بستم

دیگر ترس نبود که در وجودم میدوید

تصمیم بود

تصمیمی که مدتها بود از آن فرار میکردم

مهرداد دوباره صدایم زد:

_الارز؟

نگاهم روی در بسته ماند

بعد روی ساکی که گوشهی اتاق گذاشته بودم

آماده بودم؟

بله حالا برای رفتن از پیش هاووش و هرگز ندیدنش آماده بودم

صدای مهرداد حواسم را جمع کرد

_من توی کوچهی بغلی منتظرتم... اگه هنوزم
سر تصمیمت هستی تا نیم ساعت دیگه بیا بیرون
چشمهایم را بستم و بغضم را پس زدم
او دیگر آن هاووشی نبود که من میشناختم
مردی که روزی دلباختهاش شده بودم آنقدر
بیرحم نبود
حالا که مهوش را وارد زندگیاش کرده بود اجازه
میدادم کنار او بماند.
و من...
از زندگیاش کنار میرفتم
نگاهم برای آخرین بار روی دفترچه نشست
حقیقت را برایش نوشته بودم
همهی آن چیزی را که آن مدت از او پنهان کرده
بودم روی همان کاغذها گذاشته بودم
فرد ا حتماً پیدایش میکرد...
میخواند...
و دیگر هیچچیز مثل قبل نمیشد
نگاهم از اشک تار شده بود

اما باید میرفتم
ماندنم دیگر عشق نبود...
انکار شعور و عزت نفسم بود
بند ساک را روی شانهام انداختم
دستم برای لحظهای روی دستگیرهی در ماند
نفس عمیقی کشیدم
بعد بهآرامی در را باز کردم و بیرون رفتم
حالا خانه در سکوت فرو رفته بود
نگاهم ناخودآگاه به در بستهی اتاق هاووش و مهوش افتاد
دیگر صدایی از پشت آن در نمیآمد
چند ثانیه همانجا ایستادم
نگاهم را از در گرفتم
باید میرفتم...
قبل از آنکه رفتن سختتر شود
در باز بود...
هاووش حتی به فکرش نرسیده بود درها را قفل کند

شاید هم هیچوقت تصور نمیکرد روزی برسد که
من تصمیم به رفتن بگیرم
یک نفس عمیق کشیدم و از ساختمان بیرون زدم
هوای خنک شب به صورتم خورد
برای اولین بار بعد از ساعتها احساس کردم
میتوانم نفس بکشم
سرم را بالا گرفتم و نگاهم روی پنجرهای ثابت
ماند که میدانستم هاووش آنجاست
پشت همان پنجره...
در همان خانهای که روزی فکر میکردم قرار
است تمام زندگیام را در آن بگذرانم
چشمهایم خیس شد
کاش میتوانستم این دل لعنتی را هم همانجا جا
بگذارم
تندتر راه افتادم
قدمهایم بیاختیار روی زمین میدویدند
چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که به نفسنفس افتادم

ساک روی شانهام سنگینی میکرد و عرق از پیشانیام سرازیر شده بود
اما ایستادن ممنوع بود...
از دور ماشین مشکی مهرداد را دیدم
نفسم را با آسودگی بیرون دادم
وقتی نزدیک شدم، مهرداد از ماشین پیاده شد با دیدنم لبخند زد
_سلام دخترعمه... بالاخره اومدی
سعی کردم لبخند بزنم
اما لبهایم حتی برای ساختن یک لبخند ساده هم توان نداشتند
فقط با صدایی بریده گفتم:
_بیا... زود از اینجا بریم. ممکنه هر لحظه هاووش برسه
مهرداد بدون سؤال اضافه ساک را از دستم گرفت
اما همین که آن را برداشت نگاهش روی صورتم ماند

بعد چشمهایش را اطرافم چرخاند
ابروهایش درهم رفت
_پس بچهت کجاست
با ناباوری ادامه داد
_یعنی... ولش کردی؟
همانطور که سوار ماشین میشدم آستین لباسم را روی پیشانیام کشیدم و عرقی را که از شدت دویدن روی پوستم نشسته بود پاک کردم
مهرداد هنوز با همان نگاه نگران نگاهم میکرد
_این چه حرفیه؟
نفسم را آرام بیرون دادم
_اگه نفس کشیدن رو ترک کنم، بچهمو نمیتونم رها کنم و برم
مهرداد سرش را کامل به سمتم چرخاند
_پس کجاست؟ چرا نیاوردیش؟
_پیش دوستمه... بهش زنگ زدم میارتش سر کوچه با خودمون میبریمش

چند لحظه نگاهم کرد بعد سری تکان داد و ماشین را به حرکت درآورد
طولی نکشید که به نزدیکی خانهی سمانه رسیدیم
مهرداد چراغ زد
سمانه هراسان از خانه بیرون آمد و با قدمهای تند خودش را به ماشین رساند
صدای نگران سمانه دوباره مرا به واقعیت برگرداند:
_الارز... کاش بیشتر فکر میکردی
نگاهش پر از نگرانی بود
_میدونی که با رفتنت شر به پا میشه
دایان را از آغوشش گرفتم
تن کوچک و گرمش را به سینهام چسباندم
بوی آشنایش را نفس کشیدم و چشمهایم را برای لحظهای بستم
میدانستم
خوب میدانستم

اگر از آن خانه میرفتم برای خیلیها فقط یک معنی داشت
زنی که از خانهی شوهرش فرار کرده است
زنی که بیآبرو شده...
زنی که پشت سرش هزار حرف درمیآمد
اما مگر آبرو برای من مهم بود؟
آبرویی که از همان روزهای اول زندگیام بارها و بارها لگدمال شده بود؟
نگاهم را بالا آوردم و به سمانه خیره شدم
_من تصمیمم رو گرفتم سمانه...
ممنون که این مدت کمکم کردی
سمانه لبهایش را به هم فشرد
چشمهایش پر از اشک شد اما چیزی نگفت
من هم دیگر چیزی برای گفتن نداشتم
حالا همهچیز تمام شده بود
من دیگر حاضر نبودم برگردم
دیگر حاضر نبودم کنار هاووش زندگی کنم
او امشب...

به بدترین شکل ممکن من را لگدمال کرده بود
***
مهوش سرش را از روی بالش بلند کرد.
صبح شده بود.
نور کمرنگ خورشید از لای پردهها به اتاق میخزید و روی تخت دونفرهای میافتاد که اولین صبح زندکی مشترکش با هاووش را در آن آغاز کرده بود
چشمهایش پف کرده بود و پلکهای سنگینش به سختی از هم باز میشدند
دیشب شب عروسیاش بود...
با یادآوری اتفاقات شب قبل دستهایش را بغل بست
حرفها و نجواهای هاووش مدام در سرش میچرخید
مهوش آرام نگاهش را روی جای خالی کنار خودش لغزاند
حتما رفته بود دوش بگیرد

بوی عطر کاچی که مادرش پخته بود در اتاق پیچید
نفس عمیقی کشید
بالاخره موفق شده بود این مرد را از آن خودش بکند...
با تمام سختی هایی که کشیده بود به بودن کنار هاووش میارزید
میدانست تا وقتی سایهی زن اول هاووش، الارز، در زندگیاش باشد نمیتواند تمام توجه شوهرش را برای خودش داشته باشد
الارز...
همان زن زیبا و فریبندهای که توجه هاووش را به خود جلب کرده بود
با این حال مهوش نتوانسته بود از هاووش دل بکند
حتی با وجود تمام چیزهایی که میدانست این خودش بود که خواسته بود زن دوم هاووش شود

از روزی که تصمیم گرفته بود اجازه ندهد الارز شکست خوردنش را ببیند تا همین حالا، فکر میکرد پیشرفت خوبی داشته است
بالاخره توانسته بود هاووش را مال خودش کند...
شبش را تا صبح در آغوش او سپری کرده بود به هرحال هاووش الارز را فقط از سر ترحم و دلسوزی عقد کرده بود.
لحاف را با حرص چنگ زد و در مشت مچاله کرد
از تخت پایین آمد و خودش را به حمام رساند در را بست و زیر آب گرم ایستاد.
گرمای آب روی پوستش نشست، اما نتوانست سنگینی چیزی را که در دلش بود بشوید
کمی بعد از حمام بیرون آمد
حولهی تنی را دور خودش پیچید و با کلاهش مشغول خشک کردن موهایش شد
همانطور که مشغول بود، از اتاق بیرون رفت

بوی عطر کاچی در فضای خانه پیچیده بود
گرسنگیاش را به یاد آورد و خواست به سمت آشپزخانه برود، اما چشمش به در نیمهباز اتاق کناری افتاد.
ایستاد.
کنجکاوی، قدمهایش را به سمت اتاق کشاند
میخواست ببیند الارز در چه حالی است
حالا که قرار بود با آنها زندگی کند، میتوانست تمام کارهای خانه را به دوش الارز بیندازد.
خودش میتوانست تا ظهر بخوابد و وقتی بیدار شد ناهار آماده باشد.
بعد هم با خیال راحت سر سفره بنشیند و غذایش را بخورد
فکرش به اندازهای برایش شیرین بود که لبخند کجی گوشهی لبش نشاند
دستش را روی در گذاشت و آرام هُل داد
در با صدای ریزی باز شد

مهوش ابروهایش را بالا برد و به داخل اتاق خیره شد
چند ثانیه همانطور بیحرکت ماند
اتاق خالی بود
نه خبری از الارز بود...
نه از ساک و وسایلش
لبخند از روی لبهای مهوش محو شد
نگاهش روی گوشهوکنار اتاق چرخید
یک قدم جلو رفت
_الارز؟
جوابی نشنید
دوباره نگاهش را به اتاق دوخت
الارز رفته بود
کجا میتوانست رفته باشد؟
آن هم با تمام وسایلش...
فکرش را کرد و خیلی زود به نتیجه رسید
حتماً رفته بود بچهاش را بیاورد

فکر اینکه صدای گریه و حضور بچهی آن زن
قرار بود از این به بعد در خانهشان باشد،
اخمهایش را درهم برد
چطور باید حضور الارز و بچه اش را در
خانهاش تحمل میکرد؟
اما با یادآوری اتفاقات شب قبل لبخند بی اختیاری
روی لبهایش نقش بست چون الارز در برابرش
شکست خورده بود
نگاهش ناخودآگاه به اطراف چرخید.
هاووش هم که خانه نبود
بیاختیار چند قدم دیگر داخل اتاق رفت
چشمش به میز کوچکی افتاد که گوشهی اتاق
قرار داشت
چیزی روی آن بود....
دفترچهای که انگار عمداً همانجا جا مانده بود
مهوش نزدیکتر رفت
با دیدن نام حکاکی شدهی هاووش روی جلد
مکث کرد

کنجکاوی دستش را جلو برد
دفترچه را برداشت و انگشتش را روی نام هاووش کشید
چرا باید دفتر شخصی او اینجا مانده باشد؟
صفحهی اول را باز کرد.
نگاهش روی اولین جمله ثابت ماند:
...« به نام الههی عشق»
ابروهایش بالا رفت
چه چیزی در این دفتر نوشته شده بود؟
با کنجکاوی شروع به خواندن کرد
صفحهی اول...
صفحهی بعد...
بعدی...
هرچه جلوتر میرفت سرعت ورق زدنش بیشتر میشد
اما لبخند و کنجکاوی اولیهاش دیگر روی صورتش نبود
ابروهایش کمکم درهم گره خورد

چند بار به ابتدای صفحه برگشت و دوباره خواند
انگار مغزش نمیتوانست چیزی را که میدید باور کند
کلمات یکی پس از دیگری مقابل چشمهایش جان میگرفتند
حقیقت...
آرامآرام از میان نوشتهها بیرون میآمد
انگشتانش محکم گوشهی دفترچه را فشردند
نفسش سنگین شده بود
چشمهایش کلمهبهکلمه روی خطوط میلغزیدند و هر جمله چیزی را در ذهنش فرو میریخت
تا اینکه دیگر نتوانست سر پا بماند
زانوهایش سست شد و محکم روی زمین فرود آمد
درد تیزی در زانویش پیچید اما در برابر دردی که حقیقت در وجودش انداخته بود، هیچ بود.
دفترچه هنوز میان انگشتانش بود

حالا دلیل آن همه توجه هاووش به الارز را میفهمید
آن همه نگاه...
آن همه خشم...
آن همه اصرار برای نگه داشتنش کنار خودش...
هاووش از سر ترحم الارز را کنار خودش نگه نداشته بود
مهوش لبهایش را از هم باز کرد اما صدایی بیرون نیامد
تمام دنیا روی سرش آوار شده بود
هاووش...
از مدتها قبل به الارز علاقه داشت
و ناگهان تمام چیزهایی که مهوش دربارهی ازدواجشان برای خودش ساخته بود، ترک برداشت
شاید...
از همان اول هم جایی برای او در قلب هاووش وجود نداشت

دفترچه را با تمام توان بر زمین کوبید
صدای برخوردش با کف اتاق در سکوت پیچید
و فریاد مهوش بیاختیار از گلویش بیرون زد
_چرا...؟!
حالا دلیل خیلی از رفتارهای هاووش را میفهمید
حالا میفهمید چرا همان روزی که هاووش
میخواست الارز را عقد کند، به او گفته بود
منتظرش نماند.
گفته بود اگر موقعیت مناسبی سر راهش قرار
گرفت، قبول کند...
آن روز فکر کرده بود حرفهای هاووش از سر
ناچاری است
فکر کرده بود ازدواجشان چیزی جز یک اجبار
نیست
اما حالا میفهمید...
هاووش آن ازدواج را یک ازدواج از سر اجبار
نمیدید
او الارز را میخواست

همیشه میخواست
خشم مثل آتشی در وجودش زبانه کشید
دلش میخواست برود...
برود و با دستان خودش الارز را خفه کند
اما درست وقتی از جا بلند شد نگاهش دوباره به دفترچه افتاد
چیزی درونش اجازه نمیداد آن را رها کند
هنوز همهی حقیقت را نمیدانست
اگر قرار بود چیزی را از زندگیاش بیرون بکشد باید اول تمامش را میفهمید.
با دستهایی لرزان دوباره دفترچه را برداشت
چشمهایش از اشک تار شده بود اما شروع به خواندن کرد.
صفحه به صفحه...
خط به خط...
تا جایی که نوشتههای هاووش به پایان رسید
تا جایی که نوشتههایش به شب عروسی البرز و الارز ختم میشد

بعد...
دیگر چیزی نوشته نشده بود
فقط همان جملهای که هاووش از الارز خواسته بود ادامهی حرفهایش را از خودش بپرسد.
مهوش به صفحهی خالی خیره ماند
دفترچه هنوز میان انگشتانش فشرده شده بود.
حالا دیگر یک حقیقت را خوب میدانست
الارز و هاووش...
هر دو به هم دلباخته بودند
و ناگهان فهمید تمام مدتی که خودش برای به دست آوردن هاووش جنگیده بود شاید در جنگی قدم گذاشته بود که خیلی قبلتر از آمدن او، برنده و بازندهاش مشخص شده بود
خودش را در برابر الارز بازنده میدید
تمام اتفاقات بعد از عقد البرز یکییکی در ذهنش جان گرفتند
رفتارهای هاووش...
نگاههایش...

خشمهای بیدلیلش...
حالا همهچیز معنای دیگری پید ا کرده بود
پس هاووش برای فرار از عشق دیرینهاش به الارز، با او نامزد شده بود
مهوش چطور میتوانست الارز را از زندگیاش بیرون کند؟
با درماندگی نفسش را بیرون داد و خواست دفترچه را ببندد
دیگر توان خواندن نداشت
اما درست در همان لحظه چشمش به دستخط دیگری افتاد
انگار چیزی درونش دوباره او را متوقف کرد
صفحهی بعد...
دستخط متفاوت بود
نگاهش روی اولین جمله ثابت ماند
لبهایش بیاختیار تکان خوردند و جمله را زیر لب خواند:

«احتمالاً وقتی این متن رو میخونی که دیگه من اینجا نیستم»...
ابروهایش بالا رفت
الارز؟
پس او هم چیزی نوشته بود؟
کنجکاوی دوباره بر ترس و خشمش غلبه کرد
دفترچه را محکمتر در دست گرفت و شروع به خواندن کرد
خط اول...
خط دوم...
صفحه به صفحه جلو رفت
اما هرچه بیشتر میخواند رنگ از صورتش میپرید
چشمهایش روی کلمات میدویدند، اما ذهنش از پذیرفتنشان سر باز میزد
دستهایش میلرزید
نفسش بالا نمیآمد

چند بار پلک زد انگار اگر دوباره بخواند کلمات تغییر میکنند
اما نکردند...
حقیقت همانجا سیاه و بیرحم مقابل چشمانش نوشته شده بود
دهانش از ناباوری باز مانده بود
دفترچه میان انگشتانش میلرزید
نه...
این نمیتوانست حقیقت داشته باشد
هاووش...
شب عقد البرز...
به الارز تجاوز کرده بود
مهوش دستش را روی دهانش گذاشت
و بعد...
به جملهای رسید که تمام وجودش را از حرکت انداخت.
آن بچه...
دایان...

دایان پسر هاووش بود
ناگهان تمام صداهای اطرافش خاموش شد
انگار دنیا برای چند ثانیه از حرکت ایستاد
دفترچه از میان انگشتانش لغزید اما پیش از آنکه روی زمین بیفتد، دوباره آن را گرفت.
نگاهش روی همان جمله خشک شده بود.
پسر هاووش...
دایان، همان کودکی که تا همین چند ساعت پیش فکر میکرد بچهی مرد دیگری است، حالا...
پسر خود هاووش بود
چند لحظه همانطور مات و بیحرکت ماند
ذهنش توانایی حلاجی کردن آن همه حقیقت را نداشت
هاووش...
به الارز تجاوز کرده بود!
گلویش فشرده شد
حالش از خودش به هم میخورد

تمام این مدت خودش را انتخاب هاووش
میدانست اما حالا...
خودش را گزینهی دوم میدید
یک انتخاب دمدستی...
چیزی که هاووش برای فرار از زنی که واقعاً
میخواست، به آن پناه برده بود.
دستهایش هنوز میلرزید
نمیتوانست باور کند هاووش از این حقیقت بیخبر
باشد
اگر میدانست...
اگر میفهمید دایان پسر خودش است...
اگر میفهمید الارز تمام این سالها چه باری را به
دوش کشیده...
همهچیز تغییر میکرد
اما یک سوال مدام در ذهنش تکرار میشد:
چرا الارز تا آن لحظه سکوت کرده بود؟
چرا حقیقت را به هاووش نگفته بود؟
نگاهش دوباره روی دفترچه افتاد

ناگهان ترس تمام وجودش را گرفت
اگر این نامه به دست هاووش میرسید دیگر
هیچچیز مثل قبل نمیماند
نباید...
نباید اجازه میداد هاووش آن را بخواند
دست لرزانش را جلو برد و دفترچه را بست
آن را محکم به سینهاش فشرد
حالا باید چه کار میکرد؟
چند ثانیه بعد تصمیمش را گرفت
دفترچه را با خودش برداشت
باید آن را گموگور میکرد
هرطور شده
حالا که الارز با پای خودش از آن خانه رفته بود
قرار نبود اجازه بدهد دوباره برگردد
نه به آن خانه...
نه به زندگی هاووش
***
ضربهی آرامی به در خورد

هول شدم و دایان را از سینهام جدا کردم و سری
ع لباسم را پایین کشیدم
این روزها آنقدر منتظر هر اتفاق غیرمنتظرهای
بودم که حتی صدای یک ضربهی ساده به در هم
قلبم را به تپش میانداخت
_بفرمایید
در باز شد
مهرداد با یک نایلون پر از خوراکی و چند
وسیله در دست وارد اتاق شد
با صدای آرامی سلام کردم
لبخند کوتاهی زد و به سمتم آمد
_یه سری خرت و پرت و وسایل برات گرفتم...
نگاهی به اتاق کوچک و جمع و جوری انداخت
که چند روزی بود پناه من و دایان شده بود
بعد ادامه داد:
_فعلاً اینجا باشی بهتره تا طلاقت تموم بشه ...
مکث کوتاهی کرد و نگاهش را از من گرفت

_میدونی که مادرم خیلی سخت میگیره. باید اول باهاش حرف بزنم
نگاه قدردانم را به صورتش دوختم
نیازی به توضیح بیشتر نبود
خودم خوب میفهمیدم چه میخواست بگوید
همین که با وجود تمام این شرایط به من و دایان پناه داده بود برایم یک دنیا ارزش داشت
_نیاز نیست نگران باشی. من از این اتاق راضیم مهرداد
خوراکیها را روی زمین گذاشت و کنارم نشست
دستش را جلو برد و دستی به موهای دایان کشید
لبخند محوی روی لبش نشست
_فردا دادگاه داری... طلاق میگیری و تموم میشه
کلمهی دادگاه کافی بود تا تمام آرامشی که برای چند دقیقه پید ا کرده بودم از بین برود
ترس دوباره در وجودم ریشه دواند
فردا...

فرد ا باید با هاووش رو به رو میشدم
حتما درخواست طلاق به دستش رسیده بود
قلبم داشت از سینه بیرون میزد
دستهایم را به هم گره کرده بودم و نمیتوانستم جلوی لرزش انگشتهایم را بگیرم
_هاووش گفت هیچوقت طلاقم نمیده... اگه به طلاق رضایت نداد چی؟
با چشمهایی که از شدت اضطراب هر لحظه ممکن بود از حدقه بیرون بزند به مهرداد خیره شدم و با صدایی لرزان ادامه دادم
_اگه... اگه منو به زور برگردوند سر زندگی چی؟
لبخندش جمع شد و جدی نگاهم کرد
_مگه شهر هرته؟
هیچ چیز زوری نداریم. نهایتاً تو دادگاه نیاد و امضا نکنه که اونم ردیف میکنم وکیل میگیریم و غیابی طلاقتو میگیریم

حرفهایش کمی از سنگینی ترس روی سینهام کم کرد
اما...
من هاووش را میشناختم
همان مردی که حتی وقتی مرا زنی بدکاره میدانست حاضر نبود طلاقم بدهد
همان مردی که میخواست کنارش بمانم هر لحظه جلوی چشمش باشم و عذاب کشیدنم را ببیند
انگار رنج من تنها چیزی بود که میتوانست روح زخمی و پر از کینهاش را آرام کند
اما حالا...
حالا همهچیز فرق کرده بود
او حتماً دفترچه را خوانده بود
حالا دیگر حقیقت را میدانست
میدانست دایان پسر خودش است
میدانست آن شب چه اتفاقی افتاده بود
و میدانست تمام این سالها من با چه رازی زندگی کردهام

نگاهم را پایین انداختم و لبهایم را به هم فشردم
با این شرایط...
دیگر محال بود هاووش به این راحتی رضایت
بدهد
_چیزی شده الارز؟
صدای مهرداد جدیتر شد
_مشکلی هست که من ازش خبر ندارم؟
سعی کردم لبخند بزنم
حتی اگر مصنوعی و بیرمق بود
نمیخواستم بیشتر از این نگرانش کنم
_نه چیزی نیست... فقط یه کم خستهام
اما حقیقت خیلی فراتر از خستگی بود
ترسی که نمیتوانستم به زبان بیاورم مثل سنگی
روی سینهام سنگینی میکرد
اگر هاووش برای مخفی نگه داشتن حقیقت
بازخواستم میکرد چه؟
اگر حالا که میدانست دایان بچه ی خودش است
میخواست بچهام را از من بگیرد چه؟

فقط فکرش کافی بود تا معدهام به هم بریزد
سرم گیج رفت و برای لحظهای احساس کردم اتاق دور سرم میچرخد
دست سردم را روی شکمم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم
من این همه مدت را تاب آورده بودم...
یک روز دیگر هم باید تحمل میکردم
اما نمیدانستم فردا چه چیزی انتظارم را میکشید
فرد ا قرار بود بروم دادگاه
قرار بود دوباره او را ببینم
مردی که سعی کرده بودم از زندگیام بیرونش کنم حالا قرار بود درست روبهرویم بنشیند
نمیدانستم وقتی چشم در چشمش شوم چه حسی خواهم داشت
ترس؟
خشم؟

یا شاید همان دلتنگی لعنتی که با وجود تمام زخمهایی که به قلبم زده بود، هنوز گوشهای از وجودم را رها نمیکرد؟
درگیر همین افکار بودم که صدای آشنایی از بیرون اتاق به گوشم رسید
صدای زنی که خوب میشناختم
_مهرداد پسرم تو اونجایی؟
خشکم زد
مهرداد هم برای لحظهای سر جایش ماند
چشمهایش گرد شد و با نگرانی به سمت در نگاه کرد
صدایش را پایین آورد:
_ای وای... مادرم چرا اومده اینجا؟
با عجله از جا بلند شد
نگاهی به من و بعد به دایان انداخت
_نباید... نباید تو رو اینجا ببینه
صدای قدمهای زندایی نزدیکتر شد

مهرداد دستپاچه اطراف اتاق را نگاه کرد انگار دنبال جایی میگشت که بتواند مرا از چشم مادرش پنهان کند
و من فقط دایان را محکمتر در آغوش گرفتم
اگر زندایی میفهمید من اینجا هستم...
نمیدانستم پناهگاهم تا چند دقیقهی دیگر هنوز پناهگاه باقی میماند یا نه
مادرش قبلا هم چندان از من راضی نبود چه برسد به حالا...
اگر میفهمید چه اتفاقی افتاده اگر میفهمید زن شوهرداری با بچهاش به خانهی پسرش پناه آورده معلوم نبود چه واکنشی نشان میداد
مهرداد حق داشت
تا همینجا هم برای دختری که بارها دست رد به سینهاش زده بود بیش از اندازه از خودش گذشتگی کرده بود
مهرداد با عجله گفت:

_تو... تو همینجا بمون من میرم بیرون ردش میکنم بره
سری تکان دادم.
_نگران نباش من از اتاق بیرون نمیام
صدای مادرش دوباره از پشت در بلند شد:
_مهرداد پسرم تو اتاقی؟ الان میام داخل
مهرداد با گامهای بلند خودش را به در رساند و بازش کرد
به محض اینکه از اتاق بیرون رفت در را پشت سرش بست
آنقدر سری ع که حتی فرصت نکردم نفس راحتی بکشم
صدای مادر مهرداد واضح به گوشم میرسید
_تو که خونه نمیای گفتم خودم بهت سر بزنم... یعنی اونقدر درگیر کاری که نمیتونی یه سر بیای خونه؟
لحنش پر از گله بود
مهرداد سعی کرد آرامش کند

_من که بچه نیستم هی باید چکم کنی... هر بار هم راه نیفت بیا اینجا. فکر میکنن من بچهننهام و هی مادرم باید اجازهی آب خوردن بهم بده
چشمهایم را بستم
هر جملهای که مهرداد برای پوشاندن حضور من میگفت بیشتر شرمندهام میکرد او مجبور شده بود برای من دروغ بگوید
مجبور شده بود جلوی مادرش بایستد و خودش را سپر بلای من کند
دست روی موهای دایان کشیدم و آهسته صورتش را بوسیدم
من فقط میخواستم از آن زندگی فرار کنم...
اما انگار از لحظهای که قدم بیرون گذاشته بودم هر قدمی که برای نجات خودم برمیداشتم پای آدم دیگری را هم به دردسر میکشید
دایان که در آغوشم به خواب رفته بود را بهآرامی روی تشک گذاشتم

چند لحظه همانطور بالای سرش ماندم و به صورت معصومش نگاه کردم
آرام از جا بلند شدم تا کمی به کمرم کش و قوس بدهم
تنم از خستگی کوفته بود و ساعتها نشستن و خوابیدن روی آن تشک نازک درد را به جانم انداخته بود
همچنان صدای صحبت کردن مهرداد و مادرش از پشت در به گوشم میرسید
_ببین پسرم به جای این زندگی مجردی تو باید زن بگیری سر و سامون بگیری...
صدای کلافهی مهرداد هم از پشت در شنیده شد
_اگه خیالت راحت میشه باید بگم خودمم یه فکرایی دارم. پس فعلاً بیخیال شو و بذار خودمو جمع و جور کنم خبرشو بهت میدم
دستانم را از هم باز کردم و تن خستهام را کش دادم
با شنیدن حرفهایشان لرزه ای به تنم نشست

مهرداد برای اینکه حضور من را پنهان کند حتی مجبور شده بود جلوی مادرش درباره‌ی ازدواج خودش حرف بزند
همان لحظه صدای تکان خوردن دایان باعث شد نگاهم به سمتش برگردد
چشمهایش را باز کرده بود
چند ثانیه با نگاه خوابآلودش اطرافش را گشت و وقتی مرا کنار خودش ندید لبهای کوچکش لرزید
_م... ماما...
و ناگهان زد زیر گریه
هول شده به سمتش رفتم و کنارش زانو زدم
_آروم باش پسرم... من اینجام
او را دوباره در آغوش کشیدم و آرام پشتش زدم
اما برخلاف همیشه صدای گریه‌هاش نه‌تنها آرام نشد بلکه بلندتر شد
_هیس... هیس... مامان اینجاست
سعی کردم صدایم را پایین نگه دارم اما دایان بیقرارتر از همیشه بود

صدای حیرتزدهی زندایی را شنیدم:
_این صدای یه بچهست...
خشکم زد
نگاهم روی در قفل شد
زندایی با ناباوری ادامه داد:
_مهرداد... کی تو اتاقته؟
تمام بدنم یخ کرد.
دایان هنوز در آغوشم گریه میکرد و من فقط سعی داشتم با دست آرام روی پشتش بکشم
اما دیگر دیر شده بود
صدایش را شنیده بود
عرق سردی روی تنم نشست
با دستهایی که از ترس میلرزید دایان را به سینهام چسباندم تندتند تکانش دادم
کمکم صدای گریهاش قطع شد
اما زندایی دیگر کوتاه نیامد
صدایش از پشت در میآمد این بار خبری از آن لحن معمول و آرامش نبود

_مثل اینکه اومدنم زیاد هم بد نبوده... باید خودم میومدم اینجا و با چشم میدیدم اینجا چه خبره
مهرداد که معلوم بود دستپاچه شده سری ع جواب داد
_نه مادر! اونجوری که تو فکر میکنی نیست... حتماً صدای بچهی همسایه بوده یا صدای گربهای چیزی...
صدای قدمهای زندایی هر لحظه نزدیکتر میشد
نگاهم روی در خشک شده بود
صدای دستگیرهی در بلند شد
نفس در سینهام حبس شد
زندایی در همان حال که دستگیره را پایین میکشید با لحنی مصمم گفت
_میخوام ببینم اتاق پسرم چه خبره
تمام تنم به عرق نشسته بود
حتی جرات نمیکردم پلک بزنم
در با شدت باز شد

نور راهرو به داخل اتاق ریخت و نگاه زندایی مستقیم روی من ثابت ماند
چند ثانیه هیچکداممان حرف نزدیم
چشمهایش گرد شده بود و دهانش از شدت ناباوری باز مانده بود
نگاهش یک بار روی صورت من نشست بعد روی دایان که در آغوشم بود و دوباره به چشمانم برگشت
رنگ از صورتم پریده بود
لبهایم خشک شده بود و هیچ کلمهای برای دفاع از خودم پید ا نمیکردم
زندایی با همان بهت و حیرت بریدهبریده زمزمه کرد:
_اِ... اِلارز...تو... تو این... اینجا...؟
آب دهانم را به سختی پایین دادم
دستهایم از شدت استرس میلرزید و نمیتوانستم لرزششان را پنهان کنم
با صدایی لرزان سلام کردم

_سلام...
زندایی که تازه انگار از شوک بیرون آمده بود ابروهایش را درهم گره کرد و یک قدم جلو آمد نگاهش با دقت در اتاق چرخید
از من و دایان گرفته تا وسایلی که گوشهی اتاق جمع کرده بودم
چشمهایش که روی وسایلم ثابت ماند لحنش سردتر شد
_چشمم روشن! شوهرت خبر داره اینجایی؟
لب پایینم را به دندان گرفتم
کارم تمام بود
محال بود اجازه بدهد همینجا بمانم
زبانم قفل شده بود و هرچه فکر میکردم هیچ جوابی پید ا نمیکردم
چه میتوانستم بگویم؟
اینکه از خانهی شوهرم فرار کردهام؟
اینکه دیگر توان برگشتن به آن زندگی را نداشتم؟

اینکه تنها جایی که برای من و بچهام مانده بود همین اتاق کوچک بود؟
اما قبل از اینکه مجبور شوم چیزی بگویم
مهرداد جلو آمد و جلوی مادرش سینه سپر کرد
_آره خبر داره !
الارز داره از شوهرش جدا میشه
هر لحظه رنگ صورت مادرش عوض میشد
_فعلاً تا وقتی جدا بشه اینجا میمونه بعدش...
زندایی با عصبانیت حرفش را برید
_مگه خودش کسوکار نداره که برداشتی آوردیش خونهی مجردیت؟
سرم را پایین انداختم
از خجالت نمیتوانستم به صورتش نگاه کنم
برای مهرداد شر درست کرده بودم
زندایی لحظهای سکوت کرد و بعد با لحنی جدیتر پرسید:
_پدر و مادرش خبر دارن که اینجاست؟

سرم را بالا آوردم و نگاهم را به صورتش کشاندم
وحشت در چشمانم آنقدر واضح بود که نیازی به توضیح نداشت
تمام التماسم را در نگاهم ریختم
_نه تو رو خدا به مامان و بابام چیزی نگین
زندایی سری از روی تأسف تکان داد
_مگه داری کار خلاف شرع میکنی که پدر و مادرت نباید بدونن؟
نگاهش روی دایان ثابت ماند
_با یه بچه تا چند روز میتونی اینجا بمونی؟
بالاخره که باید برگردی خونهی بابات نگاه تارم را به سمت مهرداد کشاندم
دوباره میان من و مادرش ایستاد و این بار محکمتر گفت:
_هرکسی صلاح خودشو میدونه. بهتره تو هم از اینجا بری و شتر دیدی ندیدی
زندایی دوباره ابروهایش را درهم کشید

نگاهش بین من و مهرداد رفت و برگشت
انگار داشت چیزی را در ذهنش کنار هم میچید
بعد بریدهبریده پرسید:
_چرا اینهمه جا... اومدی پیش پسر من...؟
صدایش آرامتر شده بود اما نگاهش پر از شک بود
ناگهان انگار چیزی در ذهنش جرقه زد
چشمهایش گرد شد و رنگ صورتش به سفیدی زد
_نکنه...نکنه همون فکرایی که داری...نکنه میخوای با الارز...
هنوز جملهاش تمام نشده بود که مهرداد دستش را روی شانهی مادرش گذاشت
نگاهش کاملاً جدی و محکم بود
_طلاقش تموم بشه بهش درخواست ازدواج میدم
نگاه شوکه و لرزانم را به سمت مهرداد کشاندم
فکر نمیکردم...

بعد از تمام آن اتفاقات، بعد از تمام چیزهایی که بین ما گذشته بود هنوز هم گوشهای از دلش به چنین چیزی فکر کند
اما قبل از اینکه حتی بتوانم چیزی بگویم مادرش از کوره در رفت
دست مهرداد را گرفت و با عصبانیت از اتاق بیرون کشید و در را پشت سرشان بست
چند ثانیه بعد صدایش از پشت در به گوشم رسید؛ آرام بود اما هر کلمهاش مثل تیغی روی قلبم مینشست
_خوشم باشه! تو بیجا میکنی به یه زن بچهدار که دوبار ازدواج کرده فکر کنی!
نفسم در سینه حبس شد
چشمهایم دوباره پر از اشک شد
تصویر دایان را از پشت پردهی اشک تار میدیدم؛ صورت معصومش را که بیخبر از همهی حرفهایی که دربارهی مادرش زده میشد، گوشهی اتاق آرام نشسته بود

صدای زندایی ادامه پید ا کرد:
_همون بار قبل هم که هنوز شوهر نکرده بود من به زور راضی شدم حالا حتی بهش فکر هم نکن!
پلکهایم را روی هم فشردم
هاووش با من چه کرده بود که همه مرا اینطور میدیدند؟
چه چیزی در من باقی گذاشته بود که دیگران با شنیدن اسمم قبل از اینکه چیزی از حقیقت بدانند مرا مثل لکهی ننکی نگاه میکردند؟
من انتخاب نکرده بودم اینطور زندگی کنم...
من حتی انتخاب نکرده بودم مادری باشم که مجبور شود برای نجات خودش و بچهاش نیمهشب از خانه فرار کند
این بار لحن زندایی تهدیدآمیز شد:
_من از اینجا میرم و چند روز دیگه برمیگردم بهتره تا اون موقع از حرفت برگشته باشی و اینو ردش کنی بره وگرنه کاری میکنم که...

جملهاش هنوز تمام نشده بود که صدای فریاد مهرداد به هوا رفت
_بسه دیگه! مگه من بچهام که هی برام تصمیم میگیری؟ من با هرکسی که دلم بخواد ازدواج میکنم نه اونی که تو انتخاب میکنی!
چند لحظه بعد صدای قدمهای زندایی را شنیدم که دور و دورتر شد
بیآنکه حرف دیگری بزند از خانه بیرون رفت
وقتی صدای بسته شدن در به گوش رسید چند ثانیه همانجا ایستادم
بغضم را به سختی فرو دادم
دلم نمیخواست مهرداد به خاطر من مقابل مادرش بایستد
دلم نمیخواست حضور من باعث خراب شدن رابطهشان شود
مهرداد وارد اتاق شد
نگاهم کرد...
من هم با قدمهایی آرام به سمتش رفتم

_مهرداد... من... راضی نیستم به خاطرم به مادرت دروغ بگی و ناراحتش کنی
نفسم را بیرون دادم و تندتند ادامه دادم:
_مادرت راست میگه. درست نیست من اینجا باشم... فقط یه مدت کوتاه اینجا میمونم بعدش یه کاری پید ا میکنم و خودم از پس زندگیم برمیام
فقط چند لحظه نگاهم کرد
بعد انگار تمام اخمی که از بحث با مادرش روی صورتش نشسته بود آرامآرام کنار رفت
صدایش وقتی حرف زد دیگر عصبی نبود
آرام بود
خیلی آرام
_پشت اون حرفام هیچ زور و اجباری نبود الارز
نمیدانستم چرا از شنیدن همین چند کلمه دلم بیشتر گرفت
مکث کوتاهی کرد
نگاهش را از من نگرفت

_من هنوزم مثل قدیم دلم پیشت گیره...
کاش این را نمیشنیدم
کاش میتوانستم همان پسردایی، همان پسری که سالها پیش دوست داشتنش را نادیده گرفته بودم ببینمش
لبخند محوی زد اما غم عجیبی پشت آن پنهان بود
_هرکاری هم کردم نتونستم به ازدواج با یکی دیگه فکر کنم
چشمهایم را پایین انداختم
_انگار دلم گواه میداد که برمیگردی...
***
_نگران نباش. توصیههاتو حفظ شدم. غذاشو بهموقع بهش میدم تا تو بیای و بخوای بهش شیر بدی سیر نگهش میدارم
سری تکان دادم اما دلم هنوز پیش دایان بود
نگاهم روی صورت کوچکش ماند

خوابآلود بود و از همهچیز بیخبر؛ از ترسی که مادرش داشت، از دادگاهی که چند ساعت دیگر قرار بود زندکیمان را تغییر دهد و از مردی که نمیدانستم بعد از فهمیدن حقیقت، چه بلایی سرمان میآورد

مهرداد با عجله به سمتم آمد

_نگران نباش

اون پرستار بچهست خودش ازش مواظبت میکنه الان فقط باید بریم دادگاه دیر میشه

دوباره به سمت دایان برگشتم

دلم نمیآمد از کنارش دل بکنم

خم شدم و پیشانیاش را بوسیدم و چند ثانیه بیشتر از همیشه در آغوشم نگهش داشتم

_مامان زود برمیگرده...

صدایم آنقدر آهسته بود که بیشتر شبیه زمزمهای برای خودم بود

بالاخره مجبور شدم از او فاصله بگیرم

همراه مهرداد از آنجا بیرون رفتم

شب تا صبح حتی یک لحظه هم پلک روی هم نگذاشته بودم
هر بار چشمهایم را میبستم چهرهی هاووش جلوی چشمم ظاهر میشد
هزار بار برخوردش را در ذهنم تجسم کرده بودم
اینکه وقتی مرا ببیند چه میگوید؟
عصبانی میشود؟
داد میزند؟
تهدیدم میکند؟
یا شاید آنقدر آرام میماند که همین آرامشش بیشتر از هر فریادی بترساندم؟
اما هرچقدر هم ذهنم سناریوهای مختلف میساخت یک چیز برایم قطعی بود
من دیگر برنمیگشتم...به هیچ قیمتی
من یک بار تمام آن زندگی را با دست خودم جمع کرده بودم و از آن خانه بیرون زده بودم

همان زندگیای که هاووش جلوی چشم همه نابودش کرده بود...
همان زندگیای که چیزی جز تحقیر، ترس و زخم برایم باقی نگذاشته بود
حتی اگر مجبور میشدم برای رهاییام بجنگم،
حتی اگر مجبور میشدم تمام سختیهای دنیا را به جان بخرم یک بار دیگر حاضر نبودم کنار هاووش بمانم
سرم را به شیشهی ماشین تکیه دادم و چشمهایم را بستم
اما باز هم صدایش در مغزم پیچید
صدایی که بارها شنیده بودم و هنوز هم مثل کابوس دنبالم میکرد:
»طلاقت نمیدم الارز«
تن لرزانم را در آغوش گرفتم و سعی کردم خودم را آرام کنم
فوقش با کمک مهرداد غیابی طلاق میگرفتم

هرچقدر هم هاووش میخواست کار را سخت کند
من دیگر تصمیمم را گرفته بودم
صدای مهرداد رشتهی افکارم را پاره کرد:
_رسیدیم پیاده شو، زود بریم که به دادگاه برسیم
قلبم با شنیدن کلمهی دادگاه ، دوباره به تپش افتاد
هرچه به دیدارش نزدیکتر میشدم ترسم بیشتر میشد
این مدت من روی دیگری از هاووش را دیده بودم
روی واقعیترش...
همان رویی که حتی شاید کسی به دشمنش هم نشان نمیداد
مردی که میتوانست با یک نگاه تمام وجودم را بلرزاند
در را باز کردم و پیاده شدم
شانهبهشانهی مهرداد راه افتادم و سعی کردم قدمهایم نلرزد

نمیدانستم وقتی هاووش مرا کنار مهرداد ببیند چه واکنشی نشان خواهد داد
عصبانی میشود؟
تحقیرم میکند؟
یا باز هم سعی میکند با نگاههایش به من بفهماند که هنوز اختیار زندگیام دست اوست؟
اما...
او که هزاران فکر بد دربارهام کرده بود، این یکی هم پیشکش!
بگذار هرچه میخواهد فکر کند
من دیگر قرار نبود برای قضاوتهای او زندگی کنم
یعنی با مهوش میآمد؟
باز هم میخواست مرا بسوزاند؟
باز هم میخواست با آوردن مهوش کنار خودش به من ثابت کند که جایم را پر کرده است؟
با همین افکار وارد دادگاه شدیم

فضای سرد و رسمی آنجا بیشتر از چیزی بود
که تصور میکردم
صدای قدمها، پچپچهای کوتاه و ورق خوردن
چند برگه در راهرو میپیچید
تقریباً بهموقع رسیدیم
وقتی وارد اتاق شدیم مهرداد کنارم نشست و من
روی صندلی مشخص خودم قرار گرفتم
دستهایم را روی هم گذاشتم تا لرزششان کمتر
دیده شود
نگاهم را در اتاق چرخاندم
دو مرد ناآشنا و قاضی پرونده آنجا بودند
دوباره چشم چرخاندم
سمت در را نگاه کردم
هیچ خبری از هاووش نبود
چند ثانیه منتظر ماندم
اما...
نیامد
نفسم را آهسته بیرون دادم

پس حدسم درست بود
به این سادگیها قرار نبود از من جدا شود
بهخصوص حالا که حقیقت را میدانست
مهرداد دستم را لمس کرد
وقتی نگاهم به دستش افتاد با باز و بسته کردن
پلکهایش سعی کرد به من بفهماند که آرام باشم
نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را پایین انداختم
چند دقیقهای از نشستنمان گذشته بود که ناگهان
در اتاق باز شد
حتماً خودش بود...
بالاخره آمده بود
ناخودآگاه سرم را به سمت در چرخاندم
اما به جای هاووش، نگاهم به مرد آشنایی افتاد
که چند بار همراه او دیده بودمش
یعقوب...
رفیق و همکار هاووش
با قدمهایی مطمئن وارد اتاق شد و رو به قاضی
ایستاد

_سلام آقای قاضی. من از طرف موکلم وکالت تام دارم که توی جلسه شرکت کنم. اجازه هست؟
گرهی ابروهایم باز شد
پس هاووش خودش نیامده بود...
اما وکیلش را فرستاده بود
نگاهم چند لحظه روی یعقوب ماند
چرا خودش نیامده بود؟
چرا به وکیلش وکالت تام داده بود؟
چرا اینقدر اختیار به وکیلش داده بود؟
سؤالها یکییکی در ذهنم شکل میگرفتند و هیچ جوابی برایشان نداشتم
قاضی با اشاره اجازهی ورود داد
یعقوب تشکر کوتاهی کرد و در جای مشخصش نشست
فضای اتاق دوباره ساکت شد
قاضی پرونده چند برگه را مقابلش مرتب کرد و نگاهی به آنها انداخت
بعد سرش را بلند کرد و مستقیم به من نگاه کرد

_خانم درخواست طلاق از طرف شماست؟
لبهایم را به هم فشردم و آرام سر تکان دادم
قاضی ادامه داد:
_دلیل درخواستتون رو مختصر توضیح بدید
دهانم خشک شد
مختصر...
اما چطور میتوانستم تمام آن سالها را در چند جمله خلاصه کنم؟
چطور میتوانستم از تحقیرها، زخمها، دروغها و تمام چیزهایی که بین من و هاووش گذشته بود حرف بزنم بدون اینکه مجبور شوم تمام رازهایی را که سالها با خودم حمل کرده بودم بر زبان بیاورم؟
حالا کاملاً گیج شده بودم
نگاهم روی وکیل هاووش ثابت مانده بود؛ مردی که با خونسردی مدارک داخل دستش را مرتب میکرد و حتی ذرهای نگرانی یا اضطراب در

چهرهاش دیده نمیشد انگار از کاری که قرار بود انجام دهد، کاملاً مطمئن بود
برخلاف من...
دستهایم را در هم قفل کردم تا لرزششان کمتر به چشم بیاید و با صدایی که خودم هم به سختی میشنیدم پاسخ دادم:
_ما مدتیه اختلاف داریم و شوهرم بدون رضایت من همسر دوم گرفتن و...
صدایم میان جمله لرزید.
سرم را پایین انداختم و انگشتانم را محکمتر در هم فشردم
نمیخواستم جلوی آن همه آدم بغضم بشکند
_الان مدتیه عملاً زندگی مشترکی بین ما وجود نداره و من تمایلی به ادامهی زندگی با ایشون ندارم
قاضی چند لحظه نگاهم کرد و بعد سؤال بعدی را پرسید:

_توی این مدت تلاشی برای برگشت به زندگی مشترک انجام شده؟
سنگینی نگاه مهرداد را روی خودم احساس کردم نگاهش نگران بود؛ انگار منتظر بود ببیند چه جوابی میدهم
آرام سر تکان دادم
_بله... ولی نتیجه نداشته.
قاضی چیزی روی برگههای مقابلش یادداشت کرد و بعد نگاهش را به سمت یعقوب چرخاند
_آقای وکیل شما از طرف زوج در جلسه حضور دارید؟
یعقوب بدون کوچکترین مکثی پاسخ داد:
_بله آقای قاضی. موکل بنده شخصاً در جلسه حاضر نشدن ولی به بنده وکالت دادن که از طرف ایشون اقدامات لازم رو انجام بدم
بغضی سفت و سخت در گلویم ریشه دوانده بود پس حتی برای شنیدن حرفهایم هم نیامده بود حتی حاضر نشده بود خودش روبهرویم بنشیند

من تمام شب گذشته را با ترس دیدنش، با تصور واکنشش، با هزار فکر و خیال صبح کرده بودم...
و او حتی زحمت نداده بود خودش بیاید
شاید برای هاووش تمام این ماجرا آنقدر ساده بود که حتی ارزش روبهرو شدن با من را هم نداشت
صدای قاضی در سرم پیچید
_موضع موکل شما نسبت به درخواست طلاق زوجه چیه؟
بیاختیار سرم سمت وکیل هاووش کشیده شد
تمام تنم چشم شده بود و به لبهایش خیره ماندم
میخواستم بدانم هاووش چه تصمیمی گرفته...
بعد از آن همه چیزی که بینمان گذشته بود بعد از اینکه حقیقت را فهمیده بود...
اما یعقوب سکوت کرده بود
قاضی که پاسخی نشنید، دوباره پرسید:
_موکل شما در جریان درخواست طلاق خانم هستند؟

لرزش دستانم از چشم مهرداد پنهان نماند
یعقوب بالاخره سرش را به سمت من چرخاند
نگاه کوتاهی به صورتم انداخت؛ نگاهی که نتوانستم چیزی از آن بفهمم
بعد نگاهش را از من گرفت و دوباره رو به قاضی کرد
این بار صدایش محکم و مطمئن بود:
_موکل بنده با طلاق موافق هستند و مخالفتی با درخواست خانم ندارند
چند ثانیه طول کشید تا معنی جملهاش را بفهمم
دنیا دور سرم چرخید
تمام تنم سست شد و اگر دست مهرداد کنارم نبود شاید همانجا از شدت شوک فرو میریختم
مخالفتی نداشت؟
یعنی...
یعنی هاووش به همین راحتی میخواست مرا طلاق بدهد؟

همان مردی که تا چند روز قبل حتی فکر جدایی را هم به من نمیداد؟
همان مردی که صدایش هنوز در گوشم میپیچید:
»طلاقت نمیدم الارز«
پس چه شد؟
چه چیزی در این فاصله تغییر کرده بود؟
جوابی که در ذهنم برایش پید ا کردم تلختر از چیزی بود که انتظار داشتم
حقیقت را فهمیده بود...
حقیقتی که سالها مثل سنگی روی سینهام سنگینی کرده بود حالا به دست خودش رسیده بود
میدانستم بعد از فهمیدن آن حقیقت ممکن است بخواهد از زیر سنگینی بارش شانه خالی کند
به هر حال او به حساب خودش آدم مؤمنی بود...
مردی که همیشه برای آبرو و حرف مردم اهمیت زیادی قائل میشد
شاید نمیخواست ننگ این بیآبرویی روی پیشانیاش بماند

شاید برایش سادهتر بود که همهچیز را تمام کند
اسمش را از زندگی من پاک کند و خودش را از
این ماجرا کنار بکشد
قطرهی اشکی که به سختی جلوی فرود آمدنش
را گرفته بودم بالاخره راه خودش را پید ا کرد و
آرام روی گونهام چکید
خودم خواسته بودم جدا شوم
از تصمیمم هم پشیمان نبودم...
اما...
فکر نمیکردم هاووش به همین راحتی با طلاقم
موافقت کند
انگار من...
و حتی بچهاش...
هیچ ارزشی برایش نداشتیم
او مهوش را انتخاب کرده بود
درست جلوی چشمهای من عقدش کرده بود و...
شبش را تا صبح با او سپری کرده بود
پلکهایم را روی هم گذاشتم

نمیخواستم بیشتر از این به آن شب فکر کنم
اما تصویر ها و صداها بیاجازه در ذهنم جان میگرفتند
صدای خندهی مهوش...
صدای هاووش...
و من آن طرف دیوار با دستانی که روی گوشهایم فشار میدادم تا چیزی نشنوم
دیگر صدای قاضی و وکیل هاووش را درست نمیشنیدم
کلماتشان مثل صداهایی دور و نامفهوم در گوشم میپیچید
هرچه میپرسیدند فقط با بله و خیر جواب میدادم
تا اینکه صدای رسای یعقوب دوباره در فضا پیچید:
_موکل بنده مهریهی خانم رو تمام و کمال پرداخت میکنن
لبخند تلخی گوشهی لبم نشست
مهریه میخواستم؟

چه اهمیتی داشت؟
میخواست مهریهام را بدهد؟
برود و پولش را خرج زن جدیدش کند...
من دیگر هیچ چیز از آن مرد نمیخواستم
نه حتی ذرهای از توجهی که زمانی تمام وجودم تشنهاش بود
هاووش برای من تمام شده بود
دیگر نمیخواستم اسمش جایی در زندگیام داشته باشد
نه به عنوان شوهرم...
نه به عنوان مردی که زمانی دوستش داشتم...
همانجا، در همان اتاق سرد دادگاه، میان صدای ورق خوردن پروندهها و نگاه آدمهایی که
هیچکدام از حقیقت زندکی من خبر نداشتند با خودم قسم خوردم که هیچوقت سمتش برنگردم
حتی اگر روزی پشیمان شد
حتی اگر روزی برگشت
حتی اگر هزار بار صدایم زد

باید همان قلبی را که برایش تپیده بود از سینهام بیرون میکشیدم...
قلبی که بارها شکست و باز هم احمقانه برای همان مرد کوبید
این بار اما...
میخواستم خودم دفنش کنم
برای همیشه
_الارز... بیا آب بخور
با تکانهای آرام اما پیدرپی مهرداد روی بازویم پلکهایم را به سختی از هم باز کردم
چند ثانیه طول کشید تا بفهمم کجا هستم
ذهنم خالی بود
نه میدانستم چه اتفاقی افتاده نه حتی میدانستم چرا چشمهایم بسته بوده
سرم را بلند کردم
هنوز داخل همان اتاق دادگاه بودم؛ اما دیگر خبری از قاضی نبود
جلسه تمام شده بود

فقط من بودم و مهرداد و مرد دیگری با لباس نگهبانی که کنار در ایستاده بود و با نگرانی اصرار داشت هرچه زودتر اتاق را ترک کنیم
نگاهم را به مهرداد دوختم
صدایم گرفته و ضعیف بود:
_من چرا چشمام بسته بود؟
نگرانی از چهرهاش میبارید
لیوان آب را به دستم نزدیک کرد و با دست دیگرش آرام پشتم را گرفت
_اول یه کم آب بخور
بدون معطلی چند جرعه آب از گلوی خشکشدهام پایین دادم
آب خنک بود اما خشکی گلویم انگار از جای دیگری میآمد؛ از همان بغضی که هنوز راه نفسم را بسته بود
مهرداد لیوان را پایین آورد و با نگرانی نگاهم کرد

_یهو از حال رفتی... چی شد؟ چرا حالت بد شد؟
نگاهم را از او گرفتم
جوابی نداشتم
یا شاید داشتم اما نمیتوانستم به زبان بیاورمش
مکثی کرد و با تردید ادامه داد:
_حالا که به هدفت رسیدی و هاووش بدون دردسر خودش به طلاق راضی شد...
به هدفم رسیده بودم؟
هدف من در این زندگی چه بود؟
اینکه از اول تا آخرش جان بکنم؟
طلاق...
همان چیزی بود که برایش جنگیده بودم
همان چیزی که شبانه از خانه فرار کرده بودم تا به آن برسم
پس چرا حالا که به آن رسیده بودم هیچ حس پیروزیای درونم نبود؟
چشمهایم را بستم

دوباره به یاد آوردم که هاووش بعد از فهمیدن حقیقت حتی برای مخالفت با طلاق هم نیامده بود راحتتر از چیزی که تصور میکردم مرا کنار گذاشته بود
انگار حقیقت برایش کافی بود تا تمام گذشتهمان را یکجا دور بیندازد
حتی نخواست گناهش را گردن بگیرد
حتی نخواست یک بار...
فقط یک بار...
با من رو به رو شود
***

_خانم، با من کاری ندارین؟
نگاهم از صورتش به دایان افتاد
دایان تازه راه افتاده بود و هنوز قدمهای کوچکش کمی نامتعادل بود
با ذوق خودش را به سمت من رساند چند قدم تند برداشت و مثل یک توپ گرد و دوستداشتنی خودش را در آغوشم انداخت

خندهای روی لبم نشست و موهای نرمش را نوازش کردم
بعد رو به پرستارش کردم
_نه عزیزم ممنون. دیگه از این به بعد لازم نیست بیای خودم خونهام و بیکارم به بچه میرسم
دلخور نگاهم کرد
_ولی خانم... آخه آقا مهرداد گفتن یه ماه کار کنم بعدش دیگه نیام
الان که هنوز پانزده روز بیشتر نشده
از جا بلند شدم و روبهرویش ایستادم
دستی روی شانهاش گذاشتم و با لبخند گفتم:
_خودم باهاش صحبت میکنم
دستمزد یه ماه کامل رو میگیری نگران نباش
لبخند کوچکی زد و تشکر کرد
بعد نگاه کوتاهی به دایان انداخت و از خانه بیرون رفت
چند لحظه همانجا ایستادم
بعد آرام خودم را به پنجره رساندم

پرده را کنار زدم
هوای خنک به صورتم خورد و پردهی نازک کنار پنجره با نسیم آرامی تکان خورد
سه ماه گذشته بود...
سه ماه از آن روزی که در دادگاه همهچیز تمام شد
سه ماه از روزی که رسماً از هاووش جدا شدم و با این حال...
هنوز هم باورم نمیشد که او گناهش را گردن نگرفته بود
آن مردی که روزی لحظه به لحظه ی دلباختگی اش را خوانده بودم...
مردی که فهمیدم سالها دوستم داشته
من عشق را با او شناخته بودم
کنار او رسم دل باختن را آموخته بودم
برای اولین بار فهمیده بودم دوست داشتن یعنی چه؛ یعنی چطور یک نفر میتواند آنقدر در

زندگیات ریشه بدواند که حتی بعد از رفتنش هم جای خالیاش درد داشته باشد
اما...
اما با تمام کارهایی که در حقم کرد به من ثابت کرد شاید عشق چیزی جز یک دروغ زیبا نباشد
آدمها فقط تا وقتی دوستت دارند که فرشته باشی...
تا وقتی بینقص بمانی
تا وقتی دست از پا خطا نکنی و تصویری را که از تو ساختهاند خراب نکنی
اما کافی است یک روز چیزی برخلاف خواستهشان باشی...
آن وقت دستت را رها میکنند
نگاهم را از پنجره گرفتم و به دایان نگاه کردم که روی زمین نشسته بود و با اسبابازیهایش سرگرم بود
شاید حقیقت همین بود
فرشته بیرون از بهشت نمیتواند فرشته بماند...

آن هم روی زمین
اینجا آدمها بالهای سفیدت را نمیبینند
فقط منتظرند یک لکه رویشان پید ا کنند تا ثابت کنند هیچوقت فرشته نبوده ای
ضربهی کوتاهی به در خورد و چند لحظه بعد صدای مهرداد از پشت در به گوشم رسید
_بیام داخل؟
نگاهم را از دایان گرفتم و رو به در گفتم:
_بیا داخل مهرداد
در باز شد و مهرداد با ظرف غذایی در دست وارد اتاق شد
لبخند خستهای زد و ظرف را کمی بالا آورد
_ببین چی برات گرفتم
گفتم امروز منم ناهار رو پیش تو بخورم
لبخند بیجانی روی لبهایم نشست
هنوز هم نمیدانستم چطور باید لطفهایی را که در حقم میکرد جبران کنم
نگاهم را پایین انداختم

_مهرداد... من نمیدونم چطور ازت تشکر کنم. اگه تو نبودی...
اخم کمرنگی روی صورتش نشست و قبل از اینکه جملهام تمام شود، حرفم را برید:
_فعلاً فقط وقت ناهاره وقت تعارفات بیخودی نیست
با همان لحن همیشگیاش گفت اما میدانستم پشت آن جدیت نمیخواهد بیشتر از این احساس بدهکاری کنم
ظرف غذا را از دستش گرفتم و روی زمین سفره را پهن کردم
دایان که صدای مهرداد را شنیده بود خودش را به سمت ما کشاند و کنار سفره نشست
مهرداد نگاهش را به او دوخت و بعد پرسید:
_پرستار بچه کجاست؟ مگه قرار نبود ازش مراقبت کنه؟
غذ ا را داخل ظرفها کشیدم و آرام جواب دادم:
_ردش کردم بره

خودم میتونم ازش نگهداری کنم جایی که نمیخوام برم که...
مهرداد سری از روی تأسف تکان داد
_گفتم پرستار بگیرم برای بچه تا تو بتونی کلاس یا چیزی بری یه کم روحت عوض بشه
دستم برای لحظهای از حرکت ایستاد
سرم را پایین انداختم
باز هم داشت برای من کاری میکرد که هیچ اجباری به انجامش نداشت
سه ماه بود که هر بار چیزی کم داشتم بدون اینکه اجازه بده حتی زبان باز کنم خودش راهی برای حلش پید ا میکرد
خانه ای که سقف امنی برای من و دایان شده بود...
هزینههایی که هیچوقت به روی من نمیآورد...
و حالا حتی فکر روحیهی من هم بود
بیش از اندازه شرمندهی مهربانی اش بودم
_نه... فعلاً خونه بمونم بهتره

مهرداد قاشقش را از غذا پر کرد و با اشتها به سمت دهانش برد؛ اما انگار ذهنش بیشتر از غذای جلویش درگیر حرفی بود که مدتها در خودش نگه داشته بود
چند لحظه سکوت کرد
بعد بدون اینکه نگاهم کند گفت:
_الارز... من سه ماه بهت وقت دادم ولی دیگه طاقت ندارم دلم میخواد زودتر بهم جواب بدی
همان یک جمله کافی بود تا لرزش دستهایم شروع شود
هر بار بحث به درخواست ازدواجش میرسید حالم به هم میریخت
نه از مهرداد...
از خودم
از اینکه نمیدانستم با قلبی که دیگر به خودم هم تعلق نداشت چطور باید به مرد دیگری جواب بدهم
از یک طرف مدیونش بودم

آنقدر که نمیتوانستم به راحتی جواب منفی بدهم و تمام خوبیهایش را نادیده بگیرم
اما از طرف دیگر...
من دیگر دلی نداشتم که بخواهم به او بدهم
من آن زنی نبودم که مهرداد بتواند در کنارش آرام بگیرد
من پر از زخم بودم
سکوتم را که دید خودش ادامه داد:
_دیگه نمیتونم هر روز ببینمت و خوددار باشم...
لحظهای مکث کرد
نگاهش را بالا آورد و مستقیم به چشمهایم خیره شد
_اصلاً کنار تو من یه آدم دیگه میشم الارز
گرمای تندی از شرم زیر پوستم دوید
نگاهم را دزدیدم و به دایان دوختم تا مجبور نباشم با نگاهش روبهرو شوم
صدایش آرامتر شد:
_میخوام زودتر باهات ازدواج کنم

هر کاری بگی میکنم... هر شرطی بگی قبول میکنم
دنیا دور سرم میچرخید
کاش از من جواب نمیخواست
کاش کمی بیشتر به من فرصت میداد تا بفهمم واقعاً چه میخواهم
جایی برای رفتن نداشتم
پشت سرم فقط گذشتهای بود که نمیخواستم دوباره به آن برگردم و روبهرویم مردی نشسته بود که حاضر بود تمام زندگیاش را پای من و دایان بگذارد
شاید...
شاید میتوانستم کنارش یک زندگی آرام بسازم
شاید با گذشت زمان تلخی گذشته کمرنگ میشد
غذایش تمام شده بود
اما بشقاب غذای من همچنان دستنخورده جلوی دستم مانده بود

نه اشتهایی برای خوردن داشتم و نه حتی حواسم به غذایی بود که از اول ناهار مقابلم گذاشته بود
مهرداد دستش را داخل جیبش برد و چیزی بیرون کشید
یک چک
آن را به سمتم گرفت
_این چک تمام مبلغ مهریهی توئه که هاووش داده
چشمهایم گرد شد
نگاهم روی چک خشک شد
من مهریهای نخواسته بودم
حتی یک ریال
مهرداد نیشخندی زد و ادامه داد:
_البته که بهش نیاز نداری چون خودم هرچی بخوای برات فراهم میکنم... ولی این تصمیم با خودته که باهاش چیکار کنی به خاطر همین ترجیح دادم بدمش به خودت
چک را از دستش نگرفتم

چند ثانیه بینمان سکوت برقرار شد
او از جایش بلند شد و بدون اینکه منتظر جواب من بماند چک را همانجا روی زمین کنار سفره گذاشت
بعد خیلی عادی گفت:
_فرداشب رسماً میام خواستگاریت
خدا رو شکر اختیارت دست خودته و نیاز به اجازه ی پدر نداری
راست میگفت...
من دیگر دختر مجردی نبودم که برای ازدواجش نیاز به اجازهی پدر داشته باشد
من زن مطلقهای بودم که میتوانستم برای آیندهام خودم تصمیم بگیرم
اما...
آزادی روی کاغذ، با آزادی در زندگی فرق داشت
من در جایی زندگی میکردم که گاهی برای نفس کشیدن هم باید یک مرد کنارت میبود

جایی که زن تنها، حتی اگر خودش انتخاب کرده بود تنها باشد باز هم از نگاه مردم بیپناه محسوب میشد

و من...

زنی با یک بچه

زنی که اگر میخواست شبها با خیال راحت در خانهاش بخوابد اگر میخواست کسی مزاحمش نشود اگر میخواست مردم کمتر پشت سرش حرف بزنند...

باید یک نشانه از حضور یک مرد در زندگیاش وجود داشته باشد

زن مطلقه ای که برای در امان ماندن باید یک جفت کفش مردانه جلوی در خانه اش باشد.

با رفتنش نگاهم دوباره روی چک افتاد

چند ثانیه فقط به امضای هاووش خیره ماندم

امضایش را به خوبی میشناختم

واقعاً فکر کرده بود تمام کارهایی که با من کرده را میتواند با پول جبران کند؟

فکر کرده بود با یک تکه کاغذ میتواند سالهایی
را که از من گرفته را برگرداند؟
خم شدم و چک را از روی زمین برداشتم
چقدر این دستخط برایم آشنا بود...
روزهای زیادی را با دیدن نوشته هایش گذرانده
بودم
به یاد داشتم روز عقد حتی مهریه ای از هاووش
نخواسته بودم
همان مقدار کمی هم که در عقدنامه ثبت شده بود
چیزی نبود که برایش اهمیتی قائل باشم
اما مبلغ این چک...
خیلی بیشتر از چیزی بود که آن روز تعیین شده
بود
چرا؟
چرا هاووش باید چنین مبلغی میداد؟
سؤال هنوز در ذهنم میچرخید که صدایی از
بیرون اتاق به گوشم رسید
صدایی شبیه داد و فریاد

چک را سری ع تا کردم و پنهانش کردم
بعد با قدمهایی محتاط به سمت در رفتم
هرچه به در نزدیکتر میشدم صداها واضحتر میشد
دستم هنوز به دستگیره نرسیده بود که صدای زندایی را به وضوح شنیدم:
_باباش در به در دنبالش میگشت خودم بهش زنگ زدم آدرس اینجا رو دادم
دستانم شروع به لرزیدن کرد
پدرم؟
پدرم داشت دنبالم میگشت؟
قلبم چنان به سینه میکوبید که برای لحظهای ترسیدم صدایش را از پشت در بشنوند
نفسم را حبس کردم
زندایی با لحنی که پر از طعنه و تمسخر در آن بود ادامه داد:
_فکر نکنم وقتی ببینه این مدت پیش یه پسر مجرد زندگی کرده زندهاش بذاره

خون در رگهایم یخ زد
حرفش حقیقت محض بود
من پدرم را میشناختم
میدانستم اگر دستش به من برسد کارم تمام است
او آبرو را از جان آدمها مهمتر میدانست
زندایی خندهی کوتاهی کرد
خندهای که بیشتر شبیه تمسخر بود
_خیلی که بهش رحم کنه برای بستن دهن مردم
شوهرش میده به یه پیرمردی یا یه مرد زنمُرده
ای تا قائله ختم به خیر بشه
چشم هایم سیاهی رفت
نه...نمیخواستم
نمیخواستم حتی برای یک بار دیگر به خانهی
پدری ام برگردم و دوباره زیر بار خفت و
تحقیرشان بروم
من آن خانه را میشناختم
دیوارهایش، نگاههای سنگینشان و صدایی را که
همیشه حکم آخر را صادر میکرد

پدرم اگر تصمیمی میگرفت دیگر هیچچیز نمیتوانست منصرفش کند
من حتی اگر پیراهن امام هم میپوشیدم باز راهی برای نرم کردن دلش نداشتم
برای او آبرو از من مهمتر بود
صدای مهرداد از پشت در به گوشم رسید
_من نمیذارم... خودم ازش خواستگاریش میکنم
زندایی اما به خندهاش ادامه داد
خندهای که بیشتر از هر چیزی تحقیرآمیز بود
انگار حرفهای مهرداد برایش جوکی بیش نبود
_خون جلوی چشماشو گرفته! تو دخترشو فراری دادی بهتره اصلاً جلو چشمش نباشی
آب دهانم را به سختی قورت دادم
دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای نفسم بیرون نرود
من علاوه بر خودم مهرداد را هم به دردسر انداخته بودم
او به خاطر من با مادرش درافتاده بود

به خاطر من خودش را مقابل خشم پدرم قرار داده بود و حالا ممکن بود رابطهاش با خانوادهاش هم به خطر بیفتد
چرا هرجا میرفتم جز دردسر چیزی با خودم نمیبردم؟
صدای زندایی دوباره بلند شد:
_فکر ازدواج با الارز رو از سرت بیرون کن وگرنه...
اما مهرداد اجازه نداد جملهاش تمام شود
_میرم عقدش میکنم ببینم کی میخواد حرفی بزنه!
بغض مثل دستی نامرئی به گلویم چنگ انداخت
مهرداد داشت برای من میجنگید
بیآنکه بداند من حتی نمیدانم میتوانم روزی همسر خوبی برایش باشم یا نه
زندایی این بار تندتر جواب داد:

_برو عقدش کن تا عاقت کنم! اینهمه دختر توی شهر ریخته دست گذاشتی روی این دختری که معلوم نیست اصلاً چرا فرار کرده!
چشمهایم را محکم بستم
از قضاوتهای مردم بیزار بودم
از اینکه بدون دانستن حقیقت برای زندگیام حکم صادر میکردند
از اینکه هرکس خودش را محق میدانست دربارهی من حرف بزند
انگار زندگی من چیزی جز قصه ای برای سرگرم کردن دیگران نبود
کاش میشد از همهچیز فرار کنم
از این شهر...
از این نگاهها...
از گذشتهای که مثل سایه دنبالم میآمد
کاش میتوانستم جایی بروم که هیچکس مرا نشناسد

نمیخواستم مهرداد بیشتر از این به خاطر من مقابل خانوادهاش بایستد
نمیخواستم با ازدواجی که هنوز قلبم آمادگی اش را نداشت خودم را از یک ترس به ترسی دیگر پناه بدهم!
اما اگر میماندم چه میشد؟
اگر پدرم میرسید و دیگر حتی اختیار انتخاب کردن هم از من گرفته میشد
شاید...
شاید تنها راه همین بود
باید میرفتم
بیخبر از مهرداد
بی آنکه فرصت مخالفت پید ا کند
اما کجا را داشتم که بروم؟
با کدام پول؟
نگاهم بیاختیار به چکی افتاد که روی زمین جا مانده بود

همان پولی که هاووش خیال میکرد میتواند با آن همهچیز را جبران کند
تمام زخم هایی را که به من زده بود
تمام شبهایی را که با درد گذرانده بودم و تمام تکه هایی را که از وجودم شکسته بود
شاید...
شاید همان مهریه برای آزاد شدنم کافی بود
نه برای اینکه گذشتهام را پاک کنم
نه برای اینکه زندگی تازه ای برای خودم بسازم
فقط برای اینکه سقفی بالای سرم و لقمه ای نان برای دایان داشته باشم
فعلاً همین هم غنیمت بود
چند دقیقه گذشت
دیگر صدایی از هیچکدامشان نمیآمد
نه صدای قدمهای مهرداد را میشنیدم و نه صدای تند و سرزنشگر زندایی را.
انگار هر دو از آنجا رفته بودند و مرا با تمام ترسهایم تنها گذاشته بودند

با زانوهایی سست کنار دایان زانو زدم
نگاهم روی صورت کوچکش ماند
روی چشمهایی که هنوز چیزی از تلخی دنیا نمیدانستند و دستهایی که بیخبر از تمام آشوبهای اطرافش به طرفم دراز شده بودند
این بچه چه گناهی داشت که باید اینطور آواره میشد؟
چه گناهی داشت که از همان روزهای اول زندگیاش سرنوشتش به تصمیمها و اشتباه های دیگران گره خورده بود؟
او فقط مادرش را میخواست
همان آغوشی را که شاید تنها جای امن زندگیاش بود
من دیگر نمیتوانستم منتظر بمانم تا کسی نجاتم بدهد
نه پدرم قرار بود پناهم باشد
نه هاووش و نه حتی مهرداد
اگر لازم بود گدایی میکردم...

اگر لازم بود خانههای مردم را تمیز میکردم
لباس میشستم یا هر کاری که از دستم برمیآمد انجام میدادم
حاضر بودم دستهایم از کار زخم شوند شبها از خستگی توان ایستادن نداشته باشم و روزها با شکم گرسنه سر کنم...
حاضر بودم بچه ام را با چنگ و دندان حفظ کنم
تصمیمم قطعی بود
نباید مهرداد بیش از این به خاطر من سرزنش میشد
او به اندازهی کافی برایم قدم برداشته بود دیگر نمیتوانستم اجازه بدهم بهای گذشتهی من را هم او بپردازد
از طرفی خودم را خوب میشناختم
من بعد از هاووش دیگر آن زنی نبودم که بتواند دل به کسی بسپارد
مهرداد سزاوار زنی بود که بتواند دوستش داشته باشد

نه زنی که هر بار با نزدیک شدن یک مرد
خاطرات تلخ گذشته در وجودش زنده شود
آرام از جا بلند شدم و سراغ وسایلم رفتم
ساکی را برداشتم که روز اول با آن به این خانه
آمده بودم
تمام وسایل ناچیز خودم و دایان را داخلش
گذاشتم
چند تکه لباس
وسایل ضروری بچه و خرده ریزهایی که حالا
تمام داراییمان محسوب میشدند
وقتی نگاهم دوباره به چک افتاد مکث کردم
خم شدم و آن را برداشتم
مبلغش آنقدر زیاد نبود که بتوانم با خیال راحت
آیندهای برای خودم تصور کنم اما شاید برای
شروع کافی بود
میتوانستم با آن اتاق کوچکی اجاره کنم جایی
دور از این خانه دور از نگاه های کنجکاو مردم

میتوانستم مدتی با همان پول شکم خودم و دایان را سیر کنم تا بالاخره کاری پید ا کنم
بقیهاش هم خدا بزرگ بود
***
_خدا رو خوش نیومد اونجوری طلاقش بدی هاووش...
یعقوب نگاهش را از هاووش دزدید و آهی کشید انگار خودش هم از تکرار این حرفها خسته شده بود اما نمیتوانست سکوت کند
_فکر میکردم خوب میشناسمت
تمام دوره هامونو با هم گذروندیم میدونستم الارز دختر مورد علاقته... حالا درسته که قبل از تو با برادرت ازدواج کرده بود مگه گناه کرده بود؟
هاووش فکش را محکم به هم فشرد
یعقوب چه میدانست؟
چه میدانست از حقیقتی که مثل خوره به جانش افتاده بود و لحظهای آرامش نمیگذاشت برایش بماند؟

الارز آن دختری نبود که هاووش تمام این سالها در ذهنش ساخته بود
همان زنی که به پاکیاش قسم میخورد و خیال میکرد هیچ چیز نمیتواند تصویرش را در قلب او خدشهدار کند
یا شاید مشکل از خود الارز نبود...
شاید هاووش نمیتوانست حقیقتی را که حالا روبهرویش ایستاده بود تحمل کند
هیچوقت نباید به او دل میبست
نباید اجازه میداد اینهمه سال زندگی و احساساتش به زنی گره بخورد که حالا حتی شنیدن نامش هم آتش به جانش میانداخت
دندانهایش را روی هم سایید و با صدایی که از خشم میلرزید گفت:
_بس میکنی یا نه؟
هاووش فرصت نداد جوابی بدهد
_سه ماهه هر وقت منو میبینی همینو میگی!
خودت خسته نشدی؟

یعقوب با ناباوری نگاهش کرد
_فقط نمیفهمم چطور تونستی اینقدر راحت از زنی بگذری که یه روزی حاضر بودی برای به دست آوردنش دنیا رو به هم بریزی
نگاه هاووش تیره شد
یعقوب دوباره ادامه داد:
_حداقل برادرزادهت که گناهی نکرده اون بچه چه تقصیری داره؟ ولش کردی به امان خدا انگار نه انگار که خون خودته!
همهچیز برای یک لحظه در ذهن هاووش متوقف شد
مشت گرهکردهاش را بالا آورد و یک قدم به سمت یعقوب برداشت
_یه بار دیگه اسم اون بچه رو بیاری مشتم صورتتو نشونه میگیره!
یعقوب عقب نکشید
فقط با تلخی نگاهش کرد

_از چی فرار میکنی هاووش؟ از الارز؟ از اون بچه؟ یا از چیزی که خودت خوب میدونی؟
مشت هاووش در هوا ثابت ماند
برای چند ثانیه سکوت سنگینی بینشان افتاد
دستش را پایین آورد و صورتش را برگرداند
انگار حتی نگاه کردن به یعقوب هم برایش دشوار شده بود.
از هر چیزی که به الارز و بچهاش مربوط میشد بیزار بود
یعقوب از واکنش ناگهانی هاووش جا خورد و دستهایش را به نشانهی تسلیم بالا برد
_باشه بابا حالا نزنی تو گوشمون! اگه اینا رو میگم واسه اینه که من بیچاره رو فرستادی اونجا دیدم چطور دختر طفلک حالش بد شد
هاووش پوزخند تلخی زد و نگاهش را از او گرفت
برایش مهم نبود که چه بلایی بر سر الارز و بچهاش میآمد

الارز او را به بازی گرفته بود
حالا هم داشت تاوان کارهایش را پس میداد
بیخبر از خانهاش رفته بود با آن مردک مهرداد همراه شده بود و با آبروی او بازی کرده بود
دیگر تمام شده بود
الارز دیگر جایی در زندگیاش نداشت
نه قرار بود دنبالش بگردد
نه قرار بود برای برگشتنش کاری کند و نه حتی میخواست بداند این سه ماه را چطور گذرانده است
با همان اخمهای درهم نگاهش را به یعقوب دوخت
_واسه همین گفتی بیام اینجا؟ فکر کردم حرف مهمتری داری
یعقوب چند لحظه با تعجب نگاهش کرد بعد انگار تازه یادش افتاده باشد برای چه به آنجا آمده کف دستش را محکم وسط پیشانیاش کوبید

_آخ آخ! حواس که واسم نمیذاری... اصلاً یادم رفت چی میخواستم بگم!
هاووش بیحوصله ابرو بالا انداخت
_خب؟
یعقوب صاف ایستاد و این بار جدیتر به او نگاه کرد
_خواستم بگم ردشو زدم
اطلاعاتش رو درآوردم
برای لحظهای اخمهای هاووش از هم باز شد
بالاخره!
بالاخره بعد از اینهمه وقت
چیزی پید ا شده بود که میتوانست او را به آن شخص برساند همان کسی که مدتها بود ذهنش را درگیر کرده بود
نگاهش تیز شد و بیاختیار کمی به سمت یعقوب خم شد
_چی پید ا کردی؟

یعقوب که تغییر ناگهانی رفتارش را دیده بود لبخند کمرنگی زد
_صبر داشته باش یکییکی میگم
اما هاووش دیگر حوصلهی صبر کردن نداشت
چه کسی از زندگی شخصی آنها خبر داشت؟ چه کسی آنقدر به ماجراهایشان نزدیک بود که بتواند اطلاعاتی به دست بیاورد که حتی خود هاووش هم از آنها خبر نداشت؟
حالا دیگر نمیتوانست این موضوع را نادیده بگیرد
باید آن شخص را پید ا میکرد
باید میفهمید از کجا سر درآورده
چه چیزهایی میدانسته و مهمتر از همه چه کسی پشت این ماجرا بوده است
نگاهش را به یعقوب دوخت و با صدایی سرد و محکم گفت:
_اسم و آدرسش رو میخوام همین الان.
_بگو یعقوب!

صدای هاووش در اتاق پیچید
رگ کنار شقیقهاش میزد و نگاه تیرهاش
لحظهای از صورت یعقوب کنار نمیرفت
_اون حرومزاده کیه که با دستای خودم چالش کنم؟
یعقوب که خشم خفتهی او را خوب میشناخت
برای گفتن حقیقت تردید کرد
هاووش را سالها بود که میشناخت؛ میدانست وقتی اینطور فکش را محکم میکند و انگشتهایش را مشت میکند دیگر به سختی میشود جلویش را گرفت
این بار نمیخواست بیگدار به آب بزند
_نه! یه شرط داره باید خوددار باشی نمیخوام یه عمر به خودم لعنت بفرستم که چرا اطلاعات رو بهت دادم و باعث شدم یه بلایی سر یکی بیاری
هاووش بیحوصله دستش را میان موهایش برد و چنگی به آنها زد

بعد دستش پایین آمد و روی تهریش بلندشدهاش کشیده شد
تهریشی که در این سه ماه بیشتر از همیشه روی صورتش نشسته بود
خواب درستوحسابی نداشت
حوصلهی هیچکس را نداشت و کوچکترین حرفی میتوانست آتش خشمش را شعلهور کند
_سعی خودمو میکنم حالا بگو
یعقوب هنوز مردد بود
نگاهش را چند لحظه روی صورت هاووش نگه داشت انگار میخواست مطمئن شود که حرفش را جدی گرفته
هاووش که کلافه شده بود یک قدم جلو آمد و با لحنی محکمتر گفت:
_باید بدونم کیه که منو تهدید میکنه نمیتونم همینطوری دست روی دست بذارم و منتظر بمونم ببینم قدم بعدیش چیه
این تمام چیزی بود که یعقوب میدانست

یا دستکم هاووش همینطور تصور میکرد
او حتی به نزدیکترین دوستش هم نگفته بود که آن فرد ناشناس چطور با آبرویش بازی کرده و چه چیزهایی را از زندکی خصوصیاش میدانسته است
برای همین یعقوب خیال میکرد ماجرا فقط به تهدیدهایی مربوط میشود که گاهی از پس پرونده های کاریشان به دستشان میرسید
نمیدانست این بار مسئله برای هاووش خیلی فراتر از یک تهدید معمولی است
یعقوب بالاخره نفسش را بیرون داد و گفت:
_خب من... اون شمارهای که بار آخر بهم دادی ردش رو برام درآوردن
هاووش بیدرنگ پرسید:
_خب؟ به اسم کیه؟
یعقوب لحظهای مکث کرد
مکثی کوتاه اما کافی برای اینکه صبر هاووش را به آخر برساند

بعد نگاهش را بالا آورد و گفت:
_به اسم یه زنه.
هاووش بیحرکت ماند.
یک زن؟
تمام این مدت دنبال مردی میگشت که خیال میکرد پشت آن تهدیدهاست
حتی یک بار هم به ذهنش نرسیده بود که ممکن است طرف مقابلش یک زن باشد
ابروهایش در هم رفت
_یه زن؟ مطمئنی؟
یعقوب سر تکان داد
_آره اطلاعاتی که بهم دادن همینو نشون میده
هاووش نگاهش را از او گرفت و به نقطهای نامعلوم خیره شد. ذهنش با سرعت به دنبال اسمها و چهرههایی میگشت که ممکن بود به این ماجرا ربط داشته باشند.
اما هرچه بیشتر فکر میکرد، کمتر به نتیجه میرسید.

زنی که از زندگی خصوصیاش خبر داشت...
زنی که جرأت کرده بود او را تهدید کند...
چرا باید یک زن با او دشمنی میکرد؟
چه چیزی از او میخواست؟ و مهمتر از همه
چطور به اطلاعات شخصی زندگیاش دست پید ا
کرده بود؟
.دستش را دراز کرد و برگهای را که اطلاعات
و آدرس آن زن رویش نوشته شده بود را از
یعقوب گرفت
نگاهش روی سطرهای کاغذ لغزید
اسم و فامیل زن را خواند
آدرس را خواند.
یک بار دیگر
چشمهایش گشاد شد
چقدر آشنا بود!
آن محله را خوب میشناخت

بارها از کوچههایش گذشته بود و خاطراتی از آنجا داشت که دلش نمیخواست دوباره به یادشان بیفتد
کمکم تکههای پراکندهی ماجرا در ذهنش کنار هم قرار گرفتند
حالا دیگر میدانست آن زن کیست
مادر شاهین بود
همان زنی که بعد از مرگ پسرش نفرینهایش را نثار او کرده بود
زنی که نگاه پر از خشمش هنوز هم گاهی در خواب به سراغش میآمد و صدایش حتی پس از گذشت آنهمه وقت در گوشش میپیچید
شاهین...
قاتل البرز
مردی که خون برادرش به دست او ریخته شده بود و چند وقت پیش حکم قصاصش اجرا شده بود
پس ماجرا هنوز تمام نشده بود

او خیال میکرد با قصاص شاهین پروندهی آن اتفاق بسته شده است
خیال میکرد دیگر چیزی از آن روزهای سیاه باقی نمانده که بتواند آرامشش را برهم بزند
اما انگار برای مادر شاهین مرگ پسرش پایان ماجرا نبود
شاید هنوز او را مقصر میدانست
هنوز به دنبال راهی برای انتقام بود
_چی شد هاووش؟ میشناسیش؟
هاووش سرش را بالا آورد
یعقوب با دقت نگاهش میکرد
انگار تغییر حالت چهرهاش را دیده بود و حالا منتظر شنیدن جواب بود
هاووش نگاهش را از او گرفت
انگشتهایش دور کاغذ جمع شدند و برگه زیر فشار مشتش مچاله شد
_نه نمیشناسمش!

جوابش سری عتر از آن بود که طبیعی به نظر برسد
یعقوب ابروهایش را در هم کشید اما چیزی نگفت
هاووش برگهی مچالهشده را پایین آورد و با لحنی سرد ادامه داد:
_ممنون بابت کمکت
دروغ گفته بود
او آن زن را خوب میشناخت
مادر شاهین...
زنی که هنوز داغ پسرش را به دل داشت و حالا انگار تصمیم گرفته بود انتقام خون او را از هاووش بگیرد
هاووش نگاهش را از برگهی مچاله شده گرفت انگشتهایش چنان دور کاغذ جمع شده بودند که بندهایشان به سفیدی میزد
صدای یعقوب دوباره بلند شد:
_مطمئنی؟ یعنی نمیخوای پیگیرش بشی؟

پیگیرش میشد؟
البته که میشد!
نهتنها پیگیرش میشد بلکه قصد داشت همین امروز این ماجرا را با دستهای خودش تمام کند
اما این را به یعقوب نگفت
_نه ارزششو نداره! حتماً یه زنیه که چون پرونده به ضررش تموم شده میخواد زهر بریزه بذار تلاششو بکنه خودش خسته میشه
یعقوب چند لحظه با دقت نگاهش کرد
انگار میخواست مطمئن شود که واقعاً قصد ندارد کاری کند
وقتی از پاسخ او خیالش راحت شد لبخندی زد و دستش را روی شانهی هاووش گذاشت
_خوشحالم که عاقلانه برخورد کردی
عاقلانه برخورد کرده بود؟
هاووش در دل پوزخند زد
او هنوز هیچ برخوردی نکرده بود
یعقوب وسایلش را جمع کرد و به سمت در رفت

_پس من دیگه برم فردا میبینمت
هاووش فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد
در که پشت سر یعقوب بسته شد سکوت سنگینی دفتر کارش را پر کرد
کتش را از روی صندلی برداشت سوئیچ ماشین را از روی میز چنگ زد و از دفتر بیرون زد
چند دقیقه بعد پشت فرمان اتومبیلش نشست و آن را روشن کرد
خیابانها یکی پس از دیگری از مقابل چشمانش میگذشتند
اما ذهنش جای دیگری بود
میان خاطرات تلخ گذشته
مرگ البرز و زنی که حالا خیال کرده بود
میتواند با تهدید کردن او چیزی را تغییر دهد
چند دقیقه بعد ماشینش در خیابانی آشنا پیچید
هرچه به مقصد نزدیکتر میشد خشمش بیشتر جان میگرفت
بالاخره مقابل خانهای توقف کرد.

نگاهش روی در خانه ثابت مانده بود و فکش آنقدر محکم شده بود که عضلات صورتش از خشم میلرزیدند
بعد در را باز کرد و پیاده شد
برگهی مچالهشده را در جیبش گذاشت و به سمت خانه قدم برداشت
حتماً آن زن را سر جایش مینشاند
با گام های بلند خودش را به در بزرگ و آهنی خانه رساند
دری زنگ زده که سالها از عمرش میگذشت و رنگ و رویش زیر آفتاب و باران از بین رفته بود
خانهای قدیمی و ساکت با دیوارهایی بلند که شاخههای درختان از بالای آنها بیرون زده بودند
برگهای خشک زیر پای هاووش با هر قدم خشخش میکردند و باد سردی میان شاخهها میپیچید

انگار حتی این خانه هم نمیخواست مهمان ناخواندهاش را به داخل راه بدهد
هاووش دستش را بالا برد و انگشتش را روی زنگ بلبلی قدیمی فشرد
صدای زنگ در فضای ساکت حیاط پیچید
منتظر ماند
چند ثانیه گذشت اما خبری نشد
بار دوم زنگ زد
باز هم هیچکس در را باز نکرد
بار سوم
این بار طولانیتر انگشتش را روی زنگ نگه داشت ولی سکوت خانه همچنان پابرجا بود
دستش را از روی زنگ برداشت و مشت گرهکردهاش را محکم به در کوبید
صدای ضربه در کوچه پیچید
محال بود از آنجا برود
_منتظری مادرم بیاد درو برات باز کنه نه؟
با شنیدن آن صدا عضلات فکش منقبض شد

صدای شاهرخ را از صد فرسخی هم میشناخت
هاووش سرش را چرخاند و با نگاهی تند به او خیره شد
شاهرخ چند قدم نزدیکتر آمد
دستهایش را در جیب فرو برده بود و نیشخند کجی گوشهی لبش نشسته بود
نیشخندی که بیشتر از هر حرفی بوی کینه میداد
_فکر کردی مادر من پا داره که بیاد درو برای توئه قاتل باز کنه؟
هاووش حتی فرصت نداد جملهاش تمام شود
مشت گرهکردهاش با شدت به صورت شاهرخ برخورد کرد
صدای ضربه در کوچه پیچید و سر شاهرخ به یک طرف پرت شد
چند قدم عقب رفت و دستش را روی صورتش گذاشت

اما وقتی خون از بینیاش سرازیر شد و گوشهی لبش را رنگین کرد هاووش احساس کرد اندکی از خشم انباشته در وجودش فروکش کرده است
دیدن خون روی صورتش برای لحظهای لذت به جانش ریخت
قدمی جلو رفت و یقهی شاهرخ را در مشت گرفت
_میخوای تو رو هم مثل شاهین بفرستم سینهی قبرستون؟
صدایش پایین بود اما تهدیدی که در آن موج میزد از فریاد هم ترسناکتر بود
شاهرخ که هنوز از ضربهی ناگهانی گیج بود با پشت دست خون بینیاش را پاک کرد نگاهش برای لحظهای روی خون سرخ دستش ماند
سرش را بالا آورد و با چهرهای درهم کشیده به هاووش خیره شد
ترس کوتاهی در چشمانش برق زد اما خیلی زود جایش را به نفرت داد

لبخند تلخی زد و با صدایی که سعی میکرد لرزشش را پنهان کند زهر خودش را ریخت:
_کمکم داشت دلم واسه دختره میسوخت... ولی الان فهمیدم خوب کاری کردم
دست های هاووش دور گردن شاهرخ حلقه شد انگشتهایش با چنان فشاری گلوی او را فشردند که انگار تمام خشم فروخوردهاش را در همان لحظه روی او خالی میکرد
نگاهش تیره و وحشی شده بود
آن لحظه واقعاً توانایی کشتن شاهرخ را در خودش میدید
شاهرخ با وجود فشاری که نفس کشیدن را برایش دشوار کرده بود میخندید
_میدونستم آقای وکیل رد شماره ای رو که باهاش بهت پیام دادم برات درمیاره...
هاووش پلک نزد
فقط انگشتهایش را محکمتر کرد

شاهرخ با زحمت آب دهانش را فرو داد و میان نفسهای بریدهاش ادامه داد:
_آره... اون شمارهی ننمه!
برای یک لحظه همهچیز در ذهن هاووش به هم ریخت
پس آن تماسها و پیام های ناشناس...
آن تهدیدها...
همه زیر سر شاهرخ بود
همان کسی که او را به حقیقت رسانده بود
فشار دستهای هاووش بیشتر شد
شاهرخ به خسخس افتاد و دستهایش را به مچ او رساند
اما هاووش انگار دیگر صدایی نمیشنید
خون در رگهایش میدوید و تصویر صورت الارز و دایان و برگهی آزمایش در ذهنش به هم گره خورده بود
شاهرخ با تقلا میان نفسهای بریدهاش گفت:

_ولم کن عوضی... هنوز نصف ماجرا رو هم بهت نگفتم!
هاووش صورتش را به او نزدیک کرد رگ کنار شقیقهاش میزد و فکش از شدت خشم قفل شده بود
_تو گه خوردی بیشرف!
صدایش از میان دندانهای کلیدشدهاش بیرون آمد:
_فکر کردی با این غلطا میتونی انتقام بگیری؟ از مادر زاده نشده کسی دست روی ناموس من بذاره!
شاهرخ با شنیدن آن کلمات حتی در آن وضعیت هم نیشخند زد
انگار درست همان چیزی را شنیده بود که انتظارش را داشت
بالاخره با تقلا توانست دستهای هاووش را از دور گردنش کنار بزند و خودش را عقب بکشد

چند قدم فاصله گرفت به دیوار تکیه داد و
درحالیکه سرفه میکرد سعی کرد نفسش را تنظیم
کند
گلویش میسوخت و چشمهایش از فشار اشکآلود
شده بود اما حاضر نبود حتی یک قدم عقبنشینی
کند
هاووش هنوز مقابلش ایستاده بود
آمادهی حملهای دوباره بود
شاهرخ بعد از چند نفس عمیق سرش را بالا
آورد و با لحنی آکنده از تمسخر گفت:
_دیدی که جواب آزمایش حرف منو تأیید کرد...
بازم میخوای انکار کنی؟
شاهرخ با دیدن سکوتش دوباره خندید
قهقههاش در فضای میان دیوارهای قدیمی پیچید
و مثل میخی در مغز هاووش فرو رفت
_آخ آخ... دختر بیچاره!
یادته یه روز بهت گفتم اون لقمه گندهتر از دهن
توئه؟

گفتم باید مال من بشه
حیفه زن به اون خوشگلی پیش تو حروم بشه!
خون در رگهای هاووش میجوشید
دستهایش را مشت کرد
شاهرخ از دیوار فاصله گرفت
هنوز نفسهایش کاملا جا نیفتاده بود اما نگاهش به اندازه‌ی کافی جسارت داشت که دوباره زخم بزند
_خوب کاری کردم اون لقمه‌ی چرب و چیلی رو که مفت چنگت شده بود از دست دادی!
شاهرخ یک قدم جلو آمد و آخرین جمله را با لذتی زهرآلود به زبان آورد:
_طلاقش دادی... رفت!
چشمان هاووش همچون دو کاسه‌ی خون بود نفسهای سنگینش در سینه حبس میشدند و فکش آنقدر محکم به هم فشرده شده بود که دردش را تا شقیقه‌هایش احساس میکرد
دوباره به سمت شاهرخ حمله کرد

این بار حتی فرصت نداد حرف دیگری بزند
دستش را به یقهی او رساند و با خشمی
مهارنشدنی به عقب هلش داد
دیگر برایش مهم نبود
نه قانون نه آبرو و نه حتی عاقبت کاری که
میکرد
اگر قرار بود آن روز دستهایش به خون کسی
آلوده شود چه اهمیتی داشت؟
او همان روزی که خیانت الارز را فهمیده بود
زندگی برایش تمام شده بود
حالا چه فرقی میکرد که خودش هم قاتل شود؟
شاهرخ این بار مقاومت نکرد
دستهایش را بالا برد و کف دستهایش را به
نشانهی تسلیم مقابل هاووش گرفت
_بذار بدون دعوا حرف بزنیم هاووش بعدش
هرچقدر دلت خواست کتکم بزن! اگه دم زدم مرد
نیستم.... اصلا تف بنداز تو صورتم!
اما هاووش نمیخواست بشنود

حرفهای شاهرخ برایش شبیه طناب داری بود که ذره ذره دور گلویش محکم میشد با خشونت یقهی شاهرخ را رها کرد و عقب رفت اما نگاهش همچنان روی صورت او قفل مانده بود

_خفه شو!

شاهرخ نفس عمیقی کشید

دستهایش هنوز بالا بود ولی این بار در چهرهاش اثری از تمسخر دیده نمیشد

انگار خودش هم فهمیده بود که اگر میخواست هاووش حتی یک کلمه از حرفهایش را بشنود باید راه دیگری پید ا میکرد

با لحنی جدیتر گفت:

_یه بارم که شده به خودت نگاه کن!

از اولش همه رو مقصر دونستی بهجز خودت!

یه امروز رو بدون اینکه وسط حرفم بپری و بخوای خفهم کنی فقط گوش کن

نفسهای هاووش پشت سر هم با خشم از بینیاش بیرون میآمدند

چطور میتوانست آرام باشد؟
الارز با دستهای خودش او را کشته بود
اما میان تمام آن افکار تصویری سمج مدام سر برمیآورد
تصویر دایان با چشمهایی که هیچ تقصیری نداشتند و چهرهای که هرقدر هم میخواست انکارش کند باز چیزی از خودش را در آن میدید
نگاهش را از شاهرخ گرفت و چند قدم عقب رفت
در آن کوچهی خلوت تنها درختی کهنسال کنار دیوار قد کشیده بود
هاووش به تنهی زبرش تکیه داد
اما خشم همچنان زیر پوستش میجوشید
بالاخره سر بلند کرد و نگاه درندهاش را به شاهرخ دوخت:
_بهتره چرتوپرت تو کارت نباشه وگرنه...
شاهرخ با همان دست های بالا رفته به نشانه ی تسلیم نزدیک تر آمد

_خودمم دیگه از این موش و گربهبازی خسته شدم هاووش
نگاهش برای لحظهای به در آهنی خانهی مادرش افتاد و بعد دوباره به هاووش برگشت
_فکر نکن از این کاری که کردم خوشحالم شاهین برادرم بود هنوزم وقتی یادم میاد چه بلایی سرش اومد نمیتونم آروم بگیرم ولی یه چیزی رو خوب میدونم...
هاووش بیحرکت مانده بود اما عضلات صورتش همچنان منقبض بودند
شاهرخ ادامه داد:
_شنیدن حقیقت از زبون من خودش بزرگترین تقاصیه که میتونم به خاطر خون شاهین ازت بگیرم
از کدام حقیقت حرف میزد؟
حقیقت را که خودش میدانست...
حق با او بود

هیچچیز در تمام این مدت نتوانسته بود هاووش را به این اندازه بشکند
جملههایی که هرکدام تکهای از غرور و خشمش را نشانه میرفتند و او را با حقیقتی رو به رو میکردند که تمام تلاشش را کرده بود زیر آوار نفرت دفنش کند
شاهرخ با همان فاصله ایستاده بود
نگاهش را به انتهای کوچه دوخت
_میخوام یه داستان تعریف کنم... شاید برات آشنا باشه... داستان دو تا رفیق که یکیشون از حقیقتی توی زندگی اون یکی خبر داشت حقیقتی که پای ناموس و آبروی رفیقش وسط بود
ابروهای هاووش در هم گره خوردند
با ناباوری به صورت شاهرخ خیره شد
باورش نمیشد البرز از خیانت الارز به شاهین گفته بود...
تصور چنین چیزی برایش غیرقابل تحمل بود

اما شاهرخ همچنان با تیغ کلامش مغز هاووش را نشانه گرفته بود:

_من بهت گفتم اون بچه از برادرت نیست و البرز برای حفظ آبروی زنش کشته شد... ولی اینو نگفتم که اون بچه از کیه

تمام بدن هاووش از شدت خشم منقبض شد انگشتهایش بیاختیار کف دستش جمع شدند شنیدن آن حقایق از زبان یک بیگانه برایش از جان کندن هم سخت تر بود!

_یه بار با خودت فکر نکردی که چرا البرز باید با وجود خیانت زنش بازم پیش خودش نگهش داره؟ از همه مهمتر چرا باید اسم خودشو بهعنوان پدر بزنه تو شناسنامهی بچهای که از یه مرد دیگهست؟

فک هاووش قفل شد

آن حرف ها را به سختی تحمل میکرد

اما بدتر از همه آشنا بودن آن حرفها بود...

همان سوالها...

همان هایی الارز سعی کرده بود برایش توضیح بدهد و او حتی اجازه نداده بود جملههایش را کامل کند
صدای خودش هنوز در گوشش زنده بود صدایی سرد و آکنده از نفرت که به الارز گفته بود
برایش مهم نیست با کدام بیشرفی همخواب شده است
آن شب حتی نخواسته بود به صورتش نگاه کند
نخواسته بود دلیل اشکهایش را بداند
نخواسته بود بشنود...
و حالا بعد از این همه مدت شاهرخ همان حرفها را با کلماتی دیگر مقابلش میگذاشت
کاش میتوانست دهانش را ببندد
کاش میتوانست همین حالا گلویش را بفشارد و پیش از شنیدن ادامهی آن حرفها همهچیز را تمام کند
اما چیزی درونش مانع میشد

این آخرین باری بود که قرار بود دربارهی الارز چیزی بشنود
آن زبانی که نام آن زن را مقابلش میآورد را از حلقومش بیرون میکشید
الارز دیگر هیچ جایی در زندگیاش نداشت
و دیگر علاقه ای در خود برای او پید ا نمیکرد
شاهرخ دوباره به حرف آمد:
_البرز تمام اون کارا رو به خاطر تو کرد هاووش
برای یک لحظه زمان از حرکت ایستاد
هاووش پلک زد
اما انگار جهان اطرافش دیگر همان جهان چند ثانیهی قبل نبود
سرش به دوران افتاد و صدای شاهرخ در ذهنش پیچید
او چه میگفت ؟
منظورش چه بود؟
حتماً اشتباه شنیده بود

یا شاید شاهرخ میخواست با بازی دادن کلمات او را از پا دربیاورد
هاووش با صدایی که از شدت ناباوری خشدار شده بود گفت:
_چی میگی مرتیکه؟ منظورت چیه؟
شاهرخ این بار صدایش را بالا برد
_چرا نمیخوای بفهمی هاووش؟!
یک قدم جلو آمد و با تمام نفرتی که در سینه داشت جملهای را به زبان آورد که مثل خاری در گلویش مانده بود:
_البرز مرد تا شاهین به تو نگه شب عروسیش مست بودی و به زنش تجاوز کردی!
کلمات در هوا معلق ماندند
هاووش دیگر صدایی نمیشنید
نه خشخش برگهای خشک زیر پایشان را و نه صدای دور ماشینی را که از سر خیابان میگذشت و نه حتی نفسهای سنگین خودش را

فقط همان یک جمله بود که در سرش تکرار میشد
نگاهش روی صورت شاهرخ ثابت ماند اما دیگر او را نمیدید
در ذهنش تکههایی مبهم از شبی دور جان گرفتند بوی الکل...
سنگینی سرش...
تاریکی و صبحی که با سردردی وحشتناک از خواب بیدار شده بود
خاطراتی ناقص و گنگ که هیچوقت نخواسته بود کنار هم بگذارد
لبهایش از هم باز شدند اما صدایی بیرون نیامد برای نخستین بار
الارز...
زنی که او را به خیانت متهم کرده بود تمام این مدت قربانی گناهی بود که خودش مرتکب شده بود
و البرز...

برادری که حالا دیگر زنده نبود تا به او بگوید چرا سکوت کرده چرا حقیقت را پنهان کرده و چرا حاضر شده بود بهای آن شب را با جان خودش بپردازد
تمام آن مدت او الارز را مقصر دانسته بود
صدای انفجار مهیبی در مغزش پیچید
برای چند ثانیه دنیا دور سرش چرخید و همهچیز رنگ باخت
او... او چه میگفت؟
غیرممکن بود
نه... نمیتوانست حقیقت داشته باشد
کلمات شاهرخ مثل میخ در مغزش فرو رفته بودند و هر بار که سعی میکرد انکارشان کند عمیقتر میشدند
صدای فریادش بیاختیار از گلویش بیرون پرید:
_مرتیکه دهنتو ببند!
دستش را به شقیقههایش فشرد

درد شدیدی در سرش میپیچید آنقدر تند و طاقت فرسا که برای لحظه ای چشمهایش را بست
انگار چیزی درون جمجمهاش میکوبید و راهی به بیرون میخواست
شاهرخ اما عقب ننشست
با چشمانی سرخشده به او خیره ماند و این بار محکمتر و شمردهتر گفت:
_به خداوندی خدا راست میگم! اون بچه بچهی البرز نیست... بچهی خودته هاووش!
تمام دنیا بر سرش آوار شد
دستش از روی شقیقهاش پایین افتاد
دایان...
پسر خودش بود؟
خاطراتی که در گوشهای تاریک از وجودش دفن کرده بود یکی پس از دیگری از دل تاریکی بیرون میآمدند

صحنههایی که همیشه در خواب و رویا میدید
حالا با وضوحی ترسناک مقابل چشمانش جان
گرفته بودند
تاریکی اتاق...
بوی تند الکل...
سنگینی سرش و گیجیای که حتی حالا هم
نمیتوانست به یاد بیاورد چطور در آن غرق شده
بود
صدایی که در کابوسهایش میپیچید...
صدای دختری که گریه میکرد... التماس میکرد
و از او میخواست دست بردارد
آن صدا...
همیشه شنیده بودش اما هیچوقت نتوانسته بود
صاحبش را بهدرستی به خاطر بیاورد
اما حالا دیگر هیچچیز مبهم نبود
صدای لرزان دختر...

التماسهای بریده بریدهاش و چهرهای که پشت آن تاریکی پنهان مانده بود یکی یکی شکل گرفتند
هاووش نفسش را حبس کرد
آن دختر...
آن صدای آشنا...
آن چشمهای دریایی که در کابوسهایش بارها دیده بود و هر بار پیش از آنکه بتواند چهرهاش را به خاطر بسپارد از خواب پریده بود...
الارز...
خون در رگهایش یخ زد
او همان الارز بود
دختری که آن شب با گریه و التماس از او خواسته بود دست بردارد
زنی که بعدها تمام آن اتفاقات به جای آنکه حتی یک بار از خودش بپرسد چه بر سرش آورده به خیانت متهمش کرده بود
هاووش یک قدم عقب رفت

پایش به لبهی جدول گیر کرد و برای حفظ تعادلش دستش را به دیوار گرفت
نگاهش خیره مانده بود اما دیگر شاهرخ را نمیدید
فقط الارز را میدید
همان دختر آن شب با چشمانی پر از ترس و صورتی خیس از اشک
و ناگهان فهمید چرا آن تصویر همیشه در خوابهایش به سراغش میآمد
چرا آن صدا حتی در عمیقترین خوابها رهایش نمیکرد
چرا هر بار که میخواست به یاد بیاورد ذهنش در برابرش دیوار میکشید
حقیقت تمام این سالها درست مقابل چشمانش بود اما او ترجیح داده بود نبیند
و حالا که بالاخره دیده بود دیگر هیچ راه بازگشتی نبود
شاهرخ بیاعتنا به حال آشفتهی هاووش ادامه داد

انگار تازه زبانش باز شده بود و حالا میخواست تمام حرفهایی را که ماهها در سینه حبس کرده بود یکجا بیرون بریزد
تمام خشم و کینهای را که با مرگ برادرش در وجودش ریشه دوانده بود
_شاهین رو بیگناه قصاص کردین!
هاووش سرش را بالا آورد اما نگاهش هنوز جایی میان گذشته و حال سرگردان بود
شاهرخ با صدایی لرزان از خشم ادامه داد:
_اون به مادرت حقیقتو گفت تا رضایت بدین...
ولی مادرت به تو چیزی نگفت ترجیح داد حقیقت رو زیر خاک دفن کنه تا آبروی تو نره
برای اینکه بیآبرویی تو رو بپوشونه سر شاهین رو به باد داد!
قمر؟
او هم حقیقت را میدانست...
با اینکه میدانست چه اتفاقی برای الارز افتاده و با این حال سکوت کرده بود؟

شاهرخ فرصت نداد افکارش سر و سامان بگیرند
_چندین بار شاهین برات پیغام پسغام فرستاد که بری ببینیش
میخواست حقیقت رو بهت بگه میخواست قبل از اینکه کار به اینجا بکشه یه بار با خودت حرف بزنه... ولی تو نخواستی!
صدایش در کوچهی خلوت پیچید
_نخواستی بشنوی هاووش! چون از همون اول تصمیم خودتو گرفته بودی
چون برات راحت تر بود تا اینکه حتی یه لحظه به خودت شک کنی!
همچنان الارز با چشمانی اشکآلود مقابلش ایستاده بود
الارز که میخواست حرف بزند و او اجازه نداده بود
الارز که التماس میکرد باورش کند و او با نفرت از کنارش گذشته بود

و بعد البرز...
برادری که حقیقت را میدانست و با خودش به خاک برده بود
شاهرخ انگشت اشارهاش را به سمت هاووش گرفت
در چشمانش اشک جمع شده بود اما صدایش از خشم میلرزید نه از ضعف
_تو قاتل هر دوتاشونی! خود خودت!
میدونی من از اینکه چند ماه زندگیتو به هم ریختم لذت بردم
هر بار که میدیدم داری عذاب میکشی با خودم میگفتم شاید یه ذره از دردی که به ما دادی رو حس میکنی
من به هدفم رسیدم هاووش!
دوباره قهقهه زد
خندهای تلخ که بیشتر از پیروزی بوی سوگواری میداد
شاهرخ انتقامش را گرفته بود

توانسته بود مردی را که برادرش را از دستش گرفته بود با حقیقتی رو به رو کند که هیچ مجازاتی نمیتوانست به اندازه‌اش دردناک باشد اما این حقیقت شاهین را برمیگرداند؟
یا مادرش را دوباره به روزهایی میرساند که هنوز توان راه رفتن داشت؟
نه
هیچچیز دیگر مثل قبل نمیشد
بااینحال دلش میخواست هاووش هم برای یک بار طعم زندگی را بچشد که زیر آوار یک حقیقت نابود شده است
_حالا زن و بچهت کجان هاووش؟
شاهرخ لبخند کجی زد و ادامه داد:
_خدا میدونه... شاید هم حالا زن یکی دیگه شده و بچهت به یکی دیگه میگه بابا!
هاووش دیگر نتوانست خودش را نگه دارد دستش را به سرش گرفت و با تمام نیرویی که در سینه‌اش باقی مانده بود فریاد زد:

_خداااااااااااا
صدای مردی بود که ناگهان فهمیده بود تمام چیزهایی که روزی میتوانست داشته باشد با دستهای خودش نابود کرده است
مردی که تا همین چند دقیقه پیش از نفرت الارز حرف میزد و حالا حتی نمیدانست آن زن کجاست چه بر سرش آمده
شاهرخ تماشایش میکرد
در آن لحظه از دیدن فروپاشی هاووش احساس رضایت میکرد
همان رضایتی که ماهها در خیال خودش پرورانده بود
میخواست مردی که باعث مرگ شاهین شده بود بفهمد درد از دست دادن یعنی چه
اما پشت آن خشم تصویر مادرش هم بود زنی که بعد از مرگ شاهین آنقدر در خودش فرو ریخت که سرانجام راهی بیمارستان شد
و دیگر نتوانست روی پاهایش بایستد

زنی که از آن روز به بعد بیشتر عمرش را روی تخت و صندلی گذراند و هر بار که نام پسرش را میشنید نگاهش در نقطهای دور گم میشد
شاهرخ برای آرام کردن دل او انتقام گرفته بود یک قدم به هاووش نزدیک شد و آخرین ضربه را به او زد:
_هاووش تو دیگه حتی اگه خودتم بخوای اون دختره نمیبخشتت
شاهرخ مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:
_دیگه رنگ بچهی خودتو نمیبینی... همون بچهای که خدا میدونه چند بار بهش انگ زدی و به زبون آوردی که حرومزادهست
دیگر صدای شاهرخ را نمیشنید
انگار تمام صداهای دنیا در گوشش خاموش شده بودند و تنها چیزی که میشنید صدای الارز بود زیر بار هجوم خاطرات و حقیقتهای تلخ سرش سنگین شده بود

افکارش در هم پیچیده بودند و هر حقیقت مثل پتکی بر مغزش فرود میآمد
چطور تا امروز به خاطر نیاورده بود؟
چطور توانسته بود آن شب را در عمیقترین گوشهی ذهنش دفن کند و بعد با همان دستهایی که باید پناه الارز میبودند زندگیاش را به جهنم تبدیل کند؟
پیش از این آن خاطرات برایش آن قدر دور و غیرقابلباور بودند که هر بار تکهای از آن شب در ذهنش جان میگرفت به خواب و خیال نسبتش میداد
صدای شاهرخ از دور به گوشش رسید
_با این حال پشت فرمون نشین! لااقل یه گوشه وایسا تا حالت بهتر بشه!
اما هاووش حتی سرش را هم برنگرداند
قدمهای نامتعادلش را بهسختی به سمت ماشین برداشت
انگار بدنش دیگر فرمان مغزش را نمیبرد

یا شاید مغزش آنقدر درگیر ویرانی درونش بود
که دیگر توان هدایت او را نداشت
چرا شاهرخ نگرانش بود؟
مگر همین مرد او را قاتل برادرش نمیدانست؟
مگر تمام این مدت هاووش را مسئول مرگ
شاهین و البرز نمیدید؟
پس چرا حالا که حقیقت مثل خنجری در قلبش
فرو رفته بود سعی میکرد مانع سقوطش شود؟
اما برای هاووش دیگر فرقی نداشت
دنیا در چند دقیقه زیر پایش خالی شده بود
تلوتلوخوران به ماشین رسید
درست مثل کسی که چندین خمره شراب را
یکنفس سر کشیده باشد
با این تفاوت که این بار نه شرابی در کار بود نه
مستی که بتواند پشت آن پنهان شود این بار
حقیقت مستش کرده بود...
او با آن همه ادعا...
با آن همه غرور...

با آن همه اعتقادی که همیشه از آن دم میزد...
چه کرده بود؟
مردی که خودش را محق میدانست دربارهی زندگی دیگران حکم بدهد حتی حاضر نشده بود یکبار به حرف زنی گوش کند که روزی تمام دنیایش بود
زنی که تلاش کرده بود حقیقت را به او بگوید و او بهجای شنیدن با کلماتش زخمی عمیقتر بر قلبش نشانده بود
هاووش بد باخته بود
الارز...
آخ از الارز آن دختری که برایش جان میداد و خود به جانش افتاده بود
با دستان خودش شکنجهاش کرده بود
با زبانش تحقیرش کرده بود
الارز گناهی نداشت...
اما تاوان گناه او را پس داده بود
و دایان...

پسر خودش
کودکی که بارها با کلمات زهرآلودش تحقیر کرده بود بیآنکه بداند هر بار قلب خودش را شکسته است
پسری که خون او در رگهایش جریان داشت و او بهجای آنکه پناهش باشد با نامهایی که به او نسبت میداد زخمی بر روحش گذاشته بود
بار دیگر فریادش به آسمان رفت
پیش همان خدایی که سالها نامش را بر زبان آورده بود اما حالا دیگر حضورش را در زندکی خودش احساس نمیکرد
شاهرخ که حالا با دیدن وضعیت هاووش نگران شده بود چند قدم به او نزدیک شد دیگر خبری از آن لبخند پیروزمندانه نبود مردی که تا چند دقیقه پیش از دیدن فروپاشی دشمنش لذت میبرد حالا از چیزی میترسید که خودش در به وجود آمدنش نقش داشت

_هاووش ببین... درسته که با دیدن عذابت دلم خنک شد ولی نمیخوام باعث مرگت باشم
با این حال پشت فرمون نشین! لااقل بذار یکم آروم بشی
اما هاووش دیگر چیزی نمیشنید
خون جلوی چشمهایش را گرفته بود
تمام وجودش میسوخت و هیچ راهی برای بیرون ریختنش پید ا نمیکرد
ناگهان مشتش را بالا برد و بار دیگر بینی شاهرخ را نشانه گرفت
ضربه آنقدر ناگهانی بود که شاهرخ فرصت دفاع از خودش را پید ا نکرد
سرش به یک طرف چرخید و چند قدم عقب رفت
هیچچیز نمیتوانست درد درون هاووش را تسکین بدهد
شاهرخ با وحشت نگاهش کرد

دستش را بالا آورد و خون تازهای را که از بینیاش جاری شده بود پاک کرد
تلخی خون را در دهانش حس میکرد و حالا بیشتر از درد ضربه از کاری که کرده بود پشیمان بود.
او را تا به حال اینطور ندیده بود
هاووش دیگر درحال خودش نبود...
شاهرخ ترسیده بود
میترسید بار دیگر قتلی اتفاق بیفتد و این بار خودش عامل آن باشد
با قدمهایی مردد جلو رفت
صدایش لرزید و برای اولین بار التماس در کلامش نشست:
_بیا هاووش... اگه دلت خنک میشه بازم منو بزن! هرچقدر میخوای بزن فقط آروم باش تو رو خدا من غلط کردم!
هاووش حتی نگاهش هم نکرد

رگهای پیشانیاش از شدت خشم بیرون زده بودند
و فکش چنان محکم قفل شده بود که گویی
میخواست تمام کلماتی را که در گلویش گیر
کرده بودند همانجا خفه کند
اما خشم از چه کسی؟
از خودش!
بیاعتنا به شاهرخ در ماشین را باز کرد و پشت
فرمان نشست
شاهرخ با دیدن حرکتش وحشتزده به سمت
ماشین رفت
اما هاووش دستش را روی فرمان گذاشت و
سوئیچ را چرخاند صدای روشن شدن ماشین در
سکوت خیابان پیچید
شاهرخ که میدید هیچکدام از حرفهایش اثری
ندارد بار دیگر تلاش کرد چیزی بگوید شاید اگر
حقیقت دیگری را برایش روشن میکرد
میتوانست چند لحظه نگهش دارد

_ببین هاووش... من این قضیه رو به هیچکس نگفته بودم
به احترام البرز و شاهین که با هم رفیق بودن سکوت کردم
شاهین خودش قسمم داده بود که چیزی نگم ولی...
هنوز جملهاش تمام نشده بود که هاووش پایش را روی پدال گاز فشرد
ماشین با صدایی بلند از جا کنده شد و شاهرخ ناچار شد خودش را عقب بکشد
چند لحظه همانجا ماند و به خودرویی خیره شد که با سرعت از مقابلش دور میشد
دست خونآلودش را پایین آورد و نفس لرزانی بیرون داد
دیگر دیر شده بود
و شاهرخ برای اولین بار از خودش پرسید
انتقامی که گرفته بود واقعاً همان چیزی بود که میخواست؟

هاووش ماشین را همانطور خاموش نکرده دل کوچه رها کرد
با قدمهایی نامتعادل به سمت خانه رفت
ذهنش آشفته بود و قلبش زیر بار حقیقتی که تازه فهمیده بود تاب تحمل نداشت
تمام مسیر را با یک سوال در سرش رانده بود
سوالی که هر بار تکرارش میکرد خشمش شعلهورتر میشد
چطور مادرش توانسته بود این حقیقت را از او پنهان کند؟
از در حیاط که مثل همیشه یاسر باز گذاشته بود وارد شد
هنوز قدمی به داخل نگذاشته بود که صدایش در فضای خانه پیچید
صدایی گرفته و خشدار که سنگینی خشم را با خودش داشت
_قمر! بیا بیرون!

صدایش آنقدر بلند بود که سکوت خانه را در هم شکست
گامهای بلندی برداشت و از حیاط گذشت
شانههایش از شدت تنش منقبض شده بودند و دستهایش بیاختیار مشت میشدند
انگار اگر لحظهای مکث میکرد تمام آنچه درونش انباشته شده بود او را از پا درمیآورد
قمر هراسان از در خانه بیرون آمد و وارد حیاط شد
_چی شده هاووش؟ چرا داد میزنی؟
اما همین که چشمش به صورت پسرش افتاد حرف در دهانش خشک شد
چشمهای هاووش سرخ شده بودند
نگاهش آشفته و چهرهاش چنان درهم ریخته بود که قمر ناخودآگاه دستش را روی قلبش گذاشت
ترس مثل موجی سرد از وجودش گذشت
_هاووش؟ چی شده مادر؟ چرا به این حال و روز افتادی؟

هاووش بیآنکه پاسخی بدهد جلو رفت و مچ دستش را محکم گرفت
_حرف بزن قمر!
قمر از درد انگشتانش را جمع کرد و به دست پسرش خیره شد
هرگز او را اینطور ندیده بود
نه با این نگاه، نه با این خشم که انگار میخواست تمام وجودش را به آتش بکشد
_چی رو بگم پسرم؟
هاووش دستش را محکمتر فشرد
رگ گردنش برجسته شده بود و نفسهایش با صدای خفهای از سینه بیرون میآمدند
_تو همهچی رو میدونستی ولی به من نگفتی!
قمر برای لحظهای خشکش زد
رنگ از صورتش پرید و نگاهش بیاختیار از چشمان پسرش گریخت
همان یک جمله کافی بود تا تمام ترسهایی که در اعماق وجودش دفن کرده بود دوباره زنده شوند

نکند هاووش از همان حقیقت حرف میزد؟
همان حقیقتی که وقتی از آن باخبر شده بود چنان شوکی به او وارد کرده بود که قلبش تاب نیاورده و کارش به عمل جراحی کشیده بود؟
همان رازی که بعد از آن هر شب با ترس فاش شدنش به خواب رفته بود و هر روز با امید به فراموش شدنش چشم باز کرده بود؟
قمر همیشه از رسیدن این روز وحشت داشت لبهایش لرزیدند و صدایش به لکنت افتاد
_م ... من... من چیزی نمیدونم! چی آخه هاووش؟
هاووش با ناباوری نگاهش کرد
حتی حالا هم که حقیقت مثل آوار روی سرش خراب شده بود مادرش میخواست انکار کند؟
مچ قمر زیر فشار انگشتانش درد میکرد اما درد جسمی در برابر وحشتی که در دلش افتاده بود هیچ به نظر میرسید

هاووش کمی خم شد و با صدایی که از شدت خشم میلرزید کلمات را از میان دندانهایش بیرون داد:

_من بی شرف پدر اون بچه بودم قمر! من! همون بچهای که هر بار بهش توهین کردم همون بچهای که به خاطرش الارز رو عذاب دادم... من پدرش بودم و تو میدونستی!

نگاه وحشتزدهی قمر را بهخوبی حس میکرد ترسی که در چشمهای مادرش موج میزد و هر لحظه بیشتر به او ثابت میکرد که شاهرخ دروغ نگفته است

دیگر هیچ جایی برای انکار باقی نمانده بود آنچه شنیده بود کابوس نبود

آن خاطرات مبهم آن حقیقت هولناک و آن همه رنج همگی واقعیت داشتند

واقعیتی که مادرش از آن خبر داشت و با این حال اجازه داده بود او در ناآگاهی زندگی کند و

با دستهای خودش آخرین رشتههای پیوندش با الارز را پاره کند
با صدایی که از خشم میلرزید فریاد زد:
_چطور تونستی بذاری من الارز رو طلاق بدم و با بچهم از خونه بیرونشون کنم هان؟!
قمر احساس کرد زمین زیر پایش سست شده است
نفسهایش به شماره افتاد و نگاهش میان صورت درهم شکستهی پسرش و دستهایی که هنوز مچش را رها نکرده بودند سرگردان ماند
بالاخره همان اتفاقی افتاده بود که تمام آن مدت از آن میترسید
_هاووش بذار حرف بزنیم... مادر آروم باش!
آخه اگه مردم بفهمن کی میدونه پشت سرمون چی میگن؟ ما آبرو داریم!
همین یک کلمه کافی بود تا آخرین رشتهی خویشتنداری هاووش هم پاره شود
آبرو؟

هنوز هم نگران آبرویشان بود؟
درحالیکه زنی که روزی دوستش داشت زیر بار گناهی که مرتکب نشده بود خرد شده بود؟
درحالیکه پسر خودش را بارها تحقیر کرده و از زندگیشان بیرون رانده بود؟
درحالیکه برادرش و مرد دیگری جانشان را از دست داده بودند و او تازه حالا میفهمید چه بر سرشان آمده است؟
او حالا به سیم آخر زده بود
با تمام توان فریاد زد:
_ریدم تو آبرو و هرچی حرف مردمه! تف به ذات و شرف من!
هاووش این بار هر دو شانهی قمر را گرفت و بهشدت تکانش داد
_غلط رو من کردم! من! من باید پاش میموندم باید جواب کاری رو که کرده بودم میدادم! تو چه حقی داشتی به جای من تصمیم بگیری؟ هان؟ تو چه حقی داشتی؟!

قمر لب باز کرد تا چیزی بگوید اما هاووش مجال نداد
_سرمو سمت کدوم آسمون بلند کنم قمر؟!
دستهایش هنوز روی شانههای مادرش بود اما فشار انگشتانش اندکی کم شد
چشمهای سرخش را به صورت او دوخت و با درماندگی ادامه داد:
_با چه رویی به چشمهای دایان نگاه کنم؟ من گناهم رو انداختم گردن الارز... تو که نمیدونستی من براش میمیرم!
قمر با شنیدن آخرین جمله احساس کرد قلبش تیر کشید
هاووش به الارز علاقه داشت؟
نگاهش روی صورت پسرش ثابت ماند همیشه خیال میکرد پسرش را میشناسد
اما حالا از میان فریادهایش چیزی را میشنید که هرگز انتظارش را نداشت
هاووش با تلخی خندید

_من تازه از مأموریت برگشته بودم... هنوز حتی فرصت نکرده بودم بهت بگم الارز رو میخوام
هنوز حرفی نزده بودم که تو اونو برای البرز گرفتی! بعدشم که حقیقت رو فهمیدی باز دهن وا نکردی!
صدایش در آخرین کلمه لرزید
_تو چه مادری هستی قمر؟
قمر بیاختیار یک قدم عقب رفت
چشمهایش گرد شده بودند و شانههایش از شدت بهت عقب کشیده شدند
انگار تازه داشت تکههای پراکندهی گذشته را کنار هم میگذاشت
چه میشنید؟
هاووش از قبل دلداده ی الارز بود؟
پیش از آنکه آن دختر را برای البرز انتخاب کند
هاووش دل به او بسته بود؟
چطور نفهمیده بود؟

چطور نتوانسته بود از حال پسر خودش باخبر شود؟
دنیا دور سر قمر میچرخید
صدای هاووش هنوز در گوشش زنگ میزد و نگاه سرد و خشمگین پسرش قلبش را میفشرد
انگار در یک لحظه تمام چیزهایی را که سالها برای حفظشان تلاش کرده بود از دست داده بود
خانوادهاش، آرامشش و مهمتر از همه اعتماد پسری که تمام دنیایش بود
هاووش دستهایش را از روی شانههای مادرش برداشت و چند قدم عقب رفت
با صدایی سرد و قاطع گفت:
_من دیگه مادری به اسم قمر ندارم!
قمر با ناباوری به او خیره شد
هاووش نگاهش را از صورت رنگپریدهی مادرش گرفت و ادامه داد:
_دیگه اسم منو نیار!

همین چند کلمه کافی بود تا زانوهای قمر سست شوند
دستش را به دیوار گرفت اما نتوانست جلوی لرزش پاهایش را بگیرد
دنیا جلوی چشمهایش تار شد و بغضی سنگین راه گلویش را بست
کاش مرده بود و این روز را نمیدید...
کاش هیچوقت نمیفهمید که چطور ناآگاهی و تصمیمهای اشتباهش زندگی پسرهایش را به اینجا رسانده بود
زنی که برای حفظ خانوادهاش هر کاری میکند حالا باید با این حقیقت روبهرو میشد که بزرگترین ضربه را خود او به همان خانواده زده بود
اگر فقط یکبار از هاووش پرسیده بود چه احساسی دارد شاید هیچوقت الارز را به عقد البرز درنمیآورد
و شاید... شاید البرز هم حالا زیر خاک نبود

با فکر کردن به پسر دیگرش اشکهایش بیامان روی صورتش جاری شدند
البرز پسری که دیگر هرگز نمیتوانست صدایش کند دیگر نمیتوانست در آغوشش بگیرد و از او بخواهد به خانه برگردد
حالا هاووش را هم از دست میداد
قمر دستهای لرزانش را به سمتش دراز کرد
_نه هاووش... این حرفو نزن! من نمیدونستم... به خدا نمیدونستم که تو الارز رو دوست داشتی بذار با هم بریم دنبالش برش گردونیم
هر کاری لازم باشه میکنیم فقط اینطوری با من حرف نزن!
برگرداندش؟
الارز را برگردانند؟
با چه رویی؟
بعد از تمام آن تهمتها و تحقیرها؟ بعد از اینکه زنی را که باید پناهش میبود به تنهایی و رنج محکوم کرده بود؟

بعد از اینکه حتی فرصت نداده بود حرفش را تمام کند و با اطمینان حکم به گناهکار بودنش داده بود؟
چطور میتوانست حالا به سراغش برود و انتظار داشته باشد که همهچیز را فراموش کند؟
لبهای هاووش بهآرامی از هم باز شدند
ابتد ا خندهای کوتاه از گلویش بیرون آمد
اما لحظهای بعد خندهاش اوج گرفت و در حیاط پیچید
قهقهه میزد
بلند و بیوقفه و ترسناک
خندهای هیستریک که گوش فلک را کر میکرد
هاووش از آنجا رفت
بیآنکه حتی یکبار پشت سرش را نگاه کند
دیگر قصد بازگشت نداشت
کارش به مرز جنون رسیده بود
هر بار که تکهای از آن شب در ذهنش جان میگرفت فریادی بیاختیار از گلویش بیرون میآمد

گاهی چنان محکم به فرمان میکوبید که درد تا بند انگشتانش میدوید و گاهی فقط چشمهایش را میبست و زیر لب نام الارز را تکرار میکرد الارز...
چند بار از او پرسیده بود؟ چند بار خواسته بود بداند آن شب واقعاً اتفاقی افتاده یا همهاش ساختهی ذهن آشفتهی اوست؟
اما هر بار با سکوتش روبهرو شده بود با نگاههایی که چیزی جز درد و بیزاری در آنها نمیدید
چطور میتوانست حقیقتی به آن تلخی را برای کسی بازگو کند؟
هاووش نگاههای پر از تنفر الارز را به خاطر داشت
رفتارهای تندش، فاصلهای که میانشان انداخته بود و آن همه لحظهای که با خودش فکر کرده بود چه کرده که اینچنین از او بیزار است
ماشین را به حرکت درآورد و از آنجا دور شد

بیآنکه ببیند قمر با قدمهایی شتابزده پشت سرش میدود و صدایش میزند
_هاووش! پسرم وایسا! بذار حرف بزنیم!
صدای مادرش کمکم در فاصله گم شد
دیگر چه فایدهای داشت؟
هرچه نباید اتفاق میافتاد، افتاده بود
او الارز را با بیرحمی تمام طلاق داده بود
و بچهاش...
وای از دایان!
وای از بچه ای که خون او در رگهایش جریان داشت و چنین در حقش بی رحمی کرده بود
هاووش پدال گاز را فشرد
میدانست الارز پیش مهرداد است
یا دستکم تا چند ماه پیش آنجا بود
حالا تنها کسی که میتوانست سرنخی از او بدهد مهرداد بود
باید با الارز حرف میزد
باید پیدایش میکرد

حتی اگر مجبور میشد تمام شهر را زیر پا بگذارد
میخواست از او عذرخواهی کند
حقیقت را برایش بگوید و اگر هنوز ذرهای امید باقی مانده بود از او فرصتی دوباره بخواهد
هر کاری میکرد تا شاید روزی بتواند بخشیده شود
اما در اعماق وجودش میدانست بخشیده شدن، چیزی نبود که بتواند طلبکارانه بخواهد
او الارز را در رنج نگه داشته بود و حالا اگر قرار بود پاسخی بگیرد، باید آمادهی شنیدن هر چیزی میشد
چند دقیقه بعد مقابل محل کار مهرداد ترمز کرد
ماشین را رها کرد و بیاعتنا به نگاه رهگذرها با قدمهایی تند به سمت ورودی رفت
هنوز درست به در نرسیده بود که مهرداد از ساختمان بیرون آمد
با دیدن هاووش اخمهایش در هم رفت

چند لحظه از سر تا پای او را برانداز کرد
چهره‌ی آشفته، چشمهای سرخ و حال پریشانی
که بهوضوح نشان میداد اتفاقی افتاده است
با لحنی سرد پرسید:
_اینجا چیکار میکنی؟
هاووش سر چرخاند
نگاهش مستقیم روی صورت مهرداد نشست و با
صدایی بم و خشدار گفت:
_بگو الارز بیاد
مهرداد چند لحظه به او خیره ماند
بعد خندهای عصبی از گلویش بیرون آمد
همزمان که به سمت هاووش قدم برمیداشت
صدایش را بالا برد:
_خوبه حالا هم یادت افتاده!
تو که حتی حاضر نشدی پاشی بیای دادگاه و
خودت طلاقش بدی حالا اومدی بگی بیاد؟

هاووش که دیگر از زمین و زمان بریده بود ناگهان دستش را جلو برد و یقهی مهرداد را گرفت
انگشتانش دور گردن او جمع شدند و با خشمی مهارنشدنی فریاد زد:
_دهنتو ببند و بگو الارز بیاد!
مهرداد با وجود فشاری که احساس میکرد نگاهش را از هاووش نگرفت
با دست یقهاش را از میان انگشتان هاووش بیرون کشید و سری از روی تأسف تکان داد
_دیر کردی داداش!
مهرداد یک قدم عقب رفت و با لحنی قاطع ادامه داد:
_زنی که طلاقش دادی از اینجا هم رفته
دستهای هاووش شل شدند
انگار نیرویی که تا لحظهای پیش او را سر پا نگه داشته بود ناگهان از وجودش بیرون کشیده شد

_کجا رفته؟ مگه پیش تو نبود؟
مهرداد پوزخندی زد
_اگه میدونستم کجاست الان اینجا نبودم پیشش بودم!
مهرداد نگاهش کرد و این بار آرامتر اما با همان قاطعیت گفت:
_خیالت راحت باشه
رفته یه جایی که نه دست تو بهش برسه نه دست من
شقیقههای هاووش تیر کشیدند
صدای مهرداد در سرش میپیچید و هر کلمهاش امید کوچکی را که به آن چنگ زده بود را از بین میبرد
رفته بود...
الارز رفته بود
دیر کرده بود...
خیلی دیر
دیگر الارزی نبود که بخواهد او را ببخشد...

***

مرد اخمهایش را در هم کشید و با نگاهی طلبکارانه براندازم کرد
_پس تو اینجا چیکارهای؟ زنگ نزدی بیان آسانسور رو درست کنن؟
بهسختی جلوی خودم را گرفته بودم تا سرش فریاد نکشم
ناخنهایم را کف دستم فشار دادم و سعی کردم آرامشم را حفظ کنم
چه فکری کرده بود؟
خیال میکرد چون با یک زن طرف است میتواند هر طور دلش خواست حرف بزند و زور بگوید؟
دستم را به کمرم زدم و همان پوستهی آهنین همیشگی را بر تن کشیدم
صاف توی چشمهایش نگاه کردم و محکم جواب دادم:
_شارژ ساختمون رو این ماه نپرداختین آسانسور هم به مشکل خورده

فعلاً باید از پله استفاده کنین تا تعمیرکار بیاد و درستش کنه
مرد دستی به سبیل های پرپشتش کشید و با بیاعتنایی گفت:
_کی نپرداخته؟ من که از همه زودتر پرداخت کردم! گور بابای هرکی نپرداخته!
هنوز دهان باز نکرده بودم که دوباره میان حرفم پرید و با همان لحن طلبکارانه ادامه داد:
_پس تو اینجا چیکارهای که نتونستی شارژ رو ازشون بگیری؟
بعد نگاهش را از سر تا پایم گذراند
نگاهی آمیخته به تحقیر که بیشتر از حرفهایش آزارم داد
گوشهی لبش را کج کرد و گفت:
_وقتی سرایدار ساختمون یه زن باشه بهتر از این نمیشه!
برای چند لحظه فقط نگاهش کردم

زن بودم اما قرار نبود زن بودنم مجوزی باشد برای اینکه هرکس از راه رسید هر توهینی خواست نثارم کند و انتظار داشته باشد سرم را پایین بیندازم
این مرد هنوز نمیدانست با چه کسی طرف شده است
فکر میکرد چون صدایش را بالا برده برندهی این بحث است
نمیدانست من هم چیزهایی میدانم که اگر روزی تصمیم بگیرم به گوش همسرش برسانم دیگر فرصتی برای اینهمه گردنکشی و کری خواندن برایم پید ا نخواهد کرد
اما باز هم سکوت کردم
من از رازهای تمام ساکنان آن ساختمان باخبر بودم
رازهایی که گاهی سنگینیشان روی شانههایم مینشست اما هیچوقت اجازه نمیدادم از دهانم بیرون بیفتند

نمیخواستم آرامش زندگی کسی را به هم بزنم یا باعث فروپاشی خانوادهای شوم
گاهی زنهای ساختمان وقتی دلشان از چیزی میگرفت به سراغم میآمدند و سفرهی دلشان را برایم باز میکردند
من هم گوش میدادم بیآنکه قضاوتشان کنم یا حرفهایشان را جایی بازگو کنم
البته همه هم با من مهربان نبودند بعضیهایشان طوری نگاهم میکردند که انگار بودنم در آن ساختمان مایهی ننگشان بود
حتی جواب سلامم را هم به زور میدادند
اما برای من مهم نبود
یاد گرفته بودم برای حفظ آرامشم به هر نگاه و حرفی اهمیت ندهم
مرد با غرولند به سمت پلهها رفت و من هم از محوطهی ساختمان گذشتم و وارد حیاط کوچک شدم
شیر آب کنار گلها را بستم

شلنگ را جمع کردم و گوشهای گذاشتم
بعد نگاهی به گلدانها انداختم و با دیدن خاک خیسشان لبخند کوچکی زدم
به سمت اتاقک محقر سرایداری رفتم دستگیره ی در را پایین کشیدم و وارد شدم
اولین چیزی که نگاهم را به خودش جلب کرد پسر کوچولوی من بود که هنوز از خواب بیدار نشده بود
تمام خستگیام با دیدنش برای چند لحظه رنگ باخت
آرام کنارش روی زمین زانو زدم و انگشتهایم را لا به لای موهای مشکی و نرمش کشیدم
صورت کوچکش گل انداخته بود و لبهایش کمی از هم فاصله داشتند
با لحنی آرام زمزمه کردم:
_پسر من نمیخواد بیدار بشه؟ مامانی حوصلش سر میره اینجا تنهایی!

انگار صدایم را شنیده باشد دست کوچکش را بالا آورد و با پشت دست پلکهایش را مالید
لبخند محوی گوشهی لبش نشست اما همچنان چشمهایش را باز نکرد
عادت داشت تا حسابی قربان صدقهاش نمیرفتم از جایش بلند نمیشد
خم شدم و بوسهای روی پیشانی گرمش نشاندم
_دایان مامان، اگه بدونی امروز چی دیدم!
کمی مکث کردم و با هیجان ساختگی ادامه دادم:
_یه هیولای گنده اومده بود! میخواست مامانی رو بخوره تو هم نبودی که بیای اونو بکشی!
همین کافی بود تا خواب از سرش بپرد
پلکهایش ناگهان از هم باز شدند و با عجله سرجایش نشست
موهای آشفتهاش روی پیشانیاش ریخته بود و چشم های خواب آلودش حالا از هیجان برق میزدند
با هیجان و کنجکاوی نگاهم کرد و پرسید:

_مامانی هیولا کجاست؟! بریم با هم بگیریمش خودم شکارچی هیولا میشم!
دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و خندهام بلند شد
دایان خودش را شکارچی بیرقیب هیولاها میدانست
کاش میتوانستم همیشه دنیایش را همینقدر ساده نگه دارم
دنیایی که توی آن هیولاها که فقط موجوداتی خیالی بودند هیچکدامشان چهرهی واقعی آدمها را نداشتند و شرفشان به بعضی آدم ها میارزید
لبخندم را حفظ کردم گونهاش را بوسیدم و گفتم:
_حالا آقای شکارچی اول بیا صبحونهات رو بخور بعدش مامانی برات تعریف میکنه که چی شد!
دستهای کوچکش را روی سینهاش گره زد و با دلخوری رویش را از من برگرداند
_نمیخوام! من دیگه نون و پنیر دوست ندارم!

نگاهم را پایین انداختم و لبهایم را روی هم فشردم
شرمندهی پسرکم بودم
شرمندهی چشمهایی که باید از شادی برق میزدند نه اینکه بهخاطر نداشتن چیزهایی که بقیهی بچهها داشتند غمگین شود
دایان با صدای آرامتری گفت:
_من دلم پیتزا میخواد برام بخر مامانی!
با آن حقوق اندک سرایداری که بهزور تا نیمهی ماه کفاف خرجمان را میداد حتی نمیتوانستم یک زندگی معمولی برایش فراهم کنم چه برسد به زندگی که آرزویش را داشتم
دلم میخواست هر چیزی را که میخواست برایش بخرم
لبخندی زورکی روی لبم نشاندم و دست کوچکش را توی دستم گرفتم
_میخرم عزیزدلم
چند روز دیگه با هم میریم بیرون

هم میبرمت شهربازی هم برات پیتزا میخرم قول میدم!
چشمهایش برای لحظهای برق زد
همان برق شیرینی که همیشه با دیدنش احساس میکردم دنیا هنوز ارزش جنگیدن دارد
اما شادیاش خیلی زود رنگ باخت
نگاهش را از من دزدید و با صدایی که ته آن دلخوری موج میزد گفت:
_دروغ نگو مامان! منو نمیبری
نفسم در سینه حبس شد
از بس به او وعده داده و نتوانسته بودم به قولهایم عمل کنم حالا حتی حرفهایم را باور نمیکرد
چه دردناک بود که پسر کوچکم پیش از آنکه معنی واقعی دنیا را بفهمد یاد گرفته بود به امیدهایش شک کند!
خواستم چیزی بگویم قول دیگری بدهم یا دستکم توضیح بدهم که چرا نمیتوانم همین امروز

خواستهاش را برآورده کنم اما هیچ کلمهای از گلویم بیرون نیامد
درست همان لحظه صدای پسربچهای از حیاط بلند شد:
_دایان بیا بازی کنیم! ببین بابام بلام چی خلیده!
صدای آروین پسربچهی واحد پنجم همان ساختمان بود
دایان با شنیدن صدای دوستش دلخورياش را فراموش کرد
انگار نه انگار که همین چند لحظه پیش از دستم ناراحت بود
از جایش بلند شد و با عجله به سمت در دوید
_اومدم!
بیاختیار به سمت پنجره رفتم و از پشت شیشه تماشایش کردم
دایان تمام دلخوشی من در این زندگی بود تنها کسی که وقتی دنیا از هر طرف به رویم بسته

میشد با یک لبخند کوچکش به من یادآوری میکرد هنوز دلیلی برای ادامه دادن دارم
آروین با دوچرخهی تازهاش در حیاط دور میزد و دایان هم با ذوق و شوق دنبالش میدوید
_بده منم سوار بشم! نوبت منه!
آروین که از دنبال کردن دایان لذت میبرد پدالهای دوچرخه را تندتر چرخاند و با خنده جواب داد:
_نه! فقط خودم سوار میشم تو هم دنبالم بیا!
اخمهایم در هم رفت
اما دایان هنوز تسلیم نشده بود
با همان سماجتش گفت:
_اگه نذاری منم سوار بشم دیگه باهات دوست نمیشم!
آروین کمی سرعتش را کم کرد و دایان بالاخره خودش را به او رساند
اما آروین دوباره فرمان دوچرخه را چرخاند و راهش را بست

بعد با لحنی که انگار داشت یک راز مهم را فاش میکرد گفت:
_مامانم گفته تو بابا ندالی نباید باهات بازی کنم!
تمام وجودم یخ زد
انگار کسی یکباره دستش را در سینهام فرو برده و قلبم را چنگ زده باشد
نگاهم روی صورت دایان ثابت ماند
پسرکم دیگر چیزی نگفت
لبخندش آرامآرام از روی لبهایش محو شد و دستهای کوچکش کنار بدنش افتادند
حتی از همان فاصله هم میدیدم که چطور سرش را پایین انداخته است
دلم میخواست همان لحظه بیرون بروم دایان را در آغوش بگیرم و به او بگویم هیچچیز از ارزشش کم نمیکند
نه نداشتن دوچرخه، نه نداشتن پدر و نه حرفهای بیرحمانهی آدمها
اما پاهایم سنگین شده بودند

من میتوانستم گرسنگی خودم را تحمل کنم
لباسهای کهنه بپوشم و از خواستههایم بگذرم
اما چطور باید جلوی زخمی شدن قلب پسرکم را میگرفتم؟
چطور باید به او توضیح میدادم که بعضی آدمها پیش از آنکه کسی را بشناسند دربارهاش قضاوت میکنند؟
باورم نمیشد چنین حرفی از دهان یک بچه بیرون بیاید
مادر آروین مثلا دوستم بود
بارها کنارم نشسته و باهم حرف زده بودیم
چطور میتوانست چنین حرفی به پسرش یاد بدهد؟ چطور دلش آمده بود از یک بچه بخواهد همبازیاش را بهخاطر نداشتن پدر تحقیر کند؟
دیگر نتوانستم تحمل کنم
با عجله از اتاقک بیرون رفتم اما پیش از آنکه به آن دو برسم آروین دوباره صدایش را بلند کرد:

_اگه بابا داشتی دوچلخه میخلید و باهات بازی میکلد!
سری ع خودم را به دایان رساندم
دست کوچکش را گرفتم و او را از آروین دور کردم
بعد روی زمین زانو زدم تا همقدش شوم
چشمهایش خیس شده بود
اما لب از لب باز نمیکرد
فقط به زمین نگاه میکرد و لبهای کوچکش را محکم روی هم فشار میداد درست مثل وقتی که میخواست جلوی گریهاش را بگیرد
دلم میخواست آروین را سرزنش کنم اما او هم بچه بود
این حرفها را از بزرگترها یاد گرفته بود از همانهایی که گاهی بیآنکه بفهمند زخمهایشان را به بچهها منتقل میکنند
با اخم رو به او کردم و محکم گفتم:
_دایان اصلاً نمیخواد با دوچرخهی تو بازی کنه!

هنوز حرفم تمام نشده بود که دایان دستش را از دستم بیرون کشید و با عجله به سمت اتاقک دوید
_دایان مامان...
اما نایستاد
پشت سرش رفتم و در را بستم
وقتی وارد شدم خودش را زیر پتو پنهان کرده بود
طوری که انگار میخواست از تمام دنیا قایم شود
آرام نزدیکش شدم و کنارش نشستم
میدانستم خواب نیست
شانههای کوچکش هر از گاهی تکان میخورد و همین کافی بود تا بفهمم دارد بیصدا گریه میکند
_پسرم؟ مامانی؟
جوابی نداد
با صدایی که سعی میکردم شاد باشد گفتم:
_پاشو عزیزدلم! همین الان بریم پیتزا بخریم هر پیتزایی که دوست داشته باشی برات میخرم

سرش را از زیر پتو بیرون آورد اما آن برق همیشگی در چشمهایش نبود
نگاهش آنقدر گرفته بود که انگار تمام شادیهای کوچکش را همان چند کلمه از او گرفته بودند
لبهایش لرزید و پرسید:
_مامان... من بابا ندارم
قلبم فرو ریخت
نگاهش کردم
به چشمهای معصومش
به صورت کوچکش و به بغضی که دیگر نمیتوانست پنهانش کند
با صدایی آرام ادامه داد:
_همهی بچهها بابا دارن...منم بابا میخوام...
به او چه میگفتم؟
چطور باید به پسرم توضیح میدادم که پدرش حی و حاضر است؟
اما نه من را میخواهد و نه بچه اش را؟

نه... دایان هنوز برای شنیدن این حقیقت کوچک بود.
بغضم را فرو خوردم و دستم را روی گونهاش گذاشتم
_پسرم نباید با حرف بچهها ناراحت بشی اونا چون میبینن تو قوی تری میخوان پشت باباشون قایم بشن
دایان دستهایش را دوباره روی سینهاش گره زد و با بغضی که صدایش را میلرزاند گفت:
_منم میخوام پشت بابام قایم بشم مامان...
منم میخوام بابام برام دوچرخه بخره
منم میخوام با بابام بازی کنم...
دیگر نتوانستم مستقیم توی چشمهایش نگاه کنم تمام وجودم از خواستههای سادهاش میسوخت خواستههایی که برای بقیه ی بچهها عادی بودند اما برای پسر من به آرزویی دور و دستنیافتنی تبدیل شده بودند
او چیز عجیبوغریبی نمیخواست

فقط حق طبیعی اش را میخواست
و من حتی نمیتوانستم همین آرزوی ساده را
برایش برآورده کنم
تلاش میکردم هم مادرش باشم هم پدرش
هم برایش لالایی بخوانم هم اگر لازم شد در
برابر تمام دنیا بایستم
اما حالا میفهمیدم بعضی جای خالیها را نمیشود
با هیچ چیز پر کرد
هیچ مادری نباید مجبور باشد بهتنهایی جواب
تمام سوالهای بی رحمانهی دنیا را بدهد
بغضم را بهسختی قورت دادم و لبخندی زدم که
امیدوار بودم دروغ بودنش را نفهمد
صورتش را میان دستهایم گرفتم و پیشانیاش را
بوسیدم
_خودم برات میخرم پسرم
دایان که دیگر حنایم پیشش رنگی نداشت همچنان
اخمهایش را در هم کشیده بود

هرچه تلاش کرده بودم با وعدهی پیتزا و دوچرخه دلش را به دست بیاورم فایدهای نداشت انگار حرفهای آروین جایی عمیقتر از آنچه فکر میکردم در دل کوچکش نشسته بود
نم چشمهایم را با گوشهی شالم گرفتم و از اتاقک بیرون رفتم
نمیخواستم دایان اشکهایم را ببیند نمیخواستم خیال کند ناراحتی من هم تقصیر اوست
هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که زهراخانم یکی از ساکنان ساختمان با سبد خریدی در دست وارد حیاط شد
همین که چشمش به من افتاد لبخندی زد و به سمتم آمد
_صبح بخیر الارز جان!
نتوانستم حتی لبخند کوچکی تحویلش بدهم
تمام فکرم پیش دایان بود و آن سوال بیرحمانه ای که هنوز در گوشم میپیچید

زهراخانم با دیدن حال و روزم لبخندش را جمع کرد و کمی نزدیکتر آمد
_چی شده عزیزم؟ چرا اینقدر گرفتهای؟
سرم را بالا آوردم و مستقیم به صورتش نگاه کردم
نمیدانم چرا اما همان لحظه دلم میخواست با کسی حرف بزنم
شاید اگر حرفهایم را بیرون میریختم کمی از سنگینیشان کم میشد
با صدایی که هنوز ته ماندهای از بغض در آن بود گفتم:
_مامان آروین بهش گفته با دایان بازی نکنه چون بابا نداره!
زهراخانم لبش را گزید و سبد خریدش را روی زمین گذاشت
_وای خدا بگم چیکارش کنه! آخه مگه میشه؟ کی به یه بچه از این حرفها میزنه؟
آهی کشیدم و نگاهم را به پنجرهی اتاقک دوختم

دایان حالا که من کنارش نبودم لقمهای را که برایش پیچیده بودم برداشته و مشغول خوردن شده بود
آرام ادامه دادم:
_درد خودم کم نیست زهراخانم. از صبح تا شب جون میکنم که بتونم خواستههای پسرم رو برآورده کنم
دلم میخواد مثل بقیهی بچهها زندگی کنه چیزی کم نداشته باشه... بعد از همهی اینها باید بشینم و حرفهای سنگین بقیه رو هم تحمل کنم
صدایم در جملهی آخر لرزید
سرم را پایین انداختم و با انگشت گوشهی شالم را میان دستم پیچاندم
زهراخانم دستش را روی شانهام گذاشت و با مهربانی فشرد
_این حرفها از ذات بعضی آدمهاست عزیزم خودتو ناراحت نکن

پسر تو ماشاالله از خیلی از بچهها سرتره تو هر کاری از دستت برمیاومده براش انجام دادی خودتو بابت چیزهایی که از توانت خارجه سرزنش نکن

دردم همین بود

که نمیتوانستم تمام خواستههای پسرم را برآورده کنم

سرم را پایین انداختم و با گوشهی شالم بازی کردم

بغضی که از صبح در گلویم نشسته بود هنوز دست از سرم برنمیداشت

_منی که هنوز نتونستم یه پیتزا برای بچهم بخرم الانم دوچرخه میخواد

گفتن این حرفها حتی برای خودم هم سخت بود

مگر دایان چه خواستهی بزرگی داشت؟ فقط میخواست مثل بقیهی بچهها باشد پیتزا بخورد دوچرخهسواری کند

زهراخانم کمی سکوت کرد

بعد انگار فکری به ذهنش رسیده باشد نگاهم کرد و پرسید:
_میگم تو بعضی از روزهای هفته مرخصی داری مگه نه؟
با ناامیدی خندهی کوتاهی کردم
_مرخصی؟ من که کل هفته از رسیدگی به باغچهی حیاط گرفته تا دستمال کشیدن و تمیزکاری و درست کردن خرابیهای ساختمون انجام میدم
تازه بعضی وقتها هم زنهای ساختمون برای خونهتکونی کمک میخوان و منم میرم پیششون فقط پنجشنبهها یه کم وقت آزاد دارم که اونم دایان رو میبرم بیرون تا هم هوا بخوره هم تمام روز توی این اتاقک نمونیم
لبخند تلخی زدم و ادامه دادم:
_دیگه وقتی نمیمونه که بخوام بیکار باشم!
زهراخانم لب باز کرد اما انگار برای گفتن حرفش تردید داشت

نگاهش میان صورتم و سبد خریدش رفتوآمد میکرد
با تعجب پرسیدم:
چیزی شده؟ چی میخواستی بهم بگی زهراخانم؟
بالاخره دستش را داخل سبد خرید برد
یک فلفل دلمهای و چند دانه قارچ و کمی سوسیس و مقداری پنیر پیتزا بیرون آورد
همه را داخل یک نایلون گذاشت و به سمتم گرفت
_بیا فعلاً خودت براش پیتزا درست کن.
برای بقیهش هم یه فکری میکنیم
چند لحظه به نایلون نگاه کردم و بعد دستم را عقب کشیدم
_نه زهراخانم! میدونی که من صدقه بگیر نیستم
زهراخانم با ناراحتی نگاهم کرد
_صدقه چیه دختر؟! مگه ما همسایه نیستیم؟ از قدیم همسایهها هوای همدیگه رو داشتن

هر وقت یکی چیزی لازم داشت اون یکی بهش قرض میداد
این که دیگه منت گذاشتن نداره!
نگاهش آنقدر صمیمی بود که نتوانستم جوابش را بدهم
دوباره چشمم به نایلون افتاد
چند تکه مواد غذایی ساده بود
چیزهایی که شاید برای خیلیها ارزش چندانی نداشت اما برای من میتوانست لبخند را به لبهای پسرم برگرداند
بااینحال هنوز تردید داشتم
آرام پرسیدم:
_ولی من مایکروفر ندارم چهجوری پیتزا درست کنم؟
زهراخانم با تعجب ابروهایش را بالا انداخت و خندید
_دختر جان چقدر سخت میگیری! مگه پیتزا رو فقط توی مایکروفر درست میکنن؟ روی گاز

درست کن من خودم همیشه توی تابه درست
میکنم هم راحتتره هم خوشمزه میشه
نگاهم دوباره به مواد غذایی افتاد
تصویر دایان جلوی چشمم آمد همان چشمهای
خیس و صدای لرزانش که گفته بود دلش پیتزا
میخواهد
لااقل این آرزوی بچه ام را برآورده میکردم تا
بقیه اش هم خدا بزرگ بود
نایلون را در دستم گذاشت
با شرمندگی تشکر کردم
سبد خریدش را برداشت تا برود اما لحظه ی
آخر دوباره برگشت و نگاهم کرد
_الارز راستش میخواستم یه چیزی بهت بگم
ولی نتونستم... یعنی دلم نیومد
حالا فعلا برو پیتزات رو درست کن عصر میام
پیشت
از حرفهایش سر درنیاوردم

چند لحظه با تعجب نگاهش کردم اما چیزی نپرسیدم
هرچه میخواست بگوید...
مگر دیگر حرفی مانده بود که نشنیده باشم؟
با رفتن زهراخانم من هم به سمت اتاقک برگشتم
دایان روی زمین نشسته بود و با مدادرنگیهایش نقاشی میکشید
کنارش مکث کردم و نگاهی به نقاشیاش انداختم
اما آنقدر در فکر اتفاقات بودم که حتی نتوانستم از او بپرسم چه چیزی کشیده است
بیحرف به سمت اجاق گاز کوچکی رفتم که در گوشهی اتاقک قرار داشت و مشغول آماده کردن پیتزا شدم
دایان مدتی بعد از نقاشی کشیدن خسته شد مدادرنگیهایش را کنار گذاشت از جایش بلند شد و به حیاط رفت تا کمی بازی کند

من هم خمیر سادهای را که خودم آماده کرده بودم کف تابه پهن کردم و مواد پیتزا را رویش ریختم
کمی پنیر بیشتر روی مواد پاشیدم به این امید که وقتی دایان اولین لقمه را میخورد آنقدر خوشش بیاید که برای چند دقیقه هم که شده غصههایش را فراموش کند
در تابه را گذاشتم و دمکنی را روی آن قرار دادم. درحال کم کردن شعلهی گاز بودم که صدای گریهای از حیاط بلند شد
صدای دایان بود!
پیتزا را رها کردم و بیدرنگ از جا پریدم و با عجله خودم را به حیاط رساندم
دایان روی زمین افتاده بود و با صدای بلند گریه میکرد
زانوهایش خاکی شده بود و صورت کوچکش از اشک خیس به نظر میرسید
آروین و پدرش هم همانجا ایستاده بودند

به سمتش دویدم کنارش زانو زدم و سری ع در آغوشش گرفتم
_چی شده عزیزدلم؟ چرا گریه میکنی؟ جان مامان چیزی نشده... همه زمین میخورن الان خوب میشی!
سعی کردم آرامش کنم اما گریهاش شدیدتر شد
دستش را بالا آورد و به سمت مردی اشاره کرد که کنار آروین ایستاده بود
_بابای آروین... هولم داد!
برای لحظهای خشکم زد
بعد سرم را بالا آوردم و به مرد خیره شدم
چشمهایم از ناباوری گرد شد و اخمهایم در هم رفت
از جا بلند شدم و دایان را پشت خودم نگه داشتم و با صدایی که از شدت خشم میلرزید پرسیدم:
_راست میگه؟ شما بچهی منو هول دادین؟ کی با یه بچه اینجوری رفتار میکنه؟

مرد حتی زحمت یک توضیح درست را هم به خودش نداد
بیخیال شانه بالا انداخت
_تقصیر خودش بود! گیر داده بود دوچرخهی آروین رو سوار بشه نمیذاره بچهی من از بازیش لذت ببره!
چند لحظه فقط نگاهش کردم
واقعاً باورم نمیشد
بغض سنگینی به گلویم چنگ انداخت نمیخواستم جلوی آنها بشکنم
نمیخواستم حتی یک لحظه احساس کنند که میتوانند با تحقیر کردن من صدایم را خاموش کنند
اما لرزش صدایم دست خودم نبود
_حتی اگه بچهی من اصرار کرده باشه دوچرخهی آروین رو سوار بشه شما حق نداشتین هولش بدین
اون فقط یه بچهست که میخواد بازی کنه

این بار او هم متقابلا صدایش را بالا برد
_اصلا من نخوام بچهم با بچهی تو که معلوم نیست باباش کیه و زیر کدوم بته به عمل اومده بازی کنه باید کیو ببینم؟
حرفش مثل خنجری زهرآلود تا عمق وجودم فرو رفت
دیگر نتوانستم جلوی اشکهایم را بگیرم
سد مقاومتم شکست
چشمهایم سوختند و اشکها بیاجازه روی گونههایم سرازیر شدند
دلم میخواست چیزی بگویم
جوابی بدهم که دهانش را ببندد
اما بغضی که گلویم را میفشرد حتی فرصت نفس کشیدن هم به من نمیداد
مرد که سکوت و اشکهایم را دید با لحنی تحقیرآمیز ادامه داد:
_حرف من تنها نیست! همهی همسایهها نمیخوان ولی روشون نمیشه بهت بگن

اشکهایم را با پشت دست تند و عصبی پاک کردم با صدایی لرزان اما بلند گفتم:
_حرف دهنتو بفهم آقا! بچهم خیلی هم پدر داره فقط... فقط ما از هم جدا شدیم! این دلیل نمیشه هر حرفی دلتون خواست بار من و بچهم کنین!
بغض دوباره راه گلویم را بست
کلمات در میان هقهق فروخوردهام گم شدند و نتوانستم بیشتر از آن ادامه بدهم
مرد حتی ذرهای هم از موضعش کوتاه نیامد با لحنی تهدیدآمیز گفت:
_به هر حال بهتره خودت از اینجا بری وگرنه مجبور میشم با صاحب ساختمون صحبت کنم تا یه سرایدار جدید بیاره
ما اجازه نمیدیم بچهمون توی هر محیطی رشد کنه!
آن میزان از بی رحمی در ذهنم نمیگنجید میخواستند تنها سرپناه و شغلی را هم که به هزار زحمت به دست آورده بودم از من بگیرند

اگر کارم را از دست میدادم چه میشد؟
کجا میرفتم؟
آواره ی کوچه و خیابان میشدم
نمیخواستم دایان بیش از این شاهد دعوای من با یک غریبه باشد
با تمام حرفهایی که پشت دندانهایم مانده بود سکوت کردم
دست کوچک دایان را در دستم گرفتم انگشتهایش را میان انگشتانم فشردم و بیآنکه حتی یک کلمهی دیگر به زبان بیاورم به سمت اتاقک راه افتادم
_مامانی گریه نکن... دردم نیومد!
با شنیدن صدای کوچکش بغضم شکست و اشکهایم بیشتر سرازیر شدند
حتی در آن سن کم هم متوجه ناراحتیام شده بود و سعی میکرد آرامم کند
دایان پیراهنش را بالا زد و شکمش را نشانم داد

_ببین مامانی! من قوی بودم هیچ جام خون نیومد!
لبهایم لرزیدند
دلم میخواست او را در آغوش بگیرم و آنقدر ببوسمش که تمام تلخیهای دنیا از یادش برود
با عجله اشکهایم را پاک کردم و لبخند کمجانی روی لبهایم نشاندم
_گریه نمیکنم عزیزکم! فقط یه پشه افتاده تو چشمم
نگاهم کرد
حرفم را باور نکرده بود
بیآنکه چیزی بگوید دستمالی برداشت و با دستهای کوچکش زیر چشمم کشید و اشک هایم را پاک کرد
لبخندی زدم و دستش را بوسیدم
_قربون دستای کوچولوت برم!
ناگهان لبهایش را جمع کرد و با لحنی که انگار داشت اعتراف مهمی میکرد گفت:

_من گریه کردم چون دوچرخه میخوام!
برای لحظهای خشکم زد
کسی چه میدانست چه غمی در دلم تلنبار شده بود؟
کسی چه میفهمید که هر بار دایان چیزی میخواست و من نمیتوانستم برایش فراهم کنم، چطور تکهای از قلبم میشکست؟
دایان سرش را پایین انداخت و با صدایی که حالا غمگینتر شده بود گفت:
_بابای آروین دعوات کرد مامانی...
من اصلا اصلا دیگه با آروین دوست نیستم!
دستهایم را دور تن کوچکش حلقه کردم و محکم به سینهام فشردمش
صورتم را میان موهای نرمش پنهان کردم و چشمهایم را بستم
پسر بیگناه من حقش نبود که اینطور قضاوت شود

هنوز در آغوشم بود که ناگهان خودش را عقب کشید
چشمهایش را ریز کرد و با اخمی بامزه گفت:
_مامانی من دوچرخهشو خراب میکنم تا نتونه باهاش بازی کنه!
با شنیدن حرفش سری ع دو دستم را روی شانههای کوچکش گذاشتم
_نه دایان! این کارو نکنیا اگه تو هم این کارو بکنی تو هم میشی مثل اون...
دوست داری آدم بده باشی؟
لبهایش را جلو داد و با دلخوری گفت:
_نه... ولی هرکی مامانمو اذیت کنه منم اذیتش میکنم!
چه میتوانستم به این فسقلی بگویم که از همین حالا میخواست حامی من باشد؟
بیاختیار دایان را محکمتر در آغوشم فشردم
آنقدر که صدای اعتراضش بلند شد و خودش را کمی عقب کشید

_مامانی بوی پیتزا میاد...
با شنیدن حرفش دستهایم شل شدند دایان با چشمهایی که از ذوق برق میزدند ادامه داد:
_بابای آروین براش خریده بود بوش همینجوری بود! خیلی دوست داشتم بخورم
قلبم تیر کشیدو صورتم درهم شد
لبخندم را به زور حفظ کردم و به اجاق اشاره زدم
_خودم برات پختم مامانی! بیا ببین... خواستم سورپرایزت کنم
چشمهایش گرد شد انگار خبر بزرگی شنیده باشد چند بار بالا و پایین پرید و با هیجان فریاد زد:
_آخ جون پیتزا...آخ جون مامانم پیتزا پخته!
بعد ناگهان به طرف در چرخید
_برم به آروین بگم!
سری ع صدایش زدم:
_نه نرو عزیزم. بیا بشین اول خودت بخور

نمیخواستم دوباره با دیدن آروین و دوچرخهاش دلش بگیرد
نمیخواستم حتی برای چند دقیقه هم که شده شادی کوچکش با حسرت دیگری قاطی شود
تابه را از روی گاز برداشتم و روی زمین گذاشتم
با هیجان درش را کنار زدم تا پیتزایی را که با هزار امید برایش پخته بودم نشانش بدهم
اما با دیدن داخل تابه لبخند روی لبهایم خشک شد
نانش سوخته بود
آنقدر که رنگش به سیاهی میزد
پنیر و مواد رویش خشک و سفت شده بودند و دیگر هیچ شباهتی به پیتزایی نداشتند که در ذهنم تصور کرده بودم
آهی از نهادم بلند شد
همان لحظهای که صدای گریهی دایان را شنیده بودم شعلهی گاز زیاد بود و من بیآنکه حتی به

خاموش کردنش فکر کنم با عجله بیرون دویده بودم
تمام حواسم به پسرم بود و فراموش کرده بودم غذایی که با ذوق برایش آماده کرده بودم روی اجاق مانده است
حالا چه میکردم؟
چطور به دایان میگفتم پیتزایی که با آن همه ذوق منتظرش بود قابل خوردن نیست؟
دستهایم همانطور در هوا ماندند
نگاهم بین تابه و صورت منتظر پسرم میچرخید و ذهنم از هر جملهای خالی شده بود
کاش خدا هیچ پدر و مادری را در موقعیتی قرار ندهد که از شرمندگی نتواند به چشم فرزندش نگاه کند
موقعیتی که حتی برای برآورده کردن یک خواستهی کوچک تمام تلاشش را میکند و باز هم دست خالی میماند
دایان منتظر نماند

خودش را جلو کشید و با دست کوچکش تکهای از پیتزا را جدا کرد
آن را با دقت در بشقابش گذاشت و بعد بیخبر از جنگی که درون من به پا شده بود تکهای از آن را به دهان برد
سرم را پایین انداختم
میترسیدم اشکی که با تمام توان نگهش داشته بودم درست جلوی چشمهایش پایین بیفتد
صدای خرچخرچ جویدنش در سکوت اتاق پیچید
صدایی خشک و ناخوشایند درست مثل وقتی که کسی تکهای نان بیات را به زحمت میجود
انگار هر بار که دندانهای کوچکش روی آن نان سوخته فشار میآورد چیزی در قلب من هم میشکست
چند لحظه بعد صدای دایان بلند شد:
_مامانی...
تکهی باقیمانده را از دهانش بیرون آورده و در بشقاب انداخت

بعد نگاهش را به من دوخت و گفت:
_مامانی چرا پیتزا اینقدر بدمزه هست؟! فقط بوی خوبی داره ولی اینقدر سفته که نمیشه خوردش!
نمیدانستم باید به حرفهایش بخندم یا برای حال خودم گریه کنم
دایان تکهی پیتزای سوخته ی در دستش را در بشقاب گذاشت و بینیاش را چین داد
_مامانی من که دیگه پیتزا دوست ندارم!
از اینکه تصورش را نسبت به پیتزا خراب کرده بودم دلم میگرفت
محتویات تابه را با بیحوصلگی در سطل آشغال ریختم و ظرف را در سینک کوچک گوشهی اتاقک گذاشتم
دیگر حتی توان فکر کردن به غذا را هم نداشتم
دایان به حیاط رفت تا کمی بازی کند
همین که از اتاقک بیرون رفت موبایلم را برداشتم تا موجودی حسابم را چک کنم باید

میفهمیدم چقدر پول برایم باقی مانده و چطور میتوانستم خرج روزهای آینده را جور کنم
اما هرچه دکمهی قفلش را فشار دادم صفحه سیاه ماند
صورتم در هم رفت و دستم لرزید
در این شرایط فقط همین را کم داشتم که موبایلم هم خراب شود!
شارژر را از کنار دیوار برداشتم و گوشی را به آن وصل کردم
چند لحظه منتظر ماندم تا بالاخره صفحه روشن شد و علامت شارژ روی نمایشگر ظاهر شد
نفس راحتی کشیدم
گوشی را همانجا گذاشتم و کمی از آن فاصله گرفتم
اما هنوز چند دقیقه نگذشته بود که دوباره شارژ شدنش متوقف شد
با تعجب به صفحه خیره شدم

کابل را جدا کردم و دوباره به برق زدم این بار هم چند لحظه شارژ شد و بعد از کار افتاد
نمیدانستم مشکل از خود گوشی بود یا شارژر مدتی میشد که درست شارژ نمیکرد و حتی وقتی شارژ میشد باترياش دوام چندانی نداشت
درست در همان لحظه که داشتم با گوشی کلنجار میرفتم صدای آشنایی از پشت در بلند شد
_الارز خونهای؟
با شنیدن صدای زهراخانم سری ع از جا بلند شدم و به طرف در رفتم
در را باز کردم و کنار ایستادم
_بفرمایید داخل بیرون نمونید
زهراخانم نگاهی به اطراف انداخت و بعد بیآنکه حرفی بزند سری ع وارد اتاقک شد رفتارش کمی عجیب بود
انگار نمیخواست کسی متوجه آمدنش به اتاقک من شود

زهراخانم در را پشت سرش بست و دستم را گرفت
_خب بیا بشین ببینم! تعریف کن ببینم برای پسرت پیتزا درست کردی؟
با شنیدن سوالش نگاهم ناخودآگاه به سطل آشغال گوشهی اتاق افتاد
همانجا که پیتزای سوختهام را دور ریخته بودم
زهراخانم مسیر نگاهم را دنبال کرد و بیآنکه منتظر جوابم بماند انگار همهچیز را فهمیده باشد لبخند ملایمی زد
_خودتو ناراحت نکن طبیعیه اولین بار بوده پیتزا درست میکردی خراب شده دیگه
سرم را پایین انداختم
کاش گرفتاریهای من یکی و دوتا نبودند
زهراخانم که انگار با دیدن حال و روزم برای گفتن حرفش مصممتر شده بود دستش را زیر چانهام گذاشت و آرام سرم را بالا آورد

_ببین الارز جان... تا الان تردید داشتم بهت بگم یا نه ولی حالا میگم شاید یه تیر توی تاریکی باشه شاید بتونه گوشهای از گرفتاری هاتو بگیره
با تعجب نگاهش کردم
نمیفهمیدم منظورش چیست و چه چیزی میتوانست اوضاع مرا تغییر بدهد
_درمورد چی حرف میزنین زهرا خانم؟
لبخندی روی لبهایش نشست
اما اضطراب هنوز در چهرهاش پید ا بود انگار گفتن این حرف برای خودش هم چندان آسان نبود کمی به اطراف نگاه کرد و بعد صدایش را پایین آورد
_یه عمارت بزرگ بالاشهر هست که خدمهی زیادی نداره...یعنی... میدونی صاحبش یه قاضی کلهگندهست
با شنیدن حرفش بیشتر گیج شدم
این حرفها چه ربطی به من داشتند؟

همچنان مات و مبهوت نگاهش میکردم که دوباره صدایش را پایینتر آورد و ادامه داد:
_فقط اهالی ساختمون نباید بفهمن ها! من خودمم اونجا جزو خدمهام
چشمهایم از تعجب گرد شد
میدانستم زهراخانم شاغل است اما هیچوقت نپرسیده بودم کجا و چه کاری انجام میدهد
نگاه زهراخانم به زمین افتاد
انگار از اینکه مجبور شده بود دربارهی شغلش اینطور پنهانی حرف بزند احساس معذب بودن میکرد
دستم را روی دستش گذاشتم و لبخندی به رویش پاشیدم
_چرا باید خجالت بکشین زهراخانم؟ هیچ شغلی عیب نیست نون حلال درآوردن هنره
سرش را بالا آورد و مستقیم به چشمهایم نگاه کرد

لبخندش این بار کمی پررنگتر شد انگار حرفم خیالش را راحت کرده بود
_حالا که اینو گفتی مطمئن شدم پیشنهادمو بهت بدم
فشار ملایمی به دستم وارد کرد و با لحنی که امید در آن موج میزد ادامه داد:
_ببین پنجشنبهها من دایانو میبرم بیرون تو به جای من برو اونجا و توی تمیز کردن عمارت کمک کن هر کاری لازم بود کنار بقیهی خدمه انجام بده
برای چند لحظه فقط نگاهش کردم
باورم نمیشد!
زهراخانم میخواست شغل خودش را با من تقسیم کند
آن هم وقتی که خودش هم برای گذران زندگی زحمت میکشید
هنوز نمیدانستم چه جوابی بدهم که دوباره شروع به توضیح دادن کرد

_بعدش من که دستمزدمو گرفتم مزد اون روزتو جدا میکنم و بهت میدم
معمولاً پنجشنبهها کارها بیشتره چون آقا زودتر میاد خونه
باید قبل از رسیدنش همهی کارها تموم شده باشه و خدمه هم رفته باشن
مکثی کرد و وقتی تردید را در نگاهم دید برای اینکه خیالم را راحت کند به حرف هایش اضافه کرد:
_تازه دستمزد پنجشنبهها از روزهای دیگه بیشتره
دستم را آرام از زیر دستش بیرون کشیدم و با شرمندگی نگاهش کردم
_ممنونم زهراخانم ولی من نمیتونم قبول کنم این شغل خودته نمیتونم کارتو ازت بگیرم
نگاهم را از پنجره به بیرون دوختم
دایان در حیاط مشغول بازی بود و گاهی صدای خندههای شیرینش به گوشم میرسید

لبخند محوی روی لبم نشست اما خیلی زود محو شد
_از طرفی نمیتونم مسئولیت بچهمو هم بندازم روی دوش تو
خودت به اندازهی کافی گرفتاری داری
زهرا خانم که انگار از قبل برای شنیدن این حرفها آماده بود ابروهایش را بالا انداخت و با لحنی جدی گفت:
_این فقط یه تعارف نبود !
چند وقته دارم بهش فکر میکنم
اصلاً تو مگه بچهات دوچرخه نمیخواد؟ پیتزا نمیخواد؟ فردا پس فردا بزرگتر میشه لپتاپ میخواد لباس میخواد هزار تا چیز دیگه میخواد تو میخوای با این حقوق سرایداری چطوری همهی اینا رو براش فراهم کنی؟
ساکت ماندم
حرفهایش تلخ اما درست بود

با بزرگتر شدن دایان خواستهایش هم بیشتر میشد
من نمیتوانستم تا آخر عمر با دستمزدی ناچیز از پسش بربیایم
با اینحال هنوز چیزی درونم مانع از پذیرفتن پیشنهادش میشد
نمیخواستم محبتش را به زحمتی تازه برای او تبدیل کنم
با تردید پرسیدم:
_تو اذیت نمیشی بخوای دایانو نگه داری؟
بالاخره اونم بچهست شیطنت میکنه حوصله ات رو سر میبره...
زهرا خانم که انگار این سوال را به معنای موافقت من گرفته بود از خوشحالی لبخندش پررنگ شد
_اذیت؟ دایان جای بچهی نداشتهی منه
من توی این عمری که خدا بهم داده بچهدار نشدم شوهرمم که علیل شده و خونهنشینه

حقوق بازنشستگیش هم کفاف زندگیمونو میده
پس از هر لحاظ خیالت راحت باشه تازه بودن
دایان توی خونه برام دلگرمیه
***
هو ا هنوز کاملا روشن نشده بود
آسمان میان تاریکی شب و روشنایی صبح معلق
مانده بود و سکوت ساختمان با صدای دوردست
چند ماشین در خیابان شکسته میشد
زهرا خانم گفته بود کار در آن عمارت
پنجشنبهها از صبح خیلی زود شروع میشود
برای همین از شب قبل خودم را آماده کرده بودم
لباسهایم را کنار گذاشته بودم و سعی کرده بودم
ذهنم را برای روزی تازه آماده کنم
نگاهم را به دایان انداختم که آرام و بیخبر از
همه چیز خوابیده بود
صورت کوچکش روی بالش قرار داشت و
نفسهای منظمش سکوت اتاقک را پر میکرد

شب قبل با هزار زحمت برایش توضیح داده بودم که صبح باید برای کاری از خانه بیرون بروم و زهراخانم کنارش میماند
نمیخواستم وقتی بیدار میشد با دیدن جای خالی من بترسد یا احساس کند تنهایش گذاشتهام
خم شدم و موهایش را از روی پیشانیاش کنار زدم
_مامان زود برمیگرده قشنگم...
آهسته پیشانیاش را بوسیدم و از کنارش بلند شدم
همان موقع سایهای پشت پنجره حرکت کرد
زهراخانم بود که از پشت شیشه به من اشاره میکرد بیرون بروم
کیف کوچکم را برداشتم و بیصدا از اتاقک خارج شدم
هوای خنک صبح به صورتم خورد و برای لحظهای لرزیدم
کلید را از جیبم بیرون آوردم و در دست زهرا خانم گذاشتم

نگاه نگرانم را که دید لبخند اطمینان بخشی زد و آرام گفت:
_نگران نباش الارز
من الان میرم پیشش میخوابم به محض اینکه بیدار بشه باهاش بازی میکنم و میبرمش بیرون نمیذارم احساس تنهایی کنه
با شنیدن حرفهایش کمی از سنگینی قلبم کم شد هرچند جدا شدن از دایان حتی برای چند ساعت برایم آسان نبود
_واقعا نمیدونم چطور ازت تشکر کنم...
زهراخانم حرفم را برید و با مهربانی دستش را روی شانهام گذاشت
_این حرفا چیه؟ برو دنبال کارت من حواسم به دایانه
زهراخانم نگاهی به انتهای کوچه انداخت و بعد با عجله گفت:
_بدو دختر! ماشین دم در منتظرته آدرس رو به راننده دادم مستقیم میبرتت عمارت. فقط...

مکث کرد و این بار لحنش جدیتر شد
_یادت نره امروز باید کارها رو زود تموم کنی و قبل از اینکه آقا برگرده از اونجا رفته باشی دوست نداره وقتی میاد خونه کسی اونجا باشه
با شنیدن این حرف کمی دلشوره به جانم افتاد صاحب عمارت قاضی بود
مردی که آنقدر مهم و سختگیر به نظر میرسید که حتی حضور خدمه را هم بعد از بازگشتش تحمل نمیکرد
نمیدانستم قرار است با چه جور آدمی روبهرو شوم و چه انتظاراتی از من داشته باشد
فقط میدانستم که باید کارم را درست انجام بدهم چون دیگر فرصتی برای اشتباه کردن نداشتم
ناخواسته با شنیدن حرفهای زهرا خانم صورتم در هم رفت
حتما صاحب آن عمارت هم یکی از همان قاضیهای فرتوت و یکدنده بود که حتی پشت میز قضاوتش هم ذره ای دل رحمی به خرج نمیداد

مردی خشک و مغرور که همه باید طبق
خواستهی او رفتار میکردند
از همین حالا استرس به جانم افتاده بود
اصلا نمیدانستم قرار است آنجا چه کار کنم با چه
آدمهایی روبهرو شوم و چطور باید رفتار کنم تا
مشکلی برایم پیش نیاید
بااینحال سعی کردم افکارم را کنار بگذارم
به خودم قول داده بودم هر طور شده این فرصت
را از دست ندهم
نفس عمیقی کشیدم و سوار ماشین شدم
در تمام مسیر ذهنم مشغول تصور عمارتی بود
که قرار بود در آن کار کنم
عمارتی که در خیال من چیزی شبیه عمارت
متروکهی یک دیو بود با راهروهای تاریک و
دیوارهای بلند
بالاخره ماشین جلوی در بزرگی توقف کرد

کیفم را مرتب کردم و دستم را به سمت کیف
پولم بردم تا کرایه را حساب کنم اما راننده گفت
که خانم زهراخانم کرایه رو پرداخت کرده است
دستم در هوا ماند
این زن از هر طرف که نگاه میکردم شرمندهام
کرده بود
با صدای آرامی تشکر کردم کیفم را روی دوشم
انداختم و از ماشین پیاده شدم
به محض اینکه سرم را بلند کردم با دیدن
عمارت روبهرویم دهانم باز ماند
خدای من!
این دیگر چه خانهای بود؟
آنقدر بزرگ بود که به نظرم میرسید یک قصر
باشد و یک ایل آدم در آن زندگی کنند
قاضی با همسر و بچههایش
و شاید هم نوه و نتیجههایش!
هنوز غرق تماشای ساختمان بودم که صدای
مردی مرا به خود آورد

_خانم با کی کار دارین؟ اینجا جلوی عمارت آقای قاضی جای ایستادن نیست!
با شنیدن صدایش سری ع افکارم را کنار زدم و به طرفش برگشتم
مردی با لباس نگهبانی مقابلم ایستاده بود و با نگاهی جدی و مشکوک مرا برانداز میکرد
با دستپاچگی لبخند کوچکی زدم
_سلام... من... یعنی بهم گفتن بیام اینجا کار کنم
چشمهایش را ریز کرد و نگاهش را از سر تا پایم چرخاند
_من همهی خدمهی اینجا رو میشناسم شما رو تا حالا ندیدم!
چند قدم جلوتر رفتم و سعی کردم صدایم نلرزد
_به خدا من بهعنوان خدمتکار جای زهراخانم اومدم
نگهبان بیسیمی را که در دست داشت محکمتر گرفت و با لحنی جدی گفت:

_بیخبر از من؟ آقای قاضی دشمن زیاد دارن از کجا معلوم توی لباس خدمتکار نیومده باشین وارد عمارتشون بشین تا به ایشون ضربه بزنین؟
با شنیدن حرفش چشمهایم گرد شد
ضربه زدن؟!
مگر قرار بود چه کار کنم؟ آمده بودم زمینهای عمارتش را شخم بزنم یا برایش نقشهی ترور بکشم؟
فکر نمیکردم آن قاضی آنقدر کلهگنده باشد که برای ورود یک خدمتکار اینهمه سختگیری کنند انگار واقعا با آدم مهم و خطرناکی طرف بودم که حتی نزدیک شدن به خانهاش هم به این سادگیها نبود
نگهبان با بیسیمش چیزی گفت که درست متوجه نشدم
چند لحظه بعد در بزرگ عمارت باز شد و زنی تقریباً هم سن و سال زهراخانم از آن بیرون آمد

لباس فرم مرتبی به تن داشت و با قدم هایی محکم به سمتم آمد
نگهبان کمی کنار رفت و زن مقابل من ایستاد
بدون اینکه حتی یک سوال از من بپرسد با دقت عجیبی نگاهم کرد
آنقدر دقیق که کمکم احساس کردم چیزی روی صورتم کثیف شده و خودم خبر ندارم!
زیر لب انگار داشت با خودش حساب و کتاب میکرد گفت:
_خب... چشمات که آبیه... خوشگلم که هستی... پوستتم که سفیده... سنوسالت هم کمه نهایتاً بیست و سه یا بیست و چهار سالت باشه
با چشمهایی گرد شده نگاهش کردم
این دیگر چه جور بازجویی بود؟
انگار داشت عروس انتخاب میکرد که آنطور دقت به خرج میداد
نگاهش از صورتم به موهایم و بعد به لباسهایم سر خورد

هرچه بیشتر بررسیام میکرد بیشتر احساس
معذب بودن میکردم
نکند قصد دیگری داشتند؟
اصلا نکند آن قاضی از آن مردهایی بود که در
عمارتش حرمسرا راه انداخته بود و حالا دنبال
دخترهای جوان میگشت؟
از فکر وحشتناکی که به ذهنم رسیده بود ترسیدم
و ناخودآگاه یک قدم عقب رفتم
اما زن ناگهان مچ دستم را گرفت و نگذاشت دور
شوم
با تعجب به دستش نگاه کردم
_خب گفتی اسمت چیه؟
تمام وجودم از ترس و نگرانی پر شده بود
همان لحظه از آمدنم پشیمان شدم
اصلا چرا باید چنین کاری را قبول میکردم؟
شاید بهتر بود همین حالا برمیگشتم و برای پید ا
کردن شغل دیگری تلاش میکردم
با صدایی لرزان جواب دادم:

_اسمم الارز... ولی من دیگه باید برم فکر کنم اشتباهی اومدم!
خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم که ناگهان لبخندی روی صورتش نشست.
_خودشه!
با تعجب نگاهش کردم
زن که انگار تازه معمای بزرگی را حل کرده باشد با خوشحالی ادامه داد:
_مشخصاتش همونیه که زهرا گفته بود قراره پنجشنبهها به جاش بیاد!
نفس حبسشدهام را با آسودگی بیرون دادم
اما آسودگیام چندان طول نکشید
زن دوباره با نگاهی عجیب و خریدارانه براندازم کرد و گفت:
_ماشاالله! اونقدر خوشگلی که آدم حیفش میاد برای خدمتکاری ببرتت!
لبخندم بهتدری ج محو شد
نمیدانستم در جوابش چه بگویم

فقط دلم میخواست هرچه زودتر از آن نگاه سنگین خلاص شوم
زن آهی کشید و ادامه داد:
_ولی دست روزگار نامردتر از این حرفاست دخترم
هر گلی زیباتر باشه زودتر چیده میشه و پژمرده...
حرف هایش من را بیشتر میترساند
طوری حرف میزد که انگار داشتم به سمت مرگ قدم برمیداشتم
نگهبان که حالا خیالش راحت شده بود در را برایمان باز کرد و من همراه آن زن وارد عمارت شدم
آن زن که حالا فهمیده بودم اسمش فهیمه است یکبند حرف میزد و من هم در سکوت محو تماشای فضای زیبا و بزرگ عمارت بودم
از راهرویی طولانی گذشتیم که کف براقش زیر نور لوسترهای بزرگ میدرخشید

دیوارها با تابلوهای نفیس و قابهای طلایی تزئین شده بودند و پردههای بلند و سنگین،
پنجرههای قدی را پوشانده بودند
همهچیز آنقدر مرتب و گرانقیمت بود که میترسیدم با یک حرکت اشتباه چیزی را خراب کنم و مجبور شوم تا آخر عمرم پولش را پس بدهم!
بالاخره به آشپزخانه رسیدیم
آنجا با دو مرد و سه زن دیگر آشنا شدم که هرکدام مشغول کار خودشان بودند
یکی ظرفها را مرتب میکرد
دیگری مشغول آماده کردن مواد غذایی بود و بقیه هم هرکدام وظیفهای داشتند
بعد از چند معرفی کوتاه فهیمه دستمال و شیشه پاککن را به دستم داد و با لحنی جدی گفت:
_امروز چون روز اولته اول برو سرویسهای بهداشتی رو تمیز کن

بعدش مستقیم برو اتاق کار آقا کتابها بهمم ریختهان مرتبشون کن و گردگیری هم یادت نره باید زودتر کارها تموم بشه
چند لحظه با گیجی به وسایلی که در دستم بود نگاه کردم
_آخه این عمارت به این بزرگی از کجا بفهمم سرویسهای بهداشتی کجان و اتاق کار آقا کجاست؟
فهیمه کف دستش را به پیشانیاش کوبید انگار تازه یادش افتاده بود که من نه راه و رسم آنجا را میدانم و نه حتی میتوانم بدون راهنما از یک سر عمارت به سر دیگرش بروم
با عجله جلو افتاد و گفت:
_وای راست میگی! دنبالم بیا تا نشونت بدم. فقط باید زود برگردم سر کارم
کیفم را در گوشهای گذاشتم و بعد از پوشیدن لباس مخصوص پشت سرش راه افتادم

در همان حال که از راهروهای طولانی میگذشتیم کنجکاویام گل کرد و پرسیدم:
_راستی زن و بچهی آقا اینجا نیستن مگه؟
فهیمه ناگهان قدمهایش را آهسته کرد و با لحنی تند جواب داد:
_آقا خوشش نمیاد دربارهی زندگی شخصیش حرف بزنیم
لبهایم را روی هم فشردم
خب سوال پرسیدن هم ممنوع بود!
هرچه بیشتر با قوانین این عمارت آشنا میشدم بیشتر به این نتیجه میرسیدم که تشبیهش به عمارت یک دیو اصلا بیراه نبوده است
دیوی که هیچ دلبری نداشت
آخر چه کسی حاضر میشد طلسم آن قاضی بداخلاق را بشکند؟
اصلاً مگر میشد چنین مردی را با گل و بلبل و چند جملهی عاشقانه رام کرد؟

تصور کردم دختری با لباس زرد و موهای جمعشده وارد این عمارت شود و با لبخند به آقای قاضی بگوید بیا با هم برقصیم
از تشبیه آن جا به داستان دیو و دلبر خندهام گرفت
وسط آن همه گرفتاری و کار من هم برای خودم داستانسرایی میکردم!
فقط مانده بود یک فنجان چای جان بگیرد و شروع کند به حرف زدن تا قصهام کامل شود!
با صدای فهیمه از خیالاتم بیرون آمدم
_این اولین سرویسه
اون یکی هم انتهای راهروئه
وقتی تموم کردی برو اتاق کار آقا
از این راهرو مستقیم برو تا به در بزرگ برسی گم نمیشی
سری تکان دادم و تشکر کردم

فهیمه هم با عجله از من دور شد و من ماندم و دستمال و شیشه پاککن و کاری که انگار قرار بود تا ابد ادامه پید ا کند
در سرویس بهداشتی را باز کردم و همان لحظه بوی تند مواد شوینده به مشامم هجوم آورد
معدهام خالی بود و همین باعث شد بوی تند مواد بیشتر آزارم بدهد
خم شدم و چند بار از ته دل عق زدم اما چیزی بالا نیامد
چند لحظه همانطور دستم را به دیوار گرفتم تا سرگیجهام برطرف شود
بعد شالم را دور بینی و دهانم پیچیدم تا از بوی بد در امان باشم
آستینهایم را بالا زدم و شروع کردم
هر بار که خم میشدم بوی مواد شوینده دوباره به مشامم میرسید و عق میزدم
بالاخره کارم تمام شد و وقتی از آنجا بیرون آمدم بیش از ده بار با معده ی خالی عق زده بودم

کمی آب به صورتم زدم و نفس عمیقی کشیدم
خوشبختانه کمکم به بو عادت کردم و سرویسهای بعدی را راحتتر تمیز کردم
وقتی آخرین سرویس هم برق افتاد دستهایم از شدت کار میلرزیدند
اما هنوز یک وظیفهی دیگر باقی مانده بود
اتاق کار آقای دیو!
دستمال و شیشهپاککن را برداشتم و به سمت راهرویی رفتم که فهیمه نشانم داده بود
با احتیاط در را باز کردم و وارد شدم
همان لحظه خستگیام برای چند ثانیه از یادم رفت
اتاق کار بزرگی مقابلم بود که دور تا دورش قفسههای بلند کتاب قرار داشتند
قفسهها آنقدر پر بودند که بهسختی میشد جای خالی میان کتابها پید ا کرد
میز کار بزرگی کنار پنجره قرار داشت و چند مبل چرمی هم در گوشهای از اتاق چیده شده بودند

با دیدن آن همه کتاب چشمهایم برق زد
یعنی آن قاضی بداخلاق همهی این کتابها را خوانده بود؟
اما وقتی نگاهم به کتابهای پراکنده روی زمین افتاد لبخندم محو شد
خدای من!
این دیگر چه وضعی بود؟
کتابها روی زمین پخش شده بودند
بعضی باز بعضی روی هم تلنبار شده و بعضی دیگر با جلدهای سنگینشان درست وسط مسیر قرار گرفته بودند
دستم را به کمرم زدم و سعی کردم کمی صاف بایستم
کمرم از صبح آنقدر خم و راست شده بود که انگار دیگر قصد نداشت با من همکاری کند
زیر لب نالیدم:
_فقط همین مونده بود!

روی زانو نشستم و شروع کردم کتابها را یکییکی جمع کردم
عنوان هر کتاب را میخواندم و بعد آن را در جای مناسبش میگذاشتم
بیشترشان کتابهای فلسفی حقوقی و قانونی بودند
بعضی عنوانها آنقدر پیچیده بودند که حتی با خواندنشان هم چیزی دستگیرم نمیشد
نمیدانستم چند ساعت گذشته بود
نور اتاق تغییر کرده بود و پلکهایم از شدت بیخوابی سنگین شده بودند
از صبح چیزی درست و حسابی نخورده بودم و بدنم دیگر رمقی نداشت
با اینحال بالاخره آخرین کتاب را سر جایش گذاشتم و گرد و غبار قفسهها را پاک کردم
بعد میز کار را مرتب کردم و نگاهی به اطراف انداختم
همهچیز مرتب شده بود

با رضایت لبخند زدم و دستهایم را به کمرم گرفتم
درست همان لحظه بود که چشمم به در دیگری در انتهای اتاق افتاد
تا آن موقع اصلا متوجهش نشده بودم
با خودم فکر کردم حتماً به بخش دیگری از عمارت باز میشود
چند قدم جلو رفتم و دستگیره را پایین کشیدم در بهآرامی باز شد
با دیدن اتاق بزرگ روبهرویم برای چند لحظه همانجا خشکم زد
اتاق نیمهتاریک بود و نور کمی از لابهلای پردههای ضخیم به داخل میتابید
تخت بزرگی درست وسط اتاق قرار داشت تختی با روتختی تیره و بالشهایی که از همان فاصله هم نرم و راحت به نظر میرسیدند
فضا ساکت بود و بوی خوشی در هوا پیچیده بود
نگاهی به اطراف انداختم

پس اینجا اتاق خواب آقای قاضی بود!
باید همان لحظه در را میبستم و بیرون میرفتم اما خستگی چنان به جانم افتاده بود که حتی فکر کردن هم برایم سخت شده بود
حالا که کارم تمام شده بود به جایی برنمیخورد اگر نیم ساعت روی آن تختی که مشخص بود با پر قو پر شده است بخوابم
میدانستم نباید این کار را بکنم
آنجا اتاق شخصی مردی بود که حتی دربارهی زندگیاش هم اجازهی حرف زدن نمیداد
اما وقتی به تخت نگاه کردم تمام هشدارهای ذهنم کمرنگ شدند
پاهایم بیاختیار به سمتش کشیده شدند
آنقدر خسته بودم که حتی حوصله نداشتم پیشبندم را باز کنم
فقط خودم را به تخت رساندم و آرام روی تشک افتادم

همان لحظه نرمی تشک تمام خستگی را از تنم بیرون کشید
کمرم که از صبح درد میکرد این بار احساس راحتی کرد
آه عمیقی کشیدم و صورتم را روی بالش گذاشتم
بوی ادکلنی مطبوع به مشامم خورد
رایحهای خنک و تلخ که با وجود سنگینیاش عجیب آرامش بخش بود
ناخودآگاه صورتم را بیشتر در بالش فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم
فقط من بودم و تختی نرم و سکوتی که مدتها بود در زندگیام تجربه نکرده بودم
دوست داشتم تا ابد در آن تخت بمانم
پلکهایم سنگینتر شدند
با خودم گفتم فقط چند دقیقه...
فقط چند دقیقه چشمهایم را میبندم و بعد بلند میشوم

اما هنوز چند ثانیه نگذشته بود که خواب آرام و بیرحم مرا با خودش برد
غافل از اینکه صاحب آن تخت خیلی زودتر از چیزی که انتظار داشتم به خانه برمیگشت...
و اگر مرا در اتاق خوابش میدید بعید بود به همین سادگی از کنار این اتفاق بگذرد
پلکهایم آرام روی هم افتادند و طولی نکشید که به خوابی عمیق فرو رفتم
در خواب و بیداری احساس کردم کسی پتویی روی تنم انداخت
گرمای دلنشینش را حس کردم اما آنقدر خوابیدن روی آن تخت راحت لذت بخش بود که حتی زحمت باز کردن چشم هایم را هم به خودم ندادم
نمیدانستم چه کسی وارد اتاق شده بود فقط خودم را بیشتر در تخت جمع کردم و دوباره به خواب رفتم
آنقدر عمیق خوابیده بودم که وقتی بیدار شدم کاملا سرحال بودم و خبری از خستکی نبود

نه کمردردی داشتم و نه آن سنگینی آزاردهندهی پلکهایم را حس میکردم
با رضایت کش و قوسی به بدنم دادم و زیر لب گفتم:
_عجب نیم ساعت پربرکتی بود!
شاید هم به خاطر آن تخت و تشک و بالش نرمش بود
نگاهم به پتویی افتاد که تا روی شانه هایم کشیده شده بود
با تعجب لبهی پتو را میان انگشتانم گرفتم
من که یادم نمیآمد موقع خواب پتو روی خودم کشیده باشم
حتماً کار فهیمه بود
شاید سر زده به اتاق آمده و وقتی مرا خوابیده دیده دلش نیامده بیدارم کن.
لبخند کوچکی روی لبم نشست
نگاهی به پنجره انداختم

هو ا هنوز روشن بود و نور آفتاب از لابهلای پردهها به داخل میتابید
با خودم گفتم حتما هنوز وقت برگشتن آقای دیو نشده است
باید قبل از آمدنش از آنجا میرفتم
اصلاً دلم نمیخواست اولین روز کاریام با اخراج شدن به پایان برسد!
از تخت پایین آمدم و همان موقع چشمم به چیزی روی میز عسلی کنار تخت افتاد
شاخهای گل رز سرخ!
با تعجب جلو رفتم و آن را برداشتم
گلبرگهای سرخش تازه و مخملی بودند و ساقهی سبزش درست کنار گلدانی کوچک قرار داشت
چند لحظه با حیرت به گل خیره ماندم
من هنگام ورود به این اتاق چنین گلی ندیده بودم!
پس چه کسی آن را اینجا گذاشته بود؟
باز هم یاد داستان دیو و دلبر افتادم

همان گل رز سرخی که با افتادن هر گلبرگش فرصتی از زندگی دیو کم میشد
بیاختیار یکی از گلبرگها را جدا کردم و میان انگشتانم فشردم
گل را دوباره روی میز عسلی گذاشتم و به سمت در رفتم
از اتاق بیرون آمدم و راهروی طولانی را طی کردم
عجیب بود!
هیچکس را نمیدیدم
نه صدای قدمی میآمد نه کسی در راهروها رفت و آمد میکرد و نه حتی صدای حرف زدن خدمه به گوش میرسید
هرچه جلوتر میرفتم نگرانیام بیشتر میشد
بالاخره به آشپزخانه رسیدم
بوی غذا در فضا پیچیده بود
بویی که معدهی خالیام را به اعتراض واداشت

ناخودآگاه آب دهانم را قورت دادم و برای
لحظهای دلم خواست سراغ قابلمه ها بروم و
چیزی برای خوردن پید ا کنم
اما وقتی آشپزخانهی خالی را دیدم اشتهایم هم از
یادم رفت
نگاهم با نگرانی دور آشپزخانه چرخید
نکند همه رفته بودند و فقط من در آن عمارت جا
مانده بودم؟
اما مگر چقدر خوابیده بودم؟
با عجله به سمتی رفتم که کیفم را صبح همانجا
گذاشته بودم
روپوشم را بیرون آوردم
کیف را برداشتم و بندش را روی شانهام انداختم
باید هرچه سری عتر از آنجا میرفتم
زهراخانم هشدار داده بود که آقای قاضی دوست
ندارد هنگام بازگشتش کسی در عمارت مانده
باشد
اگر مرا میدید چه جوابی میدادم؟

اینکه از شدت خستگی وارد اتاق خوابش شده بودم و روی تخت خودش خوابم برده بود؟
فقط تصور چهره‌ی عبوسش کافی بود تا تنم مورمور شود!
با قدمهایی تند از آشپزخانه بیرون زدم و به سمت در خروجی رفتم
هرچه به در نزدیکتر میشدم ضربان قلبم تندتر میشد
بالاخره از ساختمان بیرون آمدم
اما محوطه هم خالی بود!
هیچکس در باغ دیده نمیشد و سکوت عجیبی بر تمام عمارت سایه انداخته بود
عرق سردی روی پیشانیام نشست
چرا فهیمه بیدارم نکرده بود؟
چرا هیچکس سراغم نیامده بود؟
با قدمهایی شتابزده خودم را به در رساندم

دیگر نفسنفس میزدم و قلبم چنان محکم به سینهام میکوبید که انگار قصد داشت از قفسهی سینهام بیرون بزند
همین که به در نزدیک شدم نگهبان با دیدنم از اتاقک بیرون آمد
چشمهایش از تعجب گرد شد
چند بار پشت سر هم پلک زد و طوری نگاهم کرد که انگار شبحی مقابلهاش ظاهر شده بود!
با صدایی بریده بریده گفت:
_تو... تو چهجوری اومدی داخل؟
این بار من بودم که ماتم برد
با تعجب پرسیدم:
_حالتون خوبه آقا؟ یادتون رفته صبح اومدم؟ خودتون منو دیدین که با فهیمه خانم رفتیم داخل!
نگهبان قدمی به عقب برداشت و با ناباوری سرش را تکان داد
_امروز صبح؟
بعد با لحنی که هر لحظه عجیبتر میشد ادامه داد:

_امروز اصلاً فهیمه خانم نیومده! شیفت کاری خدمه فقط تا پنجشنبه هاست
جمعه ها که کسی اینجا کار نمیکنه!
چشمهایم از تعجب گرد شد
_چی؟!
نگهبان با دقت بیشتری نگاهم کرد و پرسید:
_تو دیروز اومدی نه؟ از اینجا نرفتی مگه؟
چند لحظه فقط نگاهش کردم
دیروز؟
من دیروز آمده بودم؟
با صدایی که حالا دیگر بهسختی از گلویم بیرون میآمد گفتم:
_آقا منظورتون چیه؟ من صبح با فهیمه خانم اومدم اینجا!
نگهبان دستی به صورتش کشید و با اطمینان گفت:
_از دیشب تا الان بهجز خود آقا هیچکس وارد این عمارت نشده!

انگار کسی سطلی از آب یخ روی سرم خالی کرده باشد تمام بدنم سرد شد
ذهنم به سرعت شروع به کنار هم گذاشتن حرفهایش کرد
لبهایم از هم باز ماندند اما چند ثانیه طول کشید تا بتوانم حرف بزنم
_یعنی... امروز جمعهست؟
نگهبان که خودش هم هنوز از دیدنم گیج بود به آرامی سر تکان داد
همان لحظه احساس کردم تمام قدرت از پاهایم خارج شد
دستم را به در گرفتم تا تعادلم را از دست ندهم
من چقدر خوابیده بودم؟
یعنی من تمام شب را در عمارت آن دیو مانده بودم؟
تمام شب را در اتاق خواب آن مرد روی تخت خودش خوابیده بودم؟
و بدتر از همه...

او به خانه برگشته بود!
حالا بیش از قبل آن عمارت ترسناک به نظر میرسید
گل رز سرخ را به یاد آوردم
پتویی که روی تنم انداخته شده بود...
یعنی آن کسی که شبانه وارد اتاق شده و پتو را روی تنم انداخته بود خود آقای قاضی بود؟
مردی که حتی اجازه نمیداد کسی دربارهی زندگی شخصیاش حرف بزند؟
مردی که من بی اجازه وارد اتاق خوابش شده بودم و تمام شب را روی تختش خوابیده بودم؟
وحشت زده به نگهبان خیره شدم
زبانم بند آمده بود و کلمات با لکنت از میان لبهایم بیرون میآمدند
_آ... آقا الان خونهست؟
نگهبان که از دیدن حال و روزم حسابی جا خورده بود پاسخ داد:
_آقا نیم ساعت پیش رفتن بیرون

گفتن زود برمیگردن
قلبم فرو ریخت
یعنی تمام شب را با آن دیو زیر یک سقف
گذرانده بودم و او حتی بیدارم نکرده بود تا از
خانهاش بیرونم کند؟
یا شاید...
شاید دیده بودم و آنقدر از دستم عصبانی بود که
تصمیم گرفته بود بگذارد بیدار شوم و بعد
خودش به حسابم برسد!
با فکر دوم لرز خفیفی از ستون فقراتم گذشت
نگهبان که انگار تازه متوجه موقعیت عجیب من
شده بود مشکوک نگاهم کرد و پرسید:
_تو... تو چرا اینجا موندی؟ آقا خبر داره؟
درمانده نگاهش کردم
چه جوابی میتوانستم بدهم؟
اینکه از شدت خستگی بیاجازه وارد اتاق خواب
صاحبخانه شده و تمام شب را روی تخت
اعیانیاش خوابیده بودم؟

اگر این را میگفتم خودش مرا تحویل آقای قاضی میداد
با دستپاچگی گفتم:
_من... من خب دیروز توی کتابخونه کارم که تموم شد مشغول خوندن یه کتاب شدم بعد خوابم برد اونقدر خسته بودم که دیگه بیدار نشدم!
نگهبان چند قدم به من نزدیک شد و با لحنی جدی گفت:
_برو خدا رو شکر کن آقا ندیدتت! ایشون خوششون نمیاد وقتی برمیگردن کسی توی خونه باشه
دستهایم آنقدر میلرزید که بند کیفم مدام از روی شانهام سر میخورد
_حتماً به کتابخونه سر نزدن
آقا دیشب گفتن خستهان و مستقیم میرن اتاق خوابشون
اتاقشونم به کتابخونه وصله
شانس آوردی نخواستن به اونجا سر بزنن!

عرق سردی از پشت گردنم پایین رفت
شانس آورده بودم؟!
از بخت برگشته ام شب تا صبح روی تختش
خوابیده بودم
_البته دیشب آقا انگار خوابشون نمیبرد
چراغ اتاقشون تا صبح روشن بود
حتی یه بار هم از عمارت رفتن بیرون و بعد با
یه شاخه گل رز سرخ برگشتن
با شنیدن این حرف نفسم در سینه حبس شد
گل رز...
شاخه گل سرخی که روی میز عسلی کنار تخت
دیده بودم!
او...
خود آقای قاضی آن را خریده و به اتاقش آورده
بود!
ناگهان تمام تصویر های شب گذشته در ذهنم جان
گرفتند
پتویی که روی تنم کشیده شده بود

رایحهی خوش ادکلنی که روی بالش مانده بود و سکوت سنگینی که تمام اتاق را در خود فرو برده بود
یعنی او وارد اتاق شده بود؟
یعنی مرا همانطور خوابیده با لباسهای کثیف کار روی تخت تمیز و اعیانی اش دیده بود؟
و بهجای اینکه با عصبانیت بیرونم کند پتویی روی تنم انداخته بود؟
شاید دلش به حالم سوخته بود
شاید هم...
نه!
باید ه چه سدیعتر از آنجا میرفتم
نگاهم را به در دوختم و با وحشت گفتم:
_آقا تو رو خدا در رو باز کنین من باید برم!
نگهبان که تازه انگار متوجه عجلهام شده بود اخمهایش را در هم کشید
_نمیشه !

باید به آقا گزارش بدم وقتی برگشتن خودشون
تصمیم میگیرن که بذارن بری یا بمونی
با شنیدن حرفش خون در رگهایم یخ زد
یعنی ممکن بود اجازه ندهد از عمارت بیرون
بروم؟
با چشمهایی ملتمس به او خیره شدم و سعی کردم
تمام التماسم را در نگاهم بریزم
_آقا تو رو خدا من یه بچهی کوچیک دارم دیشب
پیشش نبودم
خدا میدونه چه اتفاقی افتاده باید برم
با یادآوری دایان بغض راه گلویم را بست
پسر کوچکم تمام شب را بدون من گذرانده بود
نمیدانستم زهراخانم چه حالی داشت چند بار با
من تماس گرفته بود یا وقتی جوابش را نداده
بودم چه فکری کرده بود
فقط میخواستم هرچه زودتر خودم را به او
برسانم
نگهبان چند لحظه نگاهم کرد

انگار بالاخره دلش به حالم سوخته باشد نگاهی به اطراف انداخت و آهسته گفت:
_راستش... فکر کنم بهتره تا آقا برنگشتن بری چون اگه بفهمن کسی از دستم در رفته و شب تا صبح اینجا مونده برای خودمم بد میشه!
نفس حبسشده ام را بیرون دادم و با عجله گفتم:
_ممنونم! واقعا ممنونم!
نگهبان در را باز کرد و من بدون اینکه حتی یک بار دیگر پشت سرم را نگاه کنم از عمارت بیرون زدم
انگار از زندانی فرار کرده بودم که هر لحظه ممکن بود درهایش برای همیشه به رویم بسته شوند
به محض رسیدن به خیابان برای یک ماشین دست بلند کردم
وقتی خودرو مقابلم ایستاد سری ع سوار شدم و آدرس خانه را دادم

تمام مسیر نگاهم به خیابانهای اطراف بود و انگشتانم بیقرار بند کیفم را میفشردند
فقط میخواستم دایان را ببینم
میخواستم مطمئن شوم حالش خوب است و زهراخانم از دستم عصبانی نشده
به محض اینکه ماشین حرکت کرد زیپ کیفم را باز کردم و موبایلم را بیرون آوردم
صفحهی گوشی با روشن شدنش هشدار باتری ضعیف را نشان داد
فقط چند درصد شارژ باقی مانده بود و هر لحظه ممکن بود خاموش شود
زیر لب با نگرانی گفتم:
_وای نه... الان نه!
انگشتم را روی صفحه کشیدم و وارد تماسها شدم اما همان لحظه که فهرست تماسهای از دست رفته را دیدم قلبم فرو ریخت
چندین تماس بیپاسخ از زهراخانم داشتم
نگرانی ام هزار برابر شد

دایان پیشش بود!
نکند اتفاقی برایش افتاده بود؟
نکند...
نه! حتی نمیتوانستم به آن فکر کنم
دستم با عجله به سمت شمارهی زهراخانم رفت
اما درست پیش از آنکه دکمهی تماس را بزنم
صفحهی گوشی خاموش شد
باتری تمام شده بود
با ناباوری به صفحهی سیاه گوشی خیره ماندم
_نه... نه الان دیگه نه!
چند بار دکمهی روشن شدن را فشار دادم اما
گوشی هیچ واکنشی نشان نداد
سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمهایم را
بستم
اضطراب مثل طنابی دور سینه ام پیچیده بود و
هر لحظه محکمتر میشد
هیچ شبی دایان تا صبح بدون من نمانده بود

خدا میدانست در تمام آن ساعات چقدر زهراخانم را اذیت کرده بود و چند بار با گریه و بیقراری سراغم را گرفته بود
نگاهم را به خیابان دوختم و بیاختیار رو به راننده کردم
_آقا میشه لطفاً یکم تندتر برونین؟
مرد بدون اینکه چیزی بپرسد سرعت ماشین را بیشتر کرد
چند دقیقهی بعد بالاخره جلوی در ساختمان توقف کرد
هنوز ماشین کاملاً نایستاده بود که کیفم را برداشتم و پیاده شدم
کرایه را حساب کردم و خودم را به در رساندم
کلید را با دستهای لرزان در قفل چرخاندم و وارد حیاط شدم
هیچکس آنجا نبود
نگاهی به اطراف انداختم و مستقیم به سمت اتاقک رفتم

همین که نزدیک شدم بوی خوش غذا از زیر در بیرون زد و معدهی خالیام دوباره به ضعف افتاد
از صبح روز قبل تا آن لحظه تقریبا چیزی نخورده بودم
با این همه خودم هم نمیدانستم چطور بدنم تا آن موقع دوام آورده بود
در را باز کردم
زهراخانم به محض دیدنم از جا بلند شد و با چهرهای که نگرانی از آن میبارید به سمتم آمد
_دختر تو کجا بودی آخه؟ کل دیشب تا صبح مردم و زنده شدم
چرا یه خبر از خودت بهم ندادی؟
سرم را از شرمندگی پایین انداختم
حتی جرأت نداشتم مستقیم به چشم هایش نگاه کنم
آهسته گفتم:
_ببخشید زهراخانم... واقعا ببخشید
نگاهش نرمتر شد اما نگرانی هنوز در چهرهاش موج میزد

_دایان کل شب بهونه گرفت
هر کاری کردم خوابش نمیبرد
یه ساعتی میشه که دیگه از شدت خستگی خودش خوابش برده
با شنیدن اسم پسرم بیدرنگ نگاهم را به سمتش کشاندم
دایان گوشه ی اتاق خوابیده بود
صورت معصومش کمی در بالش فرو رفته و دستهای کوچکش کنار صورتش جمع شده بود
دلم برایش ضعف رفت
چقدر دلم میخواست همین لحظه بیدار میشد و خودش را در آغوشم میانداخت
زهراخانم صدایش را پایین آورد تا خوابش را به هم نزند و ادامه داد:
_دیشب به فهیمه زنگ زدم
گفت تو زودتر از بقیه از اونجا رفتی
ولی خونه که نیومدی پس کجا بودی؟ یه خبر از خودت بهم میدادی لااقل

برای چند لحظه زبانم بند آمد
چه میتوانستم بگویم؟
اینکه از شدت خستگی وارد اتاق خواب آقای قاضی شده بودم
روی تختش خوابم برده بود و تمام شب را همانجا مانده بودم؟
با خودم فکر کردم اگر حقیقت را میگفتم زهراخانم چه برداشتی میکرد؟
باور میکرد که هیچ اتفاقی نیفتاده و من حتی صاحب آن عمارت را ندیده بودم؟
مجبور شدم همان داستانی را که برای نگهبان تعریف کرده بودم برای او هم بازگو کنم
همان ماجرای خواب رفتنم در کتابخانه از شدت خستگی!
زهراخانم با چشم هایی گرد شده و ناباور نگاهم کرد
_تو رو خدا راست میگی؟

تو شب تا صبح توی خونهی آقای قاضی موندی ولی اون تو رو ندید؟
حتی از توضیح دادنش خجالت میکشیدم
_آره... نمیدونم چی شد
من حتی آقای قاضی رو هم ندیدم!
زهراخانم چند لحظه نگاهم کرد
بعد بالاخره سری تکان داد و به قابلمهی روی اجاق اشاره کرد
_حالا هرچی شده خدا رو شکر که سالم برگشتی ناهارت آمادهست برو بخور تا از ضعف نیفتادی دایان هم که بیدار شد بهش غذا بده
منم برم برای خودمون یه چیزی درست کنم
لبخند محوی زدم و با شرمندگی تشکر کردم
به سمت در رفت اما پیش از بیرون رفتن دوباره برگشت و پرسید:
_راستی نگفتی روز اول کارت چطور بود؟ راضی بودی؟
خندهی کوتاهی کردم

_کار که هیچوقت آسون نیست
بالاخره سختیهای خودشو داره ولی...
ناخواسته یاد تخت نرم و راحت آن اتاق افتادم و لبخندم کمی پررنگتر شد
_از خواب عمیقی که بعد از مدتها داشتم خیلی راضی بودم!
زهراخانم هم خندید
_پس خودتو برای پنجشنبهی هفتهی بعد آماده کن!
با تکان دادن سر تایید کردم
هرچند هنوز هم با یادآوری اتفاقات شب گذشته عرق شرم روی تنم مینشست
وقتی زهراخانم از اتاق بیرون رفت
به سمت اجاق رفتم و زیر قابلمه را خاموش کردم
بعد بشقابی برداشتم و از دمپخت خوشعطری که او پخته بود برای خودم کشیدم

آنقدر گرسنه بودم که حتی حوصلهی پهن کردن سفره را هم نداشتم
روی زمین نشستم و شروع به خوردن کردم غذ ا گرم و خوشمزه بود و عطرش تمام اتاقک را پر کرده بود اما ذهن من جای دیگری پرسه میزد
چرا آن دیو وقتی مرا روی تختش دیده بود بیدارم نکرده بود؟
چرا بهجای بیرون کردنم پتویی روی تنم انداخته بود؟
مردی که طبق گفتهی زهراخانم از ماندن خدمه در خانهاش بیزار بود چرا اجازه داده بود من تمام شب را آنجا بمانم؟
و عجیبتر از همه آن شاخه گل رز سرخ چه معنایی داشت؟
به یاد آوردم وقتی صبح از خواب بیدار شده بودم بوی غذا از آشپزخانه میآمد درحالیکه هیچکدام از خدمه آنجا نبودند

همهچیز عجیب بود
برای لحظهای سرمای عجیبی در وجودم دوید
انگار واقعاً یک شبانه روز جادویی را در آن عمارت گذرانده بودم
و آن عمارت بزرگ و وسایل زیبایش انگار طلسم شده بودند
با این فکر خندهام گرفت
بشقابم را که خالی کردم بلند شدم و آن را در سینک گذاشتم
هنوز مشغول شستن دستهایم بودم که ناگهان صدای جیغی سکوت اتاقک را شکست
صدای دایان بود
با وحشت به سمتش برگشتم
پسرکم در خواب دست و پا میزد و با گریه مدام مرا صدا میکرد
_مامان... مامان... تو کجایی؟
به سرعت خودم را به او رساندم و کنارش زانو زدم

دایان با صورت خیس از اشک چشم هایش را باز کرد و همین که مرا دید با تمام توان دستهای کوچکش را دور گردنم حلقه کرد
محکم در آغوشش گرفتم و موهای نرمش را بوسیدم
_عزیز دلم... دایان من... مامان اینجاست من پیشتم مامان جایی نرفته!
اما انگار هنوز باورش نشده بود
دستهایش را محکمتر دورم قفل کرد و صورتش را به گردنم فشرد
شانههای کوچکش از شدت گریه میلرزیدند
_مامان... کجا بودی؟ من صدات کردم... تو نبودی!
لعنت به من که به آن خستگی و شب ماندنم در عمارت آن دیو حس ناامنی را در پسرکم به وجود آورده بودم
کمی که گذشت دایان در آغوشم آرام گرفت

هقهقهایش فروکش کرد و نفسهایش به ریتمی منظم برگشت
دست کوچکش را دور گردنم حلقه کرد و سرش را از روی سینهام بلند کرد تا نگاهم کند
با صدایی که هنوز ته ماندهای از بغض در آن بود پرسید:
_مامانی چرا دیشب نیومدی؟ خوابم نبرد... فکر کردم هیولا تو رو گرفته!
لبخند کم رنگی روی لبهایم نشست
موهایش را نوازش کردم و گفتم:
_من نصف شب اومدم عزیز دلم
کارم طول کشید ولی وقتی رسیدم تو خواب بودی منم کنارت خوابیدم که تنها نباشی
بعد برای اینکه حواسش را از ترس دیشب پرت کنم با هیجان ساختگیای به حرفم اضافه کردم:
_راستی! چند تا دوچرخه هم دیدم میخوام تا چند وقت دیگه برای بچهم یکی بخرم!
چشمهایش برق زد

آنقدر که انگار همین حالا دوچرخهای نو جلوی پایش گذاشته بودم
_واقعا؟ قراره دوچرخه داشته باشم؟
لبخند زدم و گونهاش را بوسیدم
_آره عزیزم فقط باید یه کوچولو صبر کنی
امیدوار بودم این وعده هم مثل خیلی از وعدههای دیگرم روی دستم نماند
امیدوار بودم پولی که قرار بود از کار کردن در آن عمارت به دست بیاورم آنقدر باشد که بتوانم تا چند هفتهی دیگر برایش دوچرخه بخرم
شاید آن وقت وقتی بچههای دیگر با دوچرخههایشان در حیاط میچرخیدند دایان هم مجبور نبود گوشهای بایستد و فقط تماشا کند
صدای هیاهویی از بیرون به گوشم رسید
چند زن از همسایهها ظاهرا در حیاط ساختمان جمع شده بودند و با صدای بلند بحث میکردند
اول بیتفاوت ماندم اما وقتی صدای یکی از آنها بلندتر شد ناخودآگاه به سمت پنجره کشیده شدم

_کل ساختمون رو به گند کشیده! من همین امروز به مدیر ساختمون زنگ میزنم
ابروهایم در هم رفت از چه کسی حرف میزدند؟
صدای زن دیگری بلند شد:
_آره بابا دیشب صدای گریهی بچهش کل ساختمونو برداشته بود
معلوم نیست این زنیکه شب تا صبح کدوم گوری بوده که بچهشو اینجوری تنها گذاشته
خون در رگهایم یخ زد
انگار کسی سطلی از آب سرد روی سرم خالی کرده باشد
دستم روی لبهی پنجره خشک شد
منظورشان من بودم
صدای زن دیگری بلند شد:
_بنده ی خدا زهرا خانم! شب تا صبح بالا سر بچهی این موند
کلماتشان مثل پتکی سنگین بر سرم فرود آمد
زن اول با لحنی تمسخرآمیز خندید و گفت:

_اینکه معلومه کجا بوده! خدا میدونه تخت کدوم مردی رو گرم میکرده!
نفسم در سینه حبس شد
چند لحظه طول کشید تا بفهمم واقعا چه شنیدهام
انگار مغزم نمیخواست معنای آن جمله را بپذیرد
جملهای که با بیرحمی تمام پاکی و شرافتم را به چند کلمهی کثیف گره میزد
_فکر کردی از کجا خرج بچهشو درمیاره؟ با این یه قرون دوزاری که از سرایداری گیرش میاد نصف ماهشم نمیرسه!
تمام تنم میلرزید
اینها همان زنهایی بودند که هر روز به رویم لبخند میزدند
همانهایی که گاهی سر صحبت را با من باز میکردند از زندگیشان میگفتند و طوری رفتار میکردند که انگار دردهایم را میفهمند
اما پشت همان لبخندها خنجری پنهان کرده بودند و پشتم فرو میکردند

باورم نمیشد چنین حرف هایی را پشت سر خودم میشنیدم
صدای زن دیگری بلند شد و این بار چشمهایم از حدقه بیرون زد
_فردا پسفردا شوهرای ما رو هم از راه به در میکنه با عشوهاش!
نگاهم به دستهایم افتاد
دستهایی خسته که از صبح تا شب به کار کردن در خانهی این و آن مشغول بودند
دستهایی که بارها بوی وایتکس و مواد شوینده گرفته بودند از بس ظرف شسته و زمین تمیز کرده بودند
من با همین دستها زندگیام را میساختم با همین دستها دایان را در آغوش میگرفتم اشکهایش را پاک میکردم و برایش غذا میپختم
هیچوقت حاضر نبودم عزت نفسم را به پول بیشتر بفروشم
پاهایم به زمین چسبیده بود

دلم میخواست از اتاقک بیرون بروم
روبهرویشان بایستم و بپرسم به کدامین گناه
محکومم کردهاند
دلم میخواست فریاد بزنم که من هم آدمم زنی که
خسته میشود
میترسد و اشتباه میکند و با تمام توانش تلاش
میکند مادر خوبی باشد
اما صدایی درونم زمزمه میکرد
چه فایده؟
مگر شنیدن حقیقت از زبان من برایشان فرقی
داشت؟
آنها پیش از آنکه چیزی بدانند حکمشان را صادر
کرده بودند
برای آدمهایی که گوشهایشان را به روی حقیقت
بستهاند فریاد من فقط حرکت بیمعنی لبهایم بود
کافی بود زنی تنها زندگی کند تا هزار انگشت
اتهام به سمتش نشانه برود

کافی بود مردی در کنارش نباشد تا دیگران خیال کنند حق دارند درباره‌ی هر قدمش نظر بدهند برایش تصمیم بگیرند و حتی شرافتش را زیر سوال ببرند
تلختر از همه این بود که گاهی همین انگشتها از سوی زنهایی بلند میشد که خودشان طعم محدودیت و قضاوت را چشیده بودند
زنهایی که باید درد همجنس خودشان را میفهمیدند اما بهجای همدلی دیواری بلندتر میساختند
همان دیواری که شاید سالها خودشان پشت آن زندانی شده بودند
گاهی فکر میکردم چه کسی بیشتر از همه راه نفس کشیدن را بر زنها تنگ میکند؟
مردهایی که به آنها زور میگویند یا زنهایی که با دست خودشان زنجیرهای یکدیگر را محکمتر میکنند؟
ناگهان صدای زهراخانم در حیاط پیچید:

_چی شده خانما؟ معرکه گرفتین؟
سکوت کوتاهی برقرار شد
بعد،پ صدای یکی از زنها را شنیدم که با لحنی ساختگی گفت:
_هیچی بابا همینجوری دور هم جمع شدیم موضوع بحثشان ناگهان عوض شد
انگار نمیخواستند زهراخانم بفهمد پشت سر من چه گفتهاند
زهرا خانم تنها کسی بود که به حرف هایشان بها نمیداد
زهرخندی زدم از پنجره فاصله گرفتم
***
_کاش اصلا نمیرفتم و از خیر این کار میگذشتم زهراخانم!
سرم را پایین انداختم و با شرمندگی ادامه دادم:
_هفتهی قبل چه حرفهایی که پشت سرم نشنیدم... هنوزم وقتی یادشون میافتم دلم میخواد زمین دهن باز کنه و منو ببلعه

زهراخانم اخمی به چهره اش نشاند و با لحنی محکم گفت:
_چرا نری؟ هفتهی قبل که خوب بود این هفته هم خوبه! فقط این دفعه حواست باشه دیگه خوابت نبره و تا قبل از اومدن آقا کارت رو تموم کنی
با یادآوری آن شب دستوپایم سست شد
خدایا چه افتضاحی به بار آورده بودم!
هنوز هم وقتی به آن شب فکر میکردم صورتم از خجالت داغ میشد
خدا را شکر میکردم که وقتی آقای آن عمارت قبل از رفتن ما به آنجا نمیآمد و و مجبور هنوز به خانه برنگشته بود و مجبور نشده نبودم با او روبهرو شوم
وگرنه از اینکه آنطور شب تا صبح تختش را تصاحب کرده بودم و او تمام شب را بیدار مانده بود از شدت خجالت چطور باید سرم را بالا میگرفتم و به چشمهایش نگاه میکردم

زهراخانم که سکوت و آشفتگیام را دید دستش را روی شانهام گذاشت و گفت:
_تو هر کاری هم که بکنی و هر جور آدمی هم که باشی این مردم بالاخره یه چیزی پید ا میکنن که پشت سرت بگن
مهم اینه که خودت میدونی کار اشتباهی نکردی
نگاهم را به زمین دوختم
حق با او بود
من حتی قبل از رفتن به آن عمارت هم از ترکش حرف هایشان در امان نبودم
انگار همین که زنی تنها بودم و مردی کنارم زندگی نمیکرد برایشان کافی بود تا هر داستانی که دلشان میخواست دربارهام بسازند
پس چرا باید به خاطر قضاوت آدمهایی که هیچ شناختی از من نداشتند فرصت کار کردن را از خودم میگرفتم؟
بااینحال دل کندن از دایان از همه چیز سختتر بود

نگاهم ناخودآگاه به سمتش کشیده شد
باز هم باید تنهایش میگذاشتم
حتی اگر فقط برای چند ساعت بود
زهراخانم رد نگاهم را گرفت و لبخندی زد
_نگران دایان نباش
یه کاری میکنم حسابی بهش خوش بگذره... الانم بهتره بری تا دیر نشده
سری تکان دادم
دایان را برای آخرین بار بوسیدم و پس از سپردنش به زهراخانم راهی همان عمارت شدم
کیفم را روی شانهام جابهجا کردم و نگاهم را به اطراف دوختم
وقتی از دور فهیمه را دیدم که کنار کانکس نگهبانی ایستاده بود قدمهایم را تندتر کردم
_سلام فهیمهخانم صبح بخیر!
فهیمه سرش را به سمتم چرخاند و بهمحض دیدنم لبخندی زد

_صبح تو هم بخیر دختر زیبا! بجنب بریم داخل که امروز کلی کار داریم
هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودیم که مردی از داخل کانکس بیرون آمد
لباس نگهبانی به تن داشت اما چهرهاش برایم ناآشنا بود
با خودم فکر کردم شاید شیفتش را با نگهبان قبلی جا به جا کرده باشد
مرد نگاهی به من انداخت بعد رو به فهیمه کرد و پرسید:
_ایشون با شماست فهیمهخانم؟
فهیمه سر تکان داد
_آره خیالت راحت باشه
ایشون فقط پنجشنبهها میان اینجا
نگهبان کنار رفت و در را برایمان باز کرد
من و فهیمه وارد محوطه شدیم اما هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودیم که صدایش را پایین آورد و طوری که کسی جز من نشنود آرام گفت:

_نگهبان جدید خیلی احتیاط میکنه
آخه میدونی نگهبان قبلی اخراج شده
با شنیدن حرفش همانجا خشکم زد
چشمهایم گرد شد و نگاهم روی صورتش ثابت ماند
حتی نتوانستم قدم دیگری بردارم
فهیمه که جاخوردگی ام را دید ایستاد و با تعجب پرسید:
_چی شد؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟
لبهایم خشک شده بود
بهسختی آب دهانم را قورت دادم و با لکنت پرسیدم:
_ک... کی اونو اخراج کرد؟ چرا؟
فهیمه ابروهایش را بالا انداخت و این بار صورتش را به گوشم نزدیک کرد
_پنج، شش روزی میشه که اخراج شده
ما که درست نفهمیدیم چه اتفاقی افتاده ولی ظاهرا خود آقا اخراجش کرده

نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود کسی حواسش به ما نیست بعد آهستهتر ادامه داد:
_از زیر زبون نگهبان جدید کشیدم که انگار یه نفر از زیر دست نگهبان قبلی در رفته و توی عمارت مونده بوده
نگهبان هم بهجای اینکه موضوع رو به آقا گزارش بده و نگهش داره تا آقا برگرده ترسیده و گذاشته طرف بره!
دیگر صدای فهیمه را درست نمیشنیدم
تمام بدنم یخ زده بود
احساس کردم زمین زیر پایم خالی شده و تمام خون بدنم به یکباره از صورتم پریده است
نگهبان قبلی...
همان مردی که اجازه داده بود از عمارت بیرون بروم
همان مردی که وقتی فهمید تمام شب را در آن خانه ماندهام بهجای اینکه مرا نگه دارد اجازه داد فرار کنم

به خاطر من اخراج شده بود!
لبهایم بیاختیار از هم باز ماندند
یک قدم عقب رفتم و با وحشت به فهیمه خیره شدم
میخواست نگهبان مرا نگه دارد تا وقتی آقا برمیگردد تحویلم بدهد
شاید آن مرد میخواست از من بازخواست کند و بفهمد چرا وارد خانهاش شدهام
چرا در اتاق خوابش خوابیدهام و اصلا چه قصدی از ماندن در آن عمارت داشتهام
حق داشتم به او لقب دیو داده بودم
فهیمه که از آشفتگیام چیزی نمیدانست دوباره به راه افتاد و درحالیکه مرا هم با خودش میکشاند گفت:
_آقا خیلی سختگیره
از اون قاضیهای بزرگ و موفق شهره
با اون حکمهایی که صادر کرده حتماً دشمن زیاد داره

برای همینم روی امنیت این خونه حساسه
هیچکس نمیتونه بیاجازه یه قدم اینور و اونور بره
هر کلمهای که میگفت ترسم را بیشتر میکرد
قاضی بزرگ و موفق شهر...
مردی که حتی نگهبانش را بهخاطر کوتاهی در انجام وظیفه اخراج کرده بود
کاش میتوانستم همانجا برگردم
من به آن عمارت برگشته بودم و حالا بیشتر از همیشه از روبهرو شدن با صاحبش میترسیدم
آن دیو مرا دیده بود
حتما فکر میکرد برای جاسوسی به آن جا رفته ام
اگر فکر میکرد کسی مرا فرستاده چه؟
و بدتر از همه اگر تصمیم گرفته بود این بار اجازه ندهد به همین راحتی از عمارتش بیرون بروم چه؟

_چی شد دختر ماتت برد؟ بدو بریم داخل کار زیاده!
صدای فهیمه مرا از افکار آشفتهام بیرون کشید
حالا دیگر به شدت ترسیده بودم و از آمدنم به آن عمارت پشیمان بودم
اما دیگر راه برگشتی نداشتم
اگر همین حالا به بهانهای برمیگشتم بیشتر از قبل شکبرانگیز میشد
مخصوصا حالا که میدانستم نگهبان قبلی بهخاطر اجازه دادن به رفتن من اخراج شده است
بیحرف پشت سر فهیمه راه افتادم
تصمیم گرفتم این بار سرم را به کارم گرم کنم و به خستگی و خواب اجازه ندهم بر من غلبه کنند و بهمحض تمام شدن کارم همراه بقیه از عمارت بیرون بروم
فقط کار میکردم و میرفتم همین!

مواد شوینده را برداشتم و خواستم دوباره به سمت سرویسهای بهداشتی بروم که صدای فهیمه متوقفم کرد

_کجا میری دختر؟

با گیجی برگشتم و مواد شوینده را بالا آوردم تا نشانش بدهم

_خب دارم میرم مثل دفعهی قبل سرویسهای بهداشتی رو تمیز کنم دیگه!

فهیمه جلو آمد و مواد شوینده را از دستم گرفت

_امروز تو برو اتاق آقا رو تمیز کن

قلبم یکباره فرو ریخت

وحشتزده به صورتش خیره شدم

چی؟

اتاق آقا؟

همان جایی که هرچه از آن میترسیدم در آن جمع شده بود؟

همان اتاقی که یک شب تمام در آن خوابیده بودم و حالا حتی فکر کردن به تختش هم صورتم را از خجالت میسوزاند؟
ترسم فقط از روبهرو شدن با صاحبخانه نبود از خودم هم میترسیدم
از اینکه دوباره خستگی به جانم بیفتد چشمم به آن تخت نرم و راحت بیفتد و مغزم با تمام حماقتش وسوسه شود چند دقیقهای دراز بکشم تمام التماسم را در چشمهایم ریختم
_میشه من بازم همون سرویسهای بهداشتی رو تمیز کنم؟
فهیمه با چشمهایی گرد از تعجب نگاهم کرد
_حالت خوبه، الارز؟
همه از شستن دستشویی فرارین اونوقت تو میخوای با سر بری سمتش؟
باصدای بلند خندید و با لحنی که انگار میخواست لطف بزرگی در حقم کند ادامه داد:

_آسونترین کاری که میتونی بکنی تمیز کردن اتاق آقاست
تازه هر کسی اجازه نداره وارد اتاق ایشون بشه
تو باید خوشحال باشی که این فرصت رو بهت دادن
همین یک جمله کافی بود تا ترسم چند برابر شود
هر کسی اجازه نداشت وارد آن اتاق شود؟
پس چرا من؟
چرا درست حالا که نگهبان قبلی بهخاطر ماندن من در عمارت اخراج شده بود؟
نکند آقا میخواست با این کار مرا امتحان کند؟ یا شاید هم میخواست ببیند وقتی وارد اتاقش میشوم چه رفتاری از خودم نشان میدهم؟
اما اگر بیشتر از این مخالفت میکردم ممکن بود فهیمه هم به من شک کند
لبخند مصنوعیای زدم و سعی کردم صدایم عادی به نظر برسد

_آخه به خاطر همین سختگیریها میترسیدم یه وقت خرابکاری کنم
وگرنه کیه که از کار آسون بدش بیاد؟
فهیمه با رضایت دستی به شانهام زد و وسایل مخصوص تمیز کردن اتاق آقا را به دستم سپرد
_آفرین! پس برو که زودتر تمومش کنیم
وسایل را گرفتم و درحالیکه در دلم هزار بار به خودم دلداری میدادم به سمت اتاق راه افتادم
فقط باید کارم را سری ع تمام میکردم و از آن اتاق طلسم شده بیرون میآمدم
بهمحض باز کردن در چشمم به تخت بزرگ و تشک نرمش افتاد
سکوت عجیبی در اتاق جریان داشت سکوتی که انگار همهچیز را به خواب دعوت میکرد
پردهها
مبلمان
حتی نور ملایمی که از پنجره به داخل میتابید دستبهدست هم داده بودند تا آدم دلش بخواهد

برای چند ساعت همهچیز را فراموش کند و چشمهایش را ببندد
بیاختیار خمیازهای کشیدم
همان لحظه به خودم آمدم
نه! دوباره شروع نکن الارز!
دستم را بالا بردم و محکم نیشگونی از گونهام گرفتم
_آخ!
زیر لب غر زدم:
_اینجا اتاق خوابت نیست دختر! اومدی کار کنی نه اینکه دوباره بخوابی!
نگاهی به اطراف انداختم
همهچیز آنقدر تمیز و مرتب بود که بهسختی میتوانستم بفهمم اصلا چه چیزی برای تمیز کردن باقی مانده است
نه گرد و خاکی روی میزها دیده میشد نه لکهای روی وسایل و نه حتی رد انگشتی روی سطح براق آنها

نمیدانستم آن اتاق تمیز چه جایی برای تمیز کردن مجدد داشت؟
من فقط برای کار کردن آمده بودم و به من مربوط نبود
دستمال را برداشتم و شروع کردم به کشیدن روی آن روی وسایلی که خودشان از تمیزی برق میزدند
تخت را دور زدم و تمام تلاشم را کردم که نگاهم به آن نیفتد
اما هرچه بیشتر از آن فاصله میگرفتم بیشتر احساس میکردم چیزی مرا به سمتش میکشاند
همان بوی خوش و آشنایی که دفعهی قبل از بالش به مشامم رسیده بود دوباره در هوا پیچیده بود
عطری مردانه تلخ و دلنشین که نمیدانستم چرا هنوز در ذهنم مانده بود
نگاهم بیاختیار روی میز عسلی کنار تخت ثابت ماند

با دیدن چیزی که روی آن قرار داشت دستم در هوا خشک شد
شاخهی گل رز سرخ قبلی هنوز همانجا بود
اما حالا کاملاً خشک شده بود
گلبرگهایش جمع شده و رنگ سرخش به تیرگی میزد
نگاهم را پایینتر بردم
اما چیزی که بیشتر از همه توجهم را جلب کرد
شاخهی رز سرخ تازهای بود که کنار گل خشکشده قرار داشت
گلبرگهایش شاداب و مخملی بودند و قطرهای کوچک از آب روی یکی از آنها میدرخشید
معلوم بود تازه آنجا گذاشته شده است
ابروهایم در هم رفت
نکند این گلها برای کسی بودند؟
برای همسرش؟ معشوقهاش؟ یا زنی که دیگر در این خانه نبود؟

ذهنم بیاجازه شروع به داستانسرایی کرد اما
سری ع خودم را سرزنش کردم
گل را برداشتم و به گلبرگهای سرخش خیره شدم
عطر ملایمش به مشامم رسید و برای لحظهای
کنجکاویام از ترسم پیشی گرفت
این بار دو گلبرگ از آن جدا کردم
بعد انگار تازه فهمیده باشم چه کار کردهام با
عجله گل را سر جایش گذاشتم و چند قدم از میز
فاصله گرفت
دستمال را برداشتم و میز عسلی را تمیز کردم
نگاهم به کمد بزرگ انتهای اتاق افتاد
به سمتش رفتم
اما وقتی دستم را روی دستگیره گذاشتم متوجه
شدم قفل است
چند لحظه به قفل خیره ماندم
از جا پریدم و با وحشت از کمد فاصله گرفتم
قلبم تا گلویم بالا آمده بود
حتماً خودش بود

حتما آقای قاضی برگشته بود
نگاهم با وحشت بین در ورودی اتاق و دری که به کتابخانه راه داشت رفتوآمد کرد
اگر از در کتابخانه فرار میکردم احتمال داشت او متوجه شود و اوضاع را از اینی که بود بدتر کنم
پس همانجا ایستادم سرم را پایین انداختم و منتظر ماندم
شاید اگر با او روبهرو میشدم و بابت آن شب عذرخواهی میکردمهمهچیز تمام میشد
شاید میتوانستم برایش توضیح بدهم که هیچ قصدی نداشتم و فقط از شدت خستگی خوابم برده بود
درست در همان لحظه صدایی آشنا سکوت اتاق را شکست
_الارز چی شده؟ چرا سرتو انداختی پایین؟
با شنیدن صدای فهیمه نفس عمیقی کشیدم و سرم را بالا آوردم

خدایا شکرت!
هنوز آن دیو برنگشته بود
فهیمه با تعجب نگاهم کرد و گفت:
_چرا اینقدر رنگت پریده؟ کارت تموم نشده؟ باید از اینجا بریم
سری ع سر تکان دادم و وسایلم را جمع کردم
_چرا تمومه الان میام
به سمتش رفتم و سعی کردم لرزش دستهایم را پنهان کنم
فهیمه لبخندی زد و دستش را بالا آورد
چشمم به پاکتی افتاد که در دستش داشت
پاکتی سفید و مرتب که به سمتم دراز شده بود
_بگیرش این مال توئه
آقا خواسته امروز اینو به کسی بدم که اتاقش رو تمیز میکنه
برای چند لحظه فقط به پاکت خیره ماندم
_مال... من؟
فهیمه سر تکان داد

_آره دیگه مال توئه الارز!
نگاهم میان پاکت و صورت فهیمه جابه جا شد
چرا باید آقای قاضی برای تمیز کردن اتاقش دستمزد جداگانهای در نظر میگرفت؟
آن هم برای اتاقی که به خودی خود تمیز بود و من عملا فقط چند بار روی وسایلش دستمال کشیده بودم؟
نگاه مات و متعجبم را که دید خودش پاکت را در دستم گذاشت و گفت:
_بگیرش عزیزم
توش یه مقدار پوله برو باهاش به زندگیت برس
پاکت را میان انگشتانم فشردم و با تردید پرسیدم:
_تو... تو آقا رو دیدی؟
فهیمه لبخندی زد و با غرور خاصی چانهاش را بالا گرفت
_آره چندین بار هم باهاش حرف زدم
خیلی ابهت داره !

کافیه یه اخم کوچیک بکنه تا هیچکس جرأت نکنه اطرافش پرسه بزنه
من هر روز اینجا کار میکنم و تمام کسایی که اینجا هستن زیر دست منن
دیگه اخلاق آقا دستم اومده!
همراهش به سمت آشپزخانه راه افتادم هنوز ذهنم درگیر پاکت پول بود
بالاخره نتوانستم جلوی کنجکاویام را بگیرم و پرسیدم:
_هر دفعه به کسی که اتاقش رو تمیز میکنه دستمزد اضافه میده؟
فهیمه نگاهی معنادار به من انداخت
_نه!
اصلاً کسی اجازه نداره نزدیک اتاق آقا بشه چه برسه به اینکه بخواد تمیزش کنه! نمیدونم امروز چی شده که این شانس نصیب تو شده
تازه یه چیز دیگه هم هست که خیلی برام عجیبه مربوط میشه به...

به اینجا که رسید حرفش را نیمهکاره گذاشت منتظر ماندم تا ادامه بدهد اما ناگهان دستش را تکان داد و گفت:
_ولش کن! بدو بریم که نیم ساعت دیگه آقا میاد خودت که میدونی پنجشنبهها زودتر برمیگرده و اصلاً دوست نداره موقع اومدنش کسی توی خونه باشه
دیگر چیزی نپرسیدم
احساس میکردم هر سوال تازهای که میپرسم مرا یک قدم به دردسر نزدیکتر میکند
این بار خوشبختانه هیچ خرابکاریای نکردم همراه بقیهی کارکنان از عمارت بیرون آمدم هرکدام از کارکنان ماشینی گرفتند و رفتند من هم سوار یک ماشین شدم و آدرس خانه را به راننده دادم
در تمام طول مسیر پاکت توی دستم بود و ذهنم درگیر اتفاقات آن روز

بالاخره نتوانستم جلوی کنجکاویام را بگیرم
گوشهی پاکت را باز کردم و نگاهی به داخلش انداختم
با دیدن اسکناسهای خشک و تانخورده دهانم از تعجب باز ماند
این همه پول؟
خیلی بیشتر از حقوقی بود که انتظار داشتم دریافت کنم
با ناباوری به پولها خیره شدم و بعد شانهای بالا انداختم
آن روز بیشتر به تفری ح شبیه بود تا کار!
از تمیز کردن اتاقی که تقریبا هیچ کاری برایش انجام نداده بودم گرفته تا این دستمزد عجیب و غریب!
وقتی به مقصد رسیدم کرایه را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم
با قدمهایی سبکتر از همیشه به سمت ساختمان رفتم

انگار طلسم آن عمارت و دیوش کم کم داشت باطل میشد!
در حیاط را باز کردم و وارد شدم
هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که دایان را دیدم
مشغول بازی بود اما بهمحض اینکه چشمش به من افتاد همهچیز را رها کرد و با تمام سرعت به سمتم دوید
_مامانی اومدی!
خم شدم و پیش از آنکه خودش را به من برساند آغوشم را برایش باز کردم
محکم بغلم کرد و صورت کوچکش را به گردنم چسباند
موهایش را نوازش کردم و بوسهای روی گونهاش نشاندم
_آره فدات بشم! اومدم که با هم بریم کلی خوردنی خوشمزه برات بخریم
چشمهایش از خوشحالی برق زد

از شادی اش من هم به وجد آمدم
***
_خونشون همینه آقا
مرد که روی صندلی عقب اتومبیل نشسته بود عینک دودیاش را از روی چشم برداشت و نگاهش را به ساختمان قدیمی روبهرو دوخت چند لحظه چیزی نگفت
فقط با دقت به نمای فرسودهی ساختمان پنجرههای قدیمی و در ورودی آن نگاه کرد انگار میخواست تصویرش را در ذهنش ثبت کند بعد سرش را کمی به سمت راننده چرخاند و پرسید:
_تا همینجا دنبالش اومدی؟
راننده با اطمینان سر تکان داد
_بله آقا
همونطور که خواسته بودین از جلوی عمارت دنبالش راه افتادم

سعی کردم هیچ رفتار مشکوکی نداشته باشم که متوجه تعقیب شدنش بشه یا مسیرش رو تغییر بده فقط نتونستم بفهمم دقیقا توی کدوم طبقه زندگی میکنن

مرد بار دیگر نگاهش را به ساختمان دوخت چهرهاش جدی بود و خطوط اخم میان ابروهایش عمیقتر از همیشه به نظر میرسید

عینکش را کنار گذاشت و دستش را به سمت دستگیرهی در برد

راننده که متوجه قصدش شده بود با نگرانی گفت:

_آقای قاضی اجازه بدین من برم اینجا محلهی چندان خوبی نیست ممکنه براتون مشکلی پیش بیاد یا...

_تا همینجا بسه!

صدای محکم مرد حرف راننده را برید

راننده ساکت شد

قاضی درحالیکه دستش هنوز روی دستگیره بود ادامه داد:

_ماشین رو از کوچه بیرون ببر و یه جایی منتظر بمون وقتی کارم تموم شددخبرت میکنم

راننده میدانست وقتی آقای قاضی تصمیمی میگرفت مخالفت کردن با او فایدهای نداشت

پس فقط سر تکان داد و دیگر چیزی نگفت

مرد در را باز کرد و از اتومبیل پیاده شد

کوچه باریک بود و ساختمانها قدیمی به نظر میرسیدند

به سمت در ورودی ساختمان قدم برداشت

گامهایش بلند و محکم بود

اما درست پیش از رسیدن به در ناگهان ایستاد

صدای چند بچه از داخل حیاط به گوش میرسید

لحن یکی از بچهها تندتر شد

انگار داشتند دعوا میکردند

بیاختیار سرش را بالا آورد و گوش سپرد

_تو بابا ندالی هیچی نمیتونی بخلی!

صدای بچهگانه ای بود که بعضی کلمات را
هنوز درست ادا نمیکرد اما تمسخر در آن
بهوضوح شنیده میشد
اخم به صورت مرد نشست
لحظهای بعد صدای پسربچهی دیگری بلند شد
صدایی کوچک که سعی میکرد محکم باشد اما
چیزی در آن میلرزید:
_مامانم رفته برام همهچی بخره... بهش گفتم
برام بابا هم بخره!
گره ابروهایش کور شد
صدای قدمهای کوچک و شتاب زدهای را شنید
که به سمت در میدوید
دستی که برای فشردن آیفون بالا برده بود در
هوا مکث کردند و بعد آرام پایین افتادند
در باز شد و پسربچهای کوچک از حیاط بیرون
دوید
نفسنفس میزد و نگرانی از چهرهاش پید ا بود
نگاهش را با عجله در طول کوچه چرخاند

انگار به دنبال کسی میگشت که هر لحظه ممکن بود از راه برسد
مرد به سمتش قدم برداشت
جلویش خم شد تا همقد او شود
چشمهایش روی صورت پسرک چرخید و برق اشک را در گوشهی چشمهایش دید
با صدایی آرام پرسید:
_اسمت چیه پسر؟
پسرک چیزی نگفت
مرد کمی چشمهایش را ریز کرد و این بار پرسید:
_توی کوچه منتظر کسی هستی؟
پسربچه سرش را پایین انداخت و با همان لحنی که سعی داشت جدی باشد جواب داد:
_مامانم گفته با غریبهها حرف نزنم
مرد دستش را روی شانهی کوچک او گذاشت نگاه تیزبینش برای لحظهای روی صورت پسرک ماند

_ولی من میدونم منتظر مامانتی که رفته برات بابا بخره!
پسرک ناگهان سرش را بالا آورد
برق شادی در چشم هایش دوید
آنقدر ناگهانی که انگار با شنیدن همین چند کلمه تمام غصههای دنیا از یادش رفته بود
با هیجان پرسید:
_تو دیدیش؟ با مامانم اومد؟
مرد لحظهای مکث کرد
خودش را کمی عقب کشید و با لحنی بازیگوشانه گفت:
_منم فقط با دوستام حرف میزنم
تو که اسمتو بهم نگفتی پس هنوز دوست من نیستی!
پسرک لحظهای به او خیره ماند
بعد انگار تصمیم مهمی گرفته باشد
خودش فاصله را کم کرد و یک قدم جلوتر آمد
سرش را بالا گرفت و به صورت مرد نگاه کرد

نگاهی هم به اطراف انداخت تا مطمئن شود کسی حواسش به آنها نیست
وقتی خیالش راحت شد صدایش را پایین آورد و گفت:
_عمو گوشتو بیار پایین!
مرد از جدیت بامزه‌اش خنده‌اش گرفت
_گوشمو بیارم پایین؟
_آره دیگه! میخوام یه چیزی توی گوشت بگم ولی قول بده به مامانم نگی که با یه غریبه حرف زدم
لبخند محوی روی لبهای مرد نشست
سرش را پایین آورد و پسرک روی پنجه‌ی پاهایش بلند شد
لبهای کوچکش را نزدیک گوش مرد برد و آهسته زمزمه کرد:
_اسم من دایانه... تکرار کن تا یادت نره... دایان!
صدایش در سر مرد پیچید

دایان...
دستهای مرد در هوا خشک شد و لبخند محوش آرام آرام از روی لبهایش کنار رفت
***
نایلونهای خرید را پشت در روی زمین گذاشتم و کمرم را صاف کردم
چند لحظهای همانجا ایستادم و نفسی تازه کردم با فکر کردن به لبخند دایان خستگی از تنم کنار رفت
مطمئن بودم وقتی خریدها را ببیند از خوشحالی بال درمیآورد
چیزهایی که مدتها بهانهشان را میگرفت و من هر بار مجبور بودم با هزار جور وعده و بهانه منصرفش کنم
نه از سر بیمیلی بلکه چون بعد از حساب و کتاب مخارج زندگی چیزی در حسابم باقی نمیماند که بتوانم با آن دل کوچکش را شاد کنم
لبخند کم رنگی روی لبم نشست

زیپ کیفم را که بیشتر به بازار شام شباهت داشت تا کیف باز کردم و دستم را میان خرتوپرت هایش چرخاندم
بالاخره پس از چند لحظه جستوجو کلید را پید ا کردم و قفل در را باز کردم
نایلونها را دوباره برداشتم و وارد حیاط شدم
هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که متوجه شدم چند نفر از زنهای ساختمان دور هم جمع شدهاند و نگاهشان را به من دوختهاند
همین که چشمشان به خریدها افتاد پچپچهایشان از سر گرفته شد
انگار منتظر فرصتی بودند تا موضوع تازهای برای حرف زدن پید ا کنند
سعی کردم بیتوجه از کنارشان بگذرم اما یکی از آنها طاقت نیاورد و صدایش را بلند کرد:
_الارز بریز و بپاش کردی خیر باشه گنج پید ا کردی؟
نگاهی به او انداختم و نیشخندی زدم

درحالی که به سمت اتاقک راه افتادم جواب دادم:
_اگه شماها هم بهجای جمع شدن دور هم و غیبت این و اون کردن میرفتین سر کار گنج پید ا میکردین!
از گوشه چشم دیدم که از حاضرجوابی ام حسابی جا خورده اند
صدای پچپچهایشان دوباره بلند شد
این بار آرامتر اما مطمئن بودم که موضوع تازهای برای حرف زدن پید ا کردهاند
بیاعتنا به آنها راه افتادم
برای زندگی کردن در آن ساختمان مجبور بودم خیلی چیزها را تحمل کنم
نگاههای سنگین کنایهها و حرفهایی که مثل خرده شیشه زیر پوست آدم میرفتند بااینحال گاهی از خودم میترسیدم
از تمام این حرفهای فروخورده بغضهای پنهان و خشمهایی که هر بار قورت داده بودم

میترسیدم روزی همهشان در دلم جمع شوند و به زخمی تبدیل شوند که دیگر نتوانم پنهانش کنم
امیدوار بودم آن روز هیچوقت نرسد
امیدوار بودم این همه درد بالاخره جایی در وجودم آرام بگیرد و به عقدهای تبدیل نشود که روزی سر باز کند...
در اتاقک را باز کردم و داخل رفتم
دایان که مشغول نقاشی کشیدن بود
با دیدنم مدادش را کنار انداخت و دوان دوان به سمتم آمد
_مامانی...
لبخند روی لبم نشست
نایلونهای خرید را همانجا روی زمین گذاشتم و خم شدم تا در آغوشش بگیرم
_اگه بدونی چیچی برات خریدم
همون شکلاتی که دوست داشتی
لواشک چند تا خوراکی خوشمزهی دیگه...
اصلا بیا خودت ببین!

با ذوق نایلون را جلویش گرفتم
اما برخلاف انتظارم حتی نگاهی هم به خریدها نینداخت
_مامان من فعلا سیرم
بعدا اگه خواستم میام از چیزایی که خریدی میخورم
از شنیدن حرفش جا خوردم
چشمهایم گرد شد و با تعجب نگاهش کردم
_مگه چی خوردی که سیری؟
جوابی نداد
فقط دستم را رها کرد و به سمت یخچال کوچک گوشهی اتاق رفت
درِ یخچال را باز کرد و جعبهای مربعی شکل را بیرون آورد
چشمهایم روی جعبهی پیتزا خشک شد
دایان با لبخندی از سر ذوق جعبه را به طرفم گرفت و گفت:
_مامانی من پیتزا خوردم!

پیتزای واقعی میدونی چقدر خوشمزه بود؟ اصلا هم سفت نبود! بیا چند تا تیکه هم برای تو گذاشتم که وقتی اومدی بخوری!
چند بار ناباور پلک زدم
جعبه را از دستش گرفتم و درش را باز کردم
راست میگفت
داخلش پیتزا بود
آن هم پیتزایی با گوشت مخصوص و پنیر فراوان که هنوز تکه هایش اشتهابرانگیز به نظر میرسید
نگاهم به برچسب روی جعبه افتاد
آدرس یکی از معروفترین و گرانترین پیتزافروشیهای شهر روی آن چاپ شده بود
لبخندم آرام آرام محو شد و اخم هایم در هم رفت
_اینو از کجا آوردی؟
دایان که تغییر حالت صورتم را دیده بود لبخندش را جمع کرد

جعبه را کمی محکمتر در دست گرفتم و با لحنی جدی ادامه دادم:

_از هر جا برداشتی باید بری بدی به صاحبش دایان ما چیزی رو که مال خودمون نیست برنمیداریم!

لبهای کوچکش آویزان شد

با دلخوری نگاهم کرد و گفت:

_ من از کسی ندزدیدم! اینو دوستم برام خریده باز هم غافلگیرم کرد

_دوستت؟ کدوم دوستت؟

ذهنم بیاختیار سمت آروین رفت

اخمهایم عمیقتر شد

_نکنه از آروین گرفتی؟ دایان مگه ندیدی چطوری باهات دعوا کرد؟ مگه ندیدی باباش چطوری هلت داد؟ چرا ازش چیزی گرفتی؟

دایان که فهمید حرفهایش هیچ تأثیری روی من ندارد با ناراحتی از کنارم گذشت و به سمت دفتر نقاشیاش رفت

کاغذی را از میان صفحههای دفتر بیرون کشید و به طرفم برگشت
_مامانی اینو ببین!
نقاشی را جلوی صورتم گرفت
روی کاغذ سه آدمک با سرهای گرد و دست و پاهای کج و کوله کشیده بود
یکی از آنها موهای مشکی بلندی داشت
دیگری کوچکتر بود و آدمک سوم از همه بزرگتر کشیده شده بود
بالای سر هر سه هم خط هایی رنگی دیده میشد
دایان با انگشت به آدمک کوچک اشاره کرد
_این منم!
بعد انگشتش را روی آدمک بزرگتر گذاشت و با هیجان گفت:
_اینم همون آقاییه که تازه توی کوچه باهاش دوست شدم! منتظر بودم تو بیای که اومد باهام دوست شد
چند لحظه به نقاشی خیره ماندم

چیزی از خطوط نامفهومش دستگیرم نشد اما حرفهای دایان به اندازهی کافی واضح بود
توی کوچه با یک غریبه دوست شده بود
غریبهای که برایش پیتزا خریده بود
_دایان چند بار بهت گفتم با غریبهها حرف نزن؟
نباید ازشون چیزی بگیری
تو که نمیدونی اون آقا کیه چرا ازش پیتزا گرفتی؟
دایان قدمی از من فاصله گرفت
بغضی که از لحظهی ورودم در چشمهایش نشسته بود حالا بیشتر به چشم میآمد
_اون غریبه نیست مامان! اون دوستمه!
بعد انگار مهمترین دلیل دنیا را به یاد آورده باشد با اطمینان بیشتری ادامه داد:
_تازه میدونست تو رفتی برام بابا بخری!
نفس در سینهام حبس شد
خدایا...

چه میگفتم به این بچه که پاک آبرویم را پیش یک مرد غریبه برده بود
چطور میتوانستم به بچهای که از پید ا کردن یک دوست تازه اینقدر خوشحال بود بگویم که نباید به هر کسی اعتماد کند؟
از طرفی نمیخواستم با سرزنش کردنش شادی کوتاه امروزش را از بین ببرم
آهی کشیدم و جعبهی پیتزا را به طرفش گرفتم
_باشه مامان
حالا اینو بذار توی یخچال که بعدا خودت بخوری ولی دیگه با غریبهها دوست نشو باشه؟
اون که حالا دست هایش را بغل بسته بود غر زد
_ولی این عمو غریبه نیست! منم میخوام باهاش دوست بمونم!
نگاهی پشت سرم انداخت و با لحنی طلبکارانه پرسید:
_پس بابام کو؟ چرا خودت نیاوردیش؟
آرام روی زمین نشستم

چرا هر بار که فکر میکردم توانستهام از گذشته فاصله بگیرم دایان با یک سوال ساده مرا به همان نقطه برمیگرداند؟
چرا داغ دلم را تازه میکرد؟
چطور باید به او میگفتم پدرت تو را نخواسته؟
پدری که بعد از فهمیدن هویت واقعی ات تو را رها کرد
مردی که زمانی تمام دنیایم بود و من عشق را با او شناخته بودم همان کسی بود که عمیقترین زخم زندگیام را به من زده بود
من را با بچه اش تنها گذاشته بود
مردی که حتی نمیخواستم نامش را به زبان آورم
نگاهم را به صورت منتظر دایان دوختم
نمیتوانستم حقیقت را به او بگویم
نه وقتی هنوز آنقدر کوچک بود که خیال میکرد میشود بابا را هم مثل شکلات و لواشک از فروشگاه خرید

دستم را روی موهای نرمش کشیدم و با صدایی که سعی میکردم نلرزد گفتم:
_ببین پسرم... بابا که همینجوری نمیاد
دایان کنارم نشست چشمهایش را به صورتم دوخت و منتظر ماند
بغضی که در گلویم ریشه دوانده بود با هر کلمه بیشتر جان میگرفت
_اون رفته یه جای دور... تا بخواد برگرده خیلی طول میکشه
کمی فکر کرد
انگار داشت فاصلهی آن جای دور را در ذهن کوچکش اندازه میگرفت
بعد آرام پرسید:
_یعنی نمیتونه زود بیاد؟
لبهایم را به هم فشردم و سرم را به نشانهی نفی تکان دادم
دایان کنارم روی زمین نشست و پاهای کوچکش را جمع کرد

چند لحظه سکوت کرد و بعد با کنجکاوی پرسید:
_مامان... تو بابا رو دوست داری؟
این بار دیگر نتوانستم خودم را نگه دارم
نگاهم را از صورتش دزدیدم
اما دیر شده بود
اشکهایم راهشان را پید ا کرده بودند و یکی پس از دیگری روی گونههایم میلغزیدند
چگونه میتوانستم به او بگویم که روزی پدرش را بیشتر از خودم دوست داشتم؟
چگونه توضیح میدادم که عشق را از همان مرد آموخته بودم
و همان عشق روزی مثل نیشتری زهرآلود به جانم نشست
من هنوز هم با زخمهای آن روزها زندگی میکردم
با خاطراتی که نمیتوانستم پاکشان کنم و حقیقتی که هیچوقت نمیتوانستم برای پسرم تعریف کنم

ضربهای که به در اتاقک خورد و سوال دایان را بیجواب گذاشت
از جا بلند شدم و سرآستین لباسم را زیر پلکهایم کشیدم تا اثری از اشک هایم باقی نماند
به سمت در رفتم و بازش کردم
با دیدن زهراخانم از جلوی در کنار رفتم
_سلام زهراخانم! بفرمایید داخل
زهراخانم برخلاف همیشه آشفته به نظر میرسید لب پایینش را به دندان گرفت و سرش را پایین انداخت
_الارز ببخشید این وقت روز مزاحمت شدم اگه مسئلهی مهمی نبود نمیاومدم
نگاهم روی صورتش ثابت ماند
_چی شده زهراخانم؟ حالت خوبه؟
بدون اینکه جوابم را بدهد نگاهی به اطراف انداخت و با عجله وارد اتاقک شد
بعد در را بست و دستش را روی شانهام گذاشت صدایش را پایین آورد و گفت:

_از عمارت بهم زنگ زدن
گفتن پنجشنبه اتاق آقا رو تمیز کردی
با شنیدن حرفش استرس به جانم افتاد
میدانستم بالاخره اتاق فریبندهی آن دیو برایم
دردسر درست میکند!
با دستپاچگی گفتم:
_آره تمیزش کردم
ولی به خدا هیچی رو جابهجا نکردم! به
هیچچیزی دست نزدم که بخوام خرابش کنم!
_نه چیزی نگفتن که!
بااینحال نگرانی از چهرهاش کنار نرفت
_فقط گفتن کمد آقا رو تمیز نکردی و الان باید
بری اونم تمیز کنی
چشمهایم از تعجب گرد شد
کمد؟
همان کمد قفلشدهای که انتهای اتاق قرار داشت؟
اما درش قفل بود و من هم هیچ کلیدی ندیده
بودم!

زهراخانم ادامه داد:
_حتی گفتم خودم میام تمیزش میکنم ولی قبول نکردن
آقا گفته فقط یه نفر میتونه برای تمیز کردن اتاقش اونجا بره و بقیه اجازه ندارن وارد بشن
لحظهای مکث کرد و با تردید نگاهم کرد
_راستش الارز یه چیزی برام عجیبه چطور شد که تو رو برای تمیز کردن اون اتاق انتخاب کردن؟
من این همه سال اونجا کار میکنم ولی هنوز رنگ اتاق آقا رو هم ندیدم! عجیبه که نیومده این همه به تو اعتماد کردن
عرق سردی روی پشتم نشست
اگر زهراخانم میدانست من نهتنها وارد اتاق شدهام بلکه یک شب کامل را روی تخت آقای دیو خوابیدهام احتمالا از تعجب زبانش بند میآمد!
سعی کردم آرامشم را حفظ کنم

_نمیدونم والا! من خواستم مثل روز اول برم سرویسهای بهداشتی رو تمیز کنم ولی فهیمه گفت باید برم اتاق آقا رو تمیز کنم
زهراخانم چند لحظه در فکر فرو رفت و بعد گفت:
_همیشه فهیمه خودش اتاق آقا رو تمیز میکرده شاید این دفعه کاراش زیاد بوده و مسئولیتش رو داده به تو
بااینحال نگاه نگرانش چیز دیگری میگفت
چند لحظه بعد دستم را فشرد و گفت:
_بهتره زودتر راه بیفتی بری عمارت من حواسم به دایانه
هر کاری هم اینجا پیش بیاد خودم انجام میدم تا برگردی
نگاهی به دایان انداختم که حالا با خوراکیهایی که برایش خریده بودم سرگرم شده بود
با ناراحتی گفتم:

_زهراخانم اومدی ثواب کنی کباب شدی! آخه خدا رو خوش میاد مسئولیت کارای منم بیفته رو دوش تو؟ خودت هزار تا گرفتاری داری!
زهراخانم سعی کرد لبخند بزند هرچند از شدت نگرانی و استرسش میشد به مصنوعی بودن لبخندش پی برد
بندهی خدا حق داشت نگران باشد او مرا برای کار به آن عمارت فرستاده بود و اگر خرابکاری میکردم یقه ی او را میچسبیدند
آهی کشیدم و به سمت دایان رفتم
کنارش روی زمین زانو زدم و موهایش را نوازش کردم
_پسر خوبی باش تا مامانی میره بیرون و یه سری چیزای دیگه بخره قول بده زهراخانم رو اذیت نکنی باشه؟
دایان با ذوق دستهای کوچکش را به هم کوبید.
_باشه!
بعد ناگهان لبخندش را پررنگتر کرد:

_ولی این بار قول بده بابا رو هم با خودت بیاری!
لبخندم روی لبم خشک شد
سرم را پایین انداختم
خجالت میکشیدم جلوی زهراخانم دوباره با این حرف روبهرو شوم
زهراخانم که متوجه اوضاع شده بود سمت دایان رفت و شروع کرد با او حرف زدن تا حواسش را پرت کند
بعد با دست به من اشاره کرد که بیرون بروم
مانتو و شالم را برداشتم و پس از پوشیدنشان آخرین نگاهم را به دایان انداختم و از اتاقک بیرون رفتم
توی کوچه ایستادم و موبایلم را از کیفم بیرون آوردم تا ماشینی بگیرم
اما درست مثل همیشه صفحهی سیاه گوشی هیچ واکنشی نشان نداد
با حرص دکمهی روشن شدنش را فشار دادم

از بس شارژ نگه نمیداشت و خاموش میشد دیگر جانم به لبم رسیده بود
پولی نداشتم که بخواهم به فکر خرید گوشی تازه‌ای بیفتم
درست همان موقع صدایی از پشت سرم شنیدم:
_الارز خانم شمایید؟
متعجب سر بلند کردم
مرد ناآشنایی مقابلم ایستاده بود
کتوشلوار مشکی مرتبی به تن داشت و کنار اتومبیل بزرگی ایستاده بود که در آن کوچهی باریک بیشتر از حد معمول به چشم میآمد
با احتیاط نگاهش کردم
_بله خودمم اما شما رو نمیشناسم
مرد با احترام سرش را کمی خم کرد و به اتومبیل اشاره کرد
_من رانندهی آقای قاضی هستم
بفرمایید سوار شید شما رو تا عمارت میرسونم
برق خفیفی از تنم گذشت

رانندهی قاضی؟
یعنی آن مرد برای بردن من آمده بود؟
چرا باید رانندهی شخصی صاحب آن عمارت تا اینجا میآمد تا مرا ببرد؟ مگر چه اتفاقی افتاده بود که اینقدر عجله داشتند؟
از طرفی، هنوز یک چیز ذهنم را مشغول میکرد اینکه چرا هیچکس نام واقعی او را به زبان نمیآورد و همه فقط آقا یا قاضی صدایش میکردند
با تردید به ماشین نگاه کردم و دوباره چشم به راننده دوختم
_شما همهی خدمهی اون عمارت رو با این ماشین میرسونید؟
مرد بیآنکه تغییری در حالت جدی صورتش ایجاد شود جواب داد:
_نه!
همین یک کلمه کافی بود تا تردیدم بیشتر شود
راننده در ماشین را باز کرد و ادامه داد:

_الان چون شما کار واجب دارید خواستن که هرچه سری عتر به عمارت برسید برای همین من اومدم دنبالتون
حتما اوضاع خرابتر از آن چیزی بود که فکر میکردم وگرنه چرا باید اصرار میکردند هرچه سری عتر خودم را به عمارت برسانم؟
_بفرمایید سوار بشید میرسونمتون
دیگر جای تعلل نبود
باید هرچه زودتر میرفتم تا بیش از این برای زهراخانم دردسر درست نکرده بودم
اگر قرار بود اتفاقی بیفتد بهتر بود خودم با آن روبهرو میشدم نه اینکه پای او هم وسط کشیده شود
با خودم فکر کردم نهایتش اخراجم میکنند و امروز آخرین روز کاریام در آن عمارت باشد
سوار اتومبیل شدم و راننده به راه افتاد

آنقدر بزرگ و مجهز بود که بیشتر احساس میکردم در اتاقی گرم و راحت نشستهام تا داخل یک وسیلهی نقلیه
نه صدای آزاردهندهای به گوش میرسید و نه تکان های اتومبیل را احساس میکردم
یعنی آن دیو هر روز با این اتومبیل بیرون میرفت؟
با رسیدن به عمارت
نگهبان در را باز کرد و ماشین مستقیم وارد حیاط شد
بهمحض توقف پیاده شدم و با قدمهای تند به سمت عمارت رفتم
از در پشتی وارد آشپزخانه شدم و بوی غذاهای مختلفی که در حال پختن بودند در مشامم پیچید
هنوز درستوحسابی وارد نشده بودم که صدای فهیمه را شنیدم:

_اومدی الارز؟ دختر اون روز تو اصل کاری رو ول کردی! من بهت گفتم کمد آقا رو هم مرتب کنی
با تعجب نگاهش کردم
_خب کلید روی کمد نبود! از کجا باید میفهمیدم؟ تازه فکر کردم حریم خصوصیشونه و نباید بدون اجازه واردش بشم
فهیمه خندید و کلیدی را که در دست داشت به طرفم گرفت
_بدو برو تمیزش کن که از این به بعد کار خودته
با برخورد آرامش نفس راحتی کشیدم
پس خبری از اخراج و بازخواست نبود
کاش میتوانستم همین حالا به زهراخانم زنگ بزنم و خیالش را راحت کنم
اما با آن گوشی خاموش فعلا کاری از دستم برنمیآمد

چارهای نداشتم جز اینکه کارم را تمام کنم و وقتی به خانه برگشتم همهچیز را برایش توضیح بدهم
حداقل یک بار دیگر فرصت داشتم در آرامش اتاق عجیب اتاق آقای دیو غرق شوم
اتاقی که هر بار واردش میشدم انگار پا به دنیای دیگری میگذاشتم
کلید را از فهیمه گرفتم و به سمت اتاق رفتم در را پشت سرم بستم
باز هم همان عطر آشنا در فضا پیچیده بود عطری تلخ، سنگین که انگار به تمام گوشهوکنار اتاق نفوذ کرده بود
حتماً از آن ادکلنهایی بود که قیمت یک شیشهاش میتوانست خرج چند ماه زندگی من را تأمین کند ادکلنی که حتی در خواب هم نمیتوانستم تصور کنم روزی مال خودم باشد
نگاهم بیاختیار به سمت تخت کشیده شد

همان تختی که هر بار با دیدنش خمیازه کشان
باید از آن فاصله میگرفتم
تخت کاملا مرتب بود
آنقدر مرتب که انگار اصلا کسی روی آن
نخوابیده بود
آرام به سمتش رفتم و دستم را روی بالش کشیدم
کنجکاوی بر من غلبه کرد و بالش را برداشتم
چند لحظه مردد ماندم اما بالاخره آن را نزدیک
صورتم بردم و عمیق بو کشیدم
همان بو بود...
همان عطر تلخی که آن شب تا صبح در میانش
خوابیده بودم
بالش را سر جایش گذاشتم
نگاهم به میز کنار تخت افتاد
گلهای رز قبلی دیگر آنجا نبودند
شانهای بالا انداختم
حتما دیگر از رزها خسته شده بود
به سمت کمد رفتم

کلید را بالا آوردم و در قفل چرخاندم
صدای چرخیدن کلید در سکوت اتاق پیچید
دستگیره را گرفتم و محکم به سمت خودم کشیدم
و درست در همان لحظه...
یک فاجعهی تمام عیار اتفاق افتاد!
بهمحض باز شدن در کمد سیلی از گلهای رز
سرخ روی سرم فرو ریخت
وحشتزده جیغ خفیفی کشیدم
گل های رز یکی پس از دیگری روی سر و
شانههایم فرود میآمدند و چندتایی هم روی زمین
پخش میشدند
چند ثانیه طول کشید تا بالاخره همهچیز آرام
بگیرد
مات و مبهوت به کمد خیره ماندم
کمدی که انتظار داشتم پر از لباس کتوشلوارهای
گرانقیمت و وسایل شخصی صاحبش باشد تا
جایی که چشم کار میکرد از رزهای سرخ پر
شده بود!

گلها را آنقدر فشرده داخل کمد چپانده بودند که به نظر میرسید حتی یک گلبرگ دیگر هم در آن جا نمیشد
و نتیجهاش همین بود که حالا نیمی از گلها روی سر من آوار شده بودند!
دستهایم از تعجب میلرزید
چند لحظه فقط نگاه کردم
به گلهای سرخی که روی زمین ریخته بودند به دستههایی که هنوز از لبهی کمد آویزان مانده بودند و به آن همه رز که انگار هیچ پایانی نداشتند
بالاخره یا آن مرد دیوانه بود یا من واقعا وارد قصر یک دیو شده بودم!
شاید هم واقعاً آن رزها حکم شیشهی عمرش را داشتند
درست مثل همان قصهی دیو و دلبر که در کودکی عاشقش بودم
لبم را گاز گرفتم تا خندهام نگیرد اما بیفایده بود

به شدت هیجان زده شده بودم
هاج و واج به گلهای روی زمین نگاه کردم
من باید با آن همه گل چه میکردم؟
از من خواسته بودند که یک کمد پر از گل رز را مرتب کنم؟
اما این گلها بیشتر شبیه یک باغ کامل بود
دستهای از رزها را برداشتم و به هوا پرتاب کردم و چرخی دور خودم زدم
این بار اما نتوانستم جلوی هیجان و خندهام را بگیرم
انگار مرا از آن دنیای بیرحم و پر از بدبختی بیرون کشیده بودند و وسط داستان های مورد علاقه ی دوران کودکی ام انداخته بودند
هر بار که به این عمارت میآمدم اتفاق عجیبی میافتاد
اتفاقاتی که برای چند ساعت هم که شده مرا از مشکلات زندگیام دور میکرد و حال خوشی نصیبم میکرد

اینجا میتوانستم خیالپردازی کنم
و عجیبتر از همه اینکه هر بار دلم نمیخواست به دنیای واقعیام برگردم
با این فکر شانهای بالا انداختم
به هرحال من کارم را میکردم به من مربوط نبود که آن دیو چه فانتزی هایی دارد
دستهی دیگری از گلها را از روی زمین برداشتم
اما چشمم به فضای خالی کوچکی افتاد که جلوی کمد باقی مانده بود
گلهای ریختهشده آنقدر زیاد بودند که ناخودآگاه شروع کردم به مرتب کردنشان
چند دسته را کنار هم گذاشتم و گلبرگهای بههمریخته را مرتب کردم
بیآنکه خودم هم متوجه شوم گلها را روی زمین به شکل یک قلب بزرگ چیدم
وقتی کارم تمام شد چند قدم عقب رفتم و به نتیجه نگاه کردم

قلبی از رزهای سرخ درست وسط اتاق مردی
که حتی یک بار هم ندیده بودمش
لبخند کوچکی روی لبم نشست
سعی کردم گلها را دستهدسته و با نظم بیشتری
داخل کمد بچینم
اما مگر تعدادشان یکیدو تا بود؟
هر دستهای را که داخل میگذاشتم به نظرم
میرسید هنوز صدها گل روی زمین باقی مانده
است
از طرفی فضای کمد آنقدر محدود بود که نمیشد
همهی دستهها را بهراحتی داخلش جا داد
چند بار مجبور شدم گلها را بیرون بیاورم و
دوباره بچینم
بعضی دستهها را جدا کردم بعضی را به هم
نزدیکتر گذاشتم و چند بار هم نزدیک بود تمام
زحمتم با افتادن یک دستهی دیگر به باد برود
وسط کار عرق صورتم را با پشت دست پاک
کردم و زیر لب غر زدم:

_حالا فهمیدم چرا دستمزد تمیز کردن این اتاق اینقدر زیاده! آدم بخواد این همه گل رو توی یه کمد جا بده پدرش درمیاد!
ساعتها با آن کمد کلنجار رفتم
هر بار که فکر میکردم کار تمام شده چند دستهی دیگر باقی میماند و مجبور میشدم دوباره از اول مرتبشان کنم
بالاخره بعد از ساعتها تلاش آخرین دستهی رز را داخل کمد گذاشتم و درش را بستم
چند لحظه همانجا ایستادم و به کمد خیره شدم
بعد با خستگی دستهایم را به کمرم زدم و نفسی عمیق کشیدم
نگاهم به قلبی افتاد که از گلهای سرخ روی زمین ساخته بودم
لبخند زدم
حالا فقط باید منتظر میماندم تا صاحب این عمارت برگردد و ببیند من با کمد عزیزش چه کردهام

البته حتما متوجه میشد!
با شناختی که از آن مرد پید ا کرده بودم زیادی سخت گیر و نکته سنج بود
کمد بالاخره مرتب شده بود
تمام گلها با هزار زحمت داخلش جا گرفته بودند و دیگر خبری از آن آوار رزهای سرخ نبود که با باز کردن در روی سر آدم بریزند
نفسی عمیق کشیدم و با خستگی کلید را در قفل چرخاندم
بعد از اطمینان از بسته شدن در از اتاق بیرون رفتم
فهیمه انگار بیرون اتاق منتظرم بود
همین که مرا دید جلو آمد و پرسید:
_کارت تموم شد؟
سری تکان دادم
_آره تموم شد میتونم برم دیگه؟
لبخندی زد و دستهایش را جلو آورد

جعبهای مخملی و خوشرنگ در دست داشت که تا آن لحظه متوجهش نشده بودم
_بیا اینم از طرف آقا
هدیهست برای کسی که کمدش رو مرتب کرده
مات و مبهوت به جعبه خیره شدم
_این... این چیه فهیمه خانم؟
بیآنکه جوابی بدهد در جعبه را باز کرد
با دیدن سرویس جواهری که داخلش بود نزدیک بود چشمهایم از حدقه بیرون بزند
گردنبند ظریف و گوشواره های درخشانش زیر نور برق میزدند
بسیار زیبا و گرانقیمت به نظر میرسیدند
با ناباوری پرسیدم:
_این دیگه چیه؟
فکر کنم اشتباهی شده!
من که اون روز هم دستمزد تمیز کردن اتاق رو گرفتم دیگه چرا باید اینو بهم بدن؟

فهیمه جعبه را کمی جلوتر آورد و با اطمینان گفت:
_هیچ اشتباهی در کار نیست عزیزم خود آقا این رو دادن
نگاهم روی جواهرات ثابت ماند اما این بار نه از سر ذوق... از ترس!
چرا باید یک قاضی برای مرتب کردن یک کمد چنین هدیهی گران قیمتی به خدمتکارش میداد؟
ناگهان تمام اتفاقات عجیب آن چند روز در ذهنم ردیف شدند
او یک قاضی بود و اهل مدرک و دلیل!
شاید از همان ابتدا همهچیز حساب شده بود
شاید داشت با این کارش من را گیر میانداخت
چون فکر میکرد آن شب برای جاسوسی در خانه اش مانده بودم
هر فکری که به ذهنم میرسید بیشتر میترساندم
دستش را پس زدم

_نه نمیتونم اینو قبول کنم! این خیلی گرونقیمته اصلاً با کاری که من کردم قابل مقایسه نیست
آخر کدام آدم عاقلی در ازای تمیز کردن یک اتاق چنین جواهری به کسی هدیه میداد؟
یک جای کار میلنگید و مشکوک بود
آنقدر واضح که دیگر نمیتوانستم خودم را به ندانستن بزنم
چند قدم عقب رفتم
باید از آن عمارت مرموز بیرون میرفتم و دیگر هرگز پایم را آنجا نمیگذاشتم
هرچه بیشتر در این بازی عجیب میماندم بیرون آمدن از آن سختتر میشد
آب دهانم را به سختی قورت دادم و با صدایی لرزان گفتم:
_لطفاً یکی دیگه رو جای من بیارید
من دیگه نمیخوام اینجا کار کنم
فهیمه با شنیدن حرفم جا خورد

_چی؟ چرا یهو این حرف رو میزنی؟ الارز
صبر کن! بذار برات توضیح بدم...
اما من دیگر توان شنیدن هیچ توضیحی را نداشتم
من فقط ترسیده بودم
او یک قاضی بود
مردی که پیش از هر اقدامی تمام جوانب را میسنجید و برای هر حرکتش دلیلی داشت
چطور توقع داشتم بهسادگی از کنار ماندن شبانهی من در خانهاش بگذرد؟
با عجله به سمت خروجی رفتم
صدای فهیمه را از پشت سرم میشنیدم که سعی میکرد منصرفم کند اما حتی یک بار هم برنگشتم
دوان دوان از عمارت بیرون زدم و بیدرنگ ماشینی گرفتم تا به خانه برگردم
باید با زهراخانم حرف میزدم
باید به او میگفتم دیگر نمیتوانم آنجا کار کنم

چند روزی که به آن عمارت رفته بودم هر بار از دنیای واقعیام فاصله میگرفتم و وارد دنیای خیالیای میشدم که آن دیو برایم ساخته بود
دنیایی که در آن خبری از حساب و کتاب مخارج زندگی و نگاههای سنگین همسایهها و بغضهای فروخوردهی دایان نبود
اما همین مسئله بیشتر از همه میترساندم
کمکم داشتم به آنجا دل میبستم
گاهی حتی بیاختیار فکر دیدن آن دیو به سرم میزد
و من نباید اجازه میدادم این کنجکاوی بیشتر از این در وجودم ریشه بدواند
نمیخواستم روزی به خودم بیایم و ببینم در دنیایی غرق شدهام که هیچ تعلقی به من ندارد
با توقف ماشین جلوی ساختمان از افکارم بیرون آمدم
پیاده شدم و با دستهایی که از شدت اضطراب میلرزیدند کلید را از کیفم بیرون آوردم

جلوی در ایستادم و کلید را داخل قفل انداختم
اما پیش از آنکه بچرخانمش صدای دایان را از داخل حیاط شنیدم
_این دوچرخه مال خود خودمه! بابام برام خریده!
تمام تنم یخ زد
برای یک لحظه حتی نفس کشیدن را فراموش کردم
او چه میگفت؟
کلید را با عجله چرخاندم و در را باز کردم
با دیدن صحنهی روبهرویم دهانم از تعجب باز ماند
دایان سوار بر دوچرخهای براق و تمیز بود که از چرخ های خاکنخورده و بدنه ی بیخش آن بهوضوح پید ا بود تازه خریداری شده است
چند متر آنطرفتر دوچرخهی آروین کنار دیوار قرار داشت
پس این یکی مال چه کسی بود؟

آروین که حالا چشمش به دوچرخهی نو دایان افتاده بود دوچرخهی خودش را از یاد برده و با حسادت دستهایش را روی سینه جمع کرده بود با تمسخر گفت:

_کو بابات؟ چرا دولوغ میگی؟ اگه بابا دالی، پس چلا نمیاد خونهتون؟

با قدمهای بلند به سمت دایان رفتم

_دایان! این دوچرخه رو از کجا آوردی؟ مال کیه؟

پسرم با ذوق چند بار رکاب زد و بعد دوچرخه را نگه داشت

با لبخند بزرگی که تمام صورتش را روشن کرده بود جواب داد:

_بابام برام خریده!

دستهایم ناخودآگاه مشت شدند

زیر بغلش را گرفتم و از روی دوچرخه پایین آوردم

_تا معلوم نشه این دوچرخه مال کیه حق نداری سوارش بشی!
لبخند از صورتش محو شد
با چشمهایی که در یک لحظه پر از اشک شده بودند نگاهم کرد
_مال خودمه مامان! دروغ نمیگم!
دستش را گرفتم و به سمت اتاقک کشیدم
دایان که حالا گریهاش گرفته بود سعی میکرد دستش را از دستم بیرون بکشد
_مامان ولم کن! بابا خودش اومد دنبالم! خودش منو برد بیرون! رفتیم شهربازی! کلی خوراکی برام خرید دوچرخه برام خرید پیتزا هم برام خرید!
قدمهایم متوقف شدند
چشمهایم گرد شد و احساس کردم تمام خون بدنم یکباره به سرم هجوم آورده است
دستم شل شد

دایان بیدرنگ مچش را از میان انگشتانم بیرون کشید و چند قدم از من فاصله گرفت
با صدایی که از شدت ناباوری میلرزید پرسیدم:
_دایان... تو... تو چی گفتی؟
نگاهش کردم
به صورت خیس از اشکش
به لبهای لرزانش و به آن چشمهایی که با وجود تمام ترسشان هنوز برق شادی در آنها دیده میشد
_تو با یه غریبه رفتی بیرون؟ یا باز داری خیالپردازی میکنی؟
پیش از آنکه جوابی بدهد صدای لرزان زهراخانم از پشت سرم بلند شد:
_روم سیاهه الارز...
به طرفش برگشتم
چهرهاش از نگرانی درهم رفته بود و دستهایش را به هم میفشرد
_فقط چند دقیقه رفتم به شوهرم سر بزنم و برگردم وقتی برگشتم دیدم دایان نیست! به خدا

همهجا رو زیرورو کردم حتی از همسایهها هم پرسیدم...
نگاهش را به دایان دوخت و با شرمندگی ادامه داد:
_دایان نیم ساعت پیش برگشت خونه این دوچرخه هم باهاش بود گفت با باباش رفته بیرون و اینا رو هم باباش براش خریده
چند بار ناباورانه پلک زدم
نگاهم بین زهراخانم و دایان چرخید
مغزم از شدت اضطراب دیگر درست کار نمیکرد
مردی غریبه پسرم را از خانه بیرون برده بود
او را به شهربازی برده و برایش خوراکی خریده و حالا با یک دوچرخهی گرانقیمت به خانه برگردانده بود
و دایان...
دایان باور کرده بود که آن مرد پدرش است

دوباره به سمتش برگشتم و این بار مچش را محکمتر گرفتم و صدایم بی اختیار بالا رفت
_تو اینقدر بچهای که هرکی بیاد بگه من باباتم باید باورش کنی؟
دایان من هر روز توی گوشت میخونم با غریبهها حرف نزنی بعد تو پاشدی با یه مرد غریبه رفتی بیرون؟
صدایم هر لحظه بلندتر میشد
_اگه تو رو دزدیده بود اگه بلایی سرت میآورد من باید چه خاکی به سرم میریختم؟
به نفسنفس افتاده بودم
تمام ترسهایی که در مسیر برگشت به خانه تجربه کرده بودم حالا به شکل خشم از دهانم بیرون میریختند
آنقدر عصبانی بودم که دیگر حواسم نبود طرف مقابلم فقط یک بچه است
آن لحظه هیچچیز نمیتوانست آرامم کند

او چه کسی بود که به خودش اجازه داده بود از نقطهضعف من و بچهام سوءاستفاده کند؟
چه کسی جرأت کرده بود خودش را پدر دایان بنامد؟
کم نبودند مردهایی که میخواستند با به دست آوردن دل دایان راهی به قلب من باز کنند و از تنهاییام سوءاستفاده کنند
مگر کم کشیده بودم و کم زخم خورده بودم که حالا باید نگران این هم میبودم که کسی با احساسات بچهام بازی کند؟
مچش را رها کردم و با قدم هایی محکم به سمت دوچرخه رفتم
فرمانش را گرفتم و به طرف در حیاط کشیدم
گریهی دایان شدت گرفت
دنبالم دوید و با صدایی لرزان که از شدت گریه میلرزید التماس کرد:
_مامانی اون مال منه... نبرش بیرون! تو رو خدا!

اما این بار نتوانست مانعم شود
دوچرخه را از در حیاط بیرون بردم و وارد کوچه شدم
دایان همچنان پشت سرم گریه میکرد و با قدمهای کوچکش دنبالم میآمد
انگشت اشارهام را تهدیدآمیز مقابل چشمانش تکان دادم و با صدایی که سعی میکردم محکم نگهش دارم گفتم:
_صبر میکنیم تا این آقایی که برات خریده برگرده و دوچرخه رو بهش پس بدیم
ما نیاز به دلسوزی هیچکس نداریم فهمیدی؟
خودم برات دوچرخه میخرم
همان لحظه متوجه شدم چند نفر از همسایهها از خانههایشان بیرون آمدهاند
بعضیها دستبهسینه ایستاده بودند و بعضی دیگر با لبخندهای موذیانه نگاهم میکردند

انگار نمایش رایگانی برایشان ترتیب داده بودم و حالا هیچکدام نمیخواستند صحنهای را از دست بدهند

صدای یکی از زنها بلند شد:

_ما از دست این زن و تولهی حرومیش آسایش نداریم

با شنیدن آن حرف تمام تنم به لرزه افتاد

انگار کسی با دستهایش قلبم را از سینه بیرون کشیده و زیر پا له کرده بود

هیچچیز به اندازهی توهین به دایان نمیتوانست مرا از پا دربیاورد

زهراخانم خودش را به من رساند و دستم را گرفت

_تو رو خدا کوتاه بیا الارز

بیا برگردیم داخل بچهت گناه داره این حرفها رو بشنوه

بغض مثل تودهای سنگین راه گلویم را بسته بود

دلم میخواست فریاد بزنم جواب تکتکشان را بدهم و ثابت کنم هیچکدامشان حق ندارند دربارهی زندکی من و فرزندم قضاوت کنند اما صدایی از گلویم بیرون نمیآمد
یکی دیگر از همسایهها با تمسخر گفت:
_معلوم نیست این دوچرخه رو کی برای بچهش خریده
این زن با اون حقوق ناچیزش شکمش رو به زور سیر میکنه
سرم را پایین انداختم تا لرزش چانهام را نبینند صدای مرد دیگری در فضا پیچید و خون را در رگهایم منجمد کرد:
_نگران نباشین دیگه روز آخرشه
زنگ زدم صاحب ساختمون بیاد با اردنگی از اینجا بیرونش کنه!
دیگر نتوانستم جلوی اشکهایم را بگیرم قطرههای داغ یکی پس از دیگری روی گونههایم سرازیر شدند

دستم را روی دهانم فشردم تا صدای هقهقم بلند نشود
نمیخواستم آنها از شکستن من لذت ببرند
اما انگار قرار نبود آن روز دست از سرم بردارند
یکی از مردها ناگهان به انتهای کوچه اشاره کرد و گفت:
_ایناهاش خودشه
صاحب ساختمون اومد
نگاهم را بالا آوردم
اصلانی صاحب ساختمان با قدمهایی تند و چهرهای برافروخته به سمتم میآمد
ناخودآگاه یک قدم عقب رفتم
دیگر رمقی برای بحث و جدل نداشتم
فقط میخواستم دایان را در آغوش بگیرم و از آن جمع دور شوم

اصلانی ابروهای پرپشتش را در هم کشید و بدون کوچکترین سلامی مستقیم سراغ اصل مطلب رفت:
_روز اولی که اومدی اینجا بهت چی گفته بودم؟
لبهایم از شدت بغض به هم فشرده شدند اجازه نداد جواب بدهم
_گفتم یه زن تنهایی و با بچهت آواره نشی ولی نمیدونستم قراره مایهی فساد بشی!
از شنیدن تهمت هایی که هر لحظه به من زده میشد تمام تنم یخ زد
اصلانی با عصبانیت ادامه داد:
_هر روز باید یکی از مستأجرها بهم زنگ بزنه و از کثافت کاریات گله کنه
امروز هم روز آخرته
من این ساختمون رو فروختم اما قبل از تحویل دادن به صاحب جدیدش اومدم که تو رو هم بیرون کنم

صاحب جدید ساختمون آدم کلهگندهایه و با این مسائل کنار نمیاد
بهتره خودت رو آماده کنی که دیگه اینجا جایی نداری!
دنیا دور سرم چرخید
باید چهکار میکردم؟
با دایان کجا میرفتم؟
ناگهان نگاه تمام جمعیت به سمت جلب شد
صدای غرش یک اتومبیل سکوت کوتاهی در کوچه ایجاد کرد
اصلانی با دیدن خودروی غولپیکر و مشکیرنگی که به طرفمان میآمد ناگهان از آن چهرهی خشمگین فاصله گرفت و لبخندی پهن روی صورتش نشست
اما من...
من دیگر حتی نمیتوانستم نفس بکشم
دستانم یخ زدند
آن اتومبیل را میشناختم

همان اتومبیلی بود که صبح زود سوارش شده بودم و مرا به عمارت برده بود
اتومبیل آقای قاضی!
با دیدن آنوتمام افکارم در هم پیچیدند
او اینجا چه میکرد؟
چرا باید به این کوچه میآمد؟
اتومبیل در نزدیکی ما توقف کرد
شیشههای دودیاش بالا بودند و از بیرون نمیشد سرنشینانش را دید
اصلانی با شور و شوقی که تا چند لحظه پیش هیچ اثری از آن در چهرهاش نبود به سمت ماشین اشاره کرد و صدایش را بالا برد تا همه بشنوند:
_اهالی ساختمون توجه کنید
از این به بعد آقای پورزاد مالک این ساختمون هستن
من ساختمون رو به ایشون فروختم

ناگفته نمونه که ایشون برای خریدنش چند برابر بقیه هزینه کردن
راستش خودمم نمیدونستم این ساختمون اینقدر باارزشه
بعد از گفتن این حرف خندهای مستانه سر داد
خندهای از سر رضایت و کیف
انگار بزرگترین معاملهی عمرش را انجام داده بود
من اما همچنان مات و مبهوت به اتومبیل خیره مانده بودم
مالک جدید ساختمان؟
آخر چرا باید مردی مثل آقای قاضی با آن عمارت مجلل و آن همه ثروت ساختمانی قدیمی و معمولی مثل اینجا را با چنین مبلغ هنگفتی بخرد؟
اصلانی با عجله خودش را به ماشین رساند کمی خم شد و با احترام منتظر ماند

انگار آن مرد مرموز نه تنها قصد نداشت از زندگیام بیرون برود بلکه هر بار که فکر میکردم از دستش خلاص شدهام قدمی دیگر به من نزدیکتر میشد
در دل زمزمه کردم:
یه بار جستی ملخک... دوبار جستی ملخک...
آخر تو دستی ملخک!
لحظه ای بعد شیشهی دودی بهآرامی پایین رفت و من...
من برای اولین بار توانستم چهرهی مردی را ببینم که تا آن لحظه فقط سایهای مرموز در زندگیام بود
حتی از آن فاصله هم سنگینی نگاهش را احساس میکردم
نگاهی که باعث شد تمام موهای تنم سیخ شوند
حالا دیگر چهرهی مرد پشت فرمان را بهخوبی میدیدم
تمام تنم به رعشه افتاد

پلکهایم همانجا نیمهباز خشک شدند و دیگر پایین نیامدند
انگار زمان از حرکت ایستاده بود و تمام دنیا در یک لحظه بر سرم آوار شد
چشمانم سیاهی رفت
چه میدیدم؟
مردی که پشت فرمان نشسته بود...
او...
او هاووش بود!
همان مردی که سالها تلاش کرده بودم از خاطراتش فرار کنم
همان کسی که نامش بهتنهایی برای برهمزدن آرامشم کافی بود
همان مردی که با زخمهایش مرا به زنی تبدیل کرده بود که دیگر به هیچکس اعتماد نداشت
صدای هیجانزده و درعینحال ترسیدهی زهراخانم مثل ناقوس مرگ در گوشم پیچید:
خدای من

آقای قاضی اومدن اینجا
ایشون آقای پورزاد قاضی بزرگ شهر هستن!
پورزاد...
چند بار در ذهنم تکرار شد
هاووش همان آقای قاضی بود؟
همان دیوی که این مدت بیآنکه بدانم چه کسی
است در ذهنم برایش رویا ساخته بودم؟
چطور ممکن بود؟
من...
من نباید آنجا میماندم
باید دست دایان را میگرفتم و از آنجا میرفتم
قبل از اینکه نگاهم به نگاهش گره بخورد
قبل از اینکه تمام آنچه برای فرار از گذشته
ساخته بودم فرو بریزد
نفهمیدم هاووش به اصلانی چه گفت که خنده از
صورتش محو شد

فقط دیدم اصلانی باعجله به سمتم آمد و پیش از آنکه حتی فرصت کنم قدمی عقب بروم مچ دستم را محکم گرفت و مرا به سمت اتومبیل کشید
از شدت ترس نفسم در سینه حبس شد
اصلانی با لحنی چاپلوسانه و درحالیکه سعی میکرد رضایت هاووش را جلب کند گفت:
_این همون زنیه که عرض کردم آقا خواستم قبل از اومدنتون پرتش کنم بیرون که خودتون رسیدین!
ناگهان صدای دایان در میان آن آشوب پیچید صدایی سرشار از شوق و شادی و هیجان که قلبم را از جا کند
_بابااااا! بابا... اومدی!
صدایش از خوشحالی میلرزید
_قول داده بودی میای...میدونستم میای!
نگاهم با ناباوری به سمت دایان چرخید
او...
او هاووش را میشناخت؟

گفته بود دوچرخه را پدرش برایش خریده...
گفته بود پدرش او را به شهربازی برده و برایش پیتزا خریده...
پس تمام آن حرفها حقیقت داشت؟
آن دونفر باهم آشنا بودند...
لبهایم از شدت شوک از هم باز ماندند اما هیچ صدایی از گلویم بیرون نیامد
نگاه خیس از اشکم که به هاووش افتاد نتوانستم جلوی هق هق هایم را بگیرم
چقدر تغییر کرده بود!
چهره اش پختهتر شده بود
او قاضی شده بود
مردی که حکم صادر میکرد و دربارهی سرنوشت دیگران تصمیم میگرفت
لبخند تلخی روی لبم نشست
فقط امیدوار بودم حکم زندگی دیگران را هم مثل حکمی که برای زندگی من صادر کرده بود بی رحمانه نباشد

دایان که ترس مرا دیده بود گوشهی لباسم را کشید
_مامانی گریه نکن! بابایی اومده
به بابایی بگیم همهشون رو بزنه!
خودت گفتی بابای من از همه قویتره! دیگه هیچکس نمیتونه اذیتمون کنه مگه نه؟
نگاهم را به هاووش دوختم
چشمانش از خشم به خون نشسته بود
نگاهش لحظهای روی صورتم ماند و بعد آرام به سمت دایان چرخید
در ماشین را باز کرد و پیاده شد
همان لحظه اصلانی که ظاهرا هنوز از حضور صاحب جدید ساختمان احساس قدرت میکرد با نیشخندی تحقیرآمیز رو به دایان گفت:
_تولهسگ بیچاره! تو اصلاً بابا داری که بخواد قوی باشه؟
خون در رگهایم یخ زد
همهچیز در یک چشم به همزدن اتفاق افتاد

هاووش ناگهان مشت محکمی به صورت اصلانی کوبید
مرد با صدایی خفه روی زمین افتاد و پیش از آنکه کسی بتواند واکنشی نشان دهد هاووش به سمتش رفت و با ضربههای پیاپی به جانش افتاد
هیچ کس اعتراضی نمیکرد
هیچکس جرأت نزدیک شدن نداشت
و دایان...
دایان با شوق بالا و پایین میپرید
انگار بالاخره قهرمان قصههایش از راه رسیده بود.
با هیجان فریاد زد:
_آره بابایی... بزنش تا دیگه نتونه مامانمو اذیت کنه
بابای آروین هم مامانمو گریه داد! اونم بزن بابایی!
ناباور به هاووش خیره ماندم

به مردی که حالا از اصلانی فاصله گرفته بود و با چهره‌های خشمگین به جمعیت نگاه میکرد صورت اصلانی غرق خون بود
چند نفر با وحشت به او خیره شده بودند و بقیه حتی جرأت نداشتند قدمی جلو بگذارند
راننده که تازه خودش را به ما رسانده بود با عجله به سمت هاووش رفت
_آقا میگفتین خودم به این کار رسیدگی میکردم! لازم نبود شما...
هاووش حتی نگاهش هم نکرد با صدایی خشدار و لحنی که جای هیچ اعتراضی باقی نمیگذاشت رو به اهالی ساختمان گفت:
_همتون فقط تا آخر همین هفته مهلت دارین ساختمون رو تخلیه کنید!
همهمه‌ای میان جمعیت پیچید
_آخه چطور تا آخر هفته خونه پید ا کنیم؟
_آقا ما چه گناهی کردیم؟
_اینهمه آدم رو نمیشه یه دفعه بیرون کرد!

صدای اعتراضها یکی پس از دیگری بلند میشد اما هاووش بیاعتنا ایستاده بود
هاووش این بار نگاهش را سمت من کشاند
_فقط هرکسی که الارز خانم تأیید کنه میتونه اینجا بمونه
همهمه دوباره بالا گرفت
چشمها به سمت من برگشتند
همان چشمهایی که چند دقیقه پیش با لذت تحقیرم میکردند حالا با ترس و التماس نگاهم میکردند
اما من تمام وجودم درگیر مردی بود که مقابلم ایستاده بود و با یک جمله میتوانست زندگی همهی ما را زیرورو کند
هاووش درحالیکه دستش را به سمت دایان دراز کرده بود جملهای گفت که انگار تمام صداهای اطرافم را برای همیشه خاموش کرد:
_الارزخانم زن منه و دایان هم بچهی منه! از این به بعد کوچکترین بی احترامی بهشون بشه نمیبخشم!

دیگر حتی توان پلکزدن هم از من سلب شده بود
چطور میتوانست این کلمات را به همین راحتی بر زبان بیاورد؟
بعد از تمام آن سالها
بعد از تمام زخمهایی که به من زده بود حالا در برابر همه ادعا میکرد که من همسرش هستم؟
من هنوز حضورش را هضم نکرده بودم
هنوز نمیدانستم چطور از دستش فرار کنم
چطور دایان را از این آشوب دور نگه دارم
آنوقت او با چند جمله همهچیز را به نام خودش زده بود
زهراخانم با صورتی که از هیجان سرخ شده بود به سمتم آمد و دستم را گرفت
_دختر تو چرا نگفته بودی بابای بچهت آقای قاضی بوده؟
چند قدم عقب رفتم
نه...
من نمیتوانستم آنجا بمانم

نمیتوانستم زیر سقفی زندگی کنم که صاحبش هاووش بود
نمیتوانستم هر روز چشمم به مردی بیفتد که زمانی تمام دنیایم را ویران کرده بود و حالا بدون آنکه از من اجازهای بگیرد تصمیم گرفته بود دوباره بخشی از زندکیام باشد
این همه سال از او فرار کرده بودم
او نباید مرا پید ا میکرد
نباید دایان را پید ا میکرد
و من نباید هرگز پا به آن عمارت میگذاشتم
دست دایان را گرفتم و باز هم یک قدم عقب رفتم
باید از آنجا میرفتم
هرچه زودتر بهتر!
صدایم را پایین آوردم و سعی کردم با آرامش با او حرف بزنم
هرچند درونم چیزی جز آشوب نبود
_پسرم ما باید از اینجا بریم

میریم یه جایی که هیچکس نتونه اذیتمون کنه باشه؟
اما دایان این بار با من راه نیامد
همانجا ایستاد
دستش را در دستم محکم کرد و با چشمانی پر از اشک اعتراض کرد:
_مامانی نه! من نمیخوام یه بار دیگه بابایی رو گم کنیم
ما تازه پیداش کردیم اون قویه نمیذاره کسی اذیتمون کنه
بغضم را بهسختی فرو دادم
چطور باید به این بچه توضیح میدادم که پدری که تمام عمر آرزوی داشتنش را داشت همان مردی است که من سالها برای فرار از او جنگیده بودم؟
چطور میتوانستم دایان را از پدری دور کنم که تازه پیدایش کرده بود و حالا برخلاف گذشته انگار واقعاً او را میخواست؟

دایان ناگهان مچش را از میان انگشتانم بیرون کشید
_من میرم پیش بابا
مامان تو هم بیا
و پیش از آنکه فرصت کنم جلویش را بگیرم به سمت هاووش دوید و خودش را در آغوش او انداخت
با دیدن آن صحنه دوباره هق هقم بالا گرفت
سالها حتی در خیال هم جرأت نکرده بودم چنین لحظهای را تصور کنم
اینکه روزی دایان با اشتیاق به سمت پدرش بدود و خودش را در آغوش او بیندازد
اما حالا که آن روز رسیده بود من فقط میخواستم فرار کنم
هاووش دایان را در آغوش گرفته بود
نگاهش برای لحظهای به من افتاد و بعد درحالیکه پسرکم را محکمتر به خودش فشرد گفت:

_من اومدم تا تو و مامانت رو با هم از اینجا ببرم
بدون شما دوتا هم از اینجا نمیرم
دستهایم لرزیدند
بعد از این همه سال پیدایش شده بود و حالا میخواست ما را با خودش ببرد؟
این هم حکم تازه‌ای بود که جناب قاضی در دادگاه بدون حضور من صادر کرده بود؟
نه!
قرار نبود دوباره به زندگی مردی برگردم که روزی با بیرحمی مرا از خودش رانده بود
قرار نبود بهخاطر چند جمله و چند رفتار تازه تمام آنچه بر من گذشته بود را فراموش کنم
اما دایان...
نمیتوانستم او را قانع کنم
از نگاهش معلوم بود که به هیچ قیمتی نمیخواهد پدر تازه پیداکردهاش را از دست بدهد

شاید هاووش واقعاً میخواست پدر خوبی برایش باشد
شاید میتوانست زندگی بهتری از آن اتاق کوچک و سفرهی سادهای که من برایش فراهم میکردم به او بدهد
شاید میتوانست آرزوهایی را برآورده کند که من حتی جرأت فکرکردن به آنها را نداشتم
دوری از او برایم مانند جان کندن بود
اما اگر قرار بود دایان در کنار پدرش امنیت و آسایش بیشتری داشته باشد چه حقی داشتم که فقط به خاطر زخم های خودم او را از این فرصت محروم کنم؟
اما غرورم...
نه فقط غرور نبود...
ترس بود... زخمی بود که هنوز با کوچکترین اشارهای دهان باز میکرد و خون میریخت
من نمیتوانستم دوباره کنار هاووش بمانم
در یک لحظه تصمیمم را گرفتم

سرم را برگرداندم و پیش از آنکه کسی بتواند
مانعم شود قدمهایم را تند کردم
چند ثانیه بعد تمام طول کوچه را میدویدم
باید میرفتم
نمیدانستم کجا
نمیدانستم اما فقط میخواستم از آنجا دور شوم
دور از او...
دور از مردی که سالها پیش مرا زیر پا له کرده
بود و حالا درست وقتی فکر میکردم دیگر
چیزی برای ازدستدادن ندارم تنها داراییام پسرکم
دایان را از من گرفته بود
صدایش را از پشت سرم شنیدم:
صبر کن بذار حرف بزنیم الا
کاش مرا صدا نمیزد
نمیخواستم با او حرف بزنم
حرفهایش را همان سالها شنیده بودم همان کلماتی
که مثل تیغ در قلبم فرو رفته بودند و تا اعماق
وجودم سوزانده بودند

دیگر چه چیزی برای گفتن داشت؟
این بار هم میخواست برایم توضیح بدهد که حق با اوست؟
میخواست با چند جمله همه چیز را توجیه کند و انتظار داشته باشد من هم مثل گذشته سرم را پایین بیندازم و سکوت کنم؟
نه!
تا وقتی نفس داشتم دویدم
صدایش کمکم در میان صدای ماشینها و هیاهوی خیابان گم شد
وقتی دیگر چیزی نشنیدم کنار دیواری ایستادم و دستم را روی سینهام گذاشتم
نفسنفس میزدم
قلبم چنان میکوبید که انگار میخواست از سینهام بیرون بزند
چند لحظه بعد اشکهایی که بهزور نگه داشته بودم دوباره روی صورتم سرازیر شدند

او که آنطور من و بچهاش را رها کرده بود چرا برگشته بود؟
چرا حالا که دیگر هیچ امیدی به او نداشتم تصمیم گرفته بود وارد زندگیام شود؟
کاش هرگز نمیدیدمش!
کاش هیچوقت به آن عمارت نمیرفتم!
با یادآوری آن شب تمام تنم به عرق نشست
من در تخت او خوابیده بودم
همان تختی که حالا میدانستم متعلق به هاووش است
او تمام شب آنجا بوده
درست در همان اتاق شاید و من بیخبر از همهچیز خوابیده بودم و او به تماشایم نشسته بود
پتو را او روی من انداخته بود
گل رز را او کنار تخت گذاشته بود
پس آن همه رفتار عجیب
آن سکوت مرموز و آن حس غریبی که از حضورش گرفته بودم بیدلیل نبود

او همان موقع مرا پید ا کرده بود
من احمقانه تصور کرده بودم قاضی مردی مسن است
هرگز به ذهنم نرسیده بود که آن مرد هاووش باشد
دستم را روی صورتم کشیدم و دوباره به راه افتادم
باید از آنجا دور میشدم
باید راهی پید ا میکردم که دوباره نتواند مرا پید ا کند
اما هرچه بیشتر راه میرفتم افکارم بیشتر به هم میپیچیدند
دایان حالا پیش او بود
اگر گریه میکرد
اگر سراغم را میگرفت
هاووش میتوانست آرامش کند؟

با تصور اینکه پسرم در آغوش مردی مانده که تمام عمرم را از من گرفته بود بغض تازهای گلویم را فشرد
کنار خیابان بیهدف قدم برمیداشتم که ناگهان صدای بوق ماشینی از پشت سرم بلند شد
توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم
بوق دوباره به صدا درآمد
بعد صدای او را شنیدم
همان صدایی که زمانی میتوانست قلبم را به تپش بیندازد و حالا فقط ترس را در وجودم زنده میکرد
_تا کی میخوای از من فرار کنی؟ خودتم خوب میدونی که من دستبردار نیستم الا بیاختیار سرم را برگرداندم
اتومبیل غولپیکرش آرام در کنارم حرکت میکرد و هاووش از پشت شیشهی پایینآمده نگاهم میکرد
قدمهایم را محکمتر برداشتم و سعی کردم وانمود کنم صدایش را نشنیدهام

اما او دستبردار نبود
_هرجا هم بری پیدات میکنم
این دفعه با پای خودت اومدی توی زندگی من
قرار نیست بذارم دوباره بری
قلبم فرو ریخت
چشمهایم را محکم روی هم فشردم و سعی کردم
لرزش صدایم را پنهان کنم
بهتره برگردی پیش زنت!
این بار سکوت کرد
اما من که نمیخواستم حرفم را ناتمام بگذارم با
تلخی ادامه دادم:
_حتما تا الان...
مکث کردم گفتن ادامهی جمله سخت بود اما باید
میگفتم
باید به خودم یادآوری میکردم که او دیگر هیچ
حقی بر من ندارد
_حتما ازش بچه هم داری
صدایم در آخرین کلمه لرزید

چند لحظه گذشت اما جوابی نشنیدم
نفس راحتی کشیدم
پس حرفم اثر کرده بود
شاید بالاخره به خودش آمده بود و فهمیده بود که نمیتواند همینطور وارد زندگی من شود
شاید یادش افتاده بود که زن دیگری دارد و نباید دنبال زنی راه بیفتد که خودش روزی از زندگیاش بیرون انداخته بود
خیر سرش قاضی مملکت بود!
باید میفهمید که بعضی چیزها را نمیشود با پول و قدرت به دست آورد
با همین فکر به راهم ادامه دادم اما آن آرامش حتی چند ثانیه هم دوام نیاورد
ناگهان دستی از پشت بازویم را گرفت و محکم به سمت خودش کشید
از شدت شوک جیغ کوتاهی کشیدم و پیش از آنکه بتوانم واکنشی نشان بدهم به سینهی سفتش برخورد کردم

نفس در سینهام حبس شد
همان بو...
بوی آشنای ادکلنش در مشامم پیچید
همان رایحهای که آن شب در اتاقش حس کرده بودم و بیآنکه بدانم صاحبش کیست در ذهنم مانده بود
نه...
لعنتی!
چرا هنوز هم آن بو میتوانست اینطور مرا از خود بیخود کند؟
رایحهی مطبوعش درست مثل خاطرهای ناخواسته تمام حواسم را به هم ریخت
حس رخوتی توی تنم دمید
حالا اگر میخواستم هم تنم برای جدا شدن از او یاریم نمیکرد
بدنم برای لحظهای از حرکت ایستاد
نه از سر رضایت بلکه از شوک و هجوم خاطراتی که نمیخواستم دوباره به یاد بیاورم

سرم را بالا آوردم
هاووش درست مقابلم ایستاده بود
با آن چشمهای تیره ابروهای مشکی و موهایی
که هنوز همان جذابیت آشنای گذشته را داشتند
قلبم با چنان شدتی میتپید که گمان میکردم
صدایش را میشنود
او سرش را پایین آورد
پیش از آنکه بتوانم خودم را کنار بکشم لبهای
داغش را روی لبهایم گذاشت
برای یک لحظه خشکم زد
بعد تمام تنم داغ شد و با تمام توانم به تقلا افتادم
_ولم کن مرتیکه تو به چه حقی منو بوسیدی
هان؟!
سعی کردم خودم را از میان بازوانش بیرون
بکشم
_تو حق نداری به من دست بزنی
من زنت نیستم

خودت طلاقم دادی یادت رفته؟ حتی به خودت زحمت ندادی بیای دادگاه وکیلت رو فرستادی!
هر کلمه را با بغض و خشم به زبان میآوردم صدایم میلرزید و اشکهایم دوباره سرازیر شده بودند
من با این مردی که حالا بی پرواتر از قبل با من رفتار میکرد چه میکردم؟
چطور به خودش اجازه میداد دوباره به حریم من نزدیک شود؟
هاووش با لذت به تک تک اجزای نگاهم کرد نگاهی عجیب آمیخته به حسرت و لجاجتی که نمیتوانستم معنایش را بفهمم
با لحنی آرام اما قاطع جواب داد:
_خودم دوباره عقدت میکنم
برای چند ثانیه فقط به او خیره ماندم
انگار کلماتش را شنیده بودم اما مغزم از پذیرفتن معنایشان سر باز میزد
دوباره عقدت میکنم؟

مثل اینکه درباره‌ی خریدن چیزی حرف میزد که از دستش رفته بود و حالا تصمیم گرفته بود دوباره صاحبش شود
لبخند تلخی روی لبم نشست
_تو هنوزم فکر میکنی همه چیز با تصمیم تو پیش میره نه؟
نگاهم را به چشمانش دوختم و با صدایی که از میان بغضم بهسختی بیرون میآمد ادامه دادم:
_ولی این بار اشتباه میکنی هاووش
تو میتونی صاحب یه ساختمون باشی میتونی برای همه حکم صادر کنی میتونی با پولت هر چیزی رو که میخوای بخری...
نفسم لرزید اما ادامه دادم
_ولی نمیتونی سالهایی که من و بچهت در به دری کشیدیم رو بهمون برگردونی!
لبخند از صورتش محو شد
میخواست دوباره عقدم کند؟
تمام تنم لرزید

به هر جانکندنی بود خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و چند قدم عقب رفتم
نه!
این بار بدون اینکه حتی لحظهای مکث کنم شروع به دویدن کردم
اما هاووش هم دستبردار نبود
صدایش را پشت سرم بلند کرد:
_رز گل من وایسا بذار حرف بزنیم
قدمهایم برای لحظهای سست شدند
او به من چه گفت؟
من را رز صدا کرد؟
آمده بود تا سد مقاومتم را بشکند؟
تا با همان کلمات شیرینی که روزی آرزوی شنیدنشان را داشتم مرا دوباره به دام خودش بیندازد؟
قبلا برایش الا بودم و حالا رز؟
دوباره رو به جلو کردم و با تمام توانم دویدم
اما او هم کوتاه نیامد

صدای قدمهایش را پشت سرم میشنیدم
حالا درست همراه من میدوید
نه سعی داشت جلو بزند و نه قدمی عقب میماند
_ببین رز گل من با من مسابقه نذار باخت تو باخت منه!
با شنیدن این جمله نزدیک بود پایم به لبهی جدول گیر کند
میدانست چه زبانی چرب کند تا مرا گیج و دستپاچه کند
همین یک لحظه تردید کافی بود تا فاصلهمان کم شود
پیش از آنکه بتوانم دوباره فرار کنم
بازویم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید
بار دیگر در آغوشش گرفتار شدم
لبخند مرموزی روی لبهایش نشست لبخندی که بیشتر از هر چیزی عصبانیام کرد
انگار پیروزیاش را از پیش جشن گرفته بود

چشمهایم را از شدت حرص بستم اما صدای بمش در گوشم پیچید
_امروز یه کمد پر از رز ریختم رو سرت فردا یه کامیون رز میفرستم دم خونهت و پسفردا...
با ناباوری نگاهش کردم که حرفش را قطع کرد پس آن همه گل سرخ...
آن کمد لعنتی که ساعتها وقتم را گرفته بود و مجبور شده بودم تکتک رزهایش را مرتب کنم کار خودش بود؟
عمد ا آنها را در کمد چپانده بود تا وقتی درش را باز میکنم روی سرم بریزند؟
آب دهانم را بهسختی قورت دادم و با ناباوری به او خیره ماندم
هاووش با لحنی بدجنستر ادامه داد:
تا وقتی گل رز من پیشم نباشه باید شاهد مرگ تمام رزهای دنیا باشی!
مردمکهایم بیقرار اینسو و آنسو میرفتند

قلبم دیوانهوار میتپید و سرم برخلاف تمام تصمیمهایی که گرفته بودم عجیب میل به قرار گرفتن روی سینهاش و خوابی عمیق داشت نه!
من نباید تسلیم این حس غریب میشدم
بدنم شاید هنوز بوی آشنای او را به یاد داشت اما قلبم دردی لاعلاج داشت
باید هر طور شده او را از خودم میراندم
آنقدر دورش میکردم که دیگر حتی به فکر دنبالکردنم هم نیفتد
ناگهان فکری توی ذهنم جرقه زد
چیزی که محال بود هاووش با شنیدنش باز هم به دنبالم بیاید
سرم را بالا آوردم و مستقیم به چشمهایش خیره شدم
بهسختی توانستم لرزش نگاهم را مهار کنم
_تو خودت الان قاضی هستی حکم میدی...
دربارهی زندگی مردم تصمیم میگیری... پس

باید بهتر از هرکسی اینو بدونی که من و تو نمیتونیم با هم ازدواج کنیم!
گرهای میان ابروهایش افتاد
لبخند روی لبهایش کمرنگ شد اما هنوز چیزی نگفت
من هم که میدانستم باید ضربهی آخر را بزنم تا او را از خودم برانم بیرحمانهتر ادامه دادم:
_گیریم بعد از اون همه بلایی که سرم آوردی بعد از اون همه حرف و تهمتی که ازت شنیدم بعد از اینکه جلوی چشمم با یه زن دیگه خوابیدی بالاخره ببخشمت...
صدایم لرزید اما نگذاشتم بغضم مانع ادامهی حرفم شود
_با حکمی که میگه من و تو تا ابد به هم حرامیم میخوای چیکار کنی؟
هاووش بیحرکت ماند
برای چند لحظه حتی پلک هم نزد

انگار کسی ناگهان تمام صداهای جهان را از اطرافش حذف کرده بود و او تازه با حقیقتی روبهرو شده بود که تا آن لحظه به آن فکر نکرده بود
قاضی بود
مردی که هر روز دربارهی زندگی دیگران حکم صادر میکرد
اما انگار هرگز تصور نکرده بود روزی قانونی مقابلش قرار بگیرد که خودش نتواند از آن فرار کند
پوزخند تلخی زدم و با همان لحن ادامه دادم:
_توی کتابهایی که خوندی ننوشته حکم مردی که به زن شوهردار تجاوز کرده چیه؟
دستهایش که دورم حلقه شده بودند آرام شل شدند
از فرصت استفاده کردم و خودم را از آغوشش بیرون کشیدم
این بار مانعم نشد

با صدایی که سعی میکردم محکم نگهش دارم گفتم:
_لازم نیست بهش فکر کنی آقای قاضی! خودم بهت میگم اون زن و مرد تا ابد برهم حرام میشن پس بهتره دست از سرم برداری و بذاری برم
سرم را با تأسف تکان دادم و عقب عقب رفتم
_تو برای بقیه حکم صادر میکنی اما انگار هیچوقت به این فکر نکردی که بعضی کارها عواقبی دارن که حتی خودت هم نمیتونی ازشون فرار کنی
هاووش همچنان ساکت بود
حرفی نمانده که بزند
نگاهش روی صورتم ثابت مانده بود
آقای قاضی که برای دیگران حکمهای زیادی رانده بود حالا با حکمی روبهرو شده بود که باید در زندگی خودش اجرا کند
از فرصت استفاده کردم و عقبتر رفتم
بعد برگشتم و به سمت خیابان دویدم

صدای بوق ماشینها بلند شد
خیابان شلوغ بود و خودروها با سرعت از کنار هم عبور میکردند اما من دیگر چیزی نمیدیدم
فقط میخواستم دور شوم
از او
از نگاهش
از صدایش و از تمام خاطراتی که با هر قدم دوباره در ذهنم زنده میشدند
بیتوجه به بوقهای ممتد
از لا به لای ماشینها عبور کردم و خودم را به آن سوی خیابان رساندم
وقتی برای لحظهای سرم را برگرداندم خون در رگهایم یخ زد
هاووش هنوز آنجا بود
وسط خیابان بیاعتنا به خودروهایی که از کنارش میگذشتند به سمتم میآمد
انگار میخواست چیزی بگوید اما...

هنوز جملهاش از دهانش بیرون نیامده بود که
ماشینی با سرعت به سمتش آمد
همهچیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد
چشمانم از وحشت گشاد شد و تمام خشمم در یک
لحظه جایش را به ترسی عمیق داد
_هاووش مواظب باش!
فریادم در خیابان پیچید
اما او نگاهش را حتی برای یک لحظه هم از من
برنداشت
انگار در آن لحظه تمام دنیا برایش به همان
نقطهای خلاصه شده بود که من ایستاده بودم
ماشین نزدیکتر شد
دیگر برای هر حرکتی دیر شده بود
صدای برخوردش در خیابان پیچید
و بعد..
هاووش روی آسفالت افتاد
برای چند ثانیه دنیا در برابر چشمانم تار شد
پاهایم سست شدند

اما پیش از آنکه زمین بخورم صدای فریاد خودم را شنیدم که از اعماق وجودم بیرون میآمد:
_نههههههه!
خیابان بههم ریخت
خودروها یکی پس از دیگری ایستادند و چند نفر با عجله از ماشینهایشان پیاده شدند
صدای فریاد و همهمه در فضا پیچید
نفهمیدم چطور خودم را از میان جمعیت عبور دادم
چند نفر را کنار زدم و بالای سرش رسیدم
هاووش روی زمین افتاده بود
خون از کنار سرش جاری شده و روی آسفالت پخش میشد
دستم را با وحشت روی دهانم گذاشتم
نه...
این نمیتوانست واقعی باشد

همان مردی که تا چند لحظه پیش با آن لبخند
مرموزش اعصابم را خرد کرده بود حالا
بیحرکت روی زمین افتاده بود
زانوهایم سست شدند و کنارش روی زمین نشستم
_هاووش...
با چشم های نیمه بازش نگاهم میکرد
لبهایش کمی تکان خوردند
صدای ضعیفی از گلویش بیرون آمد
انگار میخواست چیزی بگوید
با وحشت سرم را پایین بردم و گوشم را نزدیک دهانش بردم
نفسش بهسختی بالا میآمد.
بعد صدای ضعیف و بریده بریدهاش در گوشم پیچید:
_بالاخره... تونستم تو رو برگردونم... گل رزم!
قطرههای اشکم روی صورتش چکید
سرم را بالا آوردم و میان هق هق گفتم:

_چرا با خودت و من این کارو کردی هاووش؟
پاشو... دایان منتظرته
پاشو و برگرد پیشش... اونو مثل من رها نکن!
صدایم شکست و اشکهایم بیوقفه روی صورتش ریختند
چند نفر از اطرافیان بازوهایم را گرفتند و به زور از او فاصلهام دادند
تقلا میکردم دوباره به سمتش برگردم اما اجازه نمیدادند
صدای آژیر آمبولانس در خیابان پیچید ولی نگاهم همچنان روی صورت غرق در خون هاووش قفل شده بود
کاش هیچوقت برنگشته بود!
کاش همانطور که آن مدت بیخبر از من زندگی کرده بود باز هم به زندگی خودش ادامه میداد و هرگز سراغم نمیآمد
آمده بود تا زخم هایم را تازه کند

آمده بود تا دوباره قلبی را که مدتها پیش در سینهام مرده بود به تپش بیندازد
آمده بود تا درست وقتی خیال کرده بودم توانستهام با نبودنش کنار بیایم همهچیز را به هم بریزد
و حالا...
همان مردی که از او فرار میکردم روی زمین افتاده بود و من از تصور ازدست دادنش داشتم دیوانه میشدم
بیاختیار ضجه زدم:
_تو رو خدا زودتر برسونیدش بیمارستان!
خواهش میکنم!
چند نفر از نیروهای اورژانس از آمبولانس پیاده شدند و با سرعت به سمت هاووش رفتند
او را روی برانکارد گذاشتند و من با قدمهایی لرزان پشت سرشان حرکت کردم
وقتی خواستم سوار آمبولانس شوم یکی از آنها نگاهم کرد و پرسید:

_شما از بستگان بیمار هستید؟
با صدایی که بهسختی از گلویم بیرون میآمد جواب دادم:
بله من... همسرشون هستم لطفاً بذارید بیام
شاید رنگ پریده و چشمهای اشکآلودم چیزی را نشان میداد که نمیتوانستند نادیده بگیرند چون بالاخره اجازه دادند سوار شوم
تمام مسیر تا بیمارستان بالای سر هاووش نشستم و اشک ریختم
چند بار نامش را صدا زدم اما پاسخی نشنیدم
_هاووش... صدای منو میشنوی؟ خواهش میکنم چشماتو باز کن!
سکوتش از هر فریادی دردناکتر بود
وقتی آمبولانس جلوی بیمارستان ایستاد چند نفر با عجله به سمتمان آمدند
برانکارد را پایین آوردند و هاووش را به سرعت داخل بردند

من هم پشت سرشان دویدم اما درست جلوی در اتاقی که او را به آنجا منتقل کردند مانعم شدند
_خانم شما نمیتونید وارد بشید
لطفاً بیرون منتظر بمونید
با درماندگی به در بسته خیره شدم
_فقط میخوام ببینمش...خواهش میکنم...
اما در برابر اصرارهایم در همچنان بسته ماند
همانجا پشت در به دیوار تکیه دادم و آرام روی صندلی کنار آن نشستم
سرم را به دیوار چسباندم و چشمهایم را بستم
اگر بلایی به سرش میآمد دیگر نمیتوانستم در چشمهای دایان نگاه کنم
چطور باید به پسرم میگفتم مردی که با هزار امید به او دل بسته بود دیگر برنمیگردد؟
چطور میتوانستم به او توضیح بدهم که پدرش درست وقتی دوباره پیدایش کرده بود از زندکیاش رفته است؟
اشک از گوشهی چشمهایم سرازیر شد

کاش هیچوقت برنگشته بود
حداقل آن وقت میتوانستم با خیال اینکه جایی زنده است و به زندگیاش ادامه میدهد روزهایم را بگذرانم
_خانم شما همراه بیمار هستید؟
با شنیدن صدای پرستار سرم را از دیوار جدا کردم و سری ع اشکهایم را پاک کردم
_بله...
نگاهی به برگهای که در دست داشت انداخت و گفت:
_لطفاً تشریف بیارید فرمها رو پر کنید دکتر گفتن بیمار باید هرچه سری عتر عمل بشه
وحشت زده نگاهش کردم
_عمل؟ یعنی... یعنی حالش خیلی بده؟
پرستار با لحنی آرام اما جدی پاسخ داد:
_من از جزئیات وضعیتش اطلاع ندارم خانم برای انجام مراحل بستری و عمل امضای یکی

از بستگان بیمار لازمه شما از بستگانشون هستید؟
تمام توانم در یک لحظه از بدنم خارج شد
من چه نسبتی با او داشتم؟
همسرش نبودم
خانوادهاش نبودم
لبهایم لرزیدند
_من... همسر سابقشون هستم
پرستار لحظهای مکث کرد و بعد گفت:
_پس لطفا هرچه سری عتر با خانوادهشون تماس بگیرید تا برای انجام مراحل قانونی بیان وقت زیادی نداریم
بعد از گفتن این جمله از من فاصله گرفت
با تن سست شده روی صندلی رها شدم
چطور باید به خانوادهاش خبر میدادم؟
چه میگفتم؟
اینکه هاووش به خاطر من این بلا به سرش آمده بود؟

دستم را روی پیشانیام گذاشتم
خدایا... من باید چهکار میکردم؟
چند دقیقه بعد همان پرستار دوباره به سمتم آمد
_خانم موبایل بیمار داره زنگ میخوره لطفاً بیاید جواب بدید شاید بتونید با خانوادهشون تماس بگیرید تا برای امضا بیان
با پاهایی که بهسختی توان تحمل وزنم را داشتند به سمت پیشخوان رفتم و گوشی هاووش را از پرستار گرفتم
شمارهای ناشناس روی صفحه افتاده بود
برای لحظهای مردد ماندم اما چارهای نداشتم تماس را وصل کردم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم
بلافاصله صدای مردی از آن سوی خط بلند شد:
_آقا شما کجایید؟ بچهتون پیش من بیقراری میکنه هرچی بهش میگم برمیگردید آروم نمیشه
منظورش دایان بود

احتمالاً همان رانندهای بود که هاووش پسرم را به او سپرده بود
با عجله گفتم:
_الو... من مامان دایانم
مرد برای لحظهای ساکت شد
_خانم؟ پس آقای قاضی کجان؟
بغضم دوباره شکست
_تو رو خدا زودتر بیاید بیمارستان! هاووش تصادف کرده!
_چی؟ آقا تصادف کردن؟
صدای مرد از نگرانی لرزید
_بله... حالش خوب نیست
گفتن باید هرچه سری عتر عمل بشه
لطفاً به خانوادهشون خبر بدید که بیان بیمارستان و فرمها رو امضا کنن
مرد هول شده پاسخ داد
_چشم خانم! همین الان با مادرشون تماس میگیرم فقط... بچه رو کجا ببرم؟

چشمهایم را بستم و سعی کردم صدایم را کنترل کنم
_لطفاً ببریدش همون ساختمون خودمون بذارید پیش زهراخانم تا من برگردم خواهش میکنم نذارید بفهمه چه اتفاقی افتاده... حداقل فعلا نه
_باشه خانم خیالتون راحت من خودم میبرمش
تماس را قطع کردم و گوشی را تحویل پرستار دادم
بعد دوباره به سمت صندلی کنار اتاق رفتم و روی آن نشستم
سرم را میان دستهایم گرفتم
این آخرین باری بود که هاووش را میدیدم
بعد از آمدن قمر من از آنجا میرفتم
دیگر هیچ دلیلی برای ماندن نداشتم
نه قرار بود همسرش باشم نه قرار بود به زندگیاش برگردم

حالا هم که خانوادهاش از ماجرا باخبر میشدند مطمئن بودم حضور من فقط دردسر بیشتری درست میکرد
نیم ساعتی گذشت
زمان بهکندی حرکت میکرد و هر دقیقهاش مثل ساعتی طولانی میگذشت
در همین حین صدای زاری زنی از انتهای راهرو بلند شد
_وای خدا بچهمو نجات بدین
تو رو خدا نذارین بلایی سرش بیاد
اگه بدونین بعد از چند سال پیداش کردم...
سرم را بالا آوردم
صدای قمر بود
با قدمهایی شتابزده و صورتی که از گریه بههم ریخته بود به سمت اتاق هاووش میآمد
آنقدر غرق نگرانی خودش بود که حتی متوجه حضور من در کنار دیوار نشد
اما حرفهایش در ذهنم طنین انداخت

بعد از چند سال پیدایش کرده بود؟
مگر هاووش کجا رفته بود که مادرش از پید ا کردن دوبارهاش حرف میزد؟
قمر با گریه و التماس به پرستارها نزدیک شد و دربارهی وضعیت پسرش پرسید
نگاهم را به در بسته ی اتاق دوختم
این آخرین نگاه من به جایی بود که او را برده بودند
شاید دیگر هرگز نمیدیدمش
اما فعلا فقط میخواستم بروم
نمیخواستم قمر مرا ببیند
حالا که مادرش آنجا بود خیالم کمی راحت شده بود
حتماً به مهوش هم خبر میداد
با آمدن همسرش دیگر من هیچ جایی کنار او نداشتم
با تنی خسته و روحی درهم شکسته از جایم بلند شدم و به سمت خروجی رفتم

هر قدمی که برمیداشتم
صدایش در گوشم میپیچید و دوباره اشکهایم را جاری میکرد
"بالاخره تونستم تو رو برگردونم گل رزم"
دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای هق هقم بلند نشود
اما بغضی که در گلویم جمع شده بود راه نفس کشیدنم را بسته بود
من که به این زندگی پر از بدبختی کنار آمده بودم چرا باید دوباره او را میدیدم؟
وقتی به ساختمان رسیدم کلید را در قفل چرخاندم و وارد حیاط شدم
چند نفر از اهالی ساختمان دور هم جمع شده بودند
همین که مرا دیدند حرفهایشان را نیمهکاره رها کردند و به سمتم آمدند
نگاهم را روی چهرهی تک تکشان چرخاندم

همانهایی که تا همین چند ساعت پیش با تهمتها و زخمزبانهایشان مرا به ستوه آورده بودند
یکی از مردها با تردید جلو آمد و گفت:
_ببخشید خانم پورزاد... یعنی واقعا ما باید تا آخر هفته ساختمون رو تخلیه کنیم؟
با شنیدن نام خانوادگی هاووش پوزخند تلخی روی لبم نشست
خانم پورزاد؟
من هیچ نسبتی با او نداشتم
اما ظاهرا از نظر آنها کافی بود مردی در برابرشان ادعا کند من همسرش هستم تا همهچیز تغییر کند حتی نامی که با آن صدایم میزدند
بدون اینکه پاسخی بدهم مسیرم را به سمت اتاقک خودم کج کردم
اما اهالی دستبردار نبودند
زن دیگری جلو آمد و با لحنی ملتمسانه گفت:

_خانم پورزاد تو رو خدا اگه بدی از ما دیدین ببخشین ما هم گرفتاریم اینجوری ما رو آواره نکنین خیلیهامون جایی برای رفتن نداریم قدمهایم کند شد
آواره...
چه کلمهی آشنایی
من هم روزی آواره شده بودم
با بچه ای در آغوشم
من هم نمیدانستم شب را کجا صبح خواهم کرد
چه کسی به ترسهایم اهمیت داده بود؟
نگاهم را از آنها گرفتم و به در اتاقک خیره شدم
روزهای آوارگی خودم چه کسی به من رحم کرده بود که حالا من به آنها رحم کنم؟ ***
_ تو رو خدا بریم پیش بابایی من دلم میخواد ببینمش
نگاهم را از صورت دایان گرفتم و به نقطهای نامعلوم خیره شدم
چطور باید به او میگفتم پدرش که

با هزار امید منتظر برگشتنش بود در بیمارستان بستری است؟
لبخند کمرنگی روی لبهایم نشاندم و دستش را نوازش کردم
_حالا صبر کن عزیزم
چند روز دیگه میبرمت ببینیش
نمیخواستم دوباره او را ببیند
باید بهانهای پید ا میکردم و هرچه زودتر از آن ساختمان میرفتم
باید جایی را پید ا میکردم که هاووش دیگر نتواند سراغمان بیاید
جایی دور از او دور از گذشته و دور از تمام زخمهایی که هنوز فرصت نکرده بودم درمانشان کنم
اما دایان دیگر طاقت نداشت
لبهای کوچکش لرزیدند و اشک در چشمهایش جمع شد

لحظهای بعد بغضش ترکید و با صدایی که قلبم را تکهتکه میکرد گفت:
_من بابامو میخوام
دستهای کوچکش را به لباسم چنگ زد
_اون دوباره رفت...اون دوستمون نداره مامان!
با شنیدن این حرف بغضی سنگین در گلویم نشست
چطور میتوانستم به او بگویم که شاید دیگر هیچ وقت فرصت نکند پدرش را ببیند؟
دستم را روی موهایش کشیدم و پیشانیاش را بوسیدم
چشمهایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم
باید تصمیم میگرفتم
بالاخره دل به دریا زدم و از جا بلند شدم
باید او را به بیمارستان میبردم تا برای آخرین بار پدرش را ببیند

با اینکه میدانستم دایان در کنار هاووش میتواند زندگی بهتری داشته باشد اما نمیتوانستم اجازه بدهم بچه ام کنار نامردی بزرگ شود
نمیخواستم مهوش یا حتی فرزندی که ممکن بود از هاووش داشته باشد روزی با نگاههای تحقیرآمیز به دایان بفهمانند که در آن خانه اضافی است
نه!
اگر لازم بود چند شیفت کار میکردم
اگر لازم بود از خواب و استراحتم میزدم هر سختیای را به جان میخریدم تا بتوانم تمام خواستههای پسرم را برآورده کنم
دست دایان را گرفتم و به سمت بیمارستان راه افتادم
به محض ورود خودم را به ایستگاه پرستاری رساندم و سراغ هاووش را گرفتم
پرستار بعد از بررسی اطلاعات شمارهی اتاقش را گفت و اضافه کرد که ملاقات ممنوع است

با ناامیدی سر تکان دادم
دست دایان را فشردم و خواستم از بیمارستان بیرون بروم
شاید بهتر بود برمیگشتیم
شاید اصلاً نباید به اینجا میآمدم
هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که صدایی آشنا از پشت سرم بلند شد
_خدای من
الارز خودتی؟
صدای آشنایش تمام تنم را لرزاند
این صدای قمر بود
نمیخواستم با او همکلام شوم
بدون اینکه برگردم قدمهایم را تندتر کردم
اما دایان که متوجه صدای زن شده بود سرش را بالا گرفت و پرسید:
_ اون خانمه صدات کرد مامان... چرا جوابش رو ندادی؟
کاش دایان سوال نمیپرسید!

کاش میتوانستم او را از تمام آدمهایی که به گذشتهام تعلق داشتند دور نگه دارم
اما قمر هم کوتاه نیامد
صدای قدمهای تندش را پشت سرم شنیدم و لحظهای بعد مقابلم قرار گرفت
_صبر کن الارز
خواهش میکنم... کاری باهات ندارم
میخواستم از کنارش عبور کنم که ناگهان نگاهش روی دایان افتاد
برای چند لحظه ماتش برد
بعد با چشمانی که بهسرعت از اشک پر شدند خم شد و به صورت پسرم خیره ماند
_الهی من فدای نوهی قشنگم بشم
تو چقدر بزرگ شدی عزیزدلم... چقدر هم شبیه باباش شده
دایان با گیجی به او نگاه میکرد
قمر دستش را بهآرامی دور شانههایش حلقه کرد و با هیجان ادامه داد:

_من مامانبزرگتم عزیزم! منو نمیشناسی؟
مامانت درباره‌ی من چیزی بهت نگفته؟
بعد نگاه کوتاهی به من انداخت و صدایش آرامتر شد
_البته حق هم داره... با کارهایی که من باهاش کردم باید بیشتر از این ها به سرم میومد
با تعجب به صورتش خیره شدم
این حرفها چه معنایی داشت؟
میخواست بگوید از کارهایش پشیمان شده است؟
اما پشیمانی چه سودی داشت؟
میتوانست سالهای آوارگیام را به من برگرداند؟
بعضی زخمها با عذرخواهی خوب نمیشوند
مخصوصا وقتی سالها طول کشیده باشد تا آدم یاد بگیرد با دردش زندگی کند
دایان با هیجان به من نگاه کرد
_مامان این خانم راست میگه؟ اون مامانبزرگ منه؟
مچ دستش را گرفتم و به سمت خودم کشیدم

_ما باید از اینجا بریم پسرم
_ولی مامان...
_دایان گفتم باید بریم!
صدایم از چیزی که میخواستم تندتر شد پسرم با تعجب نگاهم کرد اما چیزی نگفت
دستم را در دست کوچکش محکمتر قفل کردم و به سمت خروجی رفتم
هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که صدای قمر پشت سرم بلند شد:
_هاووش از بعد از عمل به هوش نیومده الارز رفته توی کما... دکترا میگن معلوم نیست اصلاً به هوش بیاد یا نه
انگار کسی زنگی را درست در سرم به صدا درآورده باشد
تمام تنم یخ زد
قدم هایم متوقف شدند و انگشتانم دور دست دایان سفت شدند

با چشمانی که از ناباوری گشاد شده بودند به قمر خیره شدم
_چی... چی گفتی؟
یعنی... هنوز به هوش نیومده؟
دستم را گرفت و سمت صندلیها کشاند
آنقدر پاهایم سست شده بودند که حتی توان مقاومت نداشتم
بیاختیار روی صندلی نشستم
قمر سرش را پایین انداخت
دستم را رها نکرده بود
به صورتش نگاه کردم و تازه متوجه شدم چقدر تغییر کرده است
گرد پیری روی چهرهاش نشسته بود
چینهای اطراف چشم هایش عمیقتر شده بودند و قامتش دیگر مثل گذشته راست نبود
انگار در این سالها پیرتر شده باشد
قمر با بغض گفت:

_هاووش رو ببخش الارز... خواهش میکنم
پسرم رو ببخش هیچچیز تقصیر اون نبود
همهچیز گردن منه
نگاهم را از صورتش گرفتم
چه فرقی میکرد؟
مگر با انداختن تقصیرها به گردن قمر کارهایی
که هاووش با من کرده بود تغییر میکرد؟
_این من بودم که از دل بچههام خبر نداشتم...
اگه همون اول میدونستم هاووش خاطرخواه توئه
هیچوقت برای البرز خواستگاریت نمیکردم
نمیذاشتم زندگی همهمون اینطوری نابود بشه
اشکهایش سرازیر شدند
صدای قمر میلرزید و باورم نمیشد آن حرف ها
را از زبان او میشنیدم
_من خودم باعث مرگ پسر بزرگم شدم... من
خودم هر دو تا پسرم رو با دستهای خودم بدبخت
کردم!
سرش را بالا آورد و با عجز نگاهم کرد

_تو رو خدا پسرم رو ببخش بذار آروم بگیره چانهام میلرزید
_بعد از رفتنت پدرت من و یوسف رو مقصر کرد یه روز خوش برامون نذاشت گفت دخترمو در به در کردین کاری کردین از خونه ی پدرش هم فراری بشه... سالها دنبالت گشت آرزوی دیدن نوهشو داشت
همه ی ما در حقت بد کردیم
چه میشنیدم؟
پدرم؟
تمام این سالها فکر میکردم او چشم دیدنم را ندارد
حرفهایش را میشنیدم
اما نمیتوانستم درست آنها را هضم کنم
قمر دستم را محکمتر گرفت و ادامه داد:
_هاووش بعد از اینکه فهمید من از حقیقت خبر داشتم و چیزی بهش نگفته بودم ازم رو برگردوند

گفت دیگه مادرش نیستم... گفت نمیخواد حتی اسمم رو بشنوه
من همهچیز رو از دست دادم الارز... هر دو پسرم رو... یکیش مرگ ازم گرفت اون یکی رو با دستای خودم از دست دادم
پوزخند تلخی روی لبم نشست:
_بههرحال بعد از فهمیدن حقیقت هم چیزی عوض نشد قمر!
هاووش طبق خواستهی تو با مهوش ازدواج کرده بود و برای اینکه آبروش نره منو طلاق داد
قمر سرش را پایین انداخت و نتوانست چیزی بگوید
اما پیش از آنکه من ادامه بدهم صدای زنی از پشت سرمان بلند شد
_نه الارز... هاووش حقیقت رو نفهمیده بود
با شنیدن آن صدا تمام بدنم منقبض شد

آرام سرم را برگرداندم و با چشمهایی گرد شده به زنی خیره شدم که چند قدم آنطرفتر ایستاده بود
مهوش...
همان زنی که با حضورش آخرین ذرههای امیدم را از من گرفته بود
بیاختیار از جا بلند شدم
نگاهم میان او و قمر چرخید و بعد تلخ خندیدم
_من... من دیگه باید برم
ظاهراً اینجا جمعتون خانوادگیه
خواستم از کنارشان عبور کنم اما مهوش یک قدم جلو آمد و با حرف بعدیش متوقفم کرد
با صدایی که بهسختی از گلویش بیرون میآمد گفت:
_اون دفترچهای که توش حقیقت رو برای هاووش نوشته بودی... فرداش من پید ا کردم و خوندم

چند بار ناباور پلک زدم و دوباره به سمت مهوش برگشتم
نمیتوانستم حرفهایش را باور کنم
لبخند تلخی روی لبهایش نشست
روی صندلی کناریام نشست
دستهایش را در هم قفل کرد و بعد از مکثی طولانی گفت:
_بعد از خوندن اون دفترچه حقیقت رو فهمیدم بهت حسودیم شد الارز
میدونستم اگه هاووش بفهمه دایان پسرشه و اون شب چه اتفاقی افتاده همهچیز به ضرر من تموم میشه... برای همین دفترچه رو ازش پنهون کردم
سرش را پایین انداخت
انگار حتی نگاه کردن به چشمهایم هم برایش سخت بود
_هاووش فقط برای اذیت کردن تو با من ازدواج کرده بود

هیچوقت بهم علاقه نداشت... حتی شب عروسیمون هم...
به اینجا که رسید سکوت کرد
بیاختیار به سمتش برگشتم و روی صندلی کنارش نشستم
نیشخندی زدم
_شب عروسی که صداتون میاومد خوب با هم جور بودین
مهوش سرش را بالا آورد
چشمهایش خیس بود و نگاهش برخلاف انتظارم هیچ نشانی از غرور و پیروزی نداشت
_همهچیز فقط تظاهر بود...
هاووش تمام حرفهاش رو عمدا بلند میگفت تا تو بشنوی
میخواست عذابت بده میخواست فکر کنی من جای تو رو گرفتم... اما حتی سرانگشتش هم به من نخورد
تمام تنم سست شد

پشتم را به صندلی چسباندم و برای چند لحظه فقط به او خیره ماندم
چه میشنیدم؟
یعنی تمام آن صداها تمام آن حرفها و تمام آن شب تلخ فقط نمایشی برای شکنجه دادن من بود؟
تصویر آن شب دوباره در ذهنم جان گرفت
به خوبی به هدفش رسیده بود
مهوش با صدایی گرفته ادامه داد:
_جوری توی این بازی همراهیش کردم که حتی خودم هم باورم شده بود
نگاهش را از من گرفت و به دستهایش دوخت
_منم به جای اینکه حقیقت رو بپذیرم سعی کردم با پنهون کردن دفترچه چیزی رو نگه دارم که از اول هم مال من نبود
پس هیچوقت هاووش آن دفترچه را نخوانده بود...
قمر که تا آن لحظه ساکت مانده بود با صدایی لرزان حرف مهوش را ادامه داد:

_هاووش بعد از طلاق دادنت حقیقت رو از شاهرخ شنیده بود... حالش خیلی بد شد
همون روز همهچیز رو رها کرد و رفت از اون موقع تا همین امروز هیچ خبری ازش نداشتیم
مهوش باز هم پوزخند زد
_از همون روزی که تو رفتی دیگه هیچوقت به خونه برنگشت
بعد از مدتی هم غیابی طلاقم داد
ضربهی حرف هایشان بهقدری سنگین بود که مغزم دیگر توان پردازششان را نداشت
شقیقه هایم تیر میکشیدند و صداهای اطرافم دور و نامفهوم شده بودند
پس هاووش بعد از فهمیدن حقیقت از زیر بار آن فرار نکرده بود
پس وقتی به طلاقم رضایت داده بود هنوز نمیدانست چه اتفاقی افتاده است
و از همه مهمتر...
او با مهوش رابطه نداشت

لبهایم از هم باز شدند اما صدایی بیرون نیامد
نمیدانستم باید چه احساسی داشته باشم
باید از اینکه حقیقت آنطور که تصور میکردم
نبود خوشحال میشدم؟
هنوز هم رد زخم هایی که هاووش به جانم زده
بود روی تنم بود
اما حالا در میان تمام این زخمها احساس دیگری
هم در قلبم جوانه زده بود
احساسی که از پذیرفتنش میترسیدم
نگرانی
دلتنگی
و ترسی وحشتناک از اینکه شاید دیگر هرگز
فرصت نکنم صدایش را بشنوم
قمر دوباره به گریه افتاد
_من حتی نمیدونستم پسرم قاضی شده! اگه
رانندهش زنگ نزده بود شاید هنوز هم نمیفهمیدم
کجاست... شاید هیچوقت دوباره نمیدیدمش
دیگر صدایش را نمیشنیدم

تمام فکر و ذکرم به هاووش گره خورده بود
باید او را میدیدم
انگار اختیار پاهایم دست خودم نبود
از کنار مهوش و قمر گذشتم و راهروی
بیمارستان را طی کردم
صدای پرستاری را شنیدم که چیزی میگفت اما
کلماتش به گوشم نمیرسیدند
فقط میخواستم به او برسم
وقتی به در اتاقش رسیدم دستم را روی دستگیره
گذاشتم و آن را پایین کشیدم
_خانم صبر کنید ملاقات ممنوعه
پرستار پشت سرم میآمد اما دیگر برایم مهم نبود
در را باز کردم و وارد شدم
با دیدن هاووش تمام بدنم گر گرفته و میسوخت
روی تخت دراز کشیده بود و دستگاه های
مختلف به بدنش وصل بودند
صدای منظم دستگاه ها در فضای اتاق میپیچید و
هر صدایش چیزی را در قلبم میلرزاند

چشمهایش بسته بودند
آرام به سمت تخت رفتم
درست بالای سرش ایستادم و به صورتش خیره شدم
دستش را در دست گرفتم
_هاووش تو... تو باید برگردی
اشکهایم دانه دانه روی دستش چکیدند
_ببین... من اومدم...
نمیخوای نگاهم کنی؟
لبهایم لرزیدند و بغضی که مدتها در گلویم نگه داشته بودم بالاخره شکست
_پاشو مگه نگفتی فردا یه کامیون رز میفرستی؟ من قول میدم این بار خودم همهشونو مرتب کنم حتی اگه صد تا کمد رو پر از رز کنی حتی اگه تمام اتاقت رو زیر گلها دفن کنی... فقط پاشو
لبخند محوی روی لبم نشست
لبخندی که میان اشکهایم بهسختی دوام میآورد
_پاشو و این فاصله رو تموم کن هاووش

نگاهم را به صورت بی حرکتش دوختم
_من حاضرم تا ابد توی قصر دیو دلبری کنم
حتی اگه تمام دلبری کردنم خلاصه بشه توی
مرتب کردن اتاق دیو و نجات دادن گلهای رزت!
خندهی کوتاهی که از میان گریه هایم بیرون آمده
بود به هقهق تبدیل شد
چه کسی فکرش را میکرد روزی برسد که برای
شنیدن یک کلمه از زبانش حاضر باشم تمام
فاصلههایی را که با درد و اشک ساخته بودم
نادیده بگیرم؟
دستم را روی گونهاش گذاشتم
سرم را پایین بردم
آنقدر پایین که لب هایم به لب های سردش
رسیدند
بوسهام کوتاه بود
لرزان و همراه با اشک
وقتی عقب کشیدم

پیشانیام را برای لحظهای به پیشانیاش تکیه دادم و چشمهایم را بستم
_برگرد هاووش... خواهش میکنم برگرد
صدای پرستار از پشت سرم بلند شد:
_خانم لطفا از اتاق خارج بشید
اینجا مسئولیتش با منه و اجازهی ملاقات نداریم
آرام از هاووش فاصله گرفتم
نگاه آخرم را به صورتش انداختم و دستش را برای آخرین بار فشردم و زمزمه کردم:
_اگه برنگردی تمام رزهای دنیا باید شاهد مرگ رز تو باشن...
وقتی از اتاق بیرون آمدم دیگر همان آدم چند دقیقهی پیش نبودم
حقیقتهایی که شنیده بودم همهچیز را در ذهنم به هم ریخته بودند
دیگر نمیتوانستم بهسادگی از کنار احساساتم بگذرم یا وانمود کنم هاووش برایم هیچ اهمیتی ندارد

اما یک چیز را هنوز خوب میدانستم
بودن من و هاووش در کنار هم شدنی نبود
او یک قاضی بود
مردی که با قوانین زندگی میکرد و حالا خودش درگیر حکمی شده بود که راه ازدواج دوبارهمان را میبست
من و هاووش تا ابد برهم حرام بودیم
او نمیتوانست دوباره مرا عقد کند
حالا فقط میخواستم که هاووش چشمهایش را باز کند
اینکه دوباره صدایش را بشنوم
همین برایم کافی بود
حتی اگر قرار بود بعد از آن برای همیشه از زندگیاش بیرون بروم
***
نگاه غم زدهام را از پنجره گرفتم و به حیاط دوختم

زهراخانم کنارم نشست و با نگاهی سرزنشآمیز گفت:
_چرا زانوی غم بغل گرفتی دختر؟
هرکسی جای تو بود بعد از اینکه اختیار این ساختمون بهش داده میشد برای خودش حکمرانی میکرد... بهترین واحد رو برای خودش برمیداشت و بقیه رو هم سر جاشون مینشوند ولی تو هنوز توی همین اتاقک موندی
مکثی کرد و با آهی سینهسوز ادامه داد
_یک ماه از اون روزی که آقای قاضی مهلت داده بود گذشته ولی تو حتی اونایی رو هم که اذیتت کرده بودن از اینجا بیرون نکردی
نگاهم را از حیاط گرفتم
حالا که خود هاووش اختیار این ساختمان را به من سپرده بود دلیلی نمیدیدم کسانی را که زمانی آزارم داده بودند از خانههایشان بیرون کنم و آوارهشان کنم
چه فرقی داشت؟

اگر بیرونشان میکردم هاووش را به من برمیگرداند؟
یک ماه گذشته بود و هاووش هنوز به هوش نیامده بود
چند روز پیش دکتر آب پاکی را روی دستمان ریخته و گفته بود تنها کاری که از دستمان برمیآید دعا کردن است
از همان روز دیگر نتوانسته بودم به بیمارستان برگردم او را ببینم و عذاب بکشم
و دیگر نتوانستم به زندگی عادی برگردم
زهراخانم دستش را روی شانهام گذاشت و گفت:
_پاشو دختر این روحیهای که تو به خودت گرفتی بیشتر از همه به بچهات ضربه میزنه
نگاه خیس و بیرمقم را بالا آوردم و به چشمهای مهربانش دوختم
_آخه من به دایان چی بگم؟
هر روز سراغ باباش رو میگیره
اون تازه پیداش کرده بود ...

سرم را پایین انداختم و ادامه دادم
_هنوزم فکر میکنه باباش یه روز از برمیگرده و دوباره میبرتش شهربازی...
لبهایم را به هم فشردم تا بغضم را فرو بدهم اما نتوانستم
_هر بار که توی صورتش نگاه میکنم چهرهی هاووش رو میبینم
قبل از اینکه زهرا خانم چیزی بگوید نگاهم را به سمت در چرخاندم و پرسیدم:
_دایان وقتی اومدی توی حیاط بود؟ صداش نمیاد زهراخانم کمی فکر کرد
_نه توی حیاط که نبود ولی در حیاط باز بود شاید رفته توی کوچه بازی کنه
با شنیدن حرفش هراسان از جا بلند شدم
بارها به دایان گفته بودم بدون اجازه از ساختمان بیرون نرود

کوچه جای بازی نبود مخصوصا برای
پسربچهای که به راحتی به دیگران اعتماد میکرد
با قدمهایی تند از اتاقک بیرون زدم و به سمت
کوچه دویدم و صدایش زدم
_دایان!
ابتدای کوچه را نگاه کردم
بعد انتهایش را
پشت ماشینهای پارک شده
کنار دیوارها و حتی جلوی در ساختمانهای
همسایه را گشتم
اما خبری از دایان نبود
_دایان مامان! کجایی؟
صدایم در کوچه پیچید و بیجواب برگشت
نفسم به شماره افتاده بود
در همان لحظه صدای زهراخانم را از پشت سر
شنیدم:
_الارز بیا گوشیت داره زنگ میخوره

موبایلم در دستش بود و با قدمهای تند به سمتم میآمد
با عجله گوشی را از او گرفتم اما درست همان لحظه تماس قطع شد
شمارهی ناشناس بود
هنوز فرصت نکرده بودم دوباره تماس بگیرم که پیامی از همان شماره روی صفحه ظاهر شد
چشمهای از حدقه بیرون زده ام روی نوشته ثابت ماندند
"اگه بچهتو میخوای به نفعته همین الان بیای عمارت قاضی"
برای چند ثانیه حتی نتوانستم نفس بکشم
دستهایم شروع به لرزیدن کردند و گوشی نزدیک بود از میان انگشتانم سر بخورد دایان...
بچهام را دزدیده بودند؟
هرچه زور زدم صدایم از گلویم بیرون نیامد

زهراخانم که پیام را خوانده بود با هر دو دست به سرش کوبید
_یا خدا
شنیده بودم آقای قاضی دشمن زیاد داره حالا که معلوم شده دایان بچهی خودشه ازش نقطه ضعف گرفتن
پاهایم دیگر توان نگه داشتنم را نداشتند
همانجا روی زمین نشستم و سرم را میان دستهایم گرفتم و ناله کردم
_حالا که هاووش روی تخت بیمارستانه بازم دستبردار نیستن؟
اگر بلایی سرش میآوردند چه میکردم؟
نمیتوانستم حتی به آن فکر کنم
زهراخانم دستم را گرفت و محکم کشید
_بلند شو دختر
همین الان باید بریم عمارت
منم باهات میام
این بار حتی توان مخالفت کردن هم نداشتم

تمام وجودم از ترس میلرزید و تنها چیزی که در ذهنم میچرخید نجات دادن پسرم بود
زهراخانم با عجله ماشینی گرفت و هردو سوار شدیم
در طول مسیر عمارت هزار جور فکر وحشتناک به سرم زد
چطور به تنهایی میتوانستم از پسش بربیایم؟
بعد از مدتها آرزو کردم که کاش هاووش کنارم بود
همان روز که آنطور اصلانی را سرجایش نشاند برای اولین اولین بار پیش اهالی ساختمان احساس امنیت کرده بودم
اما حالا خودش در بیمارستان بود و من باید بهتنهایی از پس این کابوس برمیآمدم
ماشین جلوی عمارت متوقف شد
زهراخانم با نگرانی به اطراف نگاه کرد و گفت:
_کاش به پلیس زنگ میزدیم
وحشتزده نگاهش کردم

_نه تو رو خدا
اگه بفهمن پلیس در جریانه ممکنه رم کنن و یه بلایی سر بچهام بیارن!
نمیدانستم این تصمیم درست است یا نه فقط میترسیدم هر حرکت اشتباهی جان دایان را به خطر بیندازد
در عمارت باز بود
اما خبری از نگهبان نبود
نگاهم روی ورودی خالی ثابت ماند و ترس تازهای در وجودم ریشه دواند
حتما بلایی سر نگهبان آورده بودند
با قدمهای لرزان وارد عمارت شدیم
هرچه جلوتر میرفتم ضربان قلبم تندتر میشد
هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودیم که فهیمه با چهرهای مضطرب از انتهای راهرو ظاهر شد
با دیدن ما به سمتمان آمد
نگاهش برای لحظهای روی من نشست
_فهیمه تو رو خدا بگو بچهم کجاست؟

اما فهیمه بلافاصله دست زهراخانم را گرفت و گفت:
تو با من بیا. الارز خودش باید بره اتاق آقا
زهراخانم با تعجب به او نگاه کرد
_چی؟ چرا؟ دایان کجاست؟
فهیمه فقط سرش را به نشانهی سکوت تکان داد و او را با خودش برد
وحشتزده وسط راهرو ماندم
یعنی چه؟
اتاق هاووش آنجا چه کار داشتند؟
قبل از رفتن به اتاق هاووش و رو به رو شدن با آن ها باید دایان را پید ا میکردم
حتما او را در اتاق دیگری پنهان کرده بودند
نگاهم را به اطراف چرخاندم
عمارت در سکوتی عجیب فرو رفته بود
سکوتی که بیشتر از هر تهدیدی میترساندم
نمیتوانستم منتظر بمانم
به سمت اولین اتاق دویدم و در را باز کردم

درب تک تک اتاقها را باز کردم اما خبری از دایان نبود
فقط سه اتاق باقی مانده بود
کتابخانه و اتاق هاووش و اتاق کناری اش
با دستهایی لرزان به سمت آخرین اتاق رفتم
دستگیره را پایین کشیدم و در را باز کردم
اما به محض دیدن داخل اتاق همانجا جلوی در خشکم زد
اتاقی بزرگ با دکوراسیون بچهگانهی پسرانه پیش رویم بود
دیوارها با رنگهای شاد تزئین شده بودند و گوشهای از اتاق تختی بزرگ به شکل یک ماشین اسپرت قرار داشت
از ماشینهای اسبابازی کوچک گرفته تا رباتها و عروسکهای بزرگ همهجای اتاق پر از اسبابازی بود

حتی یک میز کوچک با صندلیهای رنگی کنار پنجره قرار داشت و قفسههای دیواری پر از کتابهای کودکانه و وسایل بازی بودند
چند لحظه فقط نگاه کردم
صدای آشنایی از میان اسبابازیها بلند شد
_مامانی اگه تونستی منو پید ا کن
کامل داخل رفتم و سرم را به سمت صدا چرخاندم
دایان از پشت یک ماشین اسبابازی بزرگ بیرون آمد
صورتش از خوشحالی میدرخشید و با شوق به سمتم دوید
_مامان بیا ببین چه اتاقی دارم قراره همینجا بمونم
برای چند لحظه حتی نتوانستم پلک بزنم
بعد انگار تازه باورم شده باشد که پسرم سالم مقابلم ایستاده

با عجله به سمتش رفتم و او را محکم در آغوش گرفتم
_دایان... پسرکم
صورتش را میان دستهایم گرفتم و پیشانی و گونههایش را بوسیدم
_خوبی؟ چیزی نشده؟ کسی اذیتت نکرده؟ کسی بهت دست زده؟
دایان با تعجب نگاهم کرد و خندید
_نه مامان اینجا خیلی خوبه کلی اسبابازی دارم
دوباره او را به آغوش کشیدم و چشمهایم را بستم اشکهایم بیاختیار روی موهایش ریختند.
خدای من...
چه کسی میتوانست چنین بلایی سر قلبم بیاورد؟
چه کسی میتوانست با یک پیام مرا تا مرز جنون بکشاند و بعد پسرم را در اتاقی پر از اسبابازی به من نشان دهد؟
آرام از او فاصله گرفتم و دوباره به اتاق نگاه کردم

حتی لباسهای کوچکی که مرتب در کمد چیده شده بودند
همهچیز با سلیقهی یک نفر انتخاب شده بود
اما چه کسی آن اتاق را برای دایان آماده کرده بود؟
پیام تهدیدآمیز از چه کسی بود؟
چرا مرا به عمارت کشانده بودند؟
باید قبل از اینکه پیدایشان میشد دایان را برمیداشتم و از آنجا میرفتم
اما حرف فهیمه دربارهی رفتن به اتاق هاووش مثل خوره به جانم افتاده بود
نمیتوانستم بیتفاوت از کنار این موضوع بگذرم
باید میفهمیدم در آن اتاق چه اتفاقی افتاده بود
همان اتاقی که هر بار پا به آن میگذاشتم بیاختیار مرا در رویاهایم غرق میکرد و به خوابی عمیق و دعوت میکرد
به سمت دایان برگشتم و گفتم:

_دایان تو همینجا منتظرم بمون من الان برمیگردم جایی نریا
دایان که غرق تماشای اسباب بازیهایش بود سرش را تکان داد
_باشه مامانی ولی زود بیا میخوام همهچی رو بهت نشون بدم
لبخند کمرنگی زدم و از اتاق بیرون رفتم
راهروی آشنا را طی کردم و مقابل در اتاق آقای دیو ایستادم
عمارتی که حالا دلبر داشت اما دیو دیگر آنجا نبود
نگاه غمزدهام را روی وسایل اتاق گرداندم
در کمال تعجب هیچکس آنجا نبود
همهچیز مرتب و ساکت بود
درست مثل روزی که برای اولین بار پا به این اتاق گذاشته بودم

آن روز حتی روحم هم خبر نداشت اتاقی که بیدلیل در آن احساس آرامش میکردم متعلق به هاووش است
چند نفس عمیق کشیدم و عطر مخصوصش را به ریههایم فرستادم
هنوز هم همان بو بود
نگاهم روی گلهایی ثابت ماند که روزی با دستهای خودم به شکل قلب چیده بودم
همانجا بودند.
خشک و بیجان اما دست نخورده
انگار کسی نخواسته بود حتی به آن قلب خشکیده هم دست بزند
دوباره غم در دلم نشست
آرام به سمت تخت رفتم و برای آخرین بار روی آن نشستم
صورتم را در بالش فرو بردم و چشمهایم را بستم
عطر هاووش در تار و پود پارچه مانده بود

شاید باید مثل زیبای خفته همانجا میخوابیدم تا
بوسهی یار مرا بیدار کند
لبخند تلخی زدم
به آن اتاق که میرسیدم داستان پردازی ام گل
میکرد
همانطور که چشمهایم بسته بود ناگهان دستی
دور تنم حلقه شد
پیش از آنکه فرصت کنم واکنشی نشان بدهم
لبهایم گر گرفتند
برای یک لحظه تمام بدنم از شوک بیحرکت ماند
انگار افکارم به حقیقت پیوسته بودند
کسی مرا بوسیده بود!
وحشتزده چشمهایم را باز کردم
درست مقابل صورتم دو چشم مشکی قرار داشت
چشمهایی آشنا که تصور میکردم شاید دیگر
هرگز نبینمشان
نفس در سینهام حبس شد
چه میدیدم؟

درست میدیدم؟
خواب نبودم؟
این...
این هاووش بود که مرا در حصار بازوانش اسیر کرده بود!
چند بار بیاختیار پلک زدم انگار میخواستم مطمئن شوم اشتباه نکرده ام
اما نه
گرمای دستهایش واقعی بود
نفسهایش را روی صورتم احساس میکردم و نگاهش همان نگاه نافذ و آشنای همیشکی از صورتم کنار نمیرفت
فقط دور سرش هنوز باندپیچی شده بود
جیغ خفیفی کشیدم و بیاختیار دستهایم را دور گردنش حلقه کردم
_هاووش تو اینجایی؟کی به هوش اومدی آخه؟
لبخند شیطنتآمیزی روی لبش نشست
_اگه گردنمو نشکنی بهت میگم!

با شنیدن صدایش بغضی شیرین به گلویم چنگ انداخت
خجالتزده دستهایم را از دور گردنش باز کردم
_وای ببخشید! من... من فکر کردم...
کلامم نیمهتمام ماند
چه باید میگفتم؟
فکر کرده بودم دیگر هیچوقت صدایش را نمیشنوم؟
یا اینکه هر شب در خیال خودم بارها و بارها برای بازگشتنش دعا کرده بودم؟
از تخت بالا آمد و کنارم دراز کشید
جثهی نحیفم را میان بازوان تنومندش کشید و موهایم را از روی صورتم کنار زد
_چند روز پیش به هوش اومدم ولی نخواستم کسی بهت خبر بده
با تعجب به صورتش خیره شدم
_چی؟ خیلی بدی من اینهمه منتظر بودم
لبخندش پررنگتر شد

_باید اول اینجا رو برای برگشتن تو و پسرم آماده میکردم
چند لحظه فقط نگاهش کردم
یعنی در تمام این مدت که من با نگرانی و اندوه در گوشهی اتاقک میگذراندم او بیدار شده بود؟ چشمهایش را باز کرده بود و من هیچ خبری نداشتم؟
ناگهان پیام تهدیدآمیز به یادم آمد
با وحشت خودم را از آغوشش کمی عقب کشیدم
_یه نفر بهم پیام داد! گفت اگه بچهمو میخوام باید بیام عمارت قاضی. من فکر کردم دایان رو دزدیدن... فکر کردم قراره بلایی سرش بیارن!
هاووش خندید
انگار نه انگار که من تا چند دقیقه پیش از ترس جان بچهام داشتم از هم میپاشیدم
با ناباوری نگاهش کردم
_داری میخندی؟

لبخندش را جمع کرد اما برق شیطنت هنوز در چشمهایش بود
_اون پیام از طرف خودم بود میخواستم گل رز رو به جایگاهش برگردونم
چشمهایم گرد شد
_یعنی تو...؟
_آره من
با حرص مشتی آرام به سینهاش کوبیدم و بعد صورتم را در سینهاش پنهان کردم
_ اصلا به این فکر نکردی ممکنه از ترس سکته کنم؟
میدونی چه حالی شدم؟ فکر کردم دایان رو دزدیدن فکر کردم ممکنه دیگه هیچوقت نبینمش!
صدایم در میان پارچهی لباسش خفه شد
_چطور تونستی این کار رو باهام بکنی؟
بازوانش محکمتر دورم حلقه شدند

_حق داری ازم عصبانی باشی میتونستم مثل آدمیزد بیام دنبالت ولی اینجوری هیجانش بیشتر بود
من قلبم در دهانم بود و او شیطنت میکرد
این روی هاووش را ندیده بودم که دیدم
حرفی که در ذهنم بود را به زبان آوردم
_ولی همین که دیدم به هوش اومدی تمام ناراحتی هام از بین رفت
لبخندی زد و موهایم را نوازش کرد
برای لحظهای سکوت کرد و بعد پیشانیاش را به پیشانیام تکیه داد
_من تازه پیدات کرده بودم الا
باید به زندگی برمیگشتم تا تمام سختیهایی رو که کشیدی برات جبران کنم
چشمهایم را بستم و دوباره سرم را روی سینهاش گذاشتم
_میدونم چقدر ترسیدی

میدونم چقدر تنهایی کشیدی و میدونم با هیچ حرفی نمیتونم اون روزها رو از زندگیت پاک کنم
چشمهایم را باز کردم
نگاهش جدی شده بود
اما درست وقتی داشتم به حرفهایش فکر میکردم لبخند شیطنتآمیزی دوباره روی لبش نشست
_البته یه چیزی هست که هنوز بهت نگفتم...
با تردید نگاهش کردم
_چی؟
خم شد و کنار گوشم زمزمه کرد:
_نمیدونی چقدر برای چلوندنت توی بغلم حریصم الا!
از شدت غافلگیری بیاختیار از آغوشش فاصله گرفتم
قبلا محتاطتر رفتار میکرد و حالا انگار نه انگار که قاضی شده بود
_هاووش!

با لذت خندید
_جانم؟
_تو... تو تازه از کما دراومدی! سرت هنوز باندپیچیه! بعد بهجای اینکه استراحت کنی داری این حرفها رو میزنی؟
ابرویی بالا انداخت
_اتفاقاً همین الان دارم استراحت میکنم
اخم کردم و گفتم:
_یادت رفته من بهت نامحرمم؟ زنت نیستما آقای قاضی!
لبخندش برای لحظهای محو شد اما خیلی زود با شیطنتی تازه به صورتم خیره شد
_حکم رو قاضی توی دادگاه میده... اینجا خونهی منه و دادگاه نیست از من نخواه بیشتر از این منتظر بمونم رز گل من!
از بیپروواییاش زبانم بند آمد
هنوز قلبم از نزدیکیاش بیقرار بود

از اینکه صدایش را میشنیدم و از اینکه بازوانش دورم حلقه شده بودند
نفسهای گرمش کنار گوشم پیچید
_الا میخوام فاصلهی بینمون رو تموم کنم... اما این بار میخوام توی هوشیاری نشونت بدم که اگه اون شب توی مستی خطایی ازم سر زد ازش پشیمون نیستم
تمام تنم داغ شده و بین دستانش میلرزیدم
_میخوام تمام و کمال و با رضایت خودت مال خودم باشی
میخوام وقتی بغلت میکنم مطمئن باشم که خودت هم همین رو میخوای
نگاهش روی چشمهایم ثابت ماند
_همین جا و همین الان...
از من چه میخواست؟
که اجازه بدهم باز هم تنم را تصاحب کند؟
مصمم ادامه داد

_من هیچوقت به تو نامحرم نبودم حتی همون شب توی مستی حکم محرمیت بهت رو دلم از قبل صادر کرده بود
حرکت دستانش دیوانه ام کرده بود
نمیدانستم چه مرگم شده که تمام تنم طلب میکرد که حرکت دستانش ادامه دار بشود
با خزش دستش زیر پیراهنم نفسم بند آمد
_نگران قانون و شرع نباش! قانون و شرع رو خودم برای همه تعیین میکنم
لبهی پیراهنم را بالا زد و نگاهش روی تنم لغزید
همان نگاه آشنایی که زمانی از آن میترسیدم
بیاختیار چشمهایم را بستم
صدایش در گوشم پیچید
_تن بکر تو از گل پاکتره و من دیو صفتترین آدم بودم که اونهمه تهمت بهت زدم... گل رزم!
با شنیدن این جمله چشمهایم ناخواسته باز شدند
او هم خودش را دیو میدانست؟

سرش را با شیطنت جلو آورد و گرمی لبهایش
را آرام روی پوست میان سینههایم نشاند
گرمای بوسهاش نفسم را بند آورد
_اون شبی که تا صبح بالای سرت نشستم
قشنگترین شب زندگیم بود... حتی با اینکه توی
خواب دیو صدام میکردی
لب پایینم را میان دندانهایم گرفتم
پس میدانست...
میدانست که در ذهنم او را دیو نامیده بودم
سرش را بلند کرد و به لبهایم خیره شد
من همان زنی بودم که بار قبل زیر بار درد و
تحقیر تا مرز نابودکردن خودش پیش رفته بود
پس چه بر سرم آمده بود؟
چطور ممکن بود حالا درحالیکه هنوز خاطرات
تلخ گذشته در گوشهای از ذهنم زنده بودند دلم
بخواهد این مرد نزدیکم بماند؟
شاید حالا دلیلش قلبی بود که در سینه ی من بود
و برای او میتپید

دستش آرام پایینتر رفت
اما همین که گوشهی شلوارم را پایین کشید و تنم را لمس کرد تصاویر مبهم آن شب مثل سایههایی ترسناک در ذهنم جان گرفتند
صدای گریههایم...
التماسهایم...
پاهایم بیاختیار به هم فشرده شدند و تنم از ترس منقبض شد
_هاووش نه... من... نمیتونم
حرکتش همان لحظه متوقف شد
سرش را بالا آورد و نگاهم کرد
چند ثانیه در سکوت گذشت
بعد لبخند محوی روی لبهایش نشست و با بوسهای آرام بر پیشانیام از من فاصله گرفت
_هیچ اجباری در کار نیست الا
شاید دیگه هیچوقت نخوای من لمست کنم... و کاملا حق داری چون اون شب به عنوان یه خاطره ی تلخ توی ذهنت مونده

با شنیدن حرفهایش انگار تنم آرام گرفت
نگاهم به او ماند
او عقب کشیده بود
بدون قهر
بدون تهدید
بدون اینکه بخواهد ترس مرا بهانهای برای
سرزنشم کند
او... او یک فرد متجاوز نبود
او مردی عاشق بود
دلش حکم محرمیت به من را صادر کرده بود
هاووش درحالیکه پشتش را به من کرده بود
ادامه داد:
_درمورد اون حرفت که گفتی من و تو تا ابد به
هم حرام شدیم باید یه چیزی رو روشن کنم
این موضوع جزئیات و احکام خاص خودش رو
داره و بند و تبصره داره
پیراهنش را پوشید و دکمههایش را بست لحنش
جدیتر شده بود

همان لحنی که احتمالا هنگام صحبت درباره‌ی پرونده‌های قضایی به خودش میگرفت

_رابطه‌ای که با اختیار اتفاق میافته با اتفاقی که در اون یکی از طرفین هیچ رضایتی نداشته یکسان نیست

زن و مردی که از روی اختیار خودشون این کار رو کردن آره به هم حرام میشن اما نه مردی مثل من که روحم خبر نداشت چنین کاری کردم و نه زنی مثل تو که به اجبار تن به خواسته ی من دادی

از تخت فاصله گرفت و مقابل کمد پشت به من ایستاد

حس کردم نمیخواست مستقیم به صورتم نگاه کنه

_تو به عقد البرز دراومده بودی اما زنش نبودی... و عرف زن و شوهری به رابطه ی زناشوییه ...همچنین مردی مثل من با اون گناه به خصوص که پای بچه‌ای وسطه بعد از فوت شوهر زن بعد از عده وفات میتونه با اون زن

ازدواج کنه و با اعمال نیک آینده، گذشته رو جبران کنه
مکث کرد و بعد زهرخندی زد
_اینو منِ قاضی حکم ندادم مرجع تقلید اینو میگه.
من هم با وجود تمام گناهی که مرتکب شدم نمیخوام با یه ادعای بیپایه تو رو به تصمیمی مجبور کنم که بعدا عذاب وجدان بگیری
خودم میبرمت دفتر آیت الله مکارم شیرازی تا شرایطت رو دقیق توضیح بده و همین جواب رو از کسی بگیری که صلاحیتش رو داره
حرفهایش مثل پتکی بر سرم فرود میآمدند
او حتی دربارهی همین موضوع هم تحقیق کرده بود
او خودش تمام احکام و شرع را حفظ بود که آن طور با اطمینان حرف میزد
از تخت پایین آمدم و خواستم به سمتش بروم اما مانع شد و به طرف در حرکت کرد

_بیشتر از این اذیتت نمیکنم الا
تا وقتی دلت با من نباشه بودن من کنارت مثل
خاری توی جونته
از برداشتش دلم گرفت
او داشت میرفت...
و من تازه فهمیده بودم که دیگر نمیخواهم از من
دور شود
نه بعد از تمام آن سالهای تلخ
نمیخواستم تلاش هایش برای برگرداندنم را نادیده
بگیرم
او تا پای جان پیش رفته بود
بیاختیار به سمتش دویدم و از پشت دستهایم را
دور کمرش حلقه کردم
_هاووش... نرو
صورتم را به پشتش چسباندم و آهسته ادامه دادم:
_بعد از تمام اون سختیها... بعد از اون همه
دوری و ترس... به یه خواب دونفره نیاز داریم
آهسته سرش را به طرفم چرخاند

نگاهش مستقیم در چشمانم نشست
انگار میخواست مطمئن شود این بار حرفهایم از روی ترس یا احساس اجبار نیست
این بار خودم انتخاب کرده بودم که نگهش دارم
لبخندش آرام آرام جان گرفت
دستش را روی دستهایم گذاشت و با احتیاط به طرف خودش چرخاند
_مطمئنی الا؟
_مطمئنم هاووش!
چشمانش برای لحظهای بسته شد
انگار همین چند کلمه برایش بیشتر از هر اعتراف عاشقانهای ارزش داشت
خم شد و مرا در آغوش گرفت
پیش از آنکه فرصت کنم چیزی بگویم از زمین بلندم کرد و خندهی بی اختیارم در فضای اتاق پیچید
کمرم روی تخت فرود آمد و روی تنم خیمه زد

_میخوام نشونت بدم که این تجربه میتونه لذت بخش باشه و تلخی گذشته رو از ذهنت پاک کنه
چشم بستم و این بار با احساس امنیتی که در آغوشش داشتم تمام تنم را به او سپردم.
***
این بار نه خبری از فریادهای از سر ناچاری الارز بود نه از آن ترس و وحشت بیحد و مرز...
این بار هاووش تن الارز را در آغوش تنومندش جای داده بود
زنی که سالها پیش با دستان خودش قلبش را شکسته و حالا تمام وجودش را برای بهدست آوردن دوبارهی اعتمادش میخواست
لبهایش را بر پوست لطیف الارز نشاند و زیر لب میان هر بوسه دوستت دارمهایش را تکرار کرد
انگار میخواست با تکتک کلماتش تمام آن سالهای تلخ را جبران کند

و الارز...
الارز پس از سالها احساس کرد قلبش میتواند آرام بگیرد
چرا که زهر و پادزهرش هر دو در آغوش آن مرد بود
و بالاخره طلسم آن دیو شکسته شد
دیو قصهی الارز با تمام زشتیهایی که در ذهنش ساخته بود به واسطهی عشقی که دوباره در دلش جوانه زده بود چهرهای انسانی پید ا کرده بود با فرصتی برای انتخاب
با احترامی که پیشتر از او دری غ شده بود و با تلاشی که قرار بود در روزهای آینده ادامه پید ا کند
صبح روز بعد الارز با احساس رخوت و سنگینی دلنشینی پلکهایش را گشود
باز هم در همان تخت بود...
همان تختی که بوی آشنای آن همیشه چیزی را در عمق وجودش بیدار میکرد

عطر هاووش هنوز در اطرافش پیچیده بود
و تن برهنه اش در آغوش گرم مردی آرام گرفته بود که خود درد و درمانش بود
مردی که حالا تصمیم گرفته بود تکیه گاهش باشد
سرش را دوباره روی سینهی هاووش گذاشت و چشمهایش را بست
میخواست کمی بیشتر بخوابد
بهجای تمام شبهایی که از ترس خواب به چشم هایش نیامده بود
اما انگار قرار نبود به همین راحتی به آرزویش برسد!
صدای ضربههای پیاپی به در آرامش اتاق را به هم ریخت
_مامانییی تو رو خدا بیاا
هیولا تو رو خورده خودم میدونم
الارز با شنیدن صدای دایان ناگهان چشمهایش را باز کرد

در همان لحظه پلکهای هاووش هم از هم فاصله گرفتند
اولین چیزی که نگاهش به آن افتاد تن نرم و لطیف الارز بود که هنوز میان بازوانش بود
با دیدن آن تن چون برگ گل دوباره احساسات مردانهاش به جوش و خروش افتاد انگار نه انگار که شب قبل دلی از عزا درآورده بود
الارز که نگاهش را حس کرده بود مشتی آرام به سینهی سفت و مردانهاش زد
_چیو نگاه میکنی آقای قاضی؟
هاووش خندهی کوتاهی کرد
الارز که ناگهان چیزی به ذهنش رسیده بود کنجکاو پرسید:
_چرا باورم نمیشه که تو قاضی شدی؟
ابروهای هاووش بالا رفت
_چرا؟ مگه قاضیها چه شکلیان؟
الارز لبخند شیطنتآمیزی زد

_آخه اون قاضیهایی که من دیدم لباس روحانیت میپوشیدن و عمامه داشتن... یعنی تو هم توی دادگاه عمامه میذاری؟
هاووش با لبخند پاسخش را داد:
_دختر خوب! اونایی که دیدی از قبل روحانی بودن و بعد وارد دستگاه قضایی شدن
همهی قاضیها که روحانی نیستن!
درحالیکه دستش را دور کمر الارز حلقه میکرد او را کمی به خودش نزدیکتر کرد و ادامه داد:
_باور کنی یا نه الان یه قاضی شوهرته! البته این قاضی کتوشلوار میپوشه و میره دادگاه
الارز خندید و سرش را روی بالش گذاشت
هاووش بی طاقت چشمهای خمارش را به لبهای چون گل او انداخت
_من چطور میتونم تا شب صبر کنم؟
الارز غشغش خندید

_دیگه قرار نیست همچین اتفاقی بیفته! میخوای رسوایی قاضی مملکت همهجا بپیچه که واسه خودش یه معشوقه داره؟

هاووش دستش را بالاتر برد و دور شانههایش حلقه کرد

بعد او را آرام روی خودش کشید و با لبخند گفت:

_آره راست میگی! باید همین امروز بریم دنبال کارهای عقد

الارز با شنیدن این حرف برای لحظهای ساکت شد

نگاهش در چشمان هاووش گره خورد و با رضایت لبخند زد

حالا برای بودن کنار هاووش هیچ مانعی وجود نداشت

هاووش با همان لحن شوخ ادامه داد:

_البته قبلش باید از این اتاق بریم بیرون دایان فکر کرده هیولا شدم و تو رو خوردم! الارز با شیطنت پاسخ داد:
_مگه نخوردی؟
هاووش با لذت شیطنت زنی که سالها حسرت در آغوش کشیدنش داشت را تماشا کرد
_هنوز که نه
این تازه شروع ماجرا بود
درست در همان لحظه دستگیره ی در چرخید و در ناگهان باز شد
_مامان اینجایی؟
الارز جیغ خفیفی کشید و با عجله لحاف را تا زیر گلویش بالا کشید و زیر آن پنهان شد
_وای هاووش! خدا بگم چیکارت نکنه! در رو قفل نکرده بودی؟
هاووش که از دیدن دستپاچگیاش به خنده افتاده بود نیمخیز شد و رو به در صدا زد:
_دایان! بیا اینجا من و مامانت توی تختیم!

الارز با چشمان گردشده از زیر لحاف نگاهش کرد
_چی میگی تو؟
دایان بیاد اینجا؟ تو که لباس تنته من که لباس تو تنم نذاشتی چی؟
اما دیگر دیر شده بود
دایان با لبخندی گشاد وارد اتاق شد و نگاهش میان پدر و مادرش که حالا کنار هم بودند چرخید
چشمهایش از خوشحالی برق زد
و هیچ صحنه ای برای آن بچه لذت بخش تر از آن نبود که پدر و مادرش باهم باشند
_پس با بابایی آشتی کردی هوراا
هاووش با لبخندی عمیق به پسرش خیره شد
پسرکی که سالها از وجودش محروم مانده بود
و روزهای زیادی را لازم داشت تا بتواند نبودش را در زندگی دایان جبران کند
میدانست که نمیتواند گذشته را تغییر دهد

نمیتواند سالهای ازدسترفته را به دایان برگرداند و نمیتواند با چند جملهی عاشقانه تمام زخمهای الارز را از بین ببرد
اما حالا فرصتی داشت تا از این به بعد پدر و همسری باشد که آنها شایستهاش بودند

و همین برای شروع دوباره کافی بود
هاووش دستش را به سمت دایان دراز کرد و با حرکتی سری ع او را بالای تخت کشید و روی پایش نشاند
سرش را خم کرد و در گوشش زمزمه کرد:
_دیشب بابات قشنگترین گل رز دنیا رو چید!

دایان با تعجب پلک زد
منظورش را درست نفهمیده بود اما از لحن پدرش احساس میکرد حرف مهمی شنیده است
برای همین با لبخند سرش را تکان داد

الارز که متوجه پچپچ آن دو شده بود غرغرکنان گفت:
_اینجا درگوشی نداریما

هاووش خندید و شانهای بالا انداخت
_یه موضوع پدر و پسری بود مگه نه دایان؟

دایان که حالا احساس میکرد رازی بزرگ میان او و پدرش وجود دارد با غرور سرش را تکان داد
_درسته !

بابایی قوی من به شکار گل رز میره!
این بار خندهی هاووش و الارز همزمان در اتاق پیچید
هاووش دایان را روی تخت بین خودش و الارز گذاشت و هر دو دستشان را دور پسرکشان حلقه کردند

***

هیچگاه زمان دردی را درمان نمیکند
این ماییم که به آن درد عادت میکنیم و در نهایت به همان درد دل میبندیم.
پایان
30 مهر 1405
طوفان خاموش

«کاری از تیم تخصصی دختران ماه»

«سخن تیم دختران ماه به مخاطبان عزیز:
این تیم هیچگونه کانال یا منبعی که فایل منتشر کند نه در تلگرام و نه در جاهای دیگر ندارد فایل ها ب صورت مستقل منتشر میشوند پس با حمایتاتون محرکی باشید که با کارهای خفن تری برگردیم!»